دانلود
کتاب

در جستجوی زمان از دست رفته

(جلد ۸)

نویسنده : مارسل پروست

مارسل پروست

در جستجوی زمان از دست رفته

زمان بازیافته

ترجمهٔ مهدی سحابی

مارسل پروست

در جستجوی زمان از دست رفته

(جلد ۸)

زمان بازیافته

ترجمهٔ مهدی سحابی

A LA RECHERCHE DU TEMPS PERDU

LE TEMPS RETROUVÉ

Traduit par
Mehdi Sahabi

در جستجوی زمان از دست رفته

۱

طرف خانهٔ سوان

۲

در سایهٔ دوشیزگان شکوفا

۳

طرف گرمانت ۱

۴

طرف گرمانت ۲

۵

سدوم و عموره

۶

اسیر

۷

گریخته

۸

زمان بازیافته

در جستجوی زمان ازدست‌رفته

کتاب هشتم، زمان بازیافته

مارسل پروست

ترجمهٔ مهدی سحابی

زندگینامهٔ پروست

مارسل پروست در سال ۱۸۷۱ زاده شد. در دوران کودکی اغلب بیمار و بسیار حساس بود و این بیماری (آسم) و حساسیت شدید تا پایان عمر در او باقی ماند. از نوجوانی به فعالیت‌های ادبی روی آورد و به رفت و آمد به محافل اشرافی و ادبی پاریس پرداخت که در آنها با برخی شخصیت‌های هنری سرشناس، از جمله آناتول فرانس و روبر دومنتسکیو آشنا شد. حاصل این دوره مقاله‌ها و قصه‌هایی است که گزیده‌ای از آنها بعدها در کتاب ***خوشی‌ها و روزها*** چاپ شد. در سال ۱۸۹۵ پروست به نگارش رمان بزرگ ***ژان سنتوی*** پرداخت که چهار سال بعد آن را ناتمام رها کرد. ۱۸۹۹ سال آغاز علاقهٔ پروست به آثار جان راسکین، هنرشناس انگلیسی است که تا مدتها بر او اثر عمیق گذاشت. حاصل این علاقه، ترجمهٔ دو کتاب ***تورات آمیین*** و ***کنجد و سوسنهای*** راسکین است. نگارش آنچه بعدها در ***جستجوی زمان از دست رفته*** شد احتمالاً از سال ۱۹۰۸ آغاز شده است. در سال ۱۹۱۳، پس از تلاش بسیار، پروست سرانجام ***طرف خانهٔ سوان***، کتاب اول ***جستجو*** را به هزینهٔ خود چاپ کرد. این کتاب جایگاه واقعی پروست را در جامعهٔ ادبی فرانسه شناساند. در سال ۱۹۱۸، کتاب دوم، ***در سایهٔ دوشیزگان شکوفا*** و در سال ۱۹۲۲ ***طرف گرمانت ۱ و ۲***، و ***سدوم و عموره***، منتشر شد. مارسل پروست در نوامبر ۱۹۲۲ درگذشت. کتابهای دیگر مجموعهٔ هشت‌جلدی ***جستجو*** یعنی، ***اسیر***، ***گریخته***، ***زمان بازیافته*** پس از مرگ پروست به تدریج تا سال ۱۹۲۷ چاپ شد. از پروست همچنین کتاب ناتمام ***علیه سنت بوو*** و مجموعهٔ چندین جلدی ***مکاتبات***، چاپ شده است.

(زندگینامهٔ مفصل پروست در آغاز ***طرف خانهٔ سوان*** آمده است).

میان پیکرهٔ *داود* میکل آنژ، و پیکرهٔ «*بردهٔ در بند*» او چه رابطه‌ای است؟ اولی با صیقل و پرداخت کمال و حتمیت پایان یافتگی‌اش، و دومی با تزلزل و تعلیق پایان نیافتگی و رهاشدگی، یا ناتمام ماندگی؟ اولی، که به جلوه‌ای پنداری اندکی تظاهرآمیز به‌چشم بیننده می‌گوید: «نگاهم کن، از من طرحی بردار، به کمال رسیده‌ام» و سکون و ایستادگی‌اش از همین کمال بی‌چون و چراست. و دومی، که تازه‌تازه شکلی می‌گیرد تا فاصله‌ای را با سنگ ناتراشیده، با مادهٔ خام مشخص کند. در برابر سکون و ثبات اولی این یکی همه حرکت و جهش و تکان دستان آفریننده است، و بیننده در برابرش بیتابانه منتظر حرکت بعدی چکش و قلم که ببینی این بار کجا فرود خواهد آمد.

ربط این دو اثر، یکی کامل شده و دیگری «ناتمام» فقط در اشتراک آفرینندهٔ واحد، در هویت تردیدناپذیر دست و ذهنی که به انگیزه‌ای شاید یگانه و همیشگی هر دو را از دل سنگ بی‌شکل بیرون کشیده محدود نمی‌شود. ربطشان در همین تمامی و ناتمامی نیز هست. هر دو انگار دو مرحله، دو منزل از تکوین اثر واحدی‌اند. در حالی که تقدم *داود* از نظر تاریخی روشن است، می‌توان براحتی تصور کرد که این یکی شکل تمام شدهٔ «*بردهٔ در بند*» است و هر دو یکی‌اند. و این مرحلهٔ آغازین اثری است که

هنوز دستان سازنده همراه با رگه رگه‌های تیشه بر آن دیده می‌شود، حال آن که در صیقل و سکون *داود*، آفریننده دیگر غایب است، کار را تمام کرده و رفته است. *داود* فقط اثر است، پایان یافته، بیرون آمده از زیر دست سازنده و دیگر رهاشده به دست و ذهن بیننده. اما «*بردهٔ در بند*»، اثری است هنوز در دست سازنده. هنوز پیوسته به او به پیوند تمام ناشدگی، هنوز همراه او، بسته به او با بند ناف زمان و زندگی، پیش از آن که قیچی کمال، قیچی مرگ از هم جدایشان کند. پیش از آن که دوتا شوند. اما هنوز یکی‌اند. هنوز دو حدیث از یک کوشش یگانه‌اند.

این رابطهٔ ارگانیک اثر ناتمام و اثر تمام و کامل شده، به لحاظ ذهنیت پوینده و جوشان مارسل پروست و شیوهٔ خاص کارکردن او در سرتاسر اثر عظیم *در جستجوی زمان از دست رفته* رابطه‌ای دائمی است، و خواننده از همان نخستین سطرهای اثر، تا واپسین واژه‌های آن همواره در این رابطهٔ دائمی سهیم و درگیر می‌ماند. در واقع، یکی از سوءتفاهم‌هایی که نخستین منتقدان و نخستین خوانندگان **جستجو** اغلب دچار آن شدند و تا مدتها نیز باقی بود، و پروست اغلب خود را ناگزیر به پاسخ‌گویی و رویارویی با آن می‌دید، این بود که گویا **جستجو** با همهٔ عظمتش اثری فاقد سازمان‌مندی و ساختاری منسجم است، اثری آکنده از عمیق‌ترین تاملات فلسفی و ظریف‌ترین کاوش‌های روان شناختی اما بدون نظمی از پیش تعیین شده، اثری حاوی برخی از موشکافانه‌ترین و حیرت‌آورترین ریزه‌کاری‌های ذهنی اما در نهایت «اتفاقی»، یعنی نگاشته شده به پیروی از کنجکاوی‌ها و نشیب وفرازهای تخیلی که بدون طرحی ثابت و منسجم و به تبعیت از انگیزه‌هایی دلبخواهی و بالبداهه پیش می‌رفته است.

رویارویی و برخورد دائمی پروست با این سوءتفاهم، و لحن اغلب تند او، بویژه از آن رو مفهوم می‌یابد که چنین سوءتفاهمی درست عکس واقعیتِ روند شکل‌گیری **جستجو** بوده و اصلی‌ترین جنبهٔ کوشش نویسنده را نادیده می‌گرفته است. معروف‌ترین مورد پاسخ پروست به این ادعا آنی است که در نامهٔ ۱۸ دسامبر ۱۹۱۹ او خطاب به انتشارات N.R.F. آمده است: «آخرین

فصل آخرین مجلد بلافاصله بعد از اولین فصل اولین مجلد نوشته شد. بقیه را پس از این نوشتم».

درمیان دستنوشته‌های **جستجو** روایت‌آغازین *زمان بازیافته* البته از همه فرسوده‌تر، ناخواناتر و آشفته‌تر است، چه هنوز مانده بوده تا پروست با شیوهٔ خاصِ تعدیل‌ها و تغییرها و از همه مهم‌تر افزودن‌هایش این متن را کامل کند. اما در عین حال، چنان که گفته شد، این دستنوشته‌ها همچنین از جمله قدیمی‌ترین‌بخش‌های نگاشته شدهٔ **جستجو** و بروشنی نشان‌دهندهٔ طرح کلی بسیار منسجم و سازمان‌مندی است که او برای اثر خود در نظر گرفته بود. قدیمی‌ترین روایت‌هایی که از بخش‌های نهایی **جستجو** در دست است، و شرح پیری شخصیت‌هایی را در بر می‌گیرد که در برابر چشمان «راوی» چنان که در یک بال‌ماسکه این سو و آن سو می‌روند متعلق به ۱۹۰۹ است، یعنی همزمان با نخستین طرح‌هایی که پروست دربارهٔ کودکی «راوی» و دو «طرف» کومبره نوشته است.

این طرحها همه هنوز در مرحله‌ای ابتدایی و غیرقطعی است، شرح حال و سرنوشت و گاهی حتی هویت شخصیت‌ها متزلزل و گنگ و با آنچه در نهایت از ایشان خواهیم شناخت متفاوت است. اما آنچه بسیار مهم است این است که رابطهٔ «راوی» با «زمان» و کار وتأثیرآن، و نیز تضاد میان حافظهٔ ارادی و حافظهٔ غیرارادی به‌گونه‌ای کمابیش یکسان ازهمان آغاز بروشنی بیان شده است و در ذهن نویسنده چنان وضوح و دقتی دارد که بعدها نیز بدون چندان تغییری به همان صورت باقی خواهد ماند و نهایی خواهد شد. در یکی از «دفترچه»های پروست از سال ۱۹۰۹، صحنهٔ نهایی **جستجو** یعنی مهمانی عصرانه خانهٔ پرنس دوگرمانت (با این تفاوتِ تنها که درآنجا نه عصرانه بلکه شب‌نشینی است) دو مضمون بنیادی این بخش برای توصیف گذشت زمان کمابیش به یک شیوه آورده شده است: مضمون مهمانی صورتک‌ها و مضمون چوب زیرپا. از یک سو، گذشت زمان و پیری چنان می‌کند که گروه میهمانان سالخوردهٔ یک مهمانی عصرانه و خود این مهمانی به‌شکل بال‌ماسکه‌ای درمی‌آیند که همه در آن با مهارت خارق‌العاده‌ای

ادای آدمهایی پیر (یا به عبارت درست‌تر ادای پیری خودشان) را درمی‌آورند. و از سوی دیگر، سالیان رفته برای هرکسی همچون چوب‌هایی زیرپایی است که او برفراز آنها بزحمت راه می‌رود و نمی‌تواند خویشتن را از این بلندی‌های مناروار رها کند، و سرانجام نیز از بالای آنها سقوط خواهد کرد.

به این ترتیب، اندیشهٔ گردآوردن همهٔ شخصیت‌های اثر در یک صحنهٔ نهایی هستهٔ ابتدایی *زمان بازیافته* است و تکوین آن با نخستین طرح‌های کل **جستجو** همزمان است، هرچند که در روایت نهایی افزوده‌های قابل ملاحظه‌ای، همانند توصیف پاریس در زمان جنگ و زیر بمباران‌های دشمن بسیار تازگی دارد، که در ضمن به نظر می‌رسد این افزوده اخیر را نه تنها حضور عنصر غیرمترقبه جنگ جهانی با همهٔ بحران‌های عظیمش، بلکه همچنین نوعی مبارزه‌جویی پروست در برابر منتقدانش توجیه کند، منتقدانی که پروست و اثرش را به انزوای بیش از حد نسبت به جریان‌های جامعه، و به اتهام همیشگی اسنوبی متهم می‌کردند و در پاسخشان پروست چه زیبا نشان می‌دهد که چه حس و غریزهٔ «اجتماعی» ژرفی دارد. در هر حال، برغم همهٔ این افزوده‌ها و نیز برغم چندین ناهمخوانی که نشانه و حاصل ناتمامی اثر و فرارسیدن مرگ نویسنده است، کتاب حاضر انسجامی ارگانیک و پویا دارد. در فصل اول کتاب، راوی را همراه با تصویر نمادین ژیلبرت در طرف سوان می‌بینیم، و بدین‌گونه حلقهٔ رمان که از کومبره آغاز شده بود در کومبره بسته می‌شود. نیز می‌بینیم که اصل جدایی دو «طرف» دنیای راوی، طرف خِرَد و طرف احساس، سرانجام جنبهٔ متضاد خود، یعنی اصل شاید اساسی‌تر رسیدن دو طرف را به هم نشان می‌دهد. دو طرف به هم می‌پیوندند و آن تفاوتی که این دوگانگی مظهر آن بود نه در این جدایی جغرافیایی بلکه در جای دیگری است. و سرانجام، با بسته شدن حلقهٔ **جستجو**، با به هم پیوستن دو **طرف** پروست در یک فینال شکوهمند و استادانه همهٔ شخصیت‌های نمایش کائناتی خود را در مراسم نَمادینی که در کارناوال‌های قدیمی همان سوزاندن شاه‌نمایش‌بود گرد می‌آورد. مراسمی

چون بازآفرینی روز جزا که از آن تنها یک نفر رستگار بیرون می‌آید: راوی. رستگار از آن رو که میان همهٔ صورتک‌های جشن مسخرهٔ خانهٔ پرنس دوگرمانت تنها اوست که وسیلهٔ بازیافتن زمان از دست رفته را یافته است.

با کنار رفتن یک یک بازیگران این جشن صورتک‌ها، گاهی بسادگی با مردن ایشان، تنها راوی است که به جا می‌ماند. در نتیجه، ***زمان بازیافته*** نه کتاب مرگ که کتاب زنده‌مانی است و شاید از همین روست که باهمهٔ تلخی صحنه‌های پایانی، و با همهٔ لحن پر از اندوه و حسرتی که با توصیف این صحنه‌ها همراه‌است، آنچه از ورای سطرها همواره خود می‌نمایاند شادمانی است، شادمانی توصیف‌ناپذیری که نشان از ماندگاری دارد، پشتوانه‌اش جاودانگی است.

استعارهٔ دوم ***زمان بازیافته***، که آن نیز همچون اولی در مهمانی پرنس دوگرمانت بر راوی ظاهر می‌شود، استعارهٔ «چوب‌هایی چسبیده به تن آدمی، به بلندی یک ناقوسخانه» است که با گذشت سالیان هرچه برافراشته می‌شود و آدمی از فراز آنها لرزان لرزان گام برمی‌دارد، سنگین از بار عمر گذشته، تا زمانی که از آن بالا بیفتد. این استعاره، تنها برای نشان دادن بعد زمان و سنگینی خاطرات گذشته نیست، چه برای نمایاندن چنین بعدی از عُمر و فرسودگی ناشی از آن، همان بار عمر و راه درازش کافی می‌بود. نه، اینجا استعاره از آن رو کاربَرد و تازگی دارد که پروست آن را نماد «روانشناسی فضایی» خویش می‌کند. چوب زیر پا نمادی است که باید انسان بتواند از فرازش، چنان که غولی، همهٔ روزگار رفته بر خویشتن و بر همهٔ جهان را نظاره کند. آری، نظر بگذشته از فراز عمرِ رفته و نه مثلاً از ته راهش. نوآوری بنیادین پروست شرح استادانهٔ این «روانشناسی فضایی» است و شکافتن این نظریهٔ اساسی که به همان‌گونه که هندسهٔ فضایی موجود است، نوعی روانشناسی فضایی نیز داریم که قانون‌های روانشناسی «مسطح» بر آن کارگر نیست، و باید که انسان در آن به صورت موجودی گسترده در طول زمانِ بیکران بررسی شود.

اما گذشته از این نشانه‌های زمانی و «فضایی» انسجام ***جستجو***، آنچه

ساختارپیچیدهٔ بسیار منظم و سازمان‌مند اثر را به بهترین شکلی می‌نمایاند شیوهٔ پایان‌دادن به اثر است که چیزی از یک «شگرد» ماهرانه، یا حتی یک «سورپریز» شیطنت‌آمیز کم ندارد، و بخوبی آشکار می‌کند که چگونه این اثرِ بظاهر پیرو کش و واکنش‌های هوس و تخیل نویسنده، در واقع طرح و ساختاری بسیار دقیق و معین داشته است و با ظرافت و حسابگری دنبال می‌شده است. راوی در پی سیر منزل‌های بیشمار شناخت خویش و جهان سرانجام به مکاشفهٔ بنیادی حافظه غیرارادی و «زمان ماندگار» می‌رسد، و نتیجه‌ای که انسانِ آفریننده می‌تواند از آن بگیرد که همان بازآفرینی زمان از دست رفته یعنی ماندگاری و جاودانگی اثر هنری است. اما برای انسان میرا زمان میراست، و وقت بشتاب می‌گذرد. راوی باید هرچه زودتر دست به کار شود. صفحات پایانی ***زمان بازیافته*** از جمله شرح بیتابی راوی و این بیم اوست که مبادا زمانی نمانده باشد که او کشف عظیم خود را به کار ببندد. این صفحات بنوعی بر محور یک **اگر می‌چرخد**: اگر بمانم، اگر بتوانم، اگر فرصت آن را داشته باشم که... فرصت برای چه؟ برای بازیافتن زمان از دست رفته، برای‌نمایاندن انسانِ غول‌آسا دربعدِ بیکرانهٔ زمان. کاری غول‌آسا که زمانی طولانی، «شاید بیشتر از هزار و یک شب» می‌طلبد. آیا چنین فرصتی هست؟ کتاب با این‌پرسش، با این اگربه پایان می‌رسد. یعنی تعلیق؟ نه، چون کتابی که باید راوی بنویسد نوشته شده است، همانی است که خوانده‌ایم و به پایان برده‌ایم. و این تعلیق بسیار شیرین، که خود نیز یکی دیگر از شعبده‌های زمان است، شگرد نهایی **جستجو** است، «سورپریز» هنرمند آفریننده، هدیهٔ او برای کسی که راهی چنین دراز را با او آمده است و البته نیازی نیز به این هدیه ندارد چون که هدیهٔ خود را پیش‌تر گرفته است.

*

کمال *داود*. ناتمامی «**بردهٔ دربند**». این هر دو یکی‌اند. پیکرهٔ بردهٔ دربند بسیار مانده تا کامل شود. نیمی از آن چیزی جز تخته‌سنگی نیست، اما چنان می‌نماید که برده دارد با هزار تقلا خود را از درون سنگ سخت بیرون

می‌کشد. و این گفتهٔ معروف میکل‌آنژ به یاد می‌آید که مدعی بود کاری جز این نمی‌کند که پیکره را، که از پیش در دل سنگ حاضر است، خرده‌خرده از آن بیرون بکشد. این هم شگردی است. شگرد یک نابغهٔ دیگر.

مهدی سحابی

۱۵ اردیبهشت ۷۸

همهٔ روز در آن خانهٔ کمی بیش از اندازه ییلاقی، که تنها حالت جایی برای چُرتی میان دو گردش یا هنگام رگباری را داشت، یکی از آن خانه‌هایی که هر اتاقشان به آلاچیقی می‌ماند و بر کاغذهای دیواری‌شان، در یکی گل‌های سرخ باغچه و در دیگری پرندگان نشسته بر درختان، آمده‌اند و با تو همدمی می‌کنند اما تنها تنها ــ چه کاغذهای دیواری قدیمی بود و هر گلش آن‌قدر دور از دیگری که اگر زنده بود می‌شد بچینی‌اش، و هر پرنده‌اش آن چنان که در قفس بگذاری و رامَش کنی، بی‌هیچکدام از انبوه آرایه‌های اتاق‌های امروزی که بر آنها بر زمینه‌ای نقره‌ای، همهٔ درختان سیب نورماندی را نقش بسته به سبک ژاپنی می‌بینی که ساعت‌هایی را که در بستر می‌گذرانی می‌آشوبد؛ همهٔ روز در اتاقم می‌ماندم که رو به شاخ و برگ زیبای باغ و یاسمن‌های درگاه باز می‌شد و برگ‌های سبز درختان بلند کنارِ آب که در آفتاب اخگر می‌زدند، و جنگل مزگلیز. این همه را تنها از این رو با لذت تماشا می‌کردم که با خود می‌گفتم: «دیدن این همه سبزه و گل از پنجرهٔ اتاقم چه زیباست» تا زمانی که در چشم‌انداز سبز پهناور نگاهم به ناقوسخانهٔ کلیسای کومبره افتاد که برعکس آبیِ سیر بود، به

همین دلیل که دور بود. نه تصویر ناقوسخانه که خودش، خودش که آن‌گونه فاصلهٔ فرسنگ‌ها و سال‌ها را در نظرم می‌آورد و آمده بود و در پهنهٔ سبز رخشانِ میان چارچوب پنجره‌ام، رنگ دیگری را چنان تیره رقم می‌زد که پنداری فقط طرحی بود. و اگر لحظه‌ای از اتاق بیرون می‌رفتم ته راهرو که در جهت دیگری بود چشمم به باریکه مانندی ارغوانی می‌افتاد، پارچهٔ دیواری اتاق کوچکی که از ململ بود و سرخ، و آماده که آتش بگیرد اگر پرتوی از آفتاب بر آن می‌تابید.

در آن گردشها ژیلبرت از روبر با من حرف می‌زد و می‌گفت که از او دوری می‌جوید، اما برای آن که به سراغ زنان دیگری برود. و درست است که زندگی‌اش شلوغ از ایشان بود، همانند شلوغی برخی رفاقت بازی‌های مردانی که زنان را دوست می‌دارند، با همان حالت حرمت بیهوده و جای بی‌فایده‌ای که در بیشتر خانه‌ها اشیائی غصب می‌کنند که به هیچ دردی نمی‌خورند.

در مدتی که در تانسونویل بودم روبر چند بار آنجا آمد. با آنی که از او می‌شناختم بسیار فرق کرده بود. شیوهٔ زندگی‌اش او را همچون بارون دوشارلوس لَخت و فربه نکرده بود، حتی برعکس، اما در جهت مخالفی دگرگونش کرده چُستی یک افسر سواره‌نظام را به او داده بود، تا حدی که پیش‌تر در او سابقه نداشت (هر چند که هنگام ازدواجش از ارتش کناره گرفت). پا به پای آقای دو شارلوس که هر چه چاق‌تر می‌شد روبر (که البته بینهایت از او جوان‌تر بود اما حس می‌کردی که با گذشت سالها ناگزیر به چنان اسوه‌ای نزدیک خواهد شد)، روبر همچون برخی زنانی که بی‌چون و چرا زیبایی چهره‌شان را فدای ترکیبِ قامتشان می‌کنند و از زمانی به بعد دیگر از مارین باد دل نمی‌کَنند (با این تصور که چون نمی‌توان از چند جوانی با هم برخوردار بود، جوانیِ اندام آنی است که از همه بهتر می‌تواند بقیه را نیز نشان دهد)، روبر لاغرتر و چالاک‌تر شده بود، و این پیامد معکوسِ انحراف واحدی بود. چابکی‌اش در ضمن دلایل روانی مختلفی داشت، ترس از دیده شدن، خواستِ این که به نظر نرسد چنین

ترسی داری، بیتابی ناشی از ناخشنودی از خویشتن و از ملال. عادت داشت به جاهای ناشایستی برود که چون نمی‌خواست رفتن و بیرون آمدنش دیده شود به شیوه‌ای در آنها غیبش می‌زد که کم‌ترین سطح از بدنش در معرض دید چشم فضولِ رهگذرانِ احتمالی باشد، همان شیوه‌ای که در جنگ وقت حمله به کار می‌رود. و این بادپایی نزدش ماندگار شده بود. شاید هم آن چابکی‌اش بیانگر تُندی ظاهر کسی بود که می‌خواهد نشان دهد باکی‌اش نیست و به خود وقت فکر کردن را هم نمی‌دهد. برای آن که همه چیز را گفته باشیم این را نیز باید به حساب آورد که هر چه سنش بیشتر می‌شد بیشتر می‌خواست جوان بنماید، و این که بیتابی خاص کسانی را داشت که همواره دلزده و دچار ملال‌اند، چون به نسبت زندگی بطالت‌آمیزی که می‌کنند بیش از حد هوشمندند و توانایی‌هایشان به کاری گرفته نمی‌شود. شکی نیست که نزد چنین کسانی حتی همان بیکارگی هم می‌تواند به شکل ولنگاری درآید. اما، بویژه از زمانی که فعالیت‌های بدنی باب شده است، بیکارگی حتی در بیرون از ساعت‌های ورزش شکلی ورزشی به خود گرفته که دیگر آن را نه به صورت ولنگاری، بلکه به شکل تحرکی تب‌آلود جلوه می‌دهد، تحرکی که انگار نمی‌خواهد به ملال فرصت و مجال نشو و نما بدهد.

حافظه‌ام، حتی حافظهٔ غیرارادی‌ام، دیگر عشق آلبرتین را از یاد برده بود. اما گویا اندامها را هم حافظه‌ای غیرارادی است که تقلیدی کمرنگ و سترون از آن یکی است، و درازتر عمر می‌کند، همچون برخی جانداران یا گیاهان بی‌حسّ و هوشی که از انسان بیشتر زنده می‌مانند. پاها و بازوها پر از خاطره‌های خواب رفته‌اند.

شبی که زود از ژیلبرت جدا شده بودم در اتاقم در تانسونویل نیمه‌های شب از خواب بیدار شدم و در همان حالت نیمه خواب‌آلود صدا زدم: «آلبرتین!» نه این که به او فکر کرده یا خوابش را دیده باشم، یا او را به جای ژیلبرت گرفته باشم؛ نه، فقط یادی نهفته در بازویم مرا واداشته بود پشت سرم دنبال زنگ بگردم، کاری که در اتاقم در پاریس می‌کردم. و

چون زنگ را پیدا نکرده بودم داد زدم: «آلبرتین»، چون تصور می‌کردم که دوست مرده‌ام همچون زمانی که شب را با من می‌ماند آنجا کنارم خفته باشد و اتکایم به فرصتی بود که تا پیش از سر رسیدن فرانسواز آلبرتین بتواند زنگی را که پیدا نمی‌کردم به صدا درآورد.

روبر ــ دستکم در آن دورهٔ ناخوشایند ــ بسیار خشک‌تر شده بود و در رفتار با دوستانش، مثلاً با من، تقریباً هیچ احساسی از خود نشان نمی‌داد. در عوض در قبال ژیلبرت آن چنان ادای احساساتی‌گری درمی‌آورد که حتی فکاهی می‌نمود و توی ذوق می‌زد. نه به این دلیل که در واقع به ژیلبرت بی‌اعتنا بوده باشد. نه، روبر دوستش داشت. اما همهٔ مدت به او دروغ می‌گفت و اگر نه بنیان دروغ‌هایش، دستکم روحیهٔ ریاکارش پیوسته آشکار بود. آنگاه به نظرش چنین می‌آمد که تنها راه جبرانش این باشد که در نشان دادن غصه‌ای که واقعاً هم از رنجاندن ژیلبرت حس می‌کرد تا حد مسخره‌ای اغراق کند. در تانسونویل هنوز از راه نرسیده می‌گفت ناگزیر است همان فردا برای کاری به دیدن آقایی از اهالی محل برود که در پاریس منتظر اوست، اما همان شب آن آقا را در نزدیکی کومبره می‌دیدیم و او بی‌خبر از دروغی که روبر گفته و فراموش کرده بود او را هم از آن باخبر کند، ندانسته او را لو می‌داد و می‌گفت که برای یک ماه استراحت به محل آمده است و در این مدت به پاریس بر نخواهد گشت. روبر سرخ می‌شد، لبخند ظریف و غم‌آلود ژیلبرت را می‌دید، افشاگر را ناسزاگویان از سر باز می‌کرد و با ژیلبرت به خانه برمی‌گشت، آنگاه یادداشتی آکنده از درماندگی برای همسرش می‌گذاشت و می‌گفت که آن دروغ را برای آن گفته بود که او را ناراحت نکند، تا با دیدن این که مجبور بود برود (که البته دلیلش را هم نمی‌توانست بگوید) مبادا خیال کند که دوستش ندارد (چیزی که به صورت دروغ برای ژیلبرت می‌نوشت اما در واقع حقیقت داشت)، سپس کسی را می‌فرستاد تا بپرسد که آیا می‌تواند به اتاق همسرش برود و آنجا، نیمی براستی غمگین و نیمی در خشم از آن زندگی، نیمی همراه با صحنه‌سازی روز به روز جسورانه‌تر، هق‌هق

می‌کرد و باران اشک سرد می‌بارید، می‌گفت که بزودی خواهد مرد و گاهی خود را به زمین می‌انداخت انگار که از هوش رفته باشد. ژیلبرت نمی‌دانست تا چه اندازه باید گفته‌های او را باور کند، گمانش این بود که در هر مورد خاصی به او دروغ می‌گوید اما در کل او را دوست دارد، از فکر نزدیکی مرگ شوهرش نگران می‌شد، می‌اندیشید که شاید دچار مرضی است که او از آن خبر ندارد و به همین دلیل جرأت نمی‌کرد با او مخالفت کند و از او بخواهد که از سفرش بگذرد. من هم دلیل سفرهایش را نمی‌فهمیدم چون سن‌لوها در هر کجا که بودند، در پاریس یا تانسونویل، مورل را همراه با برگوت همچون عضوی از خانواده پذیرا می‌شدند. مورل از برگوت چنان تقلید می‌کرد که تماشایی بود. اما مدتی نگذشته دیگر حتی نیازی نبود از او بخواهی که ادای او را دربیاورد. همچون برخی بیماران عصبی که دیگر لازم نیست در خوابشان کنی تا به قالب این یا آن کس درآیند او هم یکباره به صورت...[1]

فرانسواز که پیشتر همهٔ کارهایی را که آقای دو شارلوس برای ژوپین می‌کرد دیده بود و همهٔ کمک‌های روبر دو سن‌لو به مورل را هم می‌دید، چنین نتیجه نگرفت که این خصلتی باشد گه‌گاه در این یا آن نسل از گرمانت‌ها پدیدار شود، بلکه ــ چون لوگراندن هم به تئودور بسیار کمک می‌کرد ــ رفته‌رفته با آن که شخصی بسیار اخلاقی و آکنده از پیشداوری بود به این باور رسید که آنچه مطرح است رسمی است که به خاطر عمومیت‌اش قابل احترام است. همواره دربارهٔ جوانی چون مورل یا تئودور می‌گفت: «آقایی را پیدا کرده که همیشه به کار و بارش علاقه نشان داده و خیلی هم کمکش کرده». و چون در چنین موردی حامی همانی است که دوست می‌دارد، رنج می‌کشد و گذشت می‌کند فرانسواز بی‌هیچ دودلی میان ایشان و جوانانی که از راه بدر می‌بردند از گروه اول به نیکی یاد می‌کرد و سخاوتشان را می‌ستود. بی‌تردید از تئودور خرده می‌گرفت

که با لوگراندن بدی‌ها کرده بود، و با این همه چنین می‌نمود که دربارهٔ ماهیت روابطشان هیچ شکی نداشته باشد چون این را هم می‌گفت که: «بالاخره پسره فهمید که او هم باید یک کمی از خودش مایه بگذارد. این بود که به‌اش گفت آقا اگر مرا نگه دارید خیلی به شما می‌رسم و با شما خوبی می‌کنم و واقعاً هم این آقا آن قدر مهربان است که تئودور خیلی بیشتر از آنی که حقش است از او فایده می‌برد، چون آدم بی‌کله‌ای است. اما آقاهه آن قدر آدم خوبی است که اغلب به ژانت (نامزد تئودور) گفته‌ام ببین دختر، اگر یک موقع مسأله‌ای برایت پیش آمد برو پیش این آقا. آدمی است که خودش روی زمین بخوابد و تختخوابش را بدهد به کس دیگر. آن قدر این پسره (تئودور) را دوست داشته که محال است از خانه بیندازدش بیرون. بله که ولش نمی‌کند».

از سر ادب نام خانوادگی تئودور را (که دیگر در جنوب زندگی می‌کرد) از خواهرش پرسیدم. و چون دیدم که نامش سانیلون است با تعجب گفتم: «اهه، همان کسی است که دربارهٔ مقاله‌ام در *فیگارو* برایم نامه نوشت!»[۲]

به همین‌گونه برای سن لو بیش از مورل احترام قائل بود و عقیده داشت که برغم همهٔ بدی‌هایی که پسره (مورل) کرده بود مارکی هرگز او را در گرفتاری تنها نمی‌گذاشت، چون آدم بیش از حد خوش‌قلبی بود، مگر این که برای خودش هم گرفتاری‌های بزرگی پیش می‌آمد.

روبر اصرار داشت که من در تانسونویل بمانم و یک بار (با آن که به هیچ‌رو در بند آن نبود که برای خوشامدم چیزی بگوید) از دهنش پرید که همسرش از آمدنم بسیار خوشحال شده بود، به‌گفتهٔ او چنان خوشحال که سرتاسر شبی از خوشحالی نمی‌دانست چه کند، و این شبی بود که بسیار غمگین بود و ورود نامنتظر من به نحو معجزه‌واری او را از درماندگی و یا به قول روبر «شاید از این هم بدتر» نجات داد. از من خواست بکوشم و ژیلبرت را قانع کنم که همسرش او را دوست دارد، می‌گفت زن دیگری را که دلداده‌اش بود به اندازهٔ همسرش دوست نداشت و بزودی با او به هم

می‌زد. سپس با چنان خودستایی و چنان نیازی به رازگویی که چندباری حس کردم کم مانده برغم خودش نام شارلی چنان که شماره‌ای از لاتاری از دهنش «درآید»، دربارهٔ آن زن گفت: «در حالی که واقعاً حقم بوده که به او بنازم. این زنی که با من خوبی‌ها کرده و می‌خواهم فدای ژیلبرت‌اش کنم هیچ‌وقت به هیچ مردی توجه نکرده بوده، فکر می‌کرده هیچ‌وقت نتواند کسی را دوست داشته باشد. من اولی‌ام. آن قدر دست رد به سینهٔ همه زده بود که وقتی نامهٔ عزیزش به دستم رسید که نوشته بود فقط و فقط با من می‌تواند به خوشبختی برسد باورم نشد. بدون شک اگر فکر اشک ریختن طفلک ژیلبرت برایم غیرقابل تحمل نبود، جا داشت که احساس سرمستی کنم. فکر نمی‌کنی ژیلبرت شباهتی به راشل داشته باشد؟» براستی هم از شباهت گنگی که می‌شد میان آن دو دید تعجب کرده بودم. شاید این از برخی همسانی‌های واقعی خطوط صورتشان ناشی می‌شد (مثلاً به خاطر اصل کلیمی‌شان که البته در ژیلبرت خیلی مشخص نبود)، شباهتی که وقتی خانوادهٔ روبر از او خواست که ازدواج کند او را در عین تساوی دارایی‌ها به ژیلبرت مایل کرد. این شباهت همچنین از آنجا می‌آمد که عکس‌هایی از راشل که ژیلبرت حتی از نامش هم خبر نداشت به دست او افتاد، و آنگاه برای آن که روبر را خوش بیاید به تقلید از برخی عادت‌های راشل پرداخت، مثلاً این که همیشه گره‌هایی از پارچهٔ سرخ به گیسوانش و نواری از مخمل سیاه به بازویش ببندد، و موهایش را به رنگ موهای او سیاه کند. سپس، چون حس می‌کرد که غصه چهره‌اش را از جلوه می‌اندازد می‌کوشید جبرانش کند. گاهی در این کار زیاده‌روی می‌کرد. روزی که قرار بود شبش روبر برای بیست و چهار ساعتی به تانسونویل بیاید، وقت نشستن ژیلبرت سر میز دیدم که به نحو شگرفی تغییر کرده است و تعجب کردم، نه فقط با گذشته‌هایش که با روزهای عادی هم بسیار تفاوت داشت و با دیدنش چنان حیرت کردم که انگار هنرپیشه‌ای یا کسی از نوع تئودورا[۳] را در برابر می‌دیدم. در حالت کنجکاوی‌ام از این که بدانم دگرگونی‌اش از چیست حس می‌کردم که برغم

خودم بیش از حد به او خیره شده‌ام. گو این که چیزی نگذشته کنجکاوی‌ام ارضا شد چون با همهٔ احتیاطی که می‌کرد ناگزیر شد بینی‌اش را با دستمال پاک کند. آنگاه از همهٔ رنگ‌هایی که روی دستمال نشست و آن را به شکل پالِتی رنگ و وارنگ درآورد فهمیدم که همهٔ صورتش را رنگ کرده است. از همین بود آن حالت خون‌آلود دهانش که می‌کوشید آن را خندان بنمایاند و می‌پنداشت که زیباتَرَش می‌کند، در حالی که با نزدیکی ساعت فرا رسیدن قطار رنگ گونه‌هایش در ورای عرق بنفش‌گونِ سرخابش می‌پرید و چشمانش گود می‌افتاد، قطاری که نمی‌دانست شوهرش با آن خواهد آمد یا یکی از آن تلگرام‌هایی را خواهد فرستاد که آقای دو گرمانت بشوخی الگویشان را چنین ساخته بود: «آمدن غیرممکن، توضیح کذب ارسال».

روبر با لحن مهرآمیز ساختگی که با مهربانی صادقانهٔ گذشته‌هایش بسیار تفاوت داشت، با صدای مِی زده و زیر و بم‌های هنرپیشه‌وار به من می‌گفت: «آه! اگر بدانی، برای خوشبختی ژیلبرت حاضرم همه چیزم را بدهم. نمی‌توانی بفهمی چقدر به من خوبی کرده، نمی‌توانی». و در این میان آنچه از همه ناخوشایندتر بود باز خودستایی او بود، چون به خود می‌بالید از این که ژیلبرت دوستش می‌داشت، و بی‌آن‌که جرأت کند و بگوید دلش با مورل است از مهری که گویا مورل به او داشت جزئیاتی می‌گفت که خود خوب می‌دانست که اگر یکسره دروغ نباشد بسیار اغراق‌آمیز است، هم اویی که شارلی روز به روز از او بیشتر پول می‌خواست. آنگاه ژیلبرت را به من می‌سپرد و خود راهی پاریس می‌شد.

یک بار (با اندک گریزی به آینده، چون هنوز در تانسونویل‌ام) این فرصت برایم پیش آمد که او را، البته از دور، در محافل ببینم که گفته‌هایش برغم همهٔ آنچه گفته شد سرزنده و جذاب بود و دوباره مرا به یاد گذشته انداخت؛ و حیرت کردم از این که چه تغییری می‌کرد. هر چه بیشتر شبیه مادرش می‌شد، حرکات شق و رق نخوت‌آلودی که از مادرش به او رسیده بود و در مادرش کامل بود نزد او بر اثر تربیتی بی‌کم و کاست حالتی

اغراق‌آمیز و خشک می‌یافت؛ نگاه کاوندهٔ خاص گرمانت‌ها در او چنان بود که انگار از هر کجا که می‌گذشت در حال بازرسی آنجا بود، اما به حالتی تقریباً ناآگاهانه، شبیه عادتی یا خصوصیتی حیوانی. حتی در حالت سکون، رنگ بشره‌ای که بیش از هر گرمانتی خاص او بود، و انگار چیزی نبود چون آفتاب روزی طلایی که جسمیت یافته باشد، او را برخوردار از نوعی پَر شگرف می‌کرد، او را از تیره‌ای چنان کمیاب و چنان ارزشمند می‌نمایانید که دلت می‌خواست او را در یک کلکسیون پرنده‌شناسی بگنجانی؛ اما وقتی این نورِ تبدیل شده به پرنده حرکت هم می‌کرد، وقتی می‌جنبید، مثلاً زمانی که او را در لحظهٔ ورود به مجلسی می‌دیدم که خود نیز آنجا بودم، سرش را با موهای طلایی اندکی تنک شده چنان به حالت کاکل ابریشمین و افراشتهٔ پرنده‌ای مغرورانه بالا می‌گرفت و حرکات گردنش چنان نرم‌تر، فخرآمیزتر و عشوه‌گرانه‌تر از آدمیان بود که در برابر کنجکاوی و ستایش نیمی محفلی و نیمی جانورشناسانه که برمی‌انگیخت از خود می‌پرسیدی که آیا در فوبور سن ژرمنی یا در «ژاردن د پلانت»[۴]، و اینی که می‌بینی که می‌خرامد خانی است یا مرغی در محفلی یا در قفسی. با اندک تخیلی چنین برداشتی را نه تنها از پَرهایش که از چه‌چهش هم می‌شد کرد. زبان به گفتن جمله‌هایی می‌گشود که به گمانش جمله‌های «قرن بزرگ»[۵] بود و بدین‌گونه از اطوارهای گرمانتی تقلید می‌کرد. اما چیزک نامشخصی آنها را اطوار آقای دو شارلوس می‌نمود.

در آن شب‌نشینی، در حالی که مادام دو مرمانت اندکی آن طرف‌تر بود، روبر به من گفت: «یک لحظه تنهایت می‌گذارم. یک نوک پا می‌روم از مادرم دلبری کنم». اما عشقی که مدام با من از آن حرف می‌زد، البته عشقی نبود که فقط به شارلی باشد هر چند که فقط همان برایش اهمیت داشت. هرگونه عشقی که کسی داشته باشد، همواره دربارهٔ شمار کسانی که او با ایشان رابطه دارد اشتباه می‌کنیم زیرا بنادرستی دوستی‌ها را روابط خاص تلقی می‌کنیم که این خود اشتباهی اضافی است، اما همچنین می‌پنداریم که رابطهٔ اثبات شده‌ای ناقض رابطهٔ دیگری باشد که این هم اشتباهی از

نوعی دیگر است. می‌شود که دو نفر بگویند: «معشوقهٔ فلانی را می‌شناسم» و از دو آدم متفاوت نام ببرند و گفتهٔ هیچ کدامشان هم اشتباه نباشد. زنی که برخی کسان دوست می‌دارند بندرت همهٔ نیازهایشان را بر می‌آورد و به او با زنی خیانت می‌کنند که دوست نمی‌دارند. اما در مورد نوع عشق‌هایی که سن‌لو از آقای دو شارلوس به ارث برده بود، شوهری که گرایشی به آنها دارد معمولاً همسرش را سفیدبخت می‌کند. این قاعده‌ای کلی است که گرمانت‌ها کاری می‌کردند استثنای آن باشند چون کسانی از ایشان که چنان گرایشی داشتند برعکس به زن دوستی وانمود می‌کردند. این را با فلان یا بهمان زن به نمایش می‌گذاشتند و مایهٔ سرگشتگی زن خودشان می‌شدند. کورووازیه‌ها این شیوه را معقول‌تر به کار می‌بردند. ویکنت دو کورووازیهٔ جوان می‌پنداشت که از ازل و بر سراسر کرهٔ زمین خودش تنها آدمی است که گرایشی به هم‌جنس خود دارد. با این گمان که چنین گرایشی از شیطان به او رسیده با آن به مبارزه پرداخت، همسری بسیار زیبا گرفت و از او دارای چند فرزند شد. سپس یکی از خویشانش به او گفت که چنین گرایشی نسبتاً رایج است و حتی او را به جاهایی ویژهٔ آن برد. نتیجه آن که عشق آقای دو کورووازیه به همسرش بیشتر و بارآوری‌اش دوچندان شد، و از این دو به عنوان بهترین زن و شوهر پاریس نام می‌بردند. این را دربارهٔ سن‌لو نمی‌شد گفت زیرا روبر به جای آن که به همان انحرافش بسنده کند زنانی را بی‌هیچ لذتی به عنوان معشوقه نگه می‌داشت و همسرش را از حسادت می‌کشت.

بعید نیست که مورل که بی‌اندازه سیه‌چرده بود برای سن‌لو چنان که سایه برای پرتو آفتاب ضروری بوده باشد. براحتی می‌توان مجسم کرد که در آن خانوادهٔ بسیار قدیمی خان بزرگ زرین مویی، هوشمند و برخوردار از هرگونه حیثیتی، پنهان از همه در ته دل میلی به زنگیان داشته باشد.

گفتنی است که روبر هیچگاه نمی‌گذاشت بحثِ نوع عشقی مطرح شود که خود می‌پسندید. اگر من در این باره کلمه‌ای می‌گفتم در جوابم با بی‌اعتنایی چنان ژرفی که موجب می‌شد عینک تک چشمی‌اش بیفتد

می‌گفت: «راستش، نمی‌دانم، من روحم از این چیزها خبر ندارد. اگر می‌خواهی در این باره چیزی بدانی، توصیه می‌کنم به کس دیگری مراجعه کنی، عزیز من. من سربازم، همین و همین. هر چقدر به این چیزها بی‌علاقه‌ام، در عوض جنگ بالکان[۶] را با شور و علاقه دنبال می‌کنم. آن قدیم‌ترها، ریشه‌شناسی جنگها برایت جالب بود، مگر نه. آن وقت‌ها برایت تعریف می‌کردم که حتی در شرایطی بسیار متفاوت با هم، باز به نبردهایی برمی‌خوریم که عمومیت دارند. مثلاً، نبرد الم[۷] را بگیر که نمونهٔ عظیم محاصره از پهلو بود، خوب، این جنگ‌های بالکان هر چقدر هم که مورد خاصی باشند، باز نبرد لوله بورغس[۸] عین الم است، یعنی محاصره از پهلو. دربارهٔ همچو موضوع‌هایی هر چقدر می‌خواهی برایت بحث کنم. اما از آن نوع چیزهایی که به‌اشان اشاره کردی همان قدر سررشته دارم که از زبان سانسکریت».

این مضمون‌ها که روبر بدین‌گونه به آنها بی‌اعتنایی نشان می‌داد برعکس برای ژیلبرت جالب بود و همین که او می‌رفت با رغبت درباره‌شان با من بحث می‌کرد. البته نه در ربط با شوهرش، زیرا از چیزی خبر نداشت یا وانمود می‌کرد که ندارد. اما بتفصیل دربارهٔ آنها به عنوان چیزهایی مربوط به دیگران بحث می‌کرد، یا به این دلیل که آنها را بنوعی توجیهِ غیرمستقیم کارهای روبر می‌دانست، یا این که روبر، همانند دایی‌اش که از یک سو دربارهٔ چنین موضوع‌هایی جداً سکوت پیشه می‌کرد و از سوی دیگر نیاز داشت که درباره‌شان پرگویی و بدگویی کند، به او بسیار چیزها آموخته بود. در این میان، آقای دو شارلوس کسی بود که درباره‌اش ملاحظه‌ای نمی‌شد؛ بدون شک از آن رو که روبر، بی‌آن‌که دربارهٔ شارلی با ژیلبرت حرف بزند، خواسته نخواسته آنچه را که از جوان ویولن‌نواز شنیده بود به این یا آن شکل برای همسرش بازگو می‌کرد. و نفرتی که شارلی از حامی سابقش داشت همچنان او را دنبال می‌کرد. با علاقه‌ای که ژیلبرت به این بحث‌ها نشان می‌داد این فرصت را یافتم تا از او بپرسم که آیا در زمینه‌ای موازی آلبرتین نیز چنان گرایش‌هایی داشت یا نه.

نخستین بار نام آلبرتین را از او شنیده بودم چون با هم به یک کلاس می‌رفتند و دوست بودند. ژیلبرت اطلاعی نداشت و چیزی از او دستگیرم نشد. از این گذشته مدتها بود که دیگر به هیچ چیز آلبرتین علاقه‌ای نداشتم. اما همچنان ماشین‌وار دربارهٔ او پرس‌وجو می‌کردم، چون پیرمردِ حافظه باخته‌ای که گهگاه از کار و بار فرزندی بپرسد که از دست داده است.

آنچه شگرف است و مجال شرحش نیست این که تا چه اندازه در این دوره همهٔ کسانی که آلبرتین دوستشان می‌داشت، همهٔ کسانی که می‌توانستند انجام آنچه را که دلشان می‌خواست از او بخواهند، با خواهش و تمنا و حتی می‌توانم بگویم با دریوزگی خواستار آن شدند که با ایشان اگر نه دوستی دستکم روابطی داشته باشم. دیگر نیازی نبود که به خانم بونتان پول پیشنهاد کنم تا آلبرتین را به سویم برگرداند. این دگرگونی زندگی که زمانی رخ می‌داد که دیگر به دردی نمی‌خورد بینهایت غمگینم می‌کرد، نه به خاطر آلبرتین که دیگر نه از تورن که حتی اگر از آن دنیا هم به سویم برمی‌گشت از دوباره دیدنش خوشحال نمی‌شدم، بلکه به خاطر زن جوانی که دوست می‌داشتم و موفق نمی‌شدم ببینم. با خود می‌گفتم که اگر او بمیرد، یا این که دیگر دلباخته‌اش نباشم، همهٔ کسانی که می‌توانستند به او نزدیکم کنند خاک پایم می‌شوند. در انتظار آن روز، بیهوده می‌کوشیدم ایشان را به کار بگیرم چون تجربه هنوز شفایم نداده بود، تجربه که باید به من می‌آموخت ــ البته اگر هیچگاه چیزی به کسی آموخته باشد ــ که عاشقی نفرینی چون آنهایی است که در قصه‌ها می‌خوانیم، و علیه‌اش کاری نمی‌شود کرد و فقط باید صبر کنی تا افسونش پایان بگیرد.

ژیلبرت گفت: «اتفاقاً کتابی که دم دستم است دربارهٔ این چیزهاست. یک کتاب قدیمی بالزاک است که دارم خرده خرده می‌خوانم تا خودم را به سطح عموهایم برسانم. دختر **چشم طلایی** است. اما خیلی عجیب است، باور نکردنی است، یک کابوس حسابی است. در ضمن، یک زن را

شاید فقط یک زن دیگر بتواند به این شکل تحت نظر بگیرد، محال است کار یک مرد باشد».

«اشتباه می‌کنید، زنی را می‌شناختم که مردی که دوستش داشت موفق شده بود او را به معنی واقعی زندانی کند، هیچ وقت نمی‌توانست هیچ کسی را ببیند و فقط اجازه داشت با خدمتکارهای مطمئن بیرون برود».

«حتماً برای شمایی که این قدر مهربانید خیلی منزجرکننده بوده. از قضا داشتیم با روبر بحث می‌کردیم که شما باید زن بگیرید. خانمتان علاجتان می‌کند و شما هم او را خوشبخت می‌کنید».

«نخیر، من اخلاقم خیلی بد است».

«چه حرفها!»

«باور کنید. در ضمن، یک بار هم نامزد کردم اما نتوانستم برای ازدواج عزمم را جزم کنم (و او هم منصرف شد)، برای این که هم آدم نامصممی‌ام و هم خیلی ایرادگیرم». در واقع، حال که آلبرتین را فقط از بیرون می‌دیدم، ماجرایم با او به این شکلِ بیش از حد ساده به نظرم می‌آمد.

وقت رفتن به اتاقم غمین بودم از این که حتی یک بار هم به دیدن کلیسای کومبره نرفته بودم که به نظر می‌آمد با رنگ سراپا بنفشش در میانهٔ شاخ و برگ سبز چارچوب پنجره‌ام منتظرم باشد. پیش خود می‌گفتم: «چه می‌شود کرد، باشد برای سال دیگری، به این زودی‌ها که نمی‌میرم،» چون مانع دیگری غیر از مرگ خودم به نظرم نمی‌رسید و تصور مرگ کلیسا به ذهنم نمی‌گذشت[۹]، چه به گمانم به همان‌گونه که دیرزمانی پیش از تولدم وجود داشت پس از مرگم نیز باید همچنان پایدار می‌ماند.

با این همه روزی با ژیلبرت از آلبرتین حرف زدم، و از او پرسیدم که آیا آلبرتین زنها را دوست داشت یا نه. در پاسخم گفت: «نه. به هیچ‌وجه». ــ «اما آن وقت‌ها می‌گفتید دختر خوبی نیست». ــ «من، من این را گفتم؟ مطمئناً اشتباه می‌کنید. در هر حال، اگر هم گفته باشم اشتباه فهمیده‌اید، منظورم برعکس عاشق بازی‌اش با جوانها بوده، که البته در همچو سنی خیلی هم به جاهای باریکی نمی‌کشیده». آیا ژیلبرت این را می‌گفت تا

آنچه را که آلبرتین مدعی‌اش بود پنهان کند، و آن این که ژیلبرت هم از زنها خوشش می‌آمد و این را با آلبرتین هم در میان گذاشته بود؟ یا (از آنجا که اغلب دیگران بسیار بیشتر از آنچه فکر می‌کنیم از زندگی‌مان خبر دارند) می‌دانست که من در گذشته عاشق آلبرتین بودم و برایش حسودی می‌کردم و خیال می‌کرد که هنوز هم چنین‌ام و از سر نیکخواهی چشم‌بندی را به چشمم می‌بست که همه‌مان همواره برای آدم‌های حسود آماده دم دست داریم؟ (زیرا می‌شود که دیگران از زندگی‌مان بسیار بیشتر از آنچه خود گمان می‌کنیم خبر داشته باشند، اما این آگاهی را بیش از حد بسط بدهند، و با زیاده‌روی در حدس و گمان‌هایشان گمراه شوند، در حالی که امیدمان این بوده است که گمراهی‌شان از این باشد که هیچ حدس و گمانی نزنند). هر چه بود، گفته‌های ژیلبرت، از «دختر بد» گذشته‌ها تا گواهی‌نامهٔ حُسن اخلاق برای آلبرتین، در جهت عکس گفته‌های آلبرتین بود که کار را به نوعی اعتراف دربارهٔ احتمال رابطه‌اش با ژیلبرت کشانید. از این گفته‌اش، چنان که از آنچه دربارهٔ آندره گفت، تعجب کردم، چون دربارهٔ همهٔ دختران دستهٔ کوچک، پیش از آن که بشناسمشان اول به هرزگی‌شان گمان بردم و بعد دیدم که گمانم اشتباه بوده است، چنان که اغلب در محیطی که به نظرمان از همه انحراف‌آمیزتر می‌آمده به دختر نجیبی برمی‌خوریم که کمابیش حتی از واقعیت‌های عشق هم بی‌خبر است. سپس همین راه را در جهت عکس پیمودم و گمان‌های آغازینم را حقیقت پنداشتم. اما شاید انگیزهٔ آن گفتهٔ آلبرتین این بود که در نظرم خُبره‌تر از آنی جلوه کند که بود، و می‌خواست در پاریس با وانمود به هرزگی در چشمم حیثیتی به هم بزند در حالی که نخستین بار در بلبک با نشان دادن پاکدامنی‌اش چنین خواست؛ و خیلی ساده، زمانی که با او از زنانی حرف زدم که دوستی با زنان را خوش می‌داشتند، چنان گفت تا به نظر نرسد که نمی‌داند چه به چیست، آن‌گونه که وقتی در بحثی نام فوریه یا توبولسک [۱۰] پیش می‌آید به تأیید سر تکان می‌دهیم در حالی که از این و از آن هیچ چیز نمی‌دانیم. شاید که نزدیک دوست خانم ونتوی و

آندره بسر برده اما میان او و ایشان دیواری حایل بود، دیوارِ این تصور ایشان که آلبرتین «از آنها نیست»، سپس بعدها ـ همچون زنی که پس از ازدواج با ادیبی می‌کوشد فرهیخته شود ـ فقط با این انگیزه کوشیده بود از موضوع باخبر شود که مرا خوش بیاید و بتواند به پرسش‌هایم جواب بدهد، تا روزی که فهمید پرسش‌های من با انگیزهٔ حسادت بوده است و آنگاه عقب‌نشینی کرد. مگر این که ژیلبرت دروغ می‌گفت. حتی این فکر به سرم زد که شاید روبر، در جریان رابطه دل‌بَرانه‌ای که آن را به جهتی که خود دلش می‌خواست کشانده بود، با شنیدن این که ژیلبرت از زنها بدش نمی‌آید به امید برخورداری از خوشی‌هایی با او ازدواج کرده بود که خود نمی‌شناخت چون خوشی‌های دیگری را می‌جُست. هیچکدام از این فرض‌ها مهمل نبود، زیرا نزد زنانی چون دختر اودت و دختران دستهٔ کوچک چنان تنوع و چنان ترکیبی از گرایش‌های جوراجور (هر چند ناهمزمان) وجود دارد که تعیین گرایش واقعی و اصلی‌شان دشوار است.

نخواستم از ژیلبرت کتاب *دختر چشم طلایی*‌اش را قرض بگیرم، چون خودش آن را می‌خواند، اما در آن آخرین شبی که در خانهٔ او بودم، برای آن که پیش از خوابیدن چیزی بخوانم، کتابی به من داد که بر من اثری شدید و تناقض‌آمیز گذاشت، که البته چندان دوامی نداشت. یک جلد از *خاطرات* چاپ نشدهٔ برادران گنکور بود.

و چون پیش از خاموش کردن شمع آنچه را که در زیر می‌آید خواندم، بی‌استعدادی‌ام برای نویسندگی که پیشترها آن را در طرف گرمانت حس کرده بودم، و همان اقامت چند روزه‌ام نیز که آن شب شب آخرش بود آن را تأیید کرد (از آن شب‌های در آستانهٔ سفر، که با پایان گرفتن رخوت عادت‌هایی که می‌خواهیم کنار بگذاریم می‌کوشیم دربارهٔ خود داوری کنیم) ـ بی‌استعدادی‌ام به نظرم کم‌تر مایهٔ تأسف آمد، انگار که ادبیات چیزی نبود که بتواند حقایق ژرفی را برملا کند؛ اما در عین حال، به نظرم غم‌انگیز می‌آمد که ادبیات آنی نباشد که پنداشته بودم. از سوی دیگر، به نظرم می‌آمد که اگر چیزهای زیبایی که کتابها از آنها سخن می‌گویند زیباتر

از آنی نباشد که دیده‌ام، ناخوشی مداومی که بزودی در بیمارستانی ماندگارم می‌کرد آن قدرها هم مایهٔ تأسف نیست. اما بر اثر تناقضی شگرف، چون که آن کتاب از آنها سخن می‌گفت دلم می‌خواست آنها را ببینم. این است صفحاتی که خواندم تا این که چشمانم از خستگی بسته شد.

«پریروز اینجا وردورن[۱۱] پیدایش شد که آمده بود مرا برای شام به خانه‌اش ببرد، همان منتقد سابق روو، نویسنده آن کتاب ویسلر که در آن براستی شیوهٔ کار و رنگ‌آمیزیِ هنری امریکایی نوآور اغلب با لطافت بسیار به قلم وردورنِ عاشقِ همهٔ ظرافت‌ها، همهٔ قشنگی‌های هر آنچه نقاشی است توصیف شده است. و در حالی که لباس می‌پوشم تا با او بروم، اوست و قصهٔ درازی که گه‌گاه از خلالش انگار تک‌واژه‌های ترس‌آلود اعترافی را به چشم‌پوشی‌اش از نوشتن، بلافاصله بعد از ازدواجش با «مادلن» فرومانتن می‌شنوم، انصرافی که گویا حاصل اعتیاد به مرفین است و پیامدش، به گفتهٔ وردورن، این که اکثر یاران همیشگی محفل همسرش حتی نمی‌دانند که شوهر او هیچگاه دستی به قلمی برده باشد، و با او دربارهٔ شارل بلان، سن ویکتور، سنت بوو و بورتی به چنان لحنی حرف می‌زنند که انگار به گمانشان او از همه‌شان فرودست‌تر است. «شما، گنکور عزیز، می‌دانید و گوتیه هم می‌دانست که *سالن‌های* من چیزی ورای این *استادان گذشته* مهملی بود که در خانواده همسرم شاهکاری دانسته می‌شود»، بعد، در غروبی که در نزدیکی برج‌های تروکادرو درخشش گونهٔ آخرین روشنایی به چشم می‌آید که آنها را مطلقاً شبیه برج‌های پوشیده از ژلهٔ تمشک بستنی‌سازان قدیم می‌کند، گپ مان در کالسکه‌ای ادامه دارد که باید ما را به «که کنتی» ببرد که خانه‌شان آنجاست، خانه‌ای که صاحبش مدعی است سفارت سابق ونیزیان در پاریس باشد و در آن دودخانه‌ای است که وردورن به من می‌گوید که

درست به همان شکلی که بوده، به سبک *هزار و یک شب*، از کاخ ونیزی معروفی که اسمش را فراموش کرده‌ام به آنجا منتقل شده، کاخی که دیوارهٔ دور چاهش نگاره‌ای دارد که گویا تاج‌گذاری مریم عذرا را نشان می‌دهد و وردورن مدعی است که مطلقاً زیباترین اثر سَن سووینو است و ظاهراً کاربردش این که مهمانها خاکستر سیگارشان را در آن بریزند. و براستی وقتی می‌رسیم، در سبزگونی و پراکندگی مهتابی واقعاً شبیه آنی که در نقاشی کلاسیک انگار ونیز همیشه در آن غوطه‌ور است و بر زمینه‌اش گنبد نمایان «انستیتو» کلیسای سالوته را در تابلوهای گواردی به یاد می‌آورد، تا اندازه‌ای دچار این توهم می‌شوم که در کنارهٔ «کانال بزرگ»ام. توهمی تداومش از چگونگی ساختمانِ خانه که از طبقهٔ اولش کنارهٔ رودخانه به چشم نمی‌آید، و همچنین از نکتهٔ گویای صاحب خانه که با اطمینان می‌گوید نام خیابان بک [کَلَک] ــ که شیطان می‌داند تا حال به فکرم نرسیده بود ــ از نام کلکی می‌آید که راهبه‌های معروف به میرامون در گذشته با آن به مراسم نیایش کلیسای نتردام می‌رفتند. محله‌ای همه صحنهٔ پرسه‌های بچگی ام در سالهایی که خاله‌ام کورمون آنجا می‌نشست، و می‌بینم که *دلِ دوباره از من می‌برد* وقتی چشمم به نشانهٔ مغازهٔ «دنکرک کوچک»[۱۲] می‌افتد که کمابیش دیوار به دیوار خانهٔ وردورن است، یکی از نادر مغازه‌های موجود در جایی بیرون از دنیای مداد و مرکب تصویرهای گابریل دو سنت اوبن[۱۳]، جایی که سدهٔ هجدهم کنجکاو می‌آمد و در ساعتهای بیکاری‌اش آنجا به چک و چانهٔ نغزینه‌های فرانسوی و خارجی می‌نشست و به مبادلهٔ «تازه‌ترین فراوردهٔ همه هنرها»، چنان که در فاکتوری از همین «دنکرک کوچک» نوشته است، فاکتوری که، به گمانم، من و وردورن تنها کسانی هستیم که نمونه‌ای از آن را داریم و براستی یکی از پراکنده شاهکارهای کاغذ مزین که سلطنت لویی پانزدهم حساب‌هایش را روی آن می‌نوشت، با سر کاغذی نمایشگر دریایی همه موجا موج، پر از کشتی، دریایی با موجهایی شبیه تصویری از قصهٔ «صدف سیاه و گواهان» انتشارات فرمیه ژنرو. خانم خانه که مرا سر میز

کنار خودش می‌نشاند بتعارف می‌گوید که میز را فقط با داودی‌های ژاپنی گلباران کرده، اما داودی‌هایی در گلدان‌هایی که همه شاهکارهایی بسیار نادرند، و یکی‌شان از برنز است و گلبرگ‌های سرخِ مسی بر زمینه‌اش انگار برگابرگ زندهٔ گل. کوتار پزشک هم هست و همسرش، و ویرا-دوبتسکی مجسمه‌ساز لهستانی، سوان مجموعه‌دار، خانم اشرافی رومی، پرنسسی با اسمی آخرش اوف که به یادم نمی‌ماند و کوتار در گوشم می‌گوید که همین خانم کسی است که از نزدیک آرشیدوک رودولف را با تیر زده است و خانم می‌گوید که من در گالیسی و شمال لهستان موقعیتی مطلقاً استثنایی خواهم داشت چرن آنجا هیچ دختری هرگز به هیچ خواستگاری بله نخواهد گفت مگر این که مطمئن شود نامزد آینده‌اش ستایشگر فوستین[۱۴] است. پرنسس، که براستی به نظرم برخوردار از هوشی کاملاً برتر جلوه می‌کند، با این جمله به گفته‌اش پایان می‌دهد که: «شما، شما غربی‌ها این را، این رخنهٔ یک نویسنده به خلوت درون زن را نمی‌توانید درک کنید». شخصی با چانه و پشت لب تراشیده، با موهای روی شقیقه به سبک سرپیشخدمت‌ها، با لحن خوشامده شوخی‌هایی از نوع شرخی دبیری می‌کند که در جشن سن شارلمانی با شاگرد اول‌ها لودگی کند: بریشو، استاد دانشگاه است. با شنیدن اسمم از زبان وردورن حتی کلمه‌ای نمی‌گوید که نشان از آشنایی با کتاب‌های ما داشته باشد و در من یأس خشمی از توطئه‌ای بالا می‌گیرد که سوربن علیه ما ساز می‌کند و تضاد و خصم سکوتی عمدی را تا درون خانهٔ خوشایندی هم که از من ستایش می‌کند تداوم می‌دهد. به سر میز شام می‌رویم و آنگاه رژهٔ خارق‌العادهٔ بشقاب‌هایی است که یک به یک شاهکار هنر استاد چینی‌سازند، استادی که در طول شامی گزیده، ذهنِ نوازش‌دیدهٔ یک هنردوست به خوش‌ترین حالت به پرگویی هُنرانه‌اش گوش می‌سپارد، ــ بشقاب‌های یونگ چینگ با دوره‌های زرد، با آبی، با شکوفایی فربه‌گونهٔ نیلوفرهای آبی‌شان، باگذر براستی آذینی سپیده‌دمانهٔ دسته‌ای لک‌لک و حواصیل، سپیده‌ای کاملاً به رنگ‌های سحرگاهانیِ لحظه‌ای که بیداری‌ام

هر روز در بولوار مونمورانسی به چشم می‌بیند ــ چینی‌های ساکس، لوس‌تر، با ساختِ لطف‌آمیزشان، خواب‌آلوده‌وار با کرختی صورتی‌های مایل به بنفششان، با چاک دل لاله‌ای به رنگ دُرد، با نقش روکوکوی میخک یا بنفشه‌ای ــ بشقاب‌های سِور، مشبک به نقش‌های نازک هندسی شیارهای سفیدشان، با حاشیهٔ کاسبرگ گونهٔ طلایی، یا بر زمینهٔ خامه‌گون پختی‌شان برجستگی دلبرانهٔ نواری طلایی گره خورده، ــ و همهٔ نقره‌آلاتی با نقش شاخ و برگ مورد لوسین که بدون شک به چشم دوباری آشناست. و چیزی که شاید به همین اندازه کمیاب باشد کیفیت واقعاً فوق‌العادهٔ چیزهایی است که در این ظرف‌ها ارائه می‌شود، خوراکی بظرافت پخته پرورده، معجونی که باید به صدای بلند گفت که پاریسی‌ها در بزرگ‌ترین شب‌نشینی‌ها هم به خود ندیده‌اند و برای من یادآور بعضی استادان آشپز ژان دور است. حتی «جگر غاز» هم هیچ ربطی با کف بی‌مزه‌ای که معمولاً به آن نام ارائه می‌شود ندارد، و کمتر جایی را می‌شناسم که حتی سالاد سیب‌زمینی بیمقدار هم این چنین با سیب‌زمینی‌هایی به سفتی دگمه‌های عاج ژاپنی ساخته شده باشد، و با صیقل قاشق‌های کوچک عاجی که زنان چینی با آنها روی ماهی تازه صید کرده آب می‌ریزند. در شیشهٔ ونیزی که در برابرم می‌بینم، گنجینهٔ لعل سرخی که می‌درخشد لئو ویل[15] بی‌نظیری است که در حراجی آقای مونتالیوه خریداری شده است، و آنچه تخیل چشم را خوش می‌آید و همچنین بی‌هیچ ابایی می‌گویم که مایهٔ شادمانی تخیل حلقوم هم هست تماشای سر رسیدن سفره‌ماهی زیبایی است بی‌هیچ شباهتی به سفره‌ماهی‌های نه چندان تازه‌ای که سر مجلل‌ترین میزها دیده می‌شوند و به دلیل معطلی‌هایشان در راه حمل و نقل اثر استخوانها و تیغ‌هایشان برآمده روی پشتشان پیداست؛ سفره‌ماهی‌ای نه همراه با سریشمی که بسیاری آشپزهای سرشناس به اسم سُس سفید می‌سازند، بلکه با سس سفید واقعی تهیه شده با کرهٔ کیلویی ده فرانک؛ تماشای سر رسیدن این سفره‌ماهی در یک دیس شکوهمند چینگ هون، منقوش به شعاع‌های

ارغوانی غروب آفتاب بر دریایی که ناوگان شوخ و شنگ دسته‌ای خرچنگ بر آن می‌گذارد، با خط‌خط دان‌دان پشتشان چنان بی‌نظیر برجسته که پنداری در قالب لاک‌هایی طبیعی ریخته شده‌اند، دیسی که حاشیهٔ داخلی‌اش نمایشگر چینی کوچکی در حال ماهیگیری با قلاب است و ماهی ای که صدفی رنگِ شکمِ لاجوردی سیمین تلألوش چشم را افسون می‌کند. چون به وردورن می‌گویم که چه لذتی باید ببرد از چنین خور و نوش ظریفی در مجموعه‌ای که هیچ شاهزاده‌ای امروزه در پس شیشه‌های گنجه‌اش همتای آن را ندارد خانم میزبان غم‌آلوده‌وار اعتراض می‌کند که: «معلوم است که خوب نمی‌شناسیدش». و از شوهرش با من حرف می‌زند چنان که از وسواسیِ آدم‌بدوری، بی‌اعتنا به همهٔ این قشنگی‌ها. دوباره می‌گوید: «بله، وسواسی، مطلقاً وسواسی، کسی که بیشتر میلش به سرکشیدن بطری شربت سیبی است و خوردنش در خنکای کمی ابتذال‌آلود قلعه‌ای روستایی در نورماندی». و زن دلنشین که گفته‌هایش براستی پر از عشق به رنگ و جلای محلی است با شوقی لبریز برایمان از این نورماندی سخن می‌گوید که زمانی را آنجا بسر برده‌اند، نورماندی نه که پارک انگلیسی عظیمی، با عطر بیشه‌های بلندش به سبک لاورنس[۱۶]، با مخمل کاج‌گون چمنزارهای طبیعی‌اش گسترده میان حصار بارفَتَن هورتنسیاهای صورتی، با چین‌چین رُزهای گوگردی که شاخه‌هایشان روی در یک خانهٔ روستایی (که نقش مرصع دوگلابی بُن در هم پیچیده آنجا به علامتی کاملاً تزئینی شبیه است) واژگونی آزادانهٔ شاخهٔ پرگلی در برنز چلچراغی از آثار گوتیر را به یاد می‌آورد، نورماندی‌ای مطلقاً ناشناخته برای پاریسیانِ به تعطیلات رفته، پنهان در پناه پرچین‌هایش، پرچین‌هایی که با این همه وردورن‌ها اعتراف می‌کنند همه‌شان را برداشته بودند. در پایان روز، در خاموشایی خواب‌آلودهٔ همهٔ رنگ‌ها که دیگر روشنایی فقط از دریایی انگار دوغ‌وار می‌آمد که چرکی آبی‌گونِ زرداب شیر را داشت ـ خانمِ کنارم در جواب گفته‌ام که فلوبر من و برادرم را به ترووِیل برده بود سخت هیجان‌زده اعتراض می‌کند که نه، نه،

نه از آن دریاهایی که شما دیده‌اید، مطلقاً نه، نه، باید با من بیایید، وگرنه هیچ‌وقت هم نمی‌بینید» ــ به خانه برمی‌گشتند، از لابه‌لای جنگل واقعی شکوفا به گل‌های توری صورتی بوته‌های رودو دندرون، یکسره مست از بوی کارگاههای ساردین که شوهر را دچار بحران‌های شدید آسمی می‌کرد ــ خانم بتأکید می‌گوید: «بله، همین طور است، بحران‌های آسم واقعی». ــ با این همه، تابستانِ بعد به همان جا برمی‌گشتند، به جماعتی از هنرمندان در خانهٔ قرون وسطایی شکوهمندی جا می‌دادند که صومعه‌ای قدیمی بود و به بهای ناچیزی اجاره‌اش کرده بودند. و براستی که با شنیدن گفته‌های این زن، که در بسیاری محیط‌های واقعاً برازنده بوده اما در زبانش کمی از تُندی و خامی زبان زنی عامی را حفظ کرده، زبانی که چیزها را به همان رنگی نشانت می‌دهد که تخیلت در آنها می‌بیند، دهانم آب می‌افتد از تجسم زندگی که اعتراف می‌کند آنجا گذرانده، آنجا که هر کسی در حجره‌اش کار خودش را می‌کرده و همه پیش از ناهار به تالاری چنان بزرگ می‌آمده‌اند که دو شومینه داشته است و آنجا بحث‌هایی براستی برتر می‌کرده‌اند، بحث‌هایی همراه با بازی‌های ساده، یادآور آنی که در شاهکار دیدرو ***نامه به دوشیزه ژولان*** به آن اشاره می‌شود. آنگاه، بعد از ناهار همه بیرون می‌رفتند، حتی در روزهای رگباری، در آفتاب سوزان، تابندگی موجی از نور، موجی که بصافی نورانی‌اش گره‌گره‌های صف شکوهمندی از نارون‌های صد ساله را خط خطی می‌کرد که در برابر در آهنی ورودی زیبای گیاهی محبوب سدهٔ هجدهم را برقرار می‌داشتند، و درختچه‌هایی که غنچه‌های شکوفای آویخته از شاخه‌هایشان قطره‌های باران بود. به شنیدن چهچههٔ نرمِ دل به طراوت بستهٔ گنجشگی می‌ایستادند که در لاوک کوچک زیبای نیمفنبورگی[۱۷] گلبرگ‌های رُز سفیدی تن می‌شست. و چون با خانم وردورن از منظره‌ها و گل‌های آنجا که الستیر آنها را به پاستل کشیده حرف می‌زنم سری به خشم افراشته می‌کند و خشن می‌گوید: «اما همهٔ این چیزها را من به او نشان دادم، همه، می‌شنوید، همه و همه، جاهای عجیب، مضمون‌های جالب برای نقاشی،

که موقعی هم که ما را ول کرد و رفت همه‌اش را به رُخش کشیدم، مگر نه اوگوست؟ همهٔ مضمون‌هایی که کشیده. اشیاء را، باید انصاف داشت و حقش را ادا کرد، اشیاء را همیشه خیلی خوب می‌شناخت. اما گل، به عمرش هیچوقت گل ندیده بود، فرق خطمی و نسترن را نمی‌دانست. باورتان نمی‌شود، اما این من بودم که یادش دادم یاسمن چه جور گلی است». و باید اعتراف کرد که تا اندازه‌ای شگفت‌آور است این فکر که نقاش گُل‌کشی که امروزه هنردوستان او را اولین نقاش و حتی از فانتن لاتور هم برتر می‌دانند، شاید اگر این زنی که اینجا کنار من نشسته نبود هیچگاه نمی‌توانست حتی یک گل یاسمن بکشد. «بله، قسم می‌خورم، حتی یاسمن، همهٔ گل سرخ‌هایی که کشیده یا در خانهٔ سن بوده، یا این که من برایش برده بوده‌ام. در خانهٔ ما همه فقط به یک اسم صدایش می‌زدند: آقای تیش؛ از کوتار، یا بریشو، یا از هر کس دیگری که بپرسید می‌گوید که اینجا ما اصلاً با او به عنوان یک هنرمند بزرگ رفتار نمی‌کردیم. حتی خودش هم ممکن بود از همچوکاری خنده‌اش بگیرد. من به او یاد می‌دادم گل‌هایش را چطور کنار هم بگذارد، اول‌ها حتی همین کار را هم نمی‌توانست بکند. به عمرش نتوانسته یک دسته گل درست کند. سلیقهٔ طبیعیِ انتخاب کردن را نداشت، من باید به‌اش می‌گفتم. «نه، این را نقاشی نکنید، به درد نمی‌خورد، باید از روی این یکی بکشید». آه! ای کاش که برای تنظیم زندگی‌اش هم مثل تنظیم دسته‌گل‌هایش به حرف ما گوش می‌کرد! کاش که همچو ازدواج مزخرفی نمی‌کرد!» و ناگهان، با چشمان تب‌زده از فرو خوردن خیالی رو کرده به گذشته، با شیطنتی عصبی، در افرازش وسواس‌آمیز بندهای انگشتان و در کشیدگی آستین بالاتنه‌اش، و نیز در پیچ و خم حرکت دردآلودش انگار تابلویی ستایش‌انگیز به چشم می‌آید که گمان نمی‌کنم هیچگاه کشیده شده باشد، و در آن همهٔ شورشی مهار شده، همهٔ آزردگی خشم‌آلودهٔ دوستی رنج‌دیده در همهٔ ظرافت و حیای زنانه‌اش خوانده می‌شود. آنگاه از تابلو ستایش‌انگیزی سخن می‌گوید که السْتیر برای او کشیده است، تصویر خانوادهٔ کوتار، تصویری

که او هنگام کدورتش با نقاش آن را به موزهٔ لوکزامبورگ هدیه کرد، و اعتراف می‌کند که هم او بود که به نقاش گفت که مرد تابلو را در آن لباس رسمی بکشد تا بتواند چنان آشوب زیبایی از پارچه را نشان دهد، و هم او بود که پیراهن مخمل زن را انتخاب کرد، پیرهنی که در میانهٔ لکه‌لکه‌های رنگارنگ و روشن قالی و گل‌ها و میوه‌ها و پیرهن‌های توری دختر بچه هایشان که به دامن رقصندگان باله می‌ماند لکه‌ای استوار می‌نشاند. فکرِ کشیدن زن در حال شانه زدن گیسوانش هم گویا از او بوده است، فکری که سپس نقاش را به خاطرش ستایش کردند و آن را ابتکار او دانستند، فکری که خلاصه عبارت است از نشان دادن زن نه در حالت خودنمایانه بلکه انگار غافلگیر شده در خلوت زندگی هر روزه‌اش؛ «به او می‌گفتم: آخر در حالت زنی که دارد سرش را شانه می‌کند، یا صورتش را خشک می‌کند، یا پایش را گرم می‌کند در حالی که گمان می‌کند کسی او را نمی‌بیند، یک عالمه حرکت جالب هست، حرکاتی با لطافتی کاملاً لئوناردویی!» اما در پی یک اشارهٔ وردورن مبنی بر این که سربرآوردن این آزردگی‌ها برای همسرش ناسالم است چون در عمق زنی سخت عصبی است، سوان توجه مرا به گردنبند شکوهمندی از مروارید سیاه جلب می‌کند که خانم میزبان به گردن دارد و آن را، با مرواریدهای سفید، در حراجی یکی از نوادگان مادام دو لافایت خریده که پرنسس هانریت انگلیس آنها را به او داده بوده است، مرواریدهایی که در جریان یک آتش‌سوزی سیاه شد که بخشی از خانهٔ وردورن‌ها را در خیابانی که اسمش را دیگر به یاد نمی‌آورم منهدم کرد، و صندوقچه‌ای که آن مرواریدها در آن بود پس از آتش‌سوزی پیدا شد اما مرواریدها کاملاً سیاه شده بود. سوان بتأکید چیزی می‌گوید که همهٔ حاضران را مبهوت می‌کند: «من تکچهرهٔ این مرواریدها را در گردن خرد مادام دو لافایت خوب می‌شناسم، بله، کاملاً درست شنیدید، تکچهره‌شان، تکچهرهٔ واقعی‌شان، در کلکسیون دوک دو گرمانت». مجموعه‌ای که به ادعای سوان در همهٔ جهان بی‌همتاست و باید که من بروم و حتماً آن را ببینم، مجموعه‌ای که دوک سرشناس آن را از عمه

بزرگش، مادام دو بوسرژان که او را از همهٔ برادرزاده‌هایش بیشتر دوست می‌داشته به ارث برده است، از مادام دو بوسرژان که سپس مادام دازفلد شد، خواهر مارکیز دو ویلپاریزیس و پرنسس دو هانوور، هانوور همان جایی که من و برادرم در گذشته او را در هیأت پسربچهٔ جذابی که بازن نامیده می‌شد بسیار دوست می‌داشتیم چه در واقع نام کوچک دوک چنین است. آنگاه دکتر کوتار با ظرافتی که از ذات او به عنوان مردی براستی برجسته خبر می‌دهد دوباره به ماجرای مرواریدها گریز می‌زند و به ما می‌آموزد که سوانحی از این نوع در مغز انسانها تغییراتی کاملاً مشابه آنهایی پدید می‌آورد که در مواد بیجان دیده می‌شود، و به شیوه‌ای براستی بسیار فیلسوفانه‌تر از آنچه عادت بسیاری پزشکان است همان پیشخدمت خانم وردورن را مثال می‌آورد که نزدیک بود در این آتش‌سوزی جان ببازد و از وحشت آن آدم دیگری شده بود و خطش چنان تغییر کرد که اربابانش که در آن زمان در نورماندی بسر می‌بردند با دریافت اولین نامهٔ او که از ماجرا خبر می‌داد چنین پنداشتند که کسی قصد دست انداختن ایشان را دارد و دروغ نوشته است. و به گفتهٔ کوتار فقط تغییر خط و نوشته مطرح نبود، چه به ادعای او آن پیشخدمت متین پس از آن سانحه چنان بدمست شنیعی شد که خانم وردورن ناچار اخراجش کرد. و بیانات پرمفهوم با اشاره‌ای لطف‌آمیز از سوی خانم میزبان از ناهارخوری به دودخانهٔ ونیزی نقل مکان می‌کند و آنجا کوتار اظهار می‌دارد که شاهد نمونه‌هایی واقعی از دوگانگی شخصیت بوده است و مورد یکی از بیمارانش را مثال می‌زند که دوستانه پیشقدم می‌شود او را به خانه‌ام بیاورد و کافی است کوتار شقیقه‌های او را لمس کند تا چشم به دنیای تازه‌ای بگشاید، دنیایی که در آن هیچ چیز از دنیای قبلی را به خاطر نمی‌آورد، به نحوی که با همهٔ نجابتش در این دنیای اول، چندین‌بار به جرم سرقت در آن دنیای دیگر دستگیر شده است و آنجا رذل فرومایه‌ای بیش نیست. آنگاه خانم وردورن بظرافت اظهار می‌دارد که پزشکی می‌تواند مضمون‌های حقیقی‌تری در اختیار تئاتر بگذارد که شیرینی ماجراهایش

بر انواع سوءتفاهم آسیب‌شناختی متکی باشد، و نتیجه آن که خانم کوتار به روایت این نکته می‌پردازد که ماجرای بسیار مشابهی مضمون کتاب قصه‌گویی شده که در این شبها محبوب فرزندان اوست و این قصه‌گو استیونسون اسکاتلندی است، نامی که سوان را به زبان می‌آورد تا بتأکید چنین بگوید: «نویسندهٔ واقعاً بزرگی است این استیونسون، باور کنید آقای گنکور، نویسندهٔ خیلی بزرگی در حد بزرگ‌ترین نویسنده‌ها». و چون محو تماشای سقف خانه خانهٔ منقش اتاقی می‌شوم که در آن دود می‌کنیم و از کاخ سابق باربرینی آورده شده است، و اظهار تأسفی می‌کنم از سیاه شدن تدریجی لاوکی که خاکستر سیگارهایمان به آن ریخته می‌شود، سوان تعریف می‌کند که وجود لکه‌های مشابهی در کتابهای متعلق به ناپلئون اول، کتاب‌هایی که دوک دو گرمانت آنها را برغم عقاید ضد بناپارتی‌اش در تملک دارد، بیانگر آن است که امپراتور توتون می‌جویده است، کوتار که معلوم می‌شود فرد کنجکاوی است که در همه چیز می‌کاود اظهار می‌دارد که آن لکه‌ها به هیچ‌وجه چنین منشائی ندارد، و آمرانه تأکید می‌کند که به هیچ‌وجه چنین منشائی ندارد بلکه ناشی از عادتی است که حتی در میدان جنگ هم حفظ کرده بوده و همیشه دستش پر از حبّ شیرین‌بیان بوده که برای تسکین درد کبدش می‌خورده. دکتر در پایان گفت: «چون بیماری کبد داشت و مرگش هم از همین بود.!».

از این پیش‌تر نرفتم چون باید فردای آن شب راهی می‌شدم؛ وانگهی ساعتی بود که سروَر دیگری فرا می‌خواندم که هر روز نیمی از وقتمان را در خدمت اوییم. وظیفه‌ای را که به عهده‌مان می‌گذارد با چشمان بسته به انجام می‌رسانیم. هر روز صبح ما را به سرور دیگرمان پس می‌دهد، می‌داند که اگر نه کار او را خوب انجام نخواهیم داد. وقتی ذهنمان چشم می‌گشاید، کنجکاویم تا بدانیم نزد سروری که بردگانش را اول می‌خواباند تا از ایشان کاری شتابناک بکشد چه کرده‌ایم، و آنهایی از ما که از بقیه زیرک‌ترند همین که کار به پایان رسید دزدانه سرکی می‌کشند تا ببینند. اما

خواب بشتاب با ایشان جدال می‌کند تا اثر آنچه را که می‌خواهند ببینند از میان بردارد. و قرن‌ها گذشته است و در این باره چندان چیزی نمی‌دانیم.

این بود که *خاطرات* برادران گنکور را بستم. افسون ادبیات! دلم می‌خواست کوتار و همسرش را دوباره ببینم، از ایشان جزئیات بسیاری دربارهٔ الستیر بپرسم، دلم می‌خواست بروم و مغازهٔ «دنکرک کوچک» را اگر هنوز بود ببینم، دلم می‌خواست اجازهٔ دیدن آن خانهٔ وردورن‌ها را که در آن شام خورده بودم بگیرم. اما آشوب گنگی حس می‌کردم. البته هیچگاه این را از خودم پنهان نکرده بودم که گوش کردن را و زمانی که تنها نباشم نگاه کردن را بلد نیستم. یک زن پیر در نظرم هیچ‌گونه گردنبندی از مروارید به گردن نداشت و آنچه در این باره گفته می‌شد به گوشم نمی‌رفت. با این همه، این کسان را در زندگی هر روزه‌ام دیده بودم، اغلب با ایشان شام خورده بودم، خانم و آقای وردورن بودند، دوک دو گرمانت بود، خانم و آقای کوتار بودند، یکایک‌شان به نظرم همان اندازه پیش‌پاافتاده آمده بودند که بازن به نظر مادربزرگم، هر چند که هیچ شکی نداشت که برادرزادهٔ محبوب مادام دو بوسرژان و چشم و چراغ و عزیز دل اوست، یکایک‌شان به نظرم مبتذل آمده بودند؛ بیشمار عنصرهای سخیفی را به یاد می‌آوردم که هر کدامشان را تشکیل می‌داد...

که این همه ستاره‌ای شود شب را!

تصمیم گرفتم ایرادهایی را که خواندن نوشتهٔ گنکور در آستانهٔ رفتنم از تانسونویل علیه ادبیات در ذهنم انگیخته بود موقتاً به کناری بگذارم. حتی با چشم‌پوشی از نشانهٔ فردی ساده‌لوحی‌ای که نزد این خاطره‌نویس بسیار چشمگیر است می‌توانستم از چندین دیدگاه به خود اطمینان‌خاطر بدهم. اول از همه، تا آنجا که به شخص خودم مربوط می‌شد، ناتوانی‌ام در خوب دیدن و شنیدن، که صفحاتی که نقل کردم آن را به نحو دردناکی به رخم کشیده بود، ناتوانی کاملی نبود. در درونم شخصی بود که کم یا بیش

می‌توانست خوب ببیند، اما شخصی گهگاهی بود، فقط زمانی سر بر می‌آورد که عنصری عام خود می‌نمایانید، جوهره‌ای مشترک در چندین چیز که به او خوراک می‌رساند و مایهٔ شادمانی‌اش می‌شد. آنگاه این شخص خوب نگاه می‌کرد و گوش می‌داد، اما فقط در عمق، به نحوی که مشاهده نفعی نمی‌برد. همچون هندسه‌دانی که با حذف ویژگی‌های حسّی چیزها فقط مبنای خطّی آنها را ببیند، من هم از آنچه دیگران می‌گفتند چیزی در نمی‌یافتم چون آنچه برایم مهم بود نه آنی که می‌خواستند بگویند بلکه شیوهٔ گفتنشان بود، چه این شیوه چگونگی سرشت یا جنبه‌های مسخره‌شان را فاش می‌کرد؛ یا آنچه برایم مهم بود موضوعی بود که همواره آن را هدفِ خاص جستجوهایم کرده بودم چون از آن لذتی مشخص می‌بردم، نقطهٔ مشترک این یا آن کس. تنها زمانی که به این موضوع برمی‌خوردم ذهنم ــ که تا آن زمان در خواب بود، و حتی برغم فعالیت ظاهری‌ام هنگام گپ و بحث و سرزندگی‌ام در چشم مخاطبان دچار رخوت کامل ذهنی بودم ــ ناگهان با شادمانی به تک و پو می‌افتاد، اما آنچه به جستجویش برمی‌خاست ــ مثلاً پی بردن به همسانیِ محفل وردورن‌ها در زمانها و مکان‌های مختلف ــ در جایی در ژرفاهای میانی قرار داشت، جایی فراسوی ظواهر و در ناحیه‌ای دورافتاده‌تر. چنین بود که جاذبهٔ ظاهری و تقلیدپذیر آدمها به چشمم نمی‌آمد، چون قابلیت تأمل بر این ظاهر را نداشتم، همچون جراحی که زیر صافی پوست شکم یک زن مرضی درونی را ببیند که بر آن چنگ انداخته است. درست است که در شب‌نشینی حاضر بودم، اما مهمان‌ها را نمی‌دیدم، چون زمانی که خیال می‌کردم نگاهشان می‌کنم در واقع ایشان را رادیوگرافی می‌کردم. نتیجه این که با به هم پیوستن همهٔ چیزهایی که توانسته بودم در شب‌نشینی در مهمانها ببینم، از مجموعه طرحها و خط‌هایی که کشیده بودم قانون‌های روان‌شناختی عامّی حاصل می‌شد که در آنها اهمیت فردی گفته‌های این یا آن مهمان تقریباً هیچ جایی نداشت. اما آیا این واقعیت هرگونه ارزشی را از تکچهره‌هایی که می‌کشیدم می‌گرفت چون

آنها را به عنوان تکچهره ارائه نمی‌کردم؟ اگر در زمینه هنر نقاشی تکچهره‌ای برخی حقایق مربوط به حجم، نور و حرکت را آشکار کند آیا این بدان معنی است که چنین تکچهره‌ای الزاماً کم‌ارزش‌تر از تکچهرهٔ دیگری از همان شخص است که هیچ شباهتی به اولی ندارد و جزییات بیشماری که در آن یکی نیامده در این تکچهره تصویر شده است و از آن می‌توان فهمید که مدل بسیار زیبا بوده حال آن که در تکچهرهٔ اول به نظر زشت می‌آمد، که این تکچهرهٔ دوم ممکن است ارزش مستند و حتی تاریخی داشته باشد، اما الزاماً بیانگر حقیقتی هنری نیست؟

از این گذشته همین که دیگر نه تنها و با دیگران بودم بطالت‌ام این میل را به دلم می‌نشانید که دیگران را خوش بیایم، بیشتر دلم می‌خواست با گپ زدن خوش باشم تا این که با گوش کردن چیزی بیاموزم، مگر این که رفتنم به محفلی برای این بوده باشد که دربارهٔ مسأله‌ای هنری چیزی بپرسم، یا انگیزه‌ام بدگمانی‌ای بوده باشد که پیش‌تر ذهنم را به خود مشغول داشته بود. اما ناتوان بودم از دیدن چیزی که پیش‌تر مطالعه میلش را در دلم زنده نکرده بود، چیزی که خودم پیشاپیش طرحش را در ذهنم نکشیده بودم و سپس نمی‌خواستم با واقعیت تطبیق‌اش دهم. حتی اگر هم آن چند صفحهٔ خاطرات گنکور این را به یادم نیاورده بود خودم خوب می‌دانستم که چه بسیار بارها ناتوان مانده بودم از تمرکز توجهم بر چیزها و آدم‌هایی که سپس، زمانی که تصویرشان را هنرمندی در خلوت تنهایی‌ام به من ارائه می‌کرد آماده بودم فرسنگ‌ها بپیمایم و زندگی‌ام را به خطر بیندازم تا دوباره پیدایشان کنم! آنگاه تخیلم به کار می‌افتاد، به نقاشی می‌پرداخت. و چیزی را که سال پیش در برابرش به خمیازه افتاده بودم این بار پیشاپیش به چشم می‌دیدم و دلم آن را می‌خواست و با اضطراب با خود می‌گفتم: «آیا واقعاً دیدنش محال است؟ برای دیدنش از چه چیزها که نخواهم گذشت!»

هنگامی که مقالاتی دربارهٔ آدمها، حتی فقط آدمهایی محفلی می‌خوانیم که به عنوان «آخرین نمایندگان جامعه‌ای که دیگر هیچ شاهدی

از آن باقی نمانده» معرفی می‌شوند، بدون شک می‌توانیم با تعجب بگوییم: «فکرش را بکن که از همچو آدم بی‌اهمیتی با این همه تفصیل و ستایش حرف زده می‌شود! چقدر احساس پشیمانی می‌کردم از این که همچو کسی را ندیده باشم اگر اطلاعاتم به مطالب روزنامه‌ها و مجله‌ها محدود بود و خود این یارو را ندیده بودم». اما من با خواندن چنین مقالاتی در روزنامه‌ها بیشتر وسوسه می‌شدم که چنین فکر کنم: «حیف که در آن زمان بیشتر در بند دیدن ژیلبرت یا آلبرتین بودم و به این آقا بیشتر توجه نکردم، به نظرم آدم محفلی بی‌ارزشی آمده بود، فقط یک سیاهی لشکر، در حالی که چهرهٔ برجسته‌ای بوده!» با خواندن آن صفحات *خاطرات* گنکور از داشتن چنان گرایشی متأسف شدم. چون که شاید می‌شد از این گرایش چنین نتیجه بگیرم که زندگی به ما می‌آموزد که برای ادبیات کم‌تر ارزش قائل باشیم و نشانمان می‌دهد که آنچه نویسنده از آن دم می‌زند چندان ارزشی ندارد؛ اما این نتیجه‌گیری را هم می‌توانستم بکنم که برعکس ادبیات به ما می‌آموزد که به زندگی بیشتر ارزش بدهیم، ارزشی که خود نتوانستیم درک کنیم و تنها به یاری کتاب می‌فهمیم که چقدر عظیم بوده است. در نهایت، می‌توانیم خود را دلداری بدهیم از این که از محضر کسی چون ونتوی یا برگوت خیلی لذت نبرده‌ایم. بورژواگری پر از حیا و ملاحظهٔ آن و عیب‌های ستوه‌آور این، و حتی بی‌تربیتی نخوت‌آلود الستیر آدمی در اول‌های کار*، هیچ چیزی را علیه ایشان اثبات

* چون که با خواندن *خاطرات* برادران گنکور کشف کردم که الستیر همان «آقای تیش» بود که در گذشته در خانهٔ وردورن‌ها چنان مهملاتی به سوان می‌گفت. اما کجاست آن نابغه‌ای که پیش از دست یافتن به پسندی برتر ــ چنان که الستیر به آن رسید و برای کم‌تر کسی پیش می‌آید ــ دربارهٔ هنرمندان هم‌تراز خودش به شیوه‌ای آن‌قدر جلف سخن نگفته باشد؟ مگر نه این که مثلاً نامه‌های بالزاک پر از گفته‌های رکیکی است که سوان اگر آنها را به کار می‌برد از خجالت آب می‌شد؟ که با این همه مشکل می‌توان گفت که سوان با همهٔ ظرافتش، با همهٔ برکناری‌اش از هرگونه جنبهٔ مسخرهٔ نفرت‌انگیزی، توانایی آن را داشته بوده باشد که *دختر عمو بت* و *کشیش شهر تور* را بنویسد.

نمی‌کند، چون که نبوغشان در آثارشان پیداست. برای ایشان، این که اشتباه از *خاطرات* باشد که محضرشان را جذاب توصیف می‌کند یا از ما که از محضرشان خوشمان نیامده، مسأله کم‌اهمیتی است، چون که حتی اگر اشتباه از جانب نویسندهٔ *خاطرات* باشد، این به هیچ‌وجه از ارزش زندگی‌ای که چنین نابغه‌هایی را پدید آورده کم نمی‌کند.

در نقطهٔ مقابل این تجربه، وقتی می‌دیدم که شگرف‌ترین نکته‌هایی را که محتوای پایان‌ناپذیر *خاطرات* گنکور و سرگرمی شب‌های تنهایی خوانندگان آن‌اند، همان مهمانانی برای نویسنده تعریف کرده‌اند که وقت خواندن کتاب او آرزو می‌کنیم که کاش شناخته بودیم، در حالی که خودم از ایشان ذره‌ای خاطرهٔ جالب نداشتم، این هم به نظرم چندان توجیه‌ناپذیر نمی‌آمد. برغم ساده‌لوحی گنکور، که از جذابیت آن نکته‌ها احتمال شاخص بودن گویندگانشان را نتیجه‌گیری می‌کرد، کاملاً این امکان وجود داشت که آدم‌هایی پیش‌پاافتاده در زندگی‌شان چیزهای شگرفی دیده یا از دیگران شنیده باشند و آنها را تعریف کنند. گنکور گوش کردن را بلد بود، چنان‌که دیدن را؛ اما من بلد نبودم. از این گذشته، یک‌یک آنچه او می‌گفت نیازمند بررسی بود. البته آقای دوگرمانت به نظر من هیچ آن نمونهٔ دوست داشتنیِ شیرینی و زیبایی نوجوانانه‌ای نیامده بود که مادربزرگم بسیار دلش می‌خواست ببیند و بر اساس خاطرات مادام دو بوسرژان آن را به عنوان الگویی تقلیدناپذیر به من معرفی می‌کرد. اما باید به یاد داشت که بازن در آن زمان هفت سال بیشتر نداشته، نویسنده عمه یا خاله‌اش بوده و این را هم می‌دانیم که حتی مردانی که بناست چند ماه بعد همسرشان را طلاق بدهند از او ستایش‌ها می‌کنند. یکی از زیباترین شعرهای سنت بوو دربارهٔ پدیدار شدن دختربچه‌ای آراسته به همهٔ حُسن‌ها و زیبایی‌ها در برابر یک چشمه است، و این کودک کسی جز مادموازل دو شامپلاترو نیست که در آن زمان حتی ده سال هم نداشته است. برغم همهٔ احترام و ستایش مهرآمیزی که شاعر نابغه، خانم کنتس دو نوای به مادرشوهرش دوشس دو نوای (یعنی همان دوشیزه شامپلاتروی گذشته‌ها) روا

می‌داشت، محتمل است که اگر بنا بود چهرهٔ او را توصیف کند این چهره سخت در تضاد بود با آنچه سنت بوو پنجاه سال پیش‌تر از او ترسیم کرده بود.

آنچه شاید از این هم گیج‌کننده‌تر بود، حد وسط آن دو سر بود، یعنی کسانی که آنچه درباره‌شان گفته می‌شود چیزی بیشتر از حافظه‌ای را اقتضا می‌کند که توانسته است نکتهٔ شگرفی را به خاطر بسپارد، بدون آن که همچون موردِ کسانی چون ونتوی و برگوت این مساعدت وجود داشته باشد که بتوان بر اساس آثارشان درباره‌شان قضاوت کرد، زیرا آن کسان آثاری خلق نکرده‌اند، بلکه فقط الهام‌بخش آثاری بوده‌اند (و این چقدر مایهٔ حیرت ماست که ایشان را بسیار پیش‌پاافتاده می‌دانستیم). در نهایت می‌شود پذیرفت که در موزه‌ها، تالاری که بعد از آثار سترگ نقاشی رنسانس بیشترین احساس شکوه و برازندگی را القا می‌کند تالار تابلوی زنک بورژوای مسخره‌ای باشد که اگر نمی‌شناختمش در برابر چهره‌اش آرزو می‌کردم که ای کاش می‌شد در عالم واقعیت او را ببینم، با این امید که از او اسرار ارزشمندی را دربارهٔ هنر نقاش بپرسم که تابلویش آن را فاش نمی‌کرد، تصویری که نقش دنبالهٔ پرطمطراق مخمل و توری پیراهنش شاهکاری قابل مقایسه با بهترین نقاشی تیسین است. اگر درگذشته این را فهمیده بودم که از میان آدم‌ها آنی که روزی برگوت می‌شود نه با ذوق‌ترین و فرهیخته‌ترین و آنی که بیشتر از همه دوست و آشنا دارد، بلکه آنی است که می‌تواند آینه شود و بدین‌گونه زندگی خودش را ــ حتی اگر زندگی پیش‌پاافتاده‌ای باشد ــ بازبتاباند (حتی اگر هم‌عصرانش ذوق او را کم‌تر از سوان و دانشش را کم‌تر از برئوته بدانند)، به طریقی اولی همین را دربارهٔ مدل هنرمند هم می‌شد گفت. هنگامی که زیبایی نزد نقاشی سربرمی‌آورد که می‌تواند همه چیز را بکشد، مدل او برای برازندگی و شکوهی که می‌تواند چنان نقش مایه‌های زیبایی را در اختیار او بگذارد مردمان اندکی داراتر از خود او می‌شوند که در خانه‌هایشان می‌تواند آنچه را که در کارگاه خودش ندارد بیابد (کارگاه نابغهٔ ناشناخته‌ای که تابلوهایش را به پنجاه

فرانک می‌فروشد): مهمانخانه‌ای با مبل‌های ابریشم قدیمی، چراغ‌های بسیار، گل‌های زیبا، میوه‌های دل‌انگیز، پیراهن‌های برازنده ـ مردمانی که زندگی نسبتاً ساده‌ای دارند یا در نظر نخبگان واقعی (که حتی از وجودشان هم بی‌خبرند) چنین می‌نمایند، اما به همین دلیل بیشتر از اشرافیان این امکان را دارند که با هنرمند ناشناخته آشنا بشوند، ارزشش را درک کنند، به خانهٔ خود دعوتش کنند، تابلوهایش را بخرند، بیشتر از اشرافیانی که چون پاپ یا سران کشورها نقاشی از چهره‌هایشان را به نقاش‌های آکادمیسین سفارش می‌دهند. آیا شاعرانگی یک خانهٔ برازنده و جامه‌های زیبای عصر ما در نظر آیندگان بیشتر از آن که در تکچهرهٔ پرنسس ساگان یا کنتس دو لاروشفوکو به قلم کوت یا شاپلن[۱۸] نمایان باشد در پذیرایی خانهٔ شارپانتیهٔ ناشر به قلم رنوار دیده نمی‌شود؟[۱۹] هنرمندانی که بزرگ‌ترین منظرها را از برازندگی به ما ارائه کرده‌اند عناصر آن را نزد کسانی جُسته‌اند که بندرت از زمرهٔ برازندگان زمان خود بوده‌اند، چه این کسان بندرت مدل نقاش ناشناسی می‌شوند که پیام‌آور زیبایی‌ای است که ایشان نمی‌توانند در تابلوهایش ببینند، زیبایی‌ای ناگزیر پنهان مانده چه این زیبایی را حضور تحمیلی زیبایی قراردادی کهنه‌ای از نظر پنهان می‌کند که در چشم همگان به همان‌گونه شناور است که تصویرهایی خیالی که بیمار فکر می‌کند براستی در برابرش حضور دارند. اما این که مدل‌های پیش‌پاافتاده‌ای که شناخته بودم حتی الهام‌بخش یا پیشنهاددهندهٔ برخی ترکیب‌هایی بوده باشند که ستایشم را برانگیخته بود، و حضور این یا آن یک از ایشان در تابلوها نه دیگر به عنوان یک مدل بلکه به عنوان دوستی بوده باشد که نقاش بخواهد در آثارش نشان بدهد، این سئوال را پیش می‌آورد که آیا همهٔ کسانی که متأسفیم از این که نشناخته‌ایم چون بالزاک ایشان را در کتاب‌هایش توصیف می‌کرده یا کتاب‌هایش را به نشانهٔ احترام و ستایش به ایشان تقدیم می‌داشته، کسانی که سنت بوو یا بودلر زیباترین شعرهایشان را درباره ایشان گفته‌اند، به طریق اولی همه رکامیه‌ها و پمپادورها، اگر از نزدیک می‌دیدمشان به نظرم آدم‌هایی مهمل

نمی‌آمدند؟ یا به دلیل نقصی در وجودم که در این صورت خشمگین می‌شدم از این که بیمار بودم و نمی‌توانستم دوباره به سراغ همهٔ کسانی بروم که خوب نشناخته بودم، یا به این دلیل که همهٔ حیثیت آن کسان فقط ناشی از افسون توهمیِ ادبیات بود، که در این صورت بناگزیر برای خواندن باید لغت‌نامه‌ات را عوض می‌کردی، و در این صورت می‌توانستم خودم را دلداری بدهم از این که به خاطر بدتر شدن وضع جسمانی‌ام روزی بناگزیر باید از اجتماع کناره می‌گرفتم، از سفر و از دیدار موزه‌ها چشم می‌پوشیدم و می‌رفتم و برای درمانم در آسایش‌گاهی ماندگار می‌شدم.

این اندیشه‌ها، که برخی‌شان تأسفم را از این که استعداد ادبی نداشتم کم‌تر و برخی بیشتر می‌کرد، هیچگاه در دورهٔ طولانی سال‌هایی که در ضمن از فکر اقدام به نوشتن یکسره چشم پوشیده بودم به ذهنم نیامد، سال‌هایی که برای مداوای خود در آسایش‌گاهی دور از پاریس بسر می‌بردم تا آغاز سال ۱۹۱۶ که دیگر این آسایشگاه نتوانست پرسنل پزشکی لازم را برای ادارهٔ خود پیدا کند. آنگاه به پاریس برگشتم که بسیار متفاوت بود با پاریسی که یک بار، چنان که بزودی خواهیم دید، در ماه اوت ۱۹۱۴ دیدم که برای معاینهٔ پزشکی به این شهر رفته بودم و پس از آن دوباره به آسایش‌گاه برگشتم.

در یکی از نخستین شب‌های بعد از بازگشت دوباره‌ام، در سال ۱۹۱۶، چون دلم شنیدن بحث درباره تنها چیزی را می‌خواست که در آن دوره جالب بود، یعنی جنگ، پس از شام به قصد دیدن خانم وردورن از خانه بیرون رفتم، زیرا او هم مانند خانم بونتان یکی از ملکه‌های پاریس جنگ‌زده‌ای شده بود که دورهٔ دیرکتوار را به یاد می‌آورد. چنان که انگار در پی تأثیر اندکی خمیر مایه، ظاهراً با تکثیری خود به خودی، زنان جوانی همهٔ روز را با کلاه‌های دراز استوانه‌ای دستار مانندی می‌گشتند که می‌شد

مال زمان خانم تالین[۲۰] باشد، و به نشانه میهن‌دوستی تونیک‌های مصری تنگ و تیره‌رنگی، خیلی «جنگی»، روی دامن‌های بسیار کوتاه به تن می‌کردند؛ صندل‌هایی به پا داشتند که پای‌افزارهای رُمی به سبک تالما[۲۱] را به یاد می‌آورد، یا پاتاوه‌های بلندی که یادآور گتر جنگاوران عزیزمان بود؛ خودشان می‌گفتند که چون از یاد نمی‌بردند که باید چشمان رزمندگانمان را بنوازند، نه فقط لباس‌های شل و نازک می‌پوشیدند بلکه جواهراتی به خود می‌آویختند که طرح‌های تزئینی‌شان یادآور ارتش بود، و چه بسا اصلاً موادشان از ارتش می‌آمد و در ارتش کار شده بود؛ به جای آرایه‌های مصریِ یادآور لشکرکشی به مصر انگشترها یا النگوهایی داشتند که از ترکش‌های خمپاره یا حلقهٔ نارنجک ۷۵ ساخته شده بود، فندک‌هایشان عبارت بود از دو سکه انگلیسی که سربازی در ته سنگرش آنها را صیقل داده بود، صیقلی چنان زیبا که نیمرخ ملکهٔ ویکتوریا رویشان به تکچهره‌ای از پیزانلّو می‌مانست. همچنین، به گفتهٔ خودشان، چون لحظه‌ای از فکر جنگ فارغ نبودند وقتی یکی از کسانشان کشته می‌شد به این بهانه که سوگشان «با افتخار آمیخته است» چندان سوگواری نمی‌کردند و لباس عزا نمی‌پوشیدند، در نتیجه کلاهی از کرپ سفید انگلیسی به سر می‌گذاشتند (که جلوه‌ای از همه زیباتر داشت و در یقینِ بی‌چون و چرای پیروزی نهایی «هرگونه امیدی را توجیه می‌کرد»)، ساتن و توری ابریشمی را جانشین کشمیر گذشته‌ها می‌کردند و حتی مرواریدهایشان را هم از گردن درنمی‌آوردند، «البته با رعایت همهٔ ملاحظه و متانتی که نیازی نیست کسی به زنان فرانسوی یادآوری کند».

لوور و همهٔ موزه‌های دیگر بسته بود. و وقتی عنوان مقاله‌ای چنین بود: «یک نمایشگاه بی‌نظیر» با اطمینان می‌شد گفت که نه یک نمایشگاه نقاشی، بلکه نمایشگاهی از پیرهن زنانه است، پیرهن‌هایی «پیام‌آور شادمانی‌های عمیق هنری که خانم‌های پاریسی مدتهای مدیدی از آنها محروم مانده بودند». چنین بود که برازندگی و خوشی دوباره رواج

می‌یافت؛ و برازندگی، در نبودِ هنرها، می‌کوشید از حضور خود همان‌گونه پوزش بخواهد که هنرها در سال ۱۷۹۳، سالی که هنرمندانِ شرکت‌کننده در نمایشگاه «سالن» انقلابی اعلام می‌داشتند: «نابجاست اگر در نظر برخی جمهوریخواهان سختگیر عجیب بنماید که وقتی ائتلاف اروپا سرزمین آزادی را در محاصره گرفته است ما به کار هنر می‌پردازیم». چنین بود کار دوزندگان در سال ۱۹۱۶ که در ضمن با وجدان هنری غرورآمیزی اعتراف می‌کردند که «در جستجوی تازگی‌اند، می‌کوشند از ابتذال فاصله بگیرند، به تشخّص برسند، پیروزی را تدارک ببینند، برای نسل‌های پس از جنگ الگوی تازه‌ای از زیبایی ارائه کنند؛ این بود آرمانی که خواب از چشمانشان می‌ربود، سودایی که به دنبالش بودند آن چنان که هر بیننده‌ای می‌توانست با دیدار از سالن‌های بسیار زیبایشان مستقر در خیابان... به آن پی ببرد، جایی که به نظر می‌رسد شعار روز مبارزه با مصائب زمان حاضر با حربهٔ نور و شادمانی باشد، البته همراه با ملاحظات و مراقبت‌هایی که شرایط فعلی تحمیل می‌نماید. مصائب زمان حاضر» بدون شک «زنان را از شور و شوق می‌انداخت اگر این همه نمونه‌های برجستهٔ شهامت و استقامت ما را به فکر وانمی‌داشت. لذا با توجه به خواست رزمندگانمان که در سنگرهای خود آسایش و برازندگی بیشتری را برای عزیزی که دور از ایشان در خانه مانده آرزو می‌کنند، سعی ما همواره این خواهد بود که با پژوهش هر چه بیشتر در جهت تولید پیراهن‌هایی منطبق با نیازهای روز اقدام نماییم.» مُد همچنان که قابل تصور است «امروزه بخصوص به مزون‌های انگلیسی، یعنی متحدان ما گرایش دارد و امسال همه خواهان پیرهن‌های خمره‌ای‌اند که حالت آزادشان در عین زیبایی برای خانم‌ها جنبهٔ مفرح و امتیاز منحصر به فردی را هم دارا می‌باشد. حتی یکی از پیامدهای بسیار مثبت این جنگ مصیبت‌بار» با خواندن شروع این جمله گزارشگر محترم انتظار داشتی که جمله چنین ادامه یابد: بازپس گرفتن استانهای از دست رفته، اعتلای احساسات میهن‌پرستانه... اما او چنین می‌نوشت: «حتی یکی از

پیامدهای بسیار مثبت این جنگ مصیبت‌بار دست‌یابی به نتایج زیبایی در زمینهٔ پوشاک خواهد بود. تضمین برازندگی بدون تجمل بی‌رویه و ناهماهنگ، با استفاده از حداقل مواد و با کم‌ترین هزینه. خانم‌های باسلیقه امروزه به جای پیرهن‌هایی که خیاط‌های سرشناس در چندین نمونه تولید می‌کنند پیرهن‌های خانه دوخت را ترجیح می‌دهند که روحیه و سلیقه و گرایش‌های فردی هر کسی را با تأکید بیشتری به نمایش می‌گذارد».

اما در زمینهٔ فعالیت‌های خیریه، با توجه به همهٔ بدبختی‌های ناشی از اشغال کشور و بیشمار موارد نقص عضو، کاملاً طبیعی بود که آن فعالیت‌ها بناچار با «کارایی بیشتری» انجام بگیرد و در نتیجه خانم‌های دستار به سر بعدازظهرها را در عصرانه‌هایی گرد میز بریج می‌گذراندند و گزارش‌های «جبهه» را تفسیر می‌کردند، در حالی که اتومبیل‌هایشان دم در منتظر بود و در آنها نظامی خوش‌سیمایی با فراش‌باشی گپ می‌زد. اما آنچه در آن خانم‌ها تازگی داشت فقط کلاه‌های عجیب استوانه‌ای‌شان نبود، چهره‌هایشان هم بود. این خانم‌های تازه کلاه زنان جوانی بودند که نمی‌دانستی از کجا آمده‌اند و همه‌شان گل سرسبد برازندگان بودند، برخی‌شان از شش ماه پیش، برخی از دو سال پیش، برخی از چهار سال. این تفاوت‌ها در ضمن برایشان به همان اندازه مهم بود که در زمانی که من تازه پایم به محافل باز شده بود تفاوت سه یا چهار قرن تقدّم تایید شده میان خاندان‌هایی چون گرمانت‌ها و لاروشفوکوها. خانمی که گرمانت‌ها را از سال ۱۹۱۴ می‌شناخت خانم دیگری را که در سال ۱۹۱۶ به ایشان معرفی می‌شد به چشم تازه به دوران رسیده نگاه می‌کرد، به او با سرسنگینی خانم بزرگانه سلام می‌گفت و از پس عینک دستی وراندازش می‌کرد و با اخمی می‌گفت که خیلی هم معلوم نیست که خانم شوهر دارد یا نه. خانم ۱۹۱۴ که دلش می‌خواست بعد از او دورهٔ پذیرش‌های تازه پایان بگیرد می‌گفت: «واقعاً که تهوع‌آور است». این آدم‌های تازه، که به نظر جوان‌ها خیلی قدیمی می‌آمدند، و حتی برخی مالخوردگانی که فقط

در محافل اشرافی بسر نبرده بودند پنداری ایشان را می‌شناختند و آن قدرها هم تازه وارد نمی‌دانستند، فقط این فایده را نداشتند که آن جامعه را از سرگرمی بحث‌های سیاسی و موسیقی مناسب برای محیطی خودمانی برخوردار کنند؛ بلکه لازم بود که آن سرگرمی‌ها از جانب ایشان باشد، زیرا برای آن که چیزها به نظر تازه برسند (حتی اگر قدیمی باشند، و حتی اگر تازه هم باشند) نام‌های تازه لازم است، چه در هنر و چه در پزشکی، و چه در زندگی محفلی. (گو این که نام‌ها در برخی موارد براستی تازه بودند. مثلاً خانم وردورن در جریان جنگ به ونیز رفته بود، اما همچون برخی کسانی که مایل‌اند از بحث دربارهٔ غصه و عاطفه طفره بروند، وقتی می‌گفت «خارق‌العاده است» آنچه با این عبارت از آن ستایش می‌کرد شهر ونیز، کلیسای سن مارکو، کاخها و همهٔ آن چیزهایی نبود که مرا سخت خوش آمده بود و او بیمقدارشان می‌دانست، بلکه منظورش منظرهٔ نورافکن‌ها در شب بود، نورافکن‌هایی که درباره‌شان اطلاعاتی ستکی بر عدد و رقم به زبان می‌آورد. بدین‌گونه در هر دوره‌ای، در واکنش نسبت به هنرهایی که تا آن زمان ستایش می‌شده‌اند نوعی واقع‌گرایی سر برمی‌آورد.)

محفل سنت اوورت از رونق و اعتبار افتاده بود و حضور بزرگ‌ترین هنرمندان و بانفوذترین وزیران هم هیچ کسی را به آن جلب نمی‌کرد. در عوض همه برای شنیدن یک کلمهٔ منشی این و معاون رئیس دفترِ آن به خانه خانم‌های تازهٔ دستار به سری می‌شتافتند که هجوم پوّان و پرجیغ و ویغشان پاریس را فرامی‌گرفت. خانم‌های دیرکتوار اول ملکه‌ای داشتند که جوان و زیبا بود و مادام تالین نام داشت. خانم‌های دیرکتوار دوم دو ملکه داشتند که زشت و پیر بودند و نام‌هایشان خانم وردورن و خانم بونتان بود. چه کسی می‌توانست از خانم بونتان خرده بگیرد که شوهرش در ماجرای دریفوس نقشی ایفا کرد که در روزنامهٔ «اکو دو پاری» از آن سخت انتقاد می‌شد؟ از آنجا که در زمانی همهٔ نمایندگان مجلس تجدیدنظرطلب شدند، بناگزیر طرفداران نظم اجتماعی و تساهل مذهبی و آمادگی نظامی

هم باید از میان تجدیدنظرطلبان (چنان که از میان سوسیالیست‌های سابق) سربرمی‌آوردند. درگذشته‌ها ممکن بود از آقای بونتان متنفر باشند چون در آن زمان دریفوسی‌ها را وطن‌فروش می‌دانستند. اما چیزی نگذشته این عنوان فراموش شد و جایش را عنوان «مخالف قانون سه سال خدمت»[۲۲] گرفت. در حالی که آقای بونتان یکی از پیشنهاددهندگان این قانون و در نتیجه میهن‌پرست بود. در جامعه چیزهای تازه، چه ناشایست و چه نه، فقط تا زمانی انزجارانگیز است که جا نیفتاده و عناصر اطمینان‌بخشی آنها را در میان نگرفته باشد (که در ضمن این پدیدهٔ اجتماعی مصداق قانون روان‌شناختی بسیار عام‌تری است). دریفوس‌گرایی هم چون ازدواج سن لو با دختر اودت بود که اول صدای همه را درآورد. حال که در خانهٔ ژیلبرت «همهٔ آشناها» را می‌شد دید، اگر ژیلبرت حتی کارهایی را می‌کرد که از خود اودت سر می‌زد باز همه به خانه‌اش می‌رفتند، و اگر همچون خانم بزرگی از بدعت‌های هنوز جانیفتاده خرده می‌گرفت همه تأییدش می‌کردند. دریفوس‌گرایی دیگر در یک رشته چیزهای محترم و متداول جا افتاده بود. اما این که به خودی خود چه مفهومی داشت، هیچ کس به آن فکر نمی‌کرد، نه اینک در جهت تاییدش نه چنان که درگذشته در جهت ردّش. دیگر **شاکینگ*** نبود. و این درست همانی بود که باید می‌بود. بزحمت به یاد آدم‌ها می‌آمد که زمانی مسأله جنجال‌برانگیزی بود، آن چنان که پس از چند سالی دیگر کسی به یاد نمی‌آورد که پدر فلان دختر خانم دزد بوده یا نه. در صورت لزوم می‌شد گفت: «نخیر، این کسی که شما می‌فرمایید باجناقش بوده، یا کسی که با او هم اسم بوده. اما خود او اصلاً این لکه‌ها به‌اش نمی‌چسبد». به همین ترتیب، البته دریفوس‌گرایی داشتیم تا دریفوس‌گرایی، و کسی که به خانهٔ دوشس دو مونمورانسی می‌رفت و قانون سه سال خدمت را به تصویب می‌رساند نمی‌توانست دریفوسی بدی باشد. در هر حال، هر

* shocking

گناهی بخشش هم دارد. فراموشی دریفوس‌گرایی به طریق اولی شامل حال دریفوس‌گرایان هم می‌شد. گو این که از دریفوسی‌ها دیگر کسی در صحنهٔ سیاست باقی نمانده بود، چون در دوره‌ای هر کسی که می‌خواست در دولت باشد دریفوسی شده بود، حتی آنهایی که نمایندهٔ عکس آن چیزی بودند که دریفوس‌گرایی در زمانی که تازگی داشت و جنجال‌انگیز بود (زمانی که سن لو به بیراهه می‌رفت) مصداق بارزش بود، یعنی وطن‌فروشی، بیدینی، هرج و مرج‌طلبی و غیره. چنین بود که دریفوس‌گرایی ناپیدا و نهادی آقای بونتان، همانند این گرایش نزد دیگر سیاستمداران، به چشم نمی‌آمد چنان که استخوان زیر پوست دیده نمی‌شود. هیچ کس به یاد نمی‌آورد که او دریفوسی بوده باشد چه مردمان محفلی گیج و فراموش‌کارند، همچنین به این دلیل که زمان درازی از آن ماجرا گذشته بود که خود آن را درازتر هم وانمود می‌کردند، چون یکی از نظراتِ از همه باب روزتر این بود که میان دورهٔ پیش از جنگ و دورهٔ جنگ فاصله‌ای به همان ژرفا و ظاهراً با همان طولِ زمانی یک دورهٔ زمین‌شناختی وجود دارد، چنان که حتی بریشوی ملی‌گرا هم وقت اشاره به ماجرای دریفوس می‌گفت: «در آن دورهٔ ماقبل تاریخی». (حقیقت این است که این دگرگونی ژرفِ ناشی از جنگ با ارزشِ فکری کسانی که بر ایشان تأثیر گذاشته بود نسبت معکوس داشت، دستکم از درجه‌ای به بعد. چون در درجهٔ پایین، آدمهای یکسره احمق، آدمهای مطلقاً خوشگذران اصلاً به فکر این نبودند که جنگی هست. اما در درجهٔ بسیار بالا، کسانی که در محیط دنیای درونی خود زندگی می‌کنند، اهمیت رویدادها را به چیزی نمی‌گیرند. آنچه از نظر ایشان بر نظم اندیشه‌ها تغییرات ژرف اعمال می‌کند بیشتر آن چیزی است که به نظر می‌رسد به خودی خود هیچ اهمیتی نداشته باشد اما با زیر و رو کردن نظم زمان ایشان را معاصرِ زمان دیگری از زندگی‌شان می‌کند. این را می‌توان عملاً از زیبایی صفحاتی دریافت که از چنین تحولی الهام گرفته‌اند: چهچه پرنده‌ای در باغ مونبواسیه و نسیمی آکنده از عطر اسپرک البته رخدادهایی

کم‌اهمیت‌تر از رویدادهای بزرگ انقلاب کبیر یا دورهٔ امپراتوری فرانسه‌اند، با این همه الهام‌بخش صفحاتی از *خاطرات خانهٔ مردگان* شاتوبریان بوده‌اند که ارزششان بینهایت بیشتر است). واژه‌های دریفوسی و ضددریفوسی دیگر مفهومی نداشت، این را همان کسانی می‌گفتند که حیرت می‌کردند و دادشان درمی‌آمد اگر به ایشان می‌گفتی که احتمالاً تا دو سه قرن دیگر و شاید حتی زودتر واژهٔ «بوش» هم مانند «شلوار به پا» و «شوان» و «آبی» مفهوم کنونی‌اش را از دست می‌دهد و فقط مایهٔ کنجکاوی می‌شود و بس.[۲۳]

خانم بونتان معتقد بود که تا زمانی که آلمان دوباره مثل قرون وسطا تکه‌تکه نشده و خاندان هوهنتزولرن سقوط نکرده و ویلهلم با دوازده گلوله در بدنش جان نداده حتی حرف صلح را هم نباید زد. در یک کلمه، موضعی داشت که بریشو اسمش را گذاشته بود «نهایت‌طلب»، و این بهترین گواهی‌نامهٔ میهن‌پرستی بود که می‌شد به او داد. شکی نیست که در سه روز اول خانم بونتان میان کسانی که از خانم وردورن خواسته بودند با او آشنایشان کند کمی احساس غریبی می‌کرد، و خانم وردورن در جواب او که می‌پرسید: «ببینم، این آقایی که به من معرفی کردید دوک دوسونویل بودند؟» با لحنی آمیخته به اندکی خشم گفت: «کنت، عزیزم، کنت». که آن پرسش او یا از بی‌اطلاعی کامل و عدم برقراری ربطی میان نام اوسونویل و عنوان اشرافی بود، یا برعکس از آگاهی بیش از حد و برقراری ربطی با «دستهٔ دوک‌ها»[۲۴] که شنیده بود آقای دوسونویل یکی از اعضای آن در آکادمی است. اما از روز چهارم در فوبورسن ژرمن جا خوش کرد. گاهی هنوز پیرامونش تکه‌های ناشناخته‌ای از دنیایی دیده می‌شد که کسی نمی‌شناخت، و مایهٔ تعجب کسانی نمی‌شد که می‌دانستند خانم بونتان از کجا آمده است همچنان که تکه‌های پوستهٔ تخم‌مرغ روی بدن جوجه کسی را متعجب نمی‌کند. اما تا روز پانزدهم دیگر خود را تکانده بود و پیش از پایان ماه اول وقتی می‌گفت: «به خانهٔ لِوی‌ها می‌روم» بی‌آن‌که به توضیح بیشتری نیاز باشد همه می‌فهمیدند که منظورش خاندان لِوی

میرپوا است، و دوشسی نبود که پیش از خواب از خانم بونتان یا خانم وردورن، دستکم با تلفن، خبرهایی را که در اطلاعیهٔ شب آمده یا نیامده بود، گزارش وضعیت یونان و حمله‌ای را که تدارک دیده می‌شد نپرسد، یعنی در یک کلمه همه چیزهایی که مردم زودتر از فردا (و شاید هم دیرتر) از آن باخبر نمی‌شدند و دوشس بدین‌گونه قبل از خواب به تعبیر خیاط‌ها آخرین پروو آنها را مرور می‌کرد. در گفتگوها خانم وردورن وقتی می‌خواست خبری بدهد در اشاره به فرانسه می‌گفت: ما. مثلاً می‌گفت: «آخرین خبر این است که از شاه یونان می‌خواهیم از پله پونز عقب‌نشینی کند... می‌خواهیم برایش چیز بفرستیم...» و در همهٔ تعریف‌هایی که می‌کرد مدام سه حرف س. ک. ا. [ستاد کل ارتش] تکرار می‌شد («به س. ک. ا. تلفن کردم»)، علامتی اختصاری که از ادایش همان لذتی را می‌برد که در گذشته زنانی که پرنس داگریژانت را نمی‌شناختند از این می‌بردند که چون بحث او پیش آمد برای نشان دادن آگاهی‌شان لبخندی بزنند و بگویند: «منظورتان گری‌گری است؟» لذتی که در دوره‌های کم‌دغدغه خاص محفل‌نشینان است اما در بحران‌های بزرگ مردم هم آن را حس می‌کنند. مثلاً وقتی بحث شاه یونان پیش می‌آمد سرپیشخدمت خانهٔ ما به یاری روزنامه‌ها می‌توانست این اجازه را به خودش بدهد که به شیوهٔ ویلهلم دوم بگوید: «منظورتان تینو است؟» در حالی که تا آن زمان خودمانی‌گری‌اش با شاه‌ها حالتی عامیانه‌تر داشت، چون لقب‌هایی که به آنان می‌داد ابتکار خودش بود و مثلاً شاه اسپانیا را فونفونس [آلفونس] می‌نامید.

از سوی دیگر گفتنی است که همگام با افزایش چهره‌های برجسته‌ای که به خانم وردورن روی خوش نشان دادند شمار کسانی که او ایشان را «پکری» می‌خواند کاهش یافت. هر «پکری»‌ای که به دیدن او می‌آمد و از او می‌خواست که به خانهٔ خود دعوتش کند به واسطه نوعی استحالهٔ جادویی در جا آدمی خوشایند و هوشمند می‌شد. خلاصه این که در عرض یک سال از تعداد آدم‌های ملال‌آور به چنان نسبتی کم شد که

«ترس از احساس ملال و غیرممکن بودنش» که در گفته‌های او و در زندگی‌اش چنان جا و نقش مهمی داشت کمابیش بطور کامل محو شد. می‌شد گفت که با گذشت زمان این که غیرممکن بود احساس ملال کند (که در ضمن در گذشته می‌گفت که در اوایل جوانی‌اش هم آن را احساس نکرده بود) دیگر او را کم‌تر آزار می‌داد، همچون برخی میگرن‌ها و آسم‌های عصبی که در پیری از شدتشان کاسته می‌شود. و از آنجا که دیگر آدم ملال‌انگیزی نمانده بود، ترس از احساس ملال شاید بطور کامل دست از سر خانم وردورن برمی‌داشت اگر تا اندازه‌ای به جای کسانی که دیگر ملال‌آور نبودند برخی از یاران سابق محفلش را ننشانده بود.

از این گذشته، برای این که بحث دوشس‌هایی را که دیگر به خانهٔ خانم وردورن می‌آمدند به پایان ببریم، این را هم بگوییم که ایشان، بی‌آن‌که خود بدانند، دقیقاً به جستجوی همان چیزی به محفل او می‌آمدند که در گذشته دریفوسی‌ها در پی‌اش بودند، یعنی لذتی محفلی با چنان ترکیبی که چشیدنش کنجکاوی‌های سیاسی را ارضا می‌کرد و نیاز بحث و تفسیر خودمانیِ نشانه‌های خوانده شده در روزنامه‌ها را برمی‌آورد. خانم وردورن می‌گفت: «ساعت پنج بیایید دربارهٔ جنگ حرف بزنیم» چنان که پیشتر می‌گفت «دربارهٔ قضیه [دریفوس] حرف بزنیم» و در فاصلهٔ این دو: «بیایید به ساز مورل گوش بدهید».

مورل نباید آنجا پیدایش می‌شد، به این دلیل که از خدمت معاف نشده بود. بلکه خودش را معرفی نکرده بود و فراری محسوب می‌شد، اما هیچ کس این را نمی‌دانست.

چنان همه چیز همانی بود که بود، که دوباره به نحوی کاملاً طبیعی به همان واژه‌های قدیمی برمی‌خوردی: «حق‌طلبان»، «حق‌ستیزان». و چون همه چیز به نظر متفاوت می‌آمد و کمونی‌های سابق همان‌هایی بودند که مخالف تجدیدنظر بودند، بزرگ‌ترین دریفوسی‌ها دلشان می‌خواست همه را تیرباران کنند و از حمایت ژنرال‌ها هم برخوردار بودند، به همان

ترتیب که همین ژنرال‌ها در گرماگرم قضیه دریفوس مخالف گالیفه[۲۵] بودند.

خانم وردورن گاهی برخی خانم‌هایی را به این گردهم‌آیی‌ها دعوت می‌کرد که تا اندازه‌ای تازه بودند و در محافل خیریه با ایشان آشنا شده بود، خانم‌هایی که بارهای اول با سر و وضع به چشم زننده و با گردنبندهای دراز مرواریدی می‌آمدند که اودت هم نمونهٔ زیبایی از آن را داشت و خود نیز زمانی در استفاده از آن زیاده‌روی کرده بود، اما حال که بتقلید از خانم‌های فوبورسن ژرمن «لباس جنگی» به تن می‌کرد نگاهی عبوس به آنها می‌انداخت. اما زنها خود را زود هماهنگ می‌کنند. بعد از سه چهار جلسه متوجه می‌شدند که آنچه را که شیک می‌پنداشتند آدم‌های شیک طرد می‌کنند، در نتیجه پیرهن‌های طلایی‌شان را به کناری می‌گذاشتند و به سادگی رضا می‌دادند.

یکی از ستارگان محفل وردورن همان «وای که چقدر گرفتارم»[۲۶] بود که برغم گرایش‌های ورزشکارانه‌اش معافی گرفته بود. در نظرم به عنوان مؤلف آثاری ستایش‌انگیز که مدام به آنها فکر می‌کردم چنان اهمیتی یافته بود که تنها به صورت اتفاقی زمانی که آگاهانه ربطی میان دو رشته خاطره برقرار می‌کردم به این فکر می‌افتادم که او باعث رفتن آلبرتین از خانه‌ام شده بود. و تازه، همین ربط میان‌بُر هم تا آنجا که به بازماندهٔ خاطرهٔ آلبرتین مربوط می‌شد، به راهی می‌رسید که به فاصلهٔ چندین سال از زمینی بایر سردرمی‌آورد. چون دیگر هیچگاه به آلبرتین فکر نمی‌کردم. راهی در خاطره‌ها بود، راهی که دیگر هیچگاه به آن پا نمی‌گذاشتم. در حالی که آثار «وای که چقدر گرفتارم» تازه بود و ذهنم مدام از این راه استفاده می‌کرد و بر آن رفت‌وآمد داشت.

باید بگویم که آشنایی با شوهر آندره خیلی راحت و خوشایند نبود، و دومتی با او بسیاری دلسردی‌ها در پی داشت. در واقع از همان زمان بسیار بیمار بود و می‌کوشید خود را جُز با کارهایی که شاید به نظرش مایهٔ خوشی‌اش بودند خسته نکند. از جملهٔ این کارها فقط دیدار با

کسانی بود که هنوز نمی‌شناخت و تخیل پرنده‌اش بدون شک در ایشان این امکان را می‌دید که با دیگران متفاوت باشند. اما کسانی که می‌شناخت، خیلی خوب می‌دانست چگونه کسانی اند و چگونه خواهند بود، و به نظرش می‌آمد که دیدنشان به زحمتش نیارزد، زحمتی که برایش خطرناک و شاید مرگ‌آور بود. خلاصه این که دوست خیلی بدی بود. و شاید در علاقه‌اش به آدم‌های تازه اثری از همان بیباکی و شور و حرارتی بود که در گذشته در بلبک، صرف ورزش و قمار و زیاده‌روی در خور و نوش می‌کرد.

اما خانم وردورن، هر بار می‌خواست مرا با آندره آشنا کند چون نمی‌توانست بپذیرد که من از پیش با او آشنا باشم. در ضمن آندره بندرت همراه شوهرش می‌آمد. آندره دوست خیلی خوب و صمیمی من بود و در پایبندی به خط زیبایی‌شناسی شوهرش که با خط باله‌های روسی تضاد داشت دربارهٔ مارکی دو پولینیاک می‌گفت: «خانه‌اش را باکست تزیین کرده. چطرر می‌شود توی همچو خانه‌ای خوابید! من که دوبوف[۲۷] را ترجیح می‌دهم». در ضمن، به دلیل پیشرفت جبری زیبایی‌پرستی که کارش به خوردن دُم خودش می‌کشد، وردورن‌ها می‌گفتند که دیگر نه تحمل دیدن مدرن *ستایل* را (که تازه مال مونیخ هم بود) دارند و نه آپارتمان‌های سراسر سفید را، و فقط و فقط اثاثهٔ قدیمی فرانسوی را در محیطی تیره‌رنگ می‌پسندند.

در آن دوره آندره را خیلی می‌دیدم. نمی‌دانستیم به هم چه بگوییم و یک بار به نام ژولیت فکر کردم که از ژرفاهای یاد آلبرتین چون گل اسرارآمیزی سر برآورده بود. اسرارآمیز در آن زمان، در حالی که اینک دیگر هیچ حسّی در من نمی‌انگیخت: در حالی که دربارهٔ بسیاری چیزهای بی‌اهمیت حرف می‌زدم در این باره سکوت کردم، نه این که از بقیه بی‌اهمیت‌تر باشد، بلکه پنداری چیزهایی که درباره‌شان زیاد فکر کرده‌ایم به نوعی حالت اشباع می‌رسند. شاید حقیقت داشت آن دوره‌ای که این چیزها به نظرم بسیار اسرارآمیز می‌آمد. اما از آنجا که این دوره‌ها

همیشگی نیستند نباید سلامت و ثروتمان را فدای کشف اسراری کنیم که روزی به آنها بی‌علاقه خواهیم شد.

در این دوره که خانم وردورن می‌توانست هر کسی را که دلش می‌خواست به خانه‌اش دعوت کند، همه بسیار تعجب کردند از این که غیرمستقیم از کسی که دیگر هیچ نمی‌دیدش دل‌بَری می‌کرد، و این کس اودت بود. به نظر می‌رسید که اودت نمی‌تواند هیچ امتیازی به محیط برجسته‌ای بیفزاید که محفل کوچک وردورن به آن تبدیل شده بود. اما جدایی طولانی گاهی در همان حال که کینه‌ها را فرومی‌نشاند دوستی را هم دوباره زنده می‌کند. وانگهی، پدیده‌ای که نه فقط محتضران را وا می‌دارد که فقط نام‌های آشنا در گذشته را به زبان بیاورند، بلکه کاری می‌کند که پیران هم از یادآوری خاطرات کودکی‌شان لذت ببرند، پدیده‌ای است که معادلی اجتماعی هم دارد. خانم وردورن برای موفقیت در عملیات بازگرداندن اودت به خانه‌اش البته نه از اعضای «افراطی» محفلش، بلکه از یاران کم‌تر متعصبی استفاده کرد که در هر دو محفل برای خود جای پایی حفظ کوده بودند. به اینان می‌گفت: «نمی‌دانم چرا دیگر اینجا پیدایش نمی‌شود. شاید قهر کرده باشد، اما من که با او قهر نیستم. اصلاً، مگر من چه کارش کرده‌ام؟ با هر دو شوهرش در همین خانهٔ من آشنا شد. اگر دلش بخواهد برگردد، باید بداند که درِ این خانه به رویش باز است». این گفته‌ها، که اگر اقتضای تخیل «خانم» نبود به غرور او لطمه می‌زد، به گوش اودت رسانده شد، اما نتیجه‌ای در پی نیاورد. خانم وردورن منتظر ماند اما از او خبری نشد، تا این که رویدادهایی که شرحشان خواهد آمد به دلایلی متفاوت به نتایجی انجامید که پادرمیانی هر چقدر هم فعالانهٔ یاران مذبذب محفل نتوانست به آن برسد. بس که موفقیت آسان هم چون شکست قطعی نادر است.

خانم وردورن می‌گفت: «چه بد. به بونتان تلفن می‌کنم تا ترتیبش را برای فردا بدهد، قسمت آخر مقالهٔ نورپوا را *قیچی* کرده‌اند چون در لفافه می‌گفته که پرسن[۲۸] را فرستاده‌اند *لای دست دایی‌اش*». چون حماقت رایج

این بود که به کاربرد اصطلاح‌های عامیانه افتخار کنند و به خیالشان به این وسیله نشان می‌دادند که اهل مُداند، همچون بورژواهایی که وقتی بحث آقایان دوبرئوته، داگریژانت یا دو شارلوس پیش می‌آمد می‌گفتند: «کی؟ بابال دوبرئوته، گری‌گری، مِمِه دو شارلوس؟» گو این که دوشس‌ها هم همین کار را می‌کردند و به همین اندازه از گفتن «لای دست دایی‌اش» لذت می‌بردند، چون که دوشس‌ها ــ از نظر آدم عامیِ یک کمی شاعرمسلک ــ فقط اسمشان فرق می‌کند، وگرنه ایشان هم به تناسب طبقهٔ ذهنی‌ای حرف می‌زنند که به آن وابسته‌اند و بیشمار بورژواها هم جزو آن‌اند. طبقات ذهنی اعتنایی به خاستگاه ندارند.

گفتنی است که این تلفن کردن‌های خانم وردورن چندان هم بی‌مسأله نبود. فراموش کردیم بگوییم که «محفل» وردورن، ضمن حفظ ذهنیت و واقعیت‌اش موقتاً به یکی از هتل‌های بزرگ پاریس نقل‌مکان کرده بود، زیرا کمبود ذغال و برق کار پذیرایی وردورن‌ها را در ساختمان سابق سفیران ونیز که جای سخت نموری بود مشکل‌تر می‌کرد. محفل تازه در ضمن برای خردش جاذبه‌هایی داشت. به همان صورت که در ونیز کمبود جا به دلیل وجود آب در شکل ساختمان‌ها تأثیر می‌گذارد، و یک تکه باغچه در پاریس بیشتر از باغ بزرگی در شهرستان‌ها دل می‌بَرَد، ناهارخوری تنگ خانم وردورن در هتل که لوزی‌شکل بود و دیوارهای سفید خیره‌کننده‌ای داشت، هر چهارشنبه و تقریباً همهٔ روزهای دیگر پذیرای کسانی از همه جالب‌تر و متنوع‌تر و زنانی در پاریس از همه برازنده‌تر می‌شد، کسانی شادمان از برخورداری از تجمل وردورن‌ها که پا به پای ثروتشان فزونی می‌گرفت، در دوره‌ای که توانگرترین کسان هم چون دستشان به درآمدهایشان نمی‌رسید گسیخته می‌آمدند. شکل پذیرایی‌هایشان ناگزیر تغییر می‌کرد اما همچنان بریشو را خرش می‌آمد، چون همگام با گسترش روابط وردورن‌ها لذت‌های تازه‌ای را می‌چشید که در آن جای تنگ چنان که هدیه‌ها در پاپوش شب عید میلاد تلمبار می‌شد.

برخی شبها، شمار مهمانان شام آن‌قدر می‌شد که در ناهارخوری

آپارتمان خصوصی جا نمی‌شدند، در نتیجه در تالار عظیم پایین هتل شام می‌دادند و یاران محفل، با آن که ریاکارانه وانمود می‌کردند که دلشان خلوت خودمانی بالا را می‌خواهد، همچون زمانی که در گذشته ضرورتْ دعوت کامبرمرها خانم وردورن را وامی‌داشت که بگوید جایشان تنگ خواهد بود، در عمق خوشحال بودند از این که موضوع تماشا و مایهٔ غبطهٔ میزهای بغلی باشند ــ هر چند که همچون گذشته در قطار کوچک دستهٔ جداگانه‌ای را تشکیل می‌دادند. بدون شک اگر دورهٔ عادی زمان صلح بود پنهانی خبری برای *فیگارو* یا *گلوا* فرستاده می‌شد تا به گوش شماری بیشتر از عده‌ای که در ناهارخوری هتل ماژستیک جا می‌گرفتند رسانده شود که بریشو با دوشس دو دوراس سر یک میز بوده است. اما از زمان آغاز جنگ گزارشگران محافل این نوع اخبار را به کناری گذاشته بودند (هر چند که به جبرانش از مراسم خاک‌سپاری، اعطای نشان و شب‌نشینی مقامات امریکا و فرانسه خبر می‌دادند)، در نتیجه تبلیغ فقط به این شکل محدود و بچگانهٔ در خور دوران‌های اولیه و قبل از کشف گوتنبرگ وجود داشت که آدم را سر میز خانم وردورن ببینند. بعد از شام همه به آپارتمان «خانم» برمی‌گشتند و آنگاه تلفن‌ها آغاز می‌شد. اما در آن دوره بسیاری از هتل‌های بزرگ پر از جاسوس بود و این جاسوس‌ها خبرهای خانم بونتان را بی‌هیچ ملاحظه‌ای یادداشت می‌کردند، اما این بی‌ملاحظگی را خوشبختانه نادرستی آن خبرها که همیشه غلط از آب درمی‌آمد جبران می‌کرد.

دم غروب، پیش از ساعتی که عصرانه‌ها پایان بگیرد، در آسمانِ هنوز روشن از دور لکه‌هایی قهوه‌ای به چشم می‌آمد که در آسمان آبی شامگاهی می‌شد آنها را خرمگس یا پرنده پنداشت. چنین است که می‌شود کوهی را از خیلی دور ابری در نظر آورد. اما به هیجان می‌آیی اگر بدانی این ابر عظیم، سخت و مقاوم است. و من هیجان‌زده می‌شدم چون لکهٔ قهوه‌ای در آسمان تابستانی نه خرمگس یا پرنده که طیاره‌ای به سرنشینی کسانی بود که در آسمان پاریس پاس می‌دادند. (خاطرهٔ

طیاره‌هایی که با آلبرتین در آخرین گردشمان در نزدیکی ورسای دیده بودم هیچ نقشی در هیجان‌زدگی‌ام نداشت، چون که خاطرهٔ این گردش برایم بی‌اهمیت شده بود).

در ساعت شام رستوران‌ها پُر بود؛ و اگر در حال گذر از خیابان چشمم به سرباز بینوایی در مرخصی می‌افتاد که شش روزی از خطر دائمی مردن خلاصی یافته بود، و آماده برای برگشتن به سنگر لحظه‌ای در برابر ویترین‌های روشن می‌ایستاد، به همان‌گونه رنج می‌کشیدم که در بلبک زمانی که ماهیگیران شام خوردنمان را تماشا می‌کردند، اما رنجی بسیار بیشتر چون می‌دانستم که نگون‌بختی سرباز بزرگ‌تر از آنی است که فقیر دارد و همهٔ نامرادی‌ها در آن جمع است، و بیشتر متأثر می‌کند چون با رضای بیشتر و شرافت بیشتر همراه است، و در حالی که برای بازگشت به میدان جنگ آماده می‌شود با دیدن نظامیان دور از جبهه که برای گرفتن میزی همدیگر را هُل می‌دهند فیلسوفانه سری تکان می‌دهد و بی‌کینه‌ای می‌گوید: «مثل این که اینجا از جنگ خبری نیست». سپس در ساعت نه و نیم، که هنوز هیچ کس فرصت نکرده بود شامش را تمام کند، به پیروی از مقررات پلیس همهٔ چراغها یکباره خاموش می‌شد، و دوباره در ساعت نه و سی و پنج دقیقه در رستورانی که در شبی مه‌آلود با سن‌لو آنجا شام خورده بودم سربازان دور از جبهه همدیگر را هل می‌دادند تا بالاپوششان را از دست دربان بگیرند، در تاریکی اسرارآمیز اتاقی که در آن چراغ جادو نمایش داده می‌شد، تالار تماشاخانه‌ای مخصوص نمایش فیلم‌های یکی از سینماهایی که زن و مرد پس از شام به آنها هجوم می‌بردند.[۲۹]

اما پس از این ساعت، برای کسانی که چون من در شب مورد بحث در خانه شام خورده بودند و به دیدن دوستان بیرون می‌رفتند، پاریس دستکم در برخی محله‌ها تاریک‌تر از شب‌های کومبره در کودکی‌ام بود، و دید و بازدیدها حالت دیدار از همسایگان را در روستا به خود می‌گرفت. آه! اگر آلبرتین زنده بود، در شب‌هایی که بیرون شام می خوردم چه شیرین بود با او در خیابان زیر طاقی‌ها قرار گذاشتن! اول چیزی نمی‌دیدم، بیتاب

می‌شدم چون خیال می‌کردم به وعده‌گاه نیامده است، سپس ناگهان می‌دیدم که با یکی از آن پیرهن‌های خاکستری عزیزش از زمینهٔ سیاه دیوار جدا می‌شود و به سویم می‌آید، و چشمانش مرا دیده و خندان است، و می‌توانستیم بازو در بازو قدم بزنیم بی‌آن‌که کسی ما را ببیند و مزاحممان شود، و سپس به خانه برگردیم. افسوس، تنها بودم و حالت کسی را داشتم که در روستا به دیدن همسایه برود، چنان که سوان در کومبره پس از شام به دیدنمان می‌آمد، بی‌آن‌که در تاریکی تانسونویل به رهگذری بر بخورد از کشانه راه باریک می‌گذشت و به کوچهٔ سنت اسپری می‌آمد، و من هم در کوچه و خیابان‌هایی که به شکل راه‌های پیچاپیچ روستایی درآمده بود، از کوچهٔ سنت کلوتیلد تا خیابان بناپارت به هیچ کس برنمی‌خوردم. وانگهی، از آنجا که این تکه‌های چشم‌اندازی که زمان جابه‌جایشان می‌کرد دیگر از چارچوبی که محدودشان کند آزاد بودند چون چارچوبی به چشم نمی‌آمد، در شب‌هایی که باد رگباری یخین را پس می‌زد خود را بیشتر از زمانی که در بلبک بودم کنار دریایی توفانی حس می‌کردم؛ و حتی عنصرهای طبیعی دیگری هم که تا آن زمان در پاریس وجود نداشت این احساس را القا می‌کرد که برای تعطیلات به روستا آمده‌ای و از قطار پیاده می‌شوی: از آن جمله بود تضاد روشنایی و سایهٔ پایین پای آدم در شب‌های مهتابی. مهتاب حالت‌هایی پدید می‌آورد که در شهرها، حتی در میانهٔ زمستان هم دیده نمی‌شود. پرتوهایش روی پهنهٔ برفی که هیچ کارگری نبود تا پارویش کند در بولوار هوسمان به همان‌گونه پخش می‌شد که روی یخچالی در کوهستان آلپ. سایهٔ درختان بوضوح و دقت بر این برف طلایی لاجوردین با همان ظرافتی باز می‌تابید که در برخی نقاشی‌های ژاپنی یا برخی زمینه‌های رافائل. سایه‌هایی بود دراز در پای درختان، چنان که اغلب در طبیعت هنگام غروب دیده می‌شود، زمانی که آفتاب سبزه‌زارانی را که درختان در آنها منظم سربرآورده‌اند سیلاب‌وار فرا می‌گیرد و بازتاباننده‌شان می‌کند. اما به پرداختی با ظرافتی دل‌انگیز، سبزه‌زاری که نقش سایه‌های این درختان بر

آن سبک چون اشباحی نقش می‌بست، سبزه‌زاری بهشتی بود، نه سبز که سفیدی رخشنده به خاطر مهتاب که روی برف زمردی می‌تابید، چنان رخشان که گفتی آن چمنزار پهنه‌ای بافته از گلبرگ‌های درختان گلابی شکوفان بود. و در میدان‌ها، الهه‌های حوضچه‌ها با فواره‌هایی یخی در دست، به پیکره‌هایی از مادّه‌هایی دوگانه می‌مانستند که هنرمند در ساختنشان فقط برنز و بلور را با هم آمیخته باشد. در این روزهای استثنایی همهٔ خانه‌ها سیاه بود. اما در عوض در بهار، گاهی خانه‌ای یا طبقه‌ای از خانه‌ای یا حتی فقط اتاقی از آن، بی‌اعتنا به مقررات پلیس، با آفتابگیرهای نبسته، به حالتی که انگار تنها در برابر تاریکی همه جاگیر سربرافراشته باشد، همچون بازتابی فقط از نور و دیگر هیچ، چون ظهوری بی‌جسمی به چشم می‌آمد. و زنی که اگر سر به آسمان می‌کردی در آن سایه روشن طلایی می‌دیدی، در آن شبی که گم شده بودی و او نیز انگار که در بند بود، افسون اسرارآمیز و پرده‌پوش منظری شرقی را به خود می‌گرفت. سپس می‌گذشتی و هیچ‌چیز در گام‌زنیِ پاکیزه و یکنواخت روستایی‌ات در تاریکی خللی نمی‌انداخت.

در این فکر بودم که از مدتها پیش هیچ کدام از کسانی را که در این کتاب از ایشان نام برده شد ندیده بودم. فقط در ۱۹۱۴ در دو ماهی که در پاریس بودم آقای دو شارلوس را گذرا دیدم و با بلوک و سن‌لو (این یکی فقط دوبار) دیدار داشتم. بار دومی که سن‌لو را دیدم بدون شک به بهترین وجهی خودش را نشان داد؛ همهٔ برداشت‌های نه چندان خوشایندی را که از بیصداقتی‌اش در تانسونویل به من دست داده بود (که شرح اقامتم در آنجا را اندکی پیش‌تر آوردم) از خود زدوده بود، و دوباره همهٔ ویژگی‌های دلپذیر گذشته‌هایش را در او دیدم. اولین‌باری که او را پس از اعلام جنگ، یعنی در هفتهٔ بعد از آن دیدم، در حالی بود که بلوک از عواطف تعصب‌آمیز میهنی دم می‌زد، و پس از آن‌که از ما جدا شد سن‌لو سخت به

مسخره کردن خودش پرداخت که به خدمت برنمی‌گشت و من کمابیش از خشونت لحنش تعجب کردم. (سن‌لو از بلبک برمی‌گشت. بعدها غیرمستقیم شنیدم که کوشیده بود مدیر رستوران را به خود جلب کند اما موفق نشده بود. این شخص موقعیت خود را مدیون ارثی بود که از آقای نسیم برنار به او رسید. چه در واقع همان پیشخدمت جوانِ چند سال پیش بود که دایی بلوک از او «حمایت» می‌کرد. اما ثروت او را پارسا کرده بود، در نتیجه کوشش سن‌لو برای فریفتن‌اش به جایی نرسید. چنین است که در مقابل جوانان پاکدامنی که در پا به سنی تسلیم وسوسه‌هایی می‌شوند که سرانجام به وجودشان در خود پی می‌برند، نوجوانان سبکسر مردانی پایبند اصول می‌شوند و کسانی چون شارلوس که بر پایه تعریف‌های قدیمی زمانی که کار از کار گذشته به سراغشان می‌روند سرشان به سنگ می‌خورد. یعنی که همه چیز بسته به زمان‌بندی است.) به لحنی شوخ و هیجان‌زده گفت: «نه، همهٔ کسانی که به جبهه نمی‌روند، هر دلیل و بهانه‌ای که بیاورند، انگیزه‌شان فقط ترس است، دلشان نمی‌خواهد بمیرند». و با حرکت تاییدآمیزی تندتر از آنچه برای بیان ترس دیگران به کار برده بود دربارهٔ خودش گفت: «خود من هم، فقط به این خاطر به خدمت برنمی‌گردم که **می‌ترسم، همین!**» پیش‌تر نزد آدم‌های مختلفی دیده بودم که تظاهر به داشتن عواطفی ستایش‌انگیز تنها راه سرپوش گذاشتن بر عواطفِ نادرست نیست، بلکه سرپوش تازه‌تر این است که عواطف نادرست را آشکارا به زبان بیاوری تا دستکم چنین به نظر نیاید که پنهانشان می‌کنی. از این گذشته نزد سن‌لو چنین گرایشی را عادتی تشدید می‌کرد که داشت و آن این بود که وقتی کاری دور از ملاحظه می‌کرد یا اشتباهی از او سر می‌زد که می‌شد به او خرده گرفت، آشکارا مدعی شود که کارش عمدی بوده است. عادتی که گمان می‌کنم از استادی در دانشگاه جنگ به او رسیده بود که بسیار ستایشش می‌کرد و با او روابطی خودمانی داشته بود. در نتیجه بی‌هیچ دشواری می‌توانستم آنچه را که سن‌لو به زبان می‌آورد تایید لفظی احساسی بدانم که چون انگیزهٔ رفتار و خودداری‌اش

از شرکت در جنگی شده بود که آغاز می‌شد، ترجیح می‌داد آن را به صدای بلند بیان کند. وقت رفتن از من پرسید: «شنیده‌ای که زن دایی‌ام اوریان می‌خواهد طلاق بگیرد؟ خود من شخصاً هیچ خبری ندارم. همچون چیزی گاه به گاه شایع می‌شود و آن قدر شنیده‌امش که تا واقعاً عملی نشود باور نمی‌کنم. این را هم باید بگویم که طلاقش کاملاً قابل درک است؛ دایی‌ام مرد خوب و جذابی است، نه فقط در محافل، که حتی برای دوستان و خویشانش. حتی، از یک جنبه، خیلی با احساس‌تر از زن دایی‌ام است که زن پاک و مقدسی است اما این را به نحو وحشتناکی به رخ او می‌کشد. با این همه، شوهر خیلی بدی است، یک عمر به زنش خیانت کرده، به‌اش توهین کرده، آزارش داده، بی‌پولش گذاشته. جدا شدن اوریان از او آن قدر طبیعی است که می‌شود خبرش درست باشد، اما به همین دلیل هم می‌شود که درست نباشد، چون انگیزه‌ای است که همه به همچو جدایی‌ای فکر کنند و حرفش را بزنند. بعد هم، او که توانسته تا حال تحملش کند! گو این که آن قدر چیزها هست که امروزه بدروغ اعلام می‌شود و بعد تکذیب می‌شود و بعدها می‌بینی که راست از آب درآمد».

از این گفته‌اش به فکر افتادم که از او بپرسم آیا هیچگاه این مسأله مطرح بود که با مادموازل دو گرمانت ازدواج کند یا نه. حیرت‌زده گفت که نه، گفت که این یکی از آن شایعات محفلی بود که گه‌گاه معلوم نیست از کجا می‌آیند و به همین شکل هم محو می‌شوند، و نادرستی‌شان برای کسانی که آنها را باور می‌کنند عبرت نمی‌شود و دوباره همین که شایعهٔ تازه‌ای دربارهٔ نامزدی یا طلاق این یا آن یا مسأله‌ای سیاسی سر زبانها بیفتد باور می‌کنند و خود نیز به آن دامن می‌زنند.

هنوز چهل و هشت ساعت نگذشته از چیزهایی باخبر شدم که ثابت کرد در تفسیر گفته‌های روبر مطلقاً اشتباه کرده بودم: «همهٔ کسانی که به جبهه نمی‌روند، فقط برای این است که می‌ترسند». سن‌لو این را فقط برای آن می‌گفت که در بحث جلب‌توجه کند، برای آن که تا زمانی که هنوز نمی‌دانست تعهدش پذیرفته خواهد شد یا نه تکروی ذهنی کرده باشد.

اما در همین حال به هر کاری دست می‌زد تا داوطلبی‌اش پذیرفته شود، چون در این زمینه نه آن چنان تکرو، به آن مفهومی که به عقیدهٔ او باید به این واژه داده می‌شد بلکه به گونهٔ بسیار ژرف‌تری فرانسویِ سنت آندره دشانی بود، منطبق‌تر با آنچه در آن هنگام بهترین جنبهٔ فرانسویان سنت آندره دشان بود، چه اربابان و چه بورژواها، و چه رعیت، هم رعیتی که به ارباب احترام می‌گذاشت و هم آنی که علیه‌اش شورش می‌کرد، دو شاخهٔ به یک اندازه فرانسوی از یک خانوادهٔ واحد، شاخهٔ فرانسواز و شاخهٔ مورل، که از هر کدام پیکانی سربرمی‌آورد اما هر دو پیکان در یک جهت به هم می‌رسید: جهت جبهه. بلوک لذت برد از شنیدن اعتراف یک ملی‌گرا به بُزدلی (که در ضمن آن قدرها هم ملی‌گرا نبود) و چون سن‌لو از او پرسید که آیا خودش باید به جبهه برود یا نه قیافه‌ای جنت مکانی گرفت و جواب داد: «چشمم ضعیف است».

اما چند روزی بعد دیدم که نظر بلوک دربارهٔ جنگ یکسره تغییر کرده است و این روزی بود که سراسیمه به دیدنم آمد. با آن که «چشمش ضعیف بود»، او را برای خدمت مناسب تشخیص داده بودند. در حالی که او را به خانه‌اش می‌رساندم به سن‌لو برخوردیم که با یک افسر مابق قرار ملاقات داشت تا او را در وزارت جنگ به سرهنگی معرفی کند. گفت که آن افسر سابق آقای دوکامبرمر است. بعد: «آها! یادم آمد، آشنای قدیمی هر دومان است. خودت هم به اندازهٔ من کانکان را می‌شناسی». در جوابش گفتم که در واقع هم او و هم همسرش را می‌شناسم و آن‌قدرها هم ازشان خوشم نمی‌آید. اما از نخستین باری که دیده بودمشان چنان عادت داشتم خانمش را به هر حال زن جالب‌توجهی بدانم که شوپنهاور را عمیقاً می‌شناخت و هر چه بود به محیطی روشنفکری راه داشت که به روی شوهر خرفتش بسته بود، که اول از سن‌لو تعجب کردم که گفت: «زنش ابله است، باشد برای تو. اما خودش آدم خیلی خوبی است که خیلی هم با استعداد بود و هنوز هم خیلی خوشایند است». منظور سن‌لو از «ابله» بدون شک این بود که آن خانم مشتاقانه دلش می‌خواست با بزرگ

اشرافیان رفت‌وآمد کند، کاری که بزرگ اشرافیان را سخت ناخوش می‌آید. اما حُسن‌هایی که در شوهر می‌دید، بیگمان از همان‌هایی بود که مادرش در او سراغ داشت و به خاطرشان او را در خانواده از همه بهتر می‌دانست. دستکم او اعتنایی به دوشس‌ها نداشت، اما در حقیقت این «هوش» او همان قدر با هوش اندیشمندان تفاوت داشت که «هوش»ی که مردم در کسی می‌بینند که «توانسته ثروتمند شود». اما از گفتهٔ سن‌لو بدم نیامد، چون به یادم آورد که پرمدعایی همسایهٔ حماقت است و بی‌پیرایگی طعمی دارد که کمی دور از دسترس اما خوش است. درست است که فرصت نداشته بودم این طعم را نزد آقای دو کامبرمر بچشم. اما این درست همان چیزی است که موجب می‌شود یک فرد به تناسب هر کدام از کسانی که درباره‌اش داوری می‌کنند آدم متفاوتی باشد، صرف‌نظر از تفاوتی که در داوری‌ها هست. من از آقای دو کامبرمر فقط پوستهٔ بیرونی‌اش را شناخته بودم. و مزهٔ درونی‌اش که دیگران از آن سخن گفتند برایم ناشناخته بود.

بلوک دم در خانه‌اش از ما جدا شد. لبریز از کینه به سن‌لو بود و می‌گفت که آنها، آن «بچه ننه»های پاگون‌دار، در ستادها ول می‌گردند و هیچ خطری تهدیدشان نمی‌کند و دربارهٔ خودش، «سرباز صفر ساده»، می‌گفت که هیچ دلش نمی‌خواهد به خاطر ویلهلم «سرش را به باد بدهد». سن‌لو گفت: «گویا امپراتور ویلهلم بیماری وخیمی دارد». بلوک که، همچون همهٔ اهل بورس هر خبر تکان‌دهنده‌ای را براحتی می‌پذیرفت، به دنبالش گفت: «حتی خیلی‌ها می‌گویند که مرده». در بورس هر شاه بیماری، خواه ادوارد هفتم و خواه ویلهلم دوم، مرده و هر شهری که در آستانهٔ محاصره باشد سقوط کرده است. بلوک گفت: «صدایش را درنمی‌آورند چون نمی‌خواهند بد آلمانی‌ها روحیه‌شان را ببازند. اما دیشب مرده. پدرم این را از یک منبع عالی مقام شنیده». منابع عالی مقام تنها منابعی بودند که آقای بلوک به حساب می‌آورد، شاید از آن‌رو که به یمن «رابطه با بالا بالاها» این شانس را داشت که با آنها در تماس باشد و از

ایشان این خبرِ هنوز فاش نشده را بگیرد که سهام «وام‌خارجی» رو به ترقی است و سهام «دِ بثرز»[۳۰] سقوط می‌کند. اما اگر در همان هنگام سهام «دِ بثرز» ترقی می‌کرد و عرضهٔ سهام «خارجی» زیاد می‌شد، اگر زمینهٔ اولی «ثابت» و «فعال» و زمینهٔ دومی «متزلزل» و «ضعیف» می‌شد و بازار «دست روی دست می‌گذاشت» باز «منبع عالی مقام» پدر بلوک «منبع عالی مقام» باقی می‌ماند. چنین بود که بلوک خبر مرگ کایزر را با حالتی اسرارآمیز و تکبرآلود، اما در عین حال خشم‌آمیز به ما داد. چیزی که بخصوص آزارش داد این بود که روبر گفت «امپراتور ویلهلم». فکر می‌کنم که زیر تیغ گیوتین هم سن‌لو و آقای دوگرمانت نمی‌توانستند آن نام را به شکل دیگری ادا کنند. اگر تنها افراد زنده مانده در جزیرهٔ نامسکونی دو اشرافی باشند و آنجا هیچ نیازی نباشد که کسی برازندگی رفتارشان را ببیند، آن دو را از نشانه‌های تربیت‌شان همان‌گونه می‌توان شناخت که دو لاتین‌دان را از نقل‌قول‌های بی‌غلط‌شان از ویرژیل. سن‌لو حتی زیر شکنجهٔ آلمانی‌ها هم نمی‌توانست نام «امپراتور ویلهلم» را به شکلی جز این بگوید. و این آداب‌دانی به هر حال نشانهٔ محدودیت‌های ذهنی بزرگی است. کسی که نتواند آنها را از میان بردارد همچنان اشرافی باقی می‌ماند. اما این ابتذال برازنده ــ بویژه با همهٔ سخاوت پنهانی و دلاوری بیان‌نشده‌ای که با آن همراه است ــ در مقایسه با ابتذال بلوک که در عین بزدلی لاف هم می‌زد بسیار خوشایند بود، بلوک که سر سن‌لو داد می‌زد: «نمی‌توانی فقط بگویی ویلهلم؟ خوب بعله، برای این که می‌ترسی، از همین جا داری جلویش به خاک می‌افتی! به‌به! چه سربازهایی داریم به جبهه می‌فرستیم، سربازهایی که جلوی بدآلمانی‌ها زانو می‌زنند. شما پاگون دارها فقط بلدید با کالسکه بگردید و خودنمایی کنید. همین و همین».

وقتی از دوستمان جدا شدیم سن‌لو با لبخندی به من گفت: «بینوا بلوک اصلاً نمی‌تواند فکر کند که من غیر از ول گشتن و خودنمایی کار دیگری بکنم». و حس کردم که آنچه روبر می‌خواست بکند به هیچ‌وجه ول گشتن

و خودنمایی نبود، هر چند که در آن هنگام دقیقاً به قصدش پی نبردم و این را بعداً زمانی فهمیدم که چون سواره‌نظام وارد عملیات نمی‌شد تقاضا کرد که به عنوان افسر پیاده و سپس سرباز پیاده خدمت کند، و شد آنچه در صفحات آینده خواهیم دید. اما بلوک متوجه میهن‌پرستی روبر نمی‌شد چون روبر هیچ از آن حرفی نمی‌زد. همین بلوکی که وقتی برای خدمت سربازی سالم تشخیص داده شد خود را به تندترین زبان ضدنظامی‌گری می‌خواند، پیش‌تر هنگامی که می‌پنداشت به خاطر ضعف چشمش معاف شود به تعصب‌آمیزترین وجه از میهن‌پرستی دم می‌زد. اما چنین سخنانی از سن‌لو برنمی‌آمد؛ اولاً به دلیل نوعی ظرافت اخلاقی که مانع بیان احساس‌های بیش از حد عمیقی می‌شود که به نظر آدم کاملاً طبیعی‌اند. درگذشته مادرم نه فقط حتی یک لحظه تأمل نمی‌کرد از این که جانش را فدای مادرش کند، بلکه حتی سخت رنج می‌کشید اگر کسی مانعش می‌شد. با این همه اکنون برایم این تصور محال است که از زبان او جمله‌ای از این نوع شنیده باشم: «حاضرم جانم را فدای مادرم کنم». به همین‌گونه ناگفتنی بود عشق روبر به فرانسه، روبر که در آن هنگام (تا آنجا که می‌توانستم ویژگی‌های پدرش را در نظر آورم) به نظرم بسیار بیشتر سن‌لو بود تا گرمانت. از این گذشته، عامل دیگری هم که نمی‌گذاشت چنین احساس‌هایی را به زبان بیاورد ویژگیِ به تعبیری اخلاقیِ هوشمندی‌اش بود. کسانی که با هوشمندی و جدیت واقعی کار می‌کنند از کسانی که در وصف کار خودشان سخن‌سرایی می‌کنند و آن را به رخ می‌کشند بدشان می‌آید. من و روبر نه در دبیرستان با هم بودیم و نه در مسوربن، اما هر کدام جداگانه به برخی کلاس‌های دبیران و استادان واحدی رفته بودیم و به یاد می‌آورم خندهٔ روبر را به کار آنهایی که گرچه درسشان چون برخی کسان دیگر بسیار خوب بود به نظریاتشان نام‌های جاه‌طلبانه می‌دادند تا نابغه جلوه کنند. همین که از ایشان یاد می‌کردیم روبر از ته دل به خنده می‌افتاد. بدیهی است که بطور غریزی کسانی چون کوتار یا بریشو را ترجیح نمی‌دادیم، اما به هر حال احترامی برای کسانی قائل بودیم که در یونانی یا

پزشکی عالِم بودند اما این را مجوزی برای پشت هم‌اندازی نمی‌دانستند. گفتم که گرچه در گذشته همهٔ کارهای مادرم بر پایهٔ این حس بود که آماده بود جانش را فدای مادرش کند، هیچگاه این حس را پیش خودش هم مطرح نکرده بود و در هر حال به نظرش نه تنها بیهوده و مسخره بلکه حتی شرم‌آور و حیرت‌انگیز می‌آمد که به دیگران بگوید؛ به همین ترتیب محال می‌توانستم مجسم کنم که سن‌لو در حالی که با من از تجهیزاتش، از وسایلی که باید تهیه می‌کرد، از امکانات پیروزی‌مان، از اعتبار اندکِ ارتش روس و از نیت انگلیس حرف می‌زد از زبانش حتی یکی از گویاترین جمله‌هایی شنیده شود که وزیری حتی از همه دوست‌داشتنی‌تر خطاب به نمایندگانِ به شوق آمده و سرپا ایستادهٔ مجلس به زبان می‌آورد. با این همه نمی‌توانم بگویم که در این جنبهٔ منفی[۳۱] که نمی‌گذاشت احساس‌های شریفی را که به دل داشت به زبان آورد در واقع اثری از آن «روحیهٔ گرمانتی» نبوده باشد که چندین نمونه‌اش را نزد سوان دیدیم. چون با آن که روبر را بیشتر سن‌لو می‌دیدم، باز هم یکی از گرمانت‌ها بود و در نتیجه برخی از انگیزه‌های بسیاری که شجاعتش را تحریک می‌کرد همان‌هایی نبود که دوستان دونسیرش داشتند، جوانانی که هر شب آنجا شام را با ایشان می‌خوردم و همه عاشق حرفه‌شان بودند، و بسیاری‌شان در نبرد مارن یا میدان‌های دیگر جنگ پیشاپیش نفراتشان کشته شدند.

جوانان سوسیالیستی که حتماً در دونسیر بودند اما زمانی که من آنجا بودم نشناختمشان چون به محیط سن‌لو رفت‌وآمد نداشتند، دیدند که افسران این محیط به هیچ‌رو «شازده» نبودند: «شازده» به آن مفهومِ همراه با غرور نخوت‌آمیز و عیاشی هرزه‌واری که «مردمی»ها، افسرانِ از پایین‌ها بالا آمده و فراماسون‌ها به این لقب اشرافی می‌دادند. به همین ترتیب از سوی دیگر، افسران اشراف‌زاده هم دیدند که سوسیالیست‌ها بطور کامل از همان حس میهن‌پرستی برخوردارند، در حالی که وقتی در دونسیر بودم، در گرماگرم قضیهٔ دریفوس، می‌شنیدم که ایشان را به «بی‌وطنی» متهم می‌کردند. میهن‌پرستی نظامیان، با همهٔ صداقت و ژرفایش، شکل

معینی به خود گرفته بود که آن را مقدس می‌پنداشتند و مشاهدهٔ اهانت به آن برایشان ناگوار بود، در حالی که رادیکال ـ سوسیالیست‌ها، که بنوعی میهن‌پرستانِ ناخودآگاه و مستقل بودند و میهن‌پرستی برایشان یک مذهب معین نبود، نفهمیده بودند که در درون آنچه به گمانشان احکامی عبث و نفرت‌آلود بود چه واقعیت ژرفی زندگی می‌کند.

بدون شک سن‌لو چون ایشان عادت داشت که در درون خودش، به عنوان حقیقی‌ترین بخش وجودش، به پژوهش و ابداع بهترین مانوورهایی بپردازد که بتواند به بزرگ‌ترین موفقیت‌های استراتژیکی و تاکتیکی بیانجامد، به نحوی که برای او هم، چنان که برای ایشان، زندگی و وجودش چیز نسبتاً کم‌اهمیتی بود که می‌شد آن را بآسانی فدای آن بخش درونی کرد، بخشی که در ایشان هسته حیاتی واقعی بود و وجودِ شخصیِ پیرامونش فقط به عنوان پوسته‌ای محافظ ارزش داشت. در شجاعت سن‌لو عناصر خاص‌تری هم بود، و در آن براحتی می‌شد آن سخاوتی را بازشناخت که زیباییِ دوستی‌مان در آغاز ناشی از آن بود، و نیز انحرافی موروثی را که بعدها در او سربرآورد، که با افزوده شدن بر سطحی از روشنفکری که از آن فراتر نرفت موجب می‌شد که نه فقط شجاعت را بستاید بلکه انزجار از رفتار زن‌وار را به حدی برساند که از مردانگی نوعی احساس سرمستی کند. از زندگیِ بدون شک بی‌شائبه با سربازان سنگالی در هوای آزاد، سربازانی که هر لحظه برای فدا کردن زندگی‌شان آماده بودند، لذتی ذهنی می‌برد که انزجارش از «آقاپسرهای نازنازی» در آن بسیار دخیل بود و برغم آن که به ظاهر متضاد می‌نماید چندان تفاوتی با لذت کوکائینی نداشت که در تانسونویل در مصرفش زیاده‌روی کرد و حالت قهرمانی‌اش ـ همچون دارویی که جای یکی دیگر را بگیرد ـ درمانش می‌کرد. در شجاعتش پیش از هر چیز آن عادت دوگانهٔ ادبی دخالت داشت که از سویی او را وامی‌داشت دیگران را ستایش کند اما خودش به همین راضی باشد که کارِ خوب بکند و دم نزند، برخلاف بلوک که وقتی دیدیمش به او گفت: «خوب معلوم است که شماها فِلنگ را

می‌بندید» اما خودش هیچ کاری نمی‌کرد؛ و از سوی دیگر او را وامی‌داشت که آنچه را که از آن خودش بود، ثروت و موقعیت اجتماعی و حتی زندگی‌اش را بی‌ارزش بداند و از آنها بگذرد. در یک کلمه، شرافت واقعی ذاتش این بود. اما روحیهٔ قهرمانی چنان سرچشمه‌های متعدد و مختلفی دارد که گرایش تازه‌ای که به آن پی برده بود و همچنین سطح فکری پایینی که نتوانسته بود از آن فراتر رود نیز در آن نقشی داشت. روبر با پیش گرفتن عادت‌های آقای دو شارلوس، صاحب آرمان مردانگی او هم شده بود ــ هر چند به شکل بسیار متفاوتی.

از سن‌لو پرسیدم: «خیلی طول می‌کشد؟» جواب داد: «نه، فکر می‌کنم جنگ خیلی کوتاهی باشد». اما در این مورد هم چون همیشه استدلال‌هایش کتابی بود. گفت: «در عین حال که به پیش‌بینی‌های مولتکه[۳۲] توجه داری فرمان ۲۸ اکتبر ۱۹۱۳ را دربارهٔ وضعیت واحدهای بزرگ یک بار دیگر بخوان (انگار که پیش‌تر آن را خوانده بودم)، خواهی دید که جایگزینی نیروهای ذخیرهٔ زمان صلح تدارک دیده نشده و حتی پیش‌بینی هم نشده، در حالی که اگر بنا بود جنگ خیلی طول بکشد حتماً این کار را می‌کودیم». به نظرم می‌آمد که فرمان مورد بحث را می‌شد نه به عنوان شاهدی بر این که جنگ کوتاه خواهد بود، بلکه نشانهٔ آینده‌نانگری کسانی دانست که فرمان را تنظیم کرده بودند و غافل از چگونگی‌اش تصورشان این بود که جنگ کوتاهی باشد، غافل از این که در یک جنگ ماندگار چه مقدار دهشتناکی از انواع تجهیزات مصرف می‌شود و چه نیازی به همبستگی همهٔ صحنه‌های عملیات وجود دارد.

بیرون از مقولهٔ گرایش به هم‌جنس، نزد کسانی که از همه بیشتر بطور ذاتی با این گرایش مخالف‌اند نوعی آرمانِ عرفی مردانگی وجود دارد که دارندهٔ آن گرایش اگر انسان برتری نباشد خود را پایبند آن آرمان می‌یابد، ولو برای این که ماهیتش را تغییر دهد. این آرمان ــ که نزد برخی نظامیان و برخی دیپلماتها دیده می‌شود ــ سخت آزاردهنده است. در پست‌ترین شکلش حالت زمختیِ آدمی با دل مهربان را به خود می‌گیرد که

نمی‌خواهد تأثرش به چشم بیاید، و در لحظهٔ جدایی با دوستی که شاید بزودی کشته شود، در عمق دلش می‌خواهد گریه کند اما نمی‌گذارد کسی متوجه شود، زیرا برای پنهان کردنش به خشم فزاینده‌ای وانمود می‌کند که سرانجام در لحظهٔ جدایی با این کلمات انفجارآمیز بیان می‌شود: «خوب دیگر، لامصب! دیگر باید همدیگر را ببوسیم و خداحافظی کنیم احمق! این کیف پول را هم که نمی‌دانم چکارش کنم بگیر الاغ!» دیپلمات، افسر، کسی که حس می‌کند یک اقدام بزرگ ملی تنها چیزی است که اهمیت دارد، اما به هر حال دلش هم برای فلان جوان کارمند دفتر نمایندگی یا عضو گروهان که از حصبه مرده یا با گلوله‌ای کشته شده می‌سوزد، همان گرایش به مردانگی را به شکل ماهرانه‌تر و هوشمندانه‌تر اما در عمق به همان اندازه نفرت‌انگیز از خود نشان می‌دهد. از گریه کردن برای جوانِ مرده خودداری می‌کند، می‌داند که بزودی دیگر کسی به او فکر نخواهد کرد، همانند جراح دل‌نازکی که شب پس از مرگ بیمار نوجوانِ با شهامتی دلش پر از غم است اما به زبان نمی‌آورد. اگر این دیپلمات نویسنده باشد و دربارهٔ این مرگ چیزی بنویسد، نخواهد گفت که دلش به درد آمده است، نه، اول به دلیل ملاحظه و «حیای مردانگی»، بعد هم بر اثر مهارت هنری که هیجان را با پنهان کردنش القا می‌کند. او و یکی از همکارانش هنگام احتضار جوان بر بالینش حاضرند، اما حتی یک لحظه هم به هم نمی‌گریند که احساس اندوه می‌کنند. از مسایل دفتر نمایندگی یا گروهان حتی با دقتی بیشتر از معمول حرف می‌زنند. «ب به من گفت: "فراموش نکرده‌اید که فردا تیمسار سان می‌بیند؛ سعی کنید افرادتان تمیز و مرتب باشند." در حالی که معمولاً آدم بسیار ملایمی است لحنش از همیشه خشک‌تر بود. متوجه شدم که نمی‌خواهد چشمش به چشمم بیفتد. خودم هم حس می‌کردم عصبی‌ام». و خواننده می‌فهمد که آن لحن خشک نشانهٔ اندوه کسانی است که نمی‌خواهند اندوه خود را نشان دهند، که این مسخره است اما رنج‌آور و نفرت‌انگیز هم هست، چون شیوهٔ غم خوردن کسانی است که فکر می‌کنند غم اهمیتی ندارد، کسانی که فکر می‌کنند زندگی

جدّی‌تر از جدایی و این چیزهاست، و در برابر مرگ آدمها همان احساس دروغ و خلائی را القا می‌کنند که آقایی که روز عید برایت جعبهٔ شکلاتی عیدی می‌آورد و مثلاً با لحنی سُخره‌آلود می‌گوید: «سال نو را تبریک عرض می‌کنم»: این کار را مسخره می‌کند، اما می‌کند. این را هم دربارهٔ افسر یا دیپلمات حاضر بر بالین جوان محتضر بگوییم و تمام کنیم: هر دو کلاه به سر دارند چون در لحظاتی که کار به پایان می‌رسد جوان مجروح، جوانِ دم مرگ را به هوای آزاد برده‌اند: «فکر می‌کردم: باید برگشت و واحد را برای بازدید آماده کرد؛ اما واقعاً نفهمیدم چرا در لحظه‌ای که دکتر نبض او را رها کرد هم من و هم ب، بدون این که به هم چیزی گفته باشیم، در آفتاب سوزان، شاید به این خاطر که گرممان بود، سرپا کنار تخت، هر دو کلاه‌هایمان را از سرمان برداشتیم». و خواننده حس می‌کند که دو مردِ خیلی مرد، که هرگز کلمه‌ای حاکی از مهربانی یا اندوه به زبان نمی‌آورند، کلاهشان را نه به خاطر گرمای آفتاب که بر اثر هیجان در برابر شکوه مرگ از سر برداشته‌اند.

آرمان مردانگی کسانی با گرایش به هم‌جنس چون سن‌لو به این شکل نیست اما به همین اندازه عرفی و دروغین است. نزد ایشان دروغ آنجا نهفته است که نمی‌خواهند بفهمند که تمایل جسمانی مبنای حس‌هایی است که خود آن را از منشاء دیگری قلمداد می‌کنند. آقای دو شارلومن از رفتار زن‌وار نفرت داشت. سن‌لو شیفتهٔ شهامت جوانان، سرمستی حمله‌های سواره‌نظام و نجابت اخلاقی و فکری دوستی‌های مردانه بود، دوستی‌های کاملاً بی‌شائبهٔ کسانی که جان فدای دوست می‌کنند. جنگ که پایتخت‌ها را مایهٔ سرگشتگی همجنس‌گرا می‌کند چون در آنها فقط زن پیدا می‌شود، برعکس برای ایشان زُمان شورانگیزی می‌شود اگر آن قدر هوش داشته باشند که برای خود آرمان‌هایی سودایی بپرورند، و نه تا آن قدر که بتوانند به کُنه آنها پی ببرند، منشاءشان را بشناسند و دربارهٔ خویشتن داوری کنند. به گونه‌ای که وقتی برخی جوانها صرفاً بر اثر چشم و هم‌چشمی ورزشی داوطلبانه به خدمت رفتند (چنان که در سالی همه از

کوچک و بزرگ «دیابولو» بازی می‌کنند)، برای سن‌لو جنگ بیشتر همان آرمانی بود که در تمایلات بسیار ملموس‌ترش (البته در پس ابری از ایدئولوژی) مجسم می‌کرد که در جستجوی آن باشد، آرمانی که خودش و کسانی که ترجیحشان می‌داد در خدمت آن باشند، در سلک پهلوانیِ صرفاً مردانه‌ای، بدور از زنان، آنجا که بتواند جانش را برای نجات گماشته‌اش به خطر بیندازد و با انگیختن محبتی تعصب‌آلود در نفراتش خود را به کشتن بدهد. و بدین‌گونه، با وجود بسیاری عناصر دیگری که شجاعتش از آنها مایه می‌گرفت، این حقیقت هم که خانِ بزرگی بود در آن نقش داشت، و همچنین، به صورت آرمانی شده و غلط‌اندازی این فکر آقای دو شارلوس هم نقش داشت که جوهره یک مرد این است که هیچ اثری از زنانگی در او نباشد. از این گذشته، به همان‌گونه که در فلسفه و هنر دو فکرِ همسان را تنها به تناسب شیوه پروراندنشان می‌توان ارزیابی کرد، و فرق بسیار است میان این که گزنفون بیانشان کرده باشد یا افلاطون، در عین توجه به این که سن‌لو و آقای دوشارلوس در این زمینه تا چه حد شبیه هم بودند سن‌لو را که تقاضا کرده بود به خطرناک‌ترین نقطه اعزام شود بینهایت بیشتر از بارون ستایش می‌کردم که از زدن کراوات‌های روشن خودداری می‌کرد.

با سن‌لو از دوستم مدیر گراند هتل بلبک حرف زدم که گویا مدعی بود در آغاز جنگ در برخی هنگ‌های فرانسوی موارد فرار از خدمت که خودش آن را «فراریّت» می‌خواند دیده شده بود، و می‌گفت که مسؤول آنها «میلیتاریست پروسی» بوده است؛ حتی زمانی چنین پنداشته بود که ژاپنی‌ها و آلمانی‌ها و قزاق‌ها همزمان در ریوبل پا به خشکی خواهند گذاشت و بلبک را تهدید خواهند کرد و در نتیجه به گفتهٔ او چاره‌ای جز «پا به فرار زدن» نمی‌ماند. با همهٔ ضدیتش با آلمانی‌ها با خنده دربارهٔ برادرش می‌گفت: «در سنگر است، در بیست و پنج متری بدآلمانی‌ها!» تا این که فهمیدند خودش هم آلمانی است و او را به یک اردوگاه کار اجباری بردند. سن‌لو وقت جدا شدن به من گفت: «راستی، حالا که حرف بلبک شد،

آسانسوربان سابق هتل را یادت هست؟» به لحنی که پنداری خودش درست نمی‌دانست او کیست و امیدوار بود که من اطلاعات بیشتری به او بدهم. «داوطلب شده و برای من هم نوشته کاری کنم که دوباره وارد نیروی هوایی شود». بدون شک آسانسوربان از بالا رفتن در قفس تنگ و بسته آسانسور خسته شده بود و بلندی‌های پلکان گراند هتل برایش بس نبود. بزودی پاگون‌هایی غیر از سردوشی‌های دربانی گیرش می‌آمد چون سرنوشت ما همواره آنی نیست که خودمان گمان می‌کرده‌ایم. سن‌لو گفت: «حتماً از درخواستش پشتیبانی می‌کنم. همین امروز صبح داشتم به ژیلبرت می‌گفتم که هر چقدر هم طیاره داشته باشیم باز کم است. فقط با طیاره می‌شود دید که دشمن در چه وضعی است و چه تدارک می‌بیند. چیزی است که بزرگ‌ترین امتیاز حمله را که همان غافلگیری باشد از او می‌گیرد، چون شاید بهترین ارتش آنی باشد که چشمهای بهتری دارد. خیلی خوب، راستی فرانسواز توانست برای خواهرزاده‌اش معافی بگیرد؟» اما فرانسواز، که از مدتها پیش دست به هر کاری زده بود تا شاید خواهرزاده‌اش را معاف کنند و وقتی به او گفته شد که برود و از طریق گرمانت‌ها سفارش نامه‌ای برای ژنرال سن‌ژوزف بگیرد با لحنی نومیدانه گفت: «وای! نه! فایده‌ای نمی‌کند، هیچ امیدی به این پیرمرده نیست چون از هر کس دیگری بدتر است، وطن‌پرست است»، همین فرانسواز، همین که حرف جنگ پیش آمد، با همهٔ درد و رنجی که حس می‌کرد، گفت که نباید «بیچاره روس‌ها» را تنها گذاشت چون «هم متحّد» ما هستند. سرپیشخدمتمان که مطمئن بود جنگ بیشتر از ده روز طول نمی‌کشد و با پیروزی مشعشعانهٔ فرانسه به پایان می‌رسد، از ترس این که مبادا رویدادها خلافش را اثبات کند جرأت نمی‌کرد و حتی آن اندازه هم تخیل نداشت که جنگی طولانی و نامعلوم را پیش‌بینی کند. اما دستکم می‌کوشید آن پیروزی کامل و آنی را پیشاپیش دستاویز هر کاری کند که می‌توانست فرانسواز را آزار دهد. می‌گفت: «ممکن است افتضاح بشود، چون گویا خیلی‌ها هستند که نمی‌خواهند جلو بروند، جوان‌های شانزده ساله زارزار

گریه می‌کنند». از این چیزهای ناخوشایند می‌گفت تا فرانسواز را «دمغ» کند، چیزهایی که به قول خودش برای این بود که به او «نیش بزند، اذیتش کند، کِنِفش کند». فرانسواز می‌گفت: «یا حضرت مریم! شانزده سال!» یک لحظه باورش می‌شد. «در حالی که می‌گفتند از بیست سال به بالا را می‌برند. شانزده ساله که هنوز بچه است» ــ «البته به روزنامه‌ها دستور داده‌اند که این چیزها را ننویسند. اما همه‌اش فقط جوان‌ها را می‌فرستند جلو، معلوم نیست چقدرشان زنده برگردند. از طرفی بد هم نیست، خوب بعله، گاه‌به‌گاهی خون گرفتن لازم است، این جوری کارها راه می‌افتد. این را بگو! بچه‌هایی هستند که زیادی ترسواند و این پا و آن پا می‌کنند، همچون کسانی را در جا اعدام می‌کنند، با دوازده تا گلوله، تترق! از طرفی این هم لازم است. وانگهی، افسرها عین خیالشان نیست، به آنها چه، آنها پولشان را می‌گیرند، کاری به کارهای دیگر ندارند». در هر کدام از این گفتگوها فرانسواز چنان رنگ از رُخش می‌پرید که می‌ترسیدیم از دست سرپیشخدمت سکتهٔ قلبی کند و بمیرد.

اما این به آن معنی نبود که هنوز عیب‌هایش را نداشته باشد. هر بار که دختری به دیدنم می‌آمد، اگر لحظه‌ای از اتاق بیرون می‌رفتم خدمتکار پیرمان را می‌دیدم که با همهٔ پادردی که داشت، در صندوق‌خانه از نردبانی بالا رفته بود تا به قول خودش نگاهی به پالتویم بیندازد تا مبادا آن را بید خورده باشد، اما در واقع برای این بود که حرفهای ما را گوش کند. برغم همهٔ انتقادهای من همچنان شیوهٔ موذیانهٔ پرسش‌های غیرمستقیم‌اش را حفظ کرده بود و از مدتی پیش برای این کار از عبارت «چون که حتماً» استفاده می‌کرد. مثلاً چون جرأت نمی‌کرد از من بپرسد که «این خانم خانهٔ شخصی دارند؟» همچون سگِ رامی چشمانش را خجولانه بالا می‌گرفت و به من می‌گفت: «چون که حتماً این خانم خانهٔ شخصی دارند...» و از پرسش مستقیم نه چندان از سر ادب بلکه به این دلیل خودداری می‌کرد که به نظر نرسد کنجکاو است. دیگر این که، چون خدمتکارانی که از همه بیشتر دوستشان داریم ــ بخصوص اگر تقریباً هیچ کدام از خدمت‌ها و

ملاحظاتی را که شغلشان ایجاب می‌کند دیگر از ایشان نبینیم ــ متأسفانه همچنان خدمتکار باقی می‌مانند، و محدوده‌های کاست خودشان را (که ما دلمان می‌خواهد از میان برداریم) پا به پای نفوذِ به گمان خودشان هر چه بیشتر در کاست ما هر چه مشخص‌تر حفظ می‌کنند، فرانسواز اغلب به من چیزهای عجیبی می‌گفت که حتی از یک اشرافی هم شنیده نمی‌شد (چیزهایی که ممکن بود سرپیشخدمت‌مان بگوید که برای «دمغ کردن» من است): اگر گرمم بود و بی‌آن‌که خود متوجه باشم عرق بر پیشانی‌ام می‌نشست فرانسواز با شعفی پنهانی اما چنان عمیق که انگار مرض وخیمی بود می‌گفت: «اهه، شما که خیس عرق‌اید»، با تعجب انگار که به پدیدهٔ شگرفی برخورده باشد، با لبخند اندکی تحقیرآمیزی که مشاهدهٔ یک کار ناشایست به لبان آدم می‌آورد («دارید می‌روید بیرون؟ یادتان رفته کراوات بزنید»)، همراه با لحن هشدارآمیز کسی که بخواهد آدمی را دربارهٔ وضع خودش نگران کند. انگار که در همهٔ عالم من تنها کسی بودم که خیس عرق می‌شدم. وانگهی، دیگر به خوبی گذشته‌ها حرف نمی‌زد. زیرا به دلیل فروتنی، و شیفتگی و مهرش به کسانی که بینهایت از خودش فرودست‌تر بودند، شیوهٔ بد حرف زدن ایشان را به کار می‌برد. روزی دخترش در شکوه از او چیزی به من گفت که نفهمیدم از کجا سر درآورده بود. گفت: «مدام از آدم ایراد می‌گیرد، هی می‌گوید که من درها را خوب نمی‌بندم و از این چرتن پورتن چرتن پرت‌ها»، و فرانسواز بدون شک چنین گمان کرد که تنها به دلیل بیسوادی تا آن روز از به کار بردن چنان اصطلاح زیبایی محروم مانده بود. در نتیجه در روز چندین بار از زبان هم اویی که در گذشته ناب‌ترین فرانسه بر لبانش شکوفا می‌شد شنیدم که می‌گفت: «چرتن پورتن چرتن پرت‌ها».

از این گذشته عجیب است که نه فقط اصطلاح‌ها که افکار یک آدم چقدر کم تغییر می‌کند. سرپیشخدمت‌مان عادت داشت بگوید که آقای پوانکاره نیت‌های بدی دارد، البته نه در زمینهٔ پول، بلکه چون به هر بهایی خواستار جنگ بوده است؛ این را هفت هشت بار در روز برای مخاطبان

همیشگی‌اش که همچنان هم علاقه نشان می‌دادند تکرار می‌کرد. در آنچه می‌گفت حتی یک واژه، یک حرکت، یک تکیه تغییر نمی‌کرد. گرچه این همه بیش از دو دقیقه طول نمی‌کشید همچون نمایشی ثابت و بی‌تغییر بود. غلط‌های فرانسهٔ او هم زبان فرانسواز را به اندازهٔ غلط‌های دخترش خراب می‌کرد. سرپیشخدمت‌مان نام آنچه را که آقای رامبوتو روزی بسیار رنجید از این که دوک دو گرمانت آنها را «باجه‌های رامبوتو» می‌نامید، «آبریگاه» تلفظ می‌کرد.[۳۳] بدون شک در بچگی حرف ز را نشنیده بود و واژه به همان شکل در ذهنش مانده بود، در نتیجه مدام آن را به صورت نادرستش ادا می‌کرد. فرانسواز اول گیج بود، اما او هم سرانجام شیوهٔ سرپیشخدمت را پیش گرفت و این زمانی بود که شکوه می‌کرد که چرا برای زنان هم چنین جاهایی ساخته نشده است. و با فروتنی و با ستایشی که نسبت به سرپیشخدمت حس می‌کرد، دیگر هیچگاه نمی‌گفت «آبریزگاه»، بلکه با اندکی سازگاری با رسم جاری می‌گفت: «آبیزگاه».

فرانسواز دیگر خور و خواب نداشت، از سرپیشخدمت می‌خواست اطلاعیه‌ها را برایش بخواند و چیزی از آنها دستگیرش نمی‌شد، که خود سرپیشخدمت هم بیشتر از او نمی‌فهمید و چون اغلب به جای تمایل به آزار دادن فرانسواز دچار شعفی میهن‌پرستانه می‌شد در اشاره به آلمانی‌ها با خنده‌ای دوست داشتنی می‌گفت: «جانمی جان. ژوفر[۳۴] خودمان دارد برایشان کلکی سوار می‌کند که بیا و ببین». فرانسواز که درست نمی‌فهمید او از چه کلکی حرف می‌زند اما به همین دلیل حس می‌کرد که آنچه می‌شنود از آن جمله‌های عجیب و غریب و جالبی است که آدم فهمیده باید از سر ادب و تفاهم با شوخ‌طبعی به آنها جواب بدهد شادمانه به حالتی که بگوید «باز هم از آن حرفها زد» شانه‌ای بالا انداخت و اشک‌هایش را با لبخندی ملایم می‌کرد. دستکم خوشحال بود که شاگرد قصاب تازه، که برغم حرفه‌اش پسر ترسویی بود (در حالی که کارش را از کشتارگاه شروع کرده بود) هنوز به سن سربازی نرسیده است. وگرنه این

آمادگی را داشت که برای معاف کردنش حتی به سراغ خود وزیر جنگ برود.

سرپیشخدمت حتی تصور هم نمی‌توانست بکند که خبرهای اطلاعیه‌ها عالی نباشد و نیروهایمان به نزدیکی‌های برلن نرسیده باشند، چون که می‌خواند: «با پس زدن تعرض دشمن، که با تلفات سنگین نیروهای متخاصم همراه بود...» و شادمانی می‌کرد چون این را پیروزی تازه‌ای به حساب می‌آورد. در این حال من سخت نگران بودم از این که می‌دیدم صحنهٔ این پیروزی‌ها به پاریس نزدیک می‌شود، و حتی تعجب کردم که سرپیشخدمت پس از خواندن اطلاعیه‌ای که خبر از عملیاتی در نزدیکی لان[۳۵] می‌داد، در فردایش هیچ نگران نشد از این که روزنامه نوشته بود آن عملیات در ژویی لو ویکنت به نفع ما تمام شده و نیروهایمان بخوبی پیرامون این محل مستقر شده‌اند، در حالی که نام ژویی لو ویکنت را که محلی نه چندان دور از کومبره بود خوب می‌شناخت. اما روزنامه‌ها را همان‌گونه می‌خوانیم که عشق می‌ورزیم: چشم بسته. در پی آن نیستیم که واقعیت‌ها را بفهمیم. به گفته‌های شیرین سردبیر همان‌گونه گوش می‌سپریم که به معشوقه. شکست خورده و خوشحالیم چون خود را نه شکست‌خورده که پیروز می‌پنداریم.

اما من خیلی در پاریس نماندم و زود به آسایشگاهم برگشتم. با این که قاعدهٔ درمان پزشک این بود که بیمار را در انزوا نگه دارد، یک بار نامه‌ای از ژیلبرت و بار دیگری نامه‌ای از روبر را به دستم رساندند. ژیلبرت در نامه‌اش (حدود سپتامبر ۱۹۱۴) نوشته بود که گرچه دلش می‌خواست در پاریس بماند تا راحت‌تر بتواند از روبر خبر بگیرد، حمله‌های دائمی توپ[۳۶]ها به پاریس چنان او را بویژه به خاطر دخترکش ترسانده بود که با آخرین قطاری که از پاریس به کومبره می‌رفت گریخته و سرانجام پس از سفر عذاب‌آوری با ارابهٔ یک روستایی (که ده ساعت طول کشید!) خود را به تانسونویل رسانده بود. ژیلبرت در پایان نامه‌اش نوشته بود: «اما اگر

بدانید آنجا چه چیزی در انتظار دوست قدیمی‌تان بود. پاریس را برای فرار از حملهٔ طیاره‌های آلمانی ترک کرده بودم، با این خیال که تانسونویل جای امنی است. هنوز دو روز از رسیدنم نگذشته بود که باورتان نمی‌شود چه اتفاقی افتاد: آلمانی‌ها بعد از شکست دادن نیروهایمان در نزدیکی لافر منطقه را اشغال کردند و ستاد فرماندهی‌شان با یک هنگِ کامل جلوی درِ تانسونویل پیدایش شد. چاره‌ای جز این نداشتم که به آنها جا بدهم و راه فراری هم نبود، چون قطار و هیچ چیز دیگری پیدا نمی‌شد». آیا ستاد فرماندهی آلمانی براستی خوشرفتاری کرده بود یا این که در واقع باید در نامهٔ ژیلبرت اثری از سرایت روحیهٔ گرمانت‌ها می‌دیدی که اصلشان از باواریا بود و با بلندپایه‌ترین اشراف آلمان خویشاوندی داشتند؟ هر چه بود ژیلبرت از ستایش ادب بی‌نقص فرماندهان آلمانی و حتی سربازهایشان خسته نمی‌شد، سربازانی که فقط از او «اجازه گرفته بودند از گل‌های فراموشم مکنِ کنار آبگیر چند تایی بچینند»، و ادب ایشان را با خشونت و بی‌نظمی سربازانِ فرانسویِ در حال فرار مقایسه می‌کرد که پیش از سر رسیدن ژنرال‌های آلمانی از ملکِ او گذشته همه چیز را تخریب کرده بودند. هر چه بود، در حالی که نامهٔ ژیلبرت از برخی جنبه‌ها از روحیهٔ گرمانتی مایه گرفته بود ـ که شاید کسان دیگری بگویند از روحیهٔ همه ملتیِ یهودی، که چنان که خواهیم دید شاید درست نباشد ـ در عوض نامه‌ای که چند ماه بعد از روبر به دستم رسید بسیار بیشتر سن‌لویی بود تا گرمانتی، نامه‌ای که افزون بر این بیانگر فرهنگ بسیار لیبرالی بود که او کسب کرده بود و خلاصه نامه‌ای که از آن دوست داشتنی‌تر نمی‌شد. متأسفانه، برخلاف بحث‌هایش در دونسیر دیگر از استراتژی حرفی نمی‌زد و در نامه‌اش ننوشته بود که به نظرش جنگ تا چه حد اصولی را که در آن زمان برایم شرح داده بود اثبات یا نفی می‌کند. در نهایت فقط این را می‌گفت که از ۱۹۱۴ تا آن زمان در واقع چندین جنگ پی‌درپی رخ داده بود که درس‌های هر جنگی بر چگونگی پیشبرد جنگ بعدی تأثیر می‌گذاشت. مثلاً نظریهٔ «رخنه» را این نظریهٔ دیگر تکمیل کرده

بود که باید قبل از رخنه منطقهٔ تحت اشغال دشمن را با توپخانه کاملاً زیر و رو کرد. اما سپس مشاهده شده بود که این کار پیشروی پیاده‌نظام و توپخانه را غیرممکن می‌کند چون هزاران گودال حاصل از گلوله و خمپاره سدّ راه آنها می‌شود. روبر نوشته بود: «جنگ هم از قانون‌های هگل عزیزمان مستثنی نیست. چون جنگ هم مدام در حال تکوین است». این همه در مقایسه با آنچه دلم می‌خواست بدانم اندک بود. اما آنچه از این هم بیشتر دلسردم می‌کرد این بود که اجازه نداشت از هیچ ژنرالی نام ببرد. گو این که از همان مقداری که در روزنامه‌ها می‌خواندم چنین برمی‌آمد که گردانندگان جنگ همان‌هایی نیستند که در دونسیر بسیار دلم می‌خواست بدانم که اگر جنگی پیش بیاید کدامشان بیشتر دلاوری نشان خواهند داد. ژلن دو بورگونی، گالیفه و نگریه مرده بودند. پو تقریباً در آستانهٔ جنگ از خدمت موظف کناره گرفته بود. از ژوفر، فوش، کاستلنو و پتن هیچ وقت حرفی نزده بودیم.

روبر نوشته بود: «جانم، قبول دارم که شعارهایی مثل *امانشان نمی‌دهیم* و *ما پیروزیم* خوشایند نیستند؛ من هم مدتها از آنها همان قدر بدم می‌آمده که از «پشمالوها»[۳۷] و اصطلاحاتی از این قبیل، شکی نیست که سر هم کردن یک حماسه بر پایهٔ اصطلاحاتی که از یک غلط دستوری و از یک بدسلیقگی آشکار هم بدترند، خیلی رنج‌آور است، اصطلاحاتی که درست همان چیز پر از تناقض و زشتی هستند که ما این همه ازش متنفریم، یعنی تکلّف و تکبّر مبتذل، مثل کسانی که به نظر خودشان خیلی ذوق به خرج می‌دهند که به جای کوکائین می‌گویند کوکو. اما اگر این همه آدم، بخصوص آدم‌هایی از تودهٔ مردم، کارگرها و کسبه را می‌دیدی که به فکرشان هم نمی‌رسیده که در وجودشان قهرمانی نهفته باشد و ممکن بوده که تا روزی که به مرگ طبیعی بمیرند از آن بی‌خبر بمانند، و حالا زیر باران گلوله می‌دوند و به همرزمشان کمک می‌رسانند یا فرماندهٔ مجروحی را از صحنه بیرون می‌برند و وقتی هم که گلوله به خودشان اصابت می‌کند در لحظهٔ مردن لبخند می‌زنند چون از پزشک ارشد می‌شنوند که

سنگرشان از آلمانی‌ها پس گرفته شده، باور کن که آدم از فرانسوی‌ها احساس غرور می‌کند و مفهوم حماسه‌های تاریخی را که سر کلاس به نظرمان یک کمی عجیب می‌آمدند می‌فهمد. چنان حماسهٔ زیبایی است که بدون شک تو هم مثل من این عقیده را داری که کلمات نمی‌توانند بیانش کنند. رودن یا مایول می‌توانند با هر مادهٔ زشتی چنان شاهکاری بسازند که دیگر خود ماده به چشم نیاید. تماس نزدیک با چنین عظمتی واژهٔ «پشمالو» را برایم دارای مفهومی کرده که دیگر حتی حس نمی‌کنم که اول‌ها درش شوخی یا کنایه‌ای بوده، همان طور که مثلاً وقت خواندن واژهٔ «شوان‌ها» هم دیگر این را حس نمی‌کنیم. برعکس حس می‌کنم که «پشمالو» دیگر حاضر و آماده است که شعرای بزرگ آن را به کار بگیرند، همان طور که واژه‌های توفان و مسیح و بربرها هم قبل از آن که هوگو و وینیی و دیگران ازشان استفاده کنند سرشار از عظمت شده بودند. به نظر من توده مردم، کارگرها از همه بهترند، اما همه خوبند. طفلک ووگوبر، پسر سفیر، قبل از این که کشته بشود هفت بار زخمی شده بود، و هر بار که سالم از عملیاتی برمی‌گشت حالتی داشت که انگار عذرخواهی می‌کرد و می‌گفت که تقصیر خودش نبود. موجود نازنینی بود. با هم خیلی دوست شده بودیم، به پدر و مادر بینوایش اجازه داده شد که در تدفینش شرکت کنند، اما به شرطی که لباس عزا به تن نداشته باشند و به خاطر بمباران بیشتر از پنج دقیقه هم نمانند. مادرش، که به یک اسب می‌ماند و شاید هم بشناسی‌اش، احتمالاً خیلی داغدار بود اما آدم متوجه نمی‌شد. در حالی که پدرش چنان وضعی داشت که حتی منی که دیگر کاملاً بی‌احساس شده‌ام، چون این دیگر عادتم شده که وقتی دارم با دوستی حرف می‌زنم ناگهان ببینم که ترکشی سرش را چاک می‌دهد یا حتی از بدن جدا می‌کند، حتی من هم طاقت دیدن ووگوبر بینوا را نداشتم که انگار داغان شده و دیگر چیزی ازش نمانده بود. هر چقدر هم که ژنرال به او می‌گفت که پسرش رفتار یک قهرمان را داشته و جانش را در راه فرانسه فدا کرده داغ دل پیرمرد بینوا بیشتر می‌شد، زار زار گریه می‌کرد و نمی‌شد از جنازهٔ

پسرش جدایش کرد. برای همین است که باید به *امانشان نمی‌دهیم* عادت کرد، چون این آدمها، آدم‌هایی مثل نوکر بینوای من، مثل ووگوبر، به آلمانی‌ها امان ندادند و نگذاشتند پیشروی کنند. شاید به نظرت برسد که خود ما خیلی پیشروی نمی‌کنیم، اما نباید استدلال کرد، یک ارتش با نوعی برداشت درونی حس می‌کند که پیروز است، همان طور که یک محتضر حس می‌کند کلکش کنده است. ما هم، می‌دانیم که پیروزی با ماست و این پیروزی را برای این می‌خواهیم که صلحی عادلانه را تحمیل کنیم. منظورم صلحی نیست که فقط برای ما عادلانه باشد، بلکه واقعاً عادلانه باشد، هم برای ما و هم برای آلمانی‌ها».

بدیهی است که «بلا» ذهن سن‌لو را به بالاتر از آنی که بود اعتلانداده بود. به همان‌گونه که قهرمانانی با ذهنیت کم‌مایه و مبتذل وقتی در دورهٔ نقاهت شعری می‌گفتند برای توصیف جنگ خود را نه در سطح رخدادها (که فی‌نفسه هیچ اهمیتی ندارند) بلکه در سطح زیبایی‌شناسی مبتذلی قرار می‌دادند که قواعدش را تا آن زمان دنبال کرده بودند، و به همان‌گونه که ممکن بود ده سال پیش‌تر هم بگویند از «سپیدهٔ خونین» و «پرواز پرتپش پیروزی» و مانند آن سخن می‌گفتند، سن‌لو که بسیار هوشمندتر و هنری‌تر بود، همچنان هوشمند و هنری باقی مانده بود و با ظرافت برایم شرح چشم‌اندازهایی را نوشته بود که هنگام استقرار در حاشیهٔ جنگلی باتلاقی دیده بود، اما به حالتی که انگار برای شکار اردک آنجا بسر می‌برد. برای این که زیبایی برخی مایه روشن‌هایی را به من بفهماند که برایش «صبح آن روز را لذتناک کرده بودند» از برخی تابلوهایی نام می‌برد که هر دومان دوست داشتیم و حتی از اشاره به فلان صفحهٔ رومن رولان یا حتی نیچه باکی نداشت و استقلال خاص آدم‌های جبهه را نشان می‌داد که برخلاف پشت جبهه‌ای‌ها ترسی از ادای نام‌های آلمانی نداشتند، و حتی در نام بردن از این یا آن دشمن همان غمزهٔ ظریفی را درکار می‌کرد که مثلاً سرهنگ دوپاتی دو کلام[۳۸]، در جلسهٔ گواهان ماجرای زولا از خود نشان می‌داد هنگامی که در خلال گفته‌هایش سطرهایی از درام سمبولیستی

دختر دست بریده اثر پیر کیار[۳۹] را نقل می‌کرد که خود از نزدیک نمی‌شناخت و شاعر دریفوسیِ بغایت خشن و تندرویی بود. سن‌لو برایم از یک ملودی شومان نوشته بود، عنوانش را فقط به آلمانی آورده بود و هیچ ابایی نداشت از گفتن این که سحرگاهان از شنیدن نخستین چهچه‌های پرندگان در حاشیهٔ جنگل چنان سرمست شده بود که گفتی پرندهٔ «زیگفرید بی‌همانند» با او حرف می‌زد، اثری که امیدوار بود بعد از جنگ دوباره بشنود.

و حال، در بار دومی که به پاریس برگشته بودم، همان فردای روزی که رسیدم نامهٔ تازه‌ای از ژیلبرت به دستم رسید که معلوم بود نامه‌ای را که شرحش آمد، یا دستکم مفاد آن را، از یاد برده است، چون شرح فرارش از پاریس در اواخر سال ۱۹۱۴ را این بار به گونه‌ای بسیار متفاوت نوشته بود: «دوست عزیز، شاید ندانید که از نزدیک به دو سال پیش در تانسونویل بسر می‌برم. همزمان با آلمانی‌ها به محل رسیدم؛ همه سعی کردند مانع رفتنم بشوند. می‌گفتند که دیوانه شده‌ام. می‌گفتند: «چرا در حالی که در پاریس جایتان امن است می‌خواهید به مناطق اشغال شده بروید. آن هم درست در زمانی که همه سعی می‌کنند از آنجا فرار کنند». می‌دانستم که این حرفها تا اندازهٔ زیادی حقیقت دارد. اما چه کنم، اگر فقط یک حُسن داشته باشم این است که بُزدل نیستم، یا اگر بیشتر می‌پسندید وفادارم و وقتی باخبر شدم که تانسونویل عزیزم در خطر است دلم نیامد که مباشر پیرمان تنهایی دفاع از آنجا را به عهده بگیرد. حس کردم که به حکم وظیفه باید کنار او باشم. و باید بگویم که درست همین تصمیم موجب شد که کوشک‌مان تقریباً سالم بماند در حالی که تقریباً همهٔ کوشک‌های نزدیک به ما که صاحبانشان سراسیمه ولشان کردند کاملاً ویران شده‌اند. نه فقط کوشک که مجموعهٔ گرانبهایی را هم که بابای عزیزم خیلی‌خیلی دلبسته‌اش بود توانستم حفظ کنم». خلاصه این که ژیلبرت اکنون مطمئن بود که برخلاف آنچه در سال ۱۹۱۴ برایم نوشت نه برای فرار ازدست آلمانی‌ها و رفتن به‌جای امنی بلکه برعکس برای این به

تانسونویل رفته بود که با ایشان رویارو شود و از کوشکش دفاع کند. در ضمن آلمانی‌ها در تانسونویل نمانده بودند، اما رفت‌وآمدشان به خانهٔ او قطع نشده و شمارشان بسیار بیشتر از آنی بود که در گذشته در کوچه‌های کومبره اشک به چشمان فرانسواز می‌آورد، و موجب می‌شد که زندگی ژیلبرت به قول خودش، این بار به معنی واقعی، زندگی در خط جبهه باشد. از همین‌رو در روزنامه‌ها از رفتار شجاعانه‌اش بسیار ستایش می‌شد و حتی بحث این بود که به او نشانی داده شود. آنچه در پایان نامه‌اش نوشته بود کاملاً درست بود: «دوست عزیزم، نمی‌توانید تصور کنید جنگ چه جور چیزی است و یک جاده، یک پل، یک تپه در جنگ چه اهمیتی پیدا می‌کند. در روزهایی که نبردهای عظیمی برای تصرف فلان تپه یا راهی که شما دوست داشتید و با هم اغلب آنجاها گشته بودیم ادامه داشت خیلی به یادتان بودم، به گردش‌هایی فکر می‌کردم که با حضور شما چقدر دلنشین بود و در ناحیه‌ای که دیگر ویران شده با هم به چه جاهایی رفتیم! احتمالاً شما هم مثل من هیچ وقت تصور نمی‌کردید که جای دورافتاده‌ای چون روسنویل و جای ملال‌آوری چون مزگلیز، جایی که نامه‌هایمان را از آنجا می‌آوردند، جایی که وقتی حالتان بد شد رفتند و از آنجا دکتر آوردند، روزی این قدر معروف بشوند. بله دوست عزیزم، این مکان‌ها دیگر به همان شهرت و افتخار ابدی رسیده‌اند که اوسترلیتز یا والمی. نبرد مزگلیز بیشتر از هشت ماه طول کشید، آلمانی‌ها بیشتر از ششصد هزار نفر تلفات دادند، مزگلیز را ویران کردند اما نتوانستند تصرفش کنند. آن باریکه‌راهی که شما خیلی دوستش داشتید، همانی که اسمش را سربالایی کوبیج‌ها گذاشته بودیم و شما ادعا می‌کنید که در بچگی در آن محل عاشق من شدید در حالی که در کمال صداقت به شما می‌گویم که من بودم که عاشق شما شده بودم، نمی‌توانید باور کنید که چه اهمیتی پیدا کرده. گندمزار پهناوری که این باریکه‌راه به آن منتهی می‌شود همان دامنهٔ معروف ۳۰۷ است که حتماً اسمش را اغلب در اطلاعیه‌ها شنیده‌اید. فرانسوی‌ها پل کوچک روی ویوون را منفجر کردند، همان پلی

که می‌گفتید آن قدرها که انتظارش را داشتید شما را به یاد بچگی‌تان نمی‌انداخت، بعد آلمانی‌ها پل‌های دیگری زدند و به مدت یک سال و نیم آنها نصف کومبره را در تصرف داشتند و فرانسوی‌ها نصف دیگرش را».

فردای روزی که این نامه به دستم رسید، یعنی در روز پیش از شبی که در تاریکی قدم می‌زدم و صدای پاهای خودم را می‌شنیدم و همهٔ این خاطره‌ها را مرور می‌کردم، سن‌لو که از جبهه آمده بود و می‌خواست دوباره زود برگردد برای فقط چند ثانیه به دیدنم آمد که از همان شنیدن خبر آمدنش سخت هیجان‌زده شدم. فرانسواز خواست بیدرنگ خودش را به او برساند، با این امید که او بتواند شاگرد قصاب کمرویی را که سال دیگر نوبت رفتنش به جبهه می‌شد معاف کند. اما خودش متوجه بیهودگی اقدامش شد و جلوتر نرفت، چون مدتها می‌شد که سلاّخ خجالتی‌مان قصابی‌اش را عوض کرده بود. و زن قصاب ما یا به این دلیل که نمی‌خواست مشتری‌هایش را از دست بدهد و یا این که واقعاً حقیقت را می‌گفت به فرانسواز گفته بود که نمی‌داند آن پسر کجا رفته است، که در ضمن معتقد بود که هیچگاه قصاب خوبی نخواهد شد. فرانسواز همه جا راگشته بود، اما پاریس شهر بزرگی است و بیشمار قصابی دارد، و با آن که به خیلی از آنها سر زد نتوانست جوان کمروی خون‌آلود را پیدا کند.

وقتی روبر به اتاقم آمد با همان حس کمرویی، با همان احساس فراطبیعی به سویش رفتم که در عمق همهٔ کسانی که به مرخصی آمده بودند القا می‌کردند و حسّ زمانی است که به دیدن آدمی می‌رویم که دچار بیماری کشنده‌ای است اما هنوز از جا بلند می‌شود، لباس می‌پوشد و راه می‌رود. کم مانده بود به نظر رسد (بویژه در آغاز، چون برای کسی که چون من دور از پاریس بسر نبرده بود رفته‌رفته عادت وارد عمل می‌شد، عادت که چیزهایی را که چند بار می‌بینیم از ریشهٔ برداشت‌های عمیق و اندیشه‌ای که معنی واقعی‌شان به آنها می‌دهد جدا می‌کند) کم مانده بود به نظر رسد که در مرخصی‌هایی که به رزمندگان داده می‌شود نوعی بیرحمی نهفته است. اول‌ها همه پیش خود می‌گفتیم: «اینها دیگر به

جبهه برنمی‌گردند، فرار می‌کنند». و در واقع این کسان فقط از جاهایی نمی‌آمدند که به نظر ما غیرواقعی جلوه می‌کرد چون فقط در روزنامه‌ها وصفشان را خوانده بودیم و نمی‌توانستیم تصور کنیم که کسی در نبردهایی غول‌آسا شرکت داشته بوده باشد و فقط با کوفتگی سادهٔ شانه‌اش برگردد؛ جاهایی لب مرز مرگ بود که این کسان دوباره به آنجا برمی‌گشتند، کوتاه زمانی بی‌آن‌که درکشان کنیم به میان ما می‌آمدند، دل ما را پر از مهر و ترس و حسی اسرارآمیز می‌کودند، همچون مردگانی که یادشان را زنده می‌کنیم، لحظه‌ای در برابرمان پدیدار می‌شوند، جرأت نمی‌کنیم از ایشان چیزی بپرسیم و نهایت پاسخی هم که به ما بدهند این است: «تصورش را هم نمی‌توانید بکنید». زیرا بسیار عجیب است که نزدِ از آتش گریختگانی چون سربازان به مرخصی آمده، نزد زنده‌ها یا مرده‌هایی که کسی هیپنوتیزشان می‌کند یا فرا می‌خواندشان، تا چه اندازه تنها تأثیر تماس با سرّ و راز این باشد که بی‌اهمیتیِ گفته‌ها را (اگر ممکن باشد) هر چه بیشتر کند. با چنین احساس‌هایی به سوی روبر رفتم که هنوز زخمی به پیشانی داشت، زخمی در نظرم خجسته‌تر و اسرارآمیزتر از جای پایی که از غولی بر زمین مانده باشد. و جرأت نکردم از او چیزی بپرسم و او هم فقط چیزهایی ساده گفت. آنچه هم گفت چندان تفاوتی با گفته‌های پیش از جنگش نداشت، انگار که آدم‌ها برغم جنگ همچنان همان‌هایی بودند که بودند؛ لحن گفتگوها همان بود و فقط موضوع فرق می‌کود، که آن هم نه چندان!

چنین دستگیرم شد که در ارتش به توانی دست یافته بود که به او امکان داد کم‌کم مورل را (که با او هم چون دایی‌اش بد رفتار کرده بود) از یاد ببرد. با این همه هنوز دوستی عمیقی نسبت به او حس می‌کرد وگاهی یکباره دلش می‌خواست او را دوباره ببیند اما این را مدام به زمان دیگری موکول می‌کرد. به نظرم آمد که به ملاحظهٔ ژیلبرت بهتر است به او نگویم که برای دیدن مورل کافی است به خانهٔ خانم وردورن برود.

با شرمندگی گفتم که در پاریس انگار نه انگار که جنگی هست. او گفت

که حتی در پاریس هم گاهی وضع «خارق‌العاده» است. اشاره‌اش به حملهٔ هوایی دیشب زپلین‌ها[۴۰] بود و از من پرسید که آیا آن را خوب دیدم یا نه، اما به همان لحنی که در گذشته ممکن بود با من دربارهٔ نمایشی با جاذبهٔ عظیم زیبایی شناسانه حرف بزند. البته می‌شود فهمید که در جبهه نوعی غمزه در این نهفته باشد که کسی در حالی که هر لحظه ممکن است کشته شود بگوید: «وای چه قشنگ، چه رنگ صورتی‌ای، چه سبز کمرنگی!»، اما چنین غمزه‌ای در سن‌لو در پاریس دربارهٔ حمله‌ای بی‌اهمیت دیده نمی‌شد، حمله‌ای که البته از بالکن ما، در سکوت شبی که در آن ناگهان جشنی *واقعی* با موشک‌های سودمند محافظ برپا شد، با فراخوان شیپورهایی که فقط برای رژه نبود...[۴۱] حرف زیبایی طیاره‌هایی را پیش کشیدم که شب در آسمان به پرواز درمی‌آمدند. در جوابم گفت: «شاید از آن هم زیباتر صحنهٔ طیاره‌هایی باشد که فرود می‌آیند. قبول دارم که صحنهٔ اوج گرفتنشان خیلی زیباست، وقتی که می‌روند تا *به شکل یک صورت فلکی دربیایند* و برای این کار از قانون‌هایی پیروی می‌کنند که همان دقت قانون‌های حاکم بر صور فلکی را دارند، چون این چیزی که به نظرت نمایش جلوه می‌کند در واقع عملیاتِ گرد آمدن جوخه‌هاست و فرمان‌هایی که به آنها می‌دهند و حرکتشان برای شکار و غیره و غیره. اما آیا به نظرت زیباتر نیست آن لحظه‌ای که دیگر بطور کامل شبیه ستاره‌ها شده‌اند و آن وقت از بقیهٔ ستاره‌ها جدا می‌شوند تا به عملیات شکار بپردازند یا وقتی که بعد از پایان آژیرها برمی‌گردند، لحظه‌ای که *محشر بپا* می‌کنند و حتی ستاره‌ها هم دیگر سر جایشان نیستند؟ آژیرها را هم بگو که واقعاً واگنری بود، که البته برای استقبال از آلمانی‌ها طبیعی هم بود، خیلی حالت سرود ملی را داشت، با ولیعهد و شاهزاده خانم‌ها در لژ مخصوص امپراتور، خیلی *واخت آم راین*؛ آدم به این فکر می‌افتاد که ببینی خلبان بودند یا والکیری‌هایی که اوج می‌گرفتند». به نظر می‌آمد که از تشبیه خلبان‌ها به والکیری‌ها لذت می‌برد و توضیح هم داد که انگیزهٔ این تشبیه صرفاً موسیقایی است: «وای که موسیقی آژیرها چقدر شبیه صحنهٔ

اسب‌تازی بود! واقعاً که برای شنیدن واگنر در پاریس باید منتظر آمدن آلمانی‌ها باشیم!»

گو این که از برخی جنبه‌ها تشبیه‌اش بیجا نبود. از بالکن ما شهر به هیولای بی‌شکل سیاهی می‌مانست که ناگهان از ژرفاها و از دل تاریکی به روشنایی می‌آمد و از آسمانی سر برمی‌آورد که خلبان‌ها یک به یک به آوای گوش‌خراش آژیرها در آن اوج می‌گرفتند، در حالی که نورافکن‌ها با حرکتی آهسته‌تر، اما بیشتر موذیانه و نگران‌کننده، (چون نگاهشان یادآور شیئی بود که به چشم نمی‌آمد اما شاید دیگر نزدیک شده بود و آن نگاه می‌جُستش)، نورافکن‌ها بی‌وقفه می‌جنبیدند، دشمن را بو می‌کشیدند، با روشنایی‌شان محاصره‌اش می‌کردند تا این که طیاره‌های شکاری خیز بردارند و خود را به آن برسانند. و جوخه در پی جوخه، هر خلبانی این چنین از دل شهر که اینک در آسمان جا گرفته بود چون والکیری پر می‌کشید. در این حال گوشه‌هایی از زمین، در حد بام خانه‌ها، روشن می‌شد و به سن‌لو گفتم که اگر دیشب در خانهٔ ما بود می‌توانست همزمان با تماشای محشر در آسمان، روی زمین چنان که در تابلوی *تدفین کنت دورگاتس* الگرکو که در آن دو پلانِ آسمان و زمین موازی‌اند، یک نمایش فکاهی واقعی را با شرکت شخصیت‌هایی با پیرهن خواب ببیند که به خاطر نام‌های سرشناسشان حقّشان بود که به سراغ کسی از جانشینان فِرارّی[۴۲] فرستاده شوند، همانی که مایه‌های اشرافی‌اش اغلب من و سن‌لو را خنداندە بود و خودمان هم برای سرگرمی شبیه آنها را سرهم کرده بودیم. کاری که همان روز هم کردیم انگار که جنگی نبود، هر چند که مضمونش، یعنی ترس از زپلین‌ها، خیلی‌خیلی «جنگی» بود: «دیده شد: دوشس دوگرمانت زیبا و شکوهمند با پیرهن خواب، دوک دوگرمانت غیرقابل وصف با پیژامه و پیرهن حوله‌ای و غیره و غیره».

سن‌لو گفت: «مطمئنم که در همهٔ هتل‌های بزرگ زن‌های یهودی امریکایی با پیرهن سبک و با گردن‌بند مرواریدی روی سینهٔ چروکیده‌شان دیده شده‌اند، گردن‌بندی که به‌اشان امکان می‌دهد با دوک آس و پاسی

ازدواج کنند. در همچو شب‌هایی هتل ریتس باید شبیه *هتل بده‌بستان*[۴۳] بشود».

گفتم: «بحث‌هایی که در دونسیر می‌کردیم یادت هست؟»

گفت: «چه دوران خوشی بود. زمین تا آسمان با امروز فرق داشت. ببینی دوباره هیچ وقت همچو روزهایی را می‌بینیم؟»

از ورطهٔ گمانه ناپذیر
چگونه خورشیدهای تازهٔ جوان
شسته در قعر دریاهای ژرف
به آسمان بر خواهد شد؟[۴۴]

گفتم: «سعی کنیم از آن بحث‌ها فقط شیرینی‌شان را به خاطر بیاوریم. در آن زمان سعی می‌کردم به نوعی از حقیقت پی ببرم. جنگ فعلی که همه چیز و حتی به قول تو تصور جنگ را هم زیر و رو کرده، آیا چیزهایی را که تو در آن زمان دربارهٔ نبردهای معروف می‌گفتی منسوخ کرده یا نه، مثلاً نبردهای ناپلئون که در جنگ‌های آینده می‌شد از آنها تقلید کرد؟»

گفت: «نه، به هیچ وجه! نبرد ناپلئونی همچنان رایج است. بخصوص که در جنگ فعلی هیندنبورگ خیلی تحت‌تأثیر ذهنیت ناپلئونی است. نقل و انتقال‌های سریع‌اش، عملیات وانمودی‌اش، یا به این صورت که خط خیلی کم‌عمقی را جلوی یکی از دشمن‌هایش مستقر کند تا با همهٔ نیرو و توانش دشمن دیگری را بکوبد (کار ناپلئون در ۱۸۱۴)، یا این که با رخنهٔ عمیق در یک جبههٔ فرعی دشمن را وادار به حفظ نیروهایش در مواضعی غیر از جبههٔ اصلی کند (کاری که همین هیندنبورگ در جبههٔ ورشو کرد و روسها گول خوردند و آنجا مقاومت کردند و در نتیجه در جبههٔ دریاچه‌های مازوری شکست خوردند)، عقب‌نشینی‌های شبیه آنهایی که مقدمهٔ نبردهای اوسترلیتز و آرکوله و اکمول بود، همهٔ این کارهایش به سبک ناپلئون است و تازه باز هم هست. این را هم بگویم که اگر من نبودم

و خواستی پا به پای رویدادهای این جنگ آنها را برای خودت تفسیر کنی، همهٔ اتکایت منحصراً به این شیوه خاص هیندنبورگ نباشد و نخواهی که مفهوم حرکت‌هایی را که کرده و کلید درک کارهایی را که بعداً خواهد کرد فقط در آن ببینی. یک ژنرال هم مثل نویسنده است که تصمیم می‌گیرد نمایشنامه یا کتابی بنویسد و خود کتاب با امکانات غیرمنتظره‌ای که در حین کار پیش می‌آورد و با بن‌بست‌هایی که اینجا و آنجا به‌اش برمی‌خورد روال داستان را با آنی که در اول کار طرح‌ریزی شده بوده بینهایت متفاوت می‌کند. مثلاً، از آنجایی که یک حملهٔ انحرافی را فقط باید در نقطه‌ای اجرا کرد که به خودی خود اهمیت داشته باشد، در صورتی که این حملهٔ انحرافی برخلاف انتظار به موفقیت برسد در حالی که حملهٔ اصلی شکست خورده، می‌شود که آن حملهٔ انحرافی به صورت عملیات اصلی دربیاید. من پیش‌بینی می‌کنم که هیندنبورگ دست به یک نبرد ناپلئونی از این نوع بزند تا دو تا از دشمنانش، یعنی ما و انگلیسی‌ها را از هم جدا کند».

از سن‌لو پرسیدم که آیا این جنگ آنچه را که در دونسیر دربارهٔ جنگ‌های گذشته گفته بودیم تایید می‌کرد یا نه. گفته‌هایی از او را به یادش آوردم که خودش فراموششان کرده بود، مثلاً دربارهٔ تقلید ژنرال‌های آینده از نبردهای گذشته. گفتم: «در عملیاتی که پیشاپیش با این همه توپخانه تدارک دیده می‌شود دیگر حرکت‌های وانمودی نباید به هیچ وجه ممکن باشد. این چیزهایی هم که دربارهٔ شناسایی با طیاره گفتی که طبعاً در آن زمان نمی‌توانستی پیش‌بینی کنی، کاربرد نیونگ‌های ناپلئونی را غیرممکن می‌کند، مگر نه؟» گفت: «چقدر در اشتباهی! این جنگ البته نسبت به جنگ‌های قبلی تازگی دارد و خودش هم از جنگ‌های پی‌درپی تشکیل می‌شود که هر کدامشان نسبت به قبلی‌شان پر از نوآوری‌اند. باید برای دفاع در مقابل دشمن خود را با شیوه‌های تازهٔ او تطبیق داد و در نتیجه او هم شیوه‌هایش را مدام تازه‌تر می‌کند. اما همان طور که در همهٔ هنرها هم دیده می‌شود، چیزی که زیبا بوده زیبا باقی می‌ماند و مثل همهٔ امور

انسانی، شگردهای قدیمی باز دوباره کارگر می‌شوند. همین دیشب خواندم که هوشمندترین مفسر سیاسی‌مان نوشته بود: «زمانی که آلمانی‌ها در صدد آزاد کردن پروس شرقی برآمدند، عملیات را با حملهٔ بسیار سنگینی علیه ورشو در منطقهٔ جنوب آغاز و برای فریب دشمن ده هزار نفر از نیروهای خود را فدا کردند. هنگامی که در آغاز ۱۹۱۵ مانوور گستردهٔ آرشیدوک اوژن را برای رفع تهدید از مجارستان تدارک دیدند این چنین شایع کردند که هدف مانوورشان حمله علیه صربستان است. چنین بود که در سال ۱۸۰۰ ارتشی که قرار بود علیه ایتالیا وارد عمل شود عمدتاً ارتشی ذخیره قلمداد می‌شد، و به نظر می‌آمد که نه برای عبور از آلپ بلکه برای پشتیبانی از ارتش‌هایی در نظر گرفته شده باشد که در صحنه‌های شمالی جنگ درگیر بودند. حیلهٔ هیندنبورگ در حمله به ورشو به قصد انحراف اذهان از حملهٔ اصلی به منطقهٔ دریاچه‌های مازوری اقتباسی از یک طرح ناپلئون در ۱۸۱۲ است». همان طور که می‌بینی آقای بیدو[۴۵] تقریباً همان جملاتی را می‌گوید که تو به یادم آوردی و فراموششان کرده بودم. و چون جنگ هنوز تمام نشده این حیله‌ها دوباره به کار گرفته می‌شود و به موفقیت هم می‌رسد، چون هیچ وقت کشفی در کار نیست، چیزی که یک بار به موفقیت انجامیده به این خاطر بوده که درست بوده، در نتیجه باز هم به کار گرفته می‌شود و باز به موفقیت می‌انجامد».

در واقع، مدتها بعد از این گفتگو با سن‌لو، در حالی که همهٔ توجه متفقین به سوی پتروگراد بود که گمان می‌رفت آلمانی‌ها پیشروی‌شان را به سوی آن آغاز کنند، گسترده‌ترین تعرض‌شان را علیه ایتالیا تدارک می‌دیدند. سن‌لو بسیاری نمونه‌های دیگر از اقتباس نظامی، یا اگر اعتقاد بر این باشد که نه هنر نظامی بلکه دانش نظامی داریم، نمونه‌هایی از کاربرد قانون‌هایی همیشگی را در این زمینه برایم نقل کرد. گفت: «نمی‌خواهم بگویم که هنر جنگ برای خودش علمی است، چون در این صورت بین کلمات تناقض پیدا می‌شود. و اگر علم جنگی باشد، بین دانشمندان اختلاف‌نظر و مناقشه و تضاد هم هست. اختلاف‌نظری که

قسمتی‌اش به چگونگی زمان مربوط می‌شود. این خیلی اطمینان‌بخش است، چون به هر نحوی هم که باشد الزاماً به معنی اشتباه نیست، بلکه نشان‌دهندهٔ تحول حقیقت است. مثلاً در جنگ فعلی، به امکان رخنه در صف دشمن توجه کن. اول همچو اعتقادی وجود دارد، بعد نظریهٔ آسیب‌ناپذیری جبهه‌ها مطرح می‌شود، بعد این نظر که رخنه ممکن اما خطرناک است، و این ضرورت که قبل از هر پیشروی باید اول هدف را منهدم کرد (که یک روزنامه‌نگار سختگیر شاید بگوید که عکس این را گفتن بزرگ‌ترین حماقت است)، بعد نظریهٔ مخالفش یعنی پیشروی با تدارک خیلی مختصر توپخانه، بعد نظریهٔ آسیب‌ناپذیری جبهه‌ها را تا جنگ ۱۸۷۰ عقب بردن و مدعی شدن که همچو نظری دربارهٔ جنگ فعلی صدق نمی‌کند و در نتیجه حقیقتش نسبی است. صدق نمی‌کند و دلیلش هم بزرگ‌تر شدن حجم نیروها و تکامل تجهیزات است، تحولی که اول این فکر را به وجود آورده بود که جنگ آینده خیلی کوتاه و بعد خیلی طولانی خواهد بود،[۴۶] و بعد دوباره امکان اتخاذ تصمیم‌های پیروزمندانه را مطرح کرد. بیدو در این زمینه تصمیم متفقین در جبههٔ سوم [Somme] و پیشروی آلمانی‌ها به طرف پاریس را مثال می‌زند. به همین ترتیب با هر کدام از پیروزی‌های آلمانی‌ها اول گفته می‌شود: زمین مهم نیست، شهر مهم نیست، چیزی که باید منهدم کرد نیروی نظامی دشمن است. بعد آلمانی‌ها هم همین نظریه را در سال ۱۹۱۸ پیش می‌گیرند و آن وقت بیدو این حرف عجیب را می‌زند که تسخیر بعضی نقاط حیاتی و برخی اراضی حساس سرنوشت پیروزی را تعیین می‌کند. گو این که این از خصوصیت‌های ذهنی اوست: اثبات کرده که اگر روسیه راهش به دریا بسته می‌شد شکست می‌خورد و ارتشی که در نوعی اردوگرفتار بشود کارش ساخته است».

با این همه باید گفت که جنگ البته هوش من‌لو را بیشتر نکرده بود، اما بر اثر تحولی که وراثت در آن نقش عمده‌ای داشت، هوشش تحرکی یافته بود که پیش از آن در او ندیده بودم. چه تفاوتی بود میان جوانک مو بوری

که در گذشته زنان برازنده یا آنهایی که می‌خواستند چنین شوند از او دلبری می‌کردند و سخنور و نظریه‌پردازی که دست از بازی با واژه‌ها برنمی‌داشت! در نسل دیگری، بر شاخهٔ دیگری، همچون بازیگری که نقش‌های گذشته‌های برسان یا دلونه[۴۷] را دوباره بازی کند، سن‌لو بنوعی جانشین آقای دو شارلوس شده بود ــ جانشینی صورتی و بور و طلایی در حالی که بارون موی بسیار سیاه و پوست سفید داشت. هر چقدر هم که با دایی‌اش درباره جنگ اختلاف‌نظر داشت، و با آن بخش از اشراف هم موضع شده بود که فرانسه را بر همه چیز مقدم می‌دانستند در حالی که آقای دو شارلوس در عمق به تسلیم گرایش داشت، می‌توانست به کسی که «نقش آفرین» را ندیده بود نشان دهد که چگونه می‌توان کار استدلال را عالی انجام داد.

به او گفتم: «گویا این هیندنبورگ کشف مهمی است».

بیدرنگ در جوابم گفت: «کشفی است که دیگر کهنه شده، یا شاید هم در آینده دوباره کشف بشود. باید به جای مدارا با دشمن می‌گذاشتند مانژن[۴۸] کارش را بکند، باید اتریش و آلمان در هم شکسته می‌شد و به جای تبدیل فرانسه به موته‌نگرو ترکیه را اروپایی می‌کردیم».

گفتم: «اما ایالات متحده به ما کمک می‌کنند».

گفت: «فعلاً تنها چیزی که من می‌بینم ایالات نامتحد است. چرا نباید از ترس غیرمسیحی کردن فرانسه به ایتالیا امتیازهای بیشتری بدهیم؟»

گفتم: «اگر دایی شارلوس‌ات این حرف را می‌شنید! مثل این که در عمق بدت نمی‌آید که باز یک کم دیگر به پاپ تعرض بشود، در حالی که او با درماندگی فکر می‌کند که چقدر برای تاج و تخت فرانسوا ژوزف بد می‌شود. در ضمن معتقد است که به این ترتیب از سنّت تالیران و کنگرهٔ وین پیروی می‌کند».

گفت: «دوران کنگرهٔ وین بسر آمده. دیپلماسی ملموس را باید جانشین دیپلماسی مخفی کرد. دایی من در عمق سلطنت‌طلبِ توبه‌نکرده‌ای است که می‌شود هر کس و ناکسی مثل مادام موله یا آرتور مایر[۴۹] را به‌اش

قبولاند، به شرطی که ربطی به شامبور[۵۰] داشته باشد. فکر می‌کنم به خاطر نفرتش از پرچم سه‌رنگ حاضر باشد حتی کهنه‌پارهٔ «کلاه سرخ»[۵۱] را پرچم خودش کند که در کمال خوش‌خیالی فکر هم می‌کند پرچم سفید است». البته اینها همه فقط حرف بود و سن‌لو به هیچ‌وجه نمی‌توانست اصالت و نوآوریِ گاهی بسیار ژرف دایی‌اش را داشته باشد. اما هر چقدر این یکی بدگمان و حسود بود او خُلقی ملایم و جذاب داشت. و هنوز هم آن حالت جذاب جوان صورتی رنگ موطلایی بلیک را حفظ کرده بود. تنها در یک مورد دایی‌اش نمی‌توانست بر او پیشی بگیرد و آن در زمینهٔ روحیهٔ فوبور سن ژرمن بود که کسانی که فکر می‌کنند از همه بیشتر از آن دورند آن را در وجود خود دارند و موجب می‌شود که در عین حال هم به انسان‌های هوشمند غیراشرافی احترام بگذارند (که این براستی فقط نزد اشراف دیده می‌شود و انقلاب‌ها را بسیار ظالمانه می‌کند) و هم به نحو احمقانه‌ای از خودشان خوششان بیاید. بر اثر این آمیزهٔ فروتنی و نخوت، کنجکاویِ ذهنیِ اکتسابی و اقتدار ذاتی، آقای دو شارلوس و سن‌لو از راههای متفاوت و با عقاید متضادی، با یک نسل فاصله، روشنفکرانی شده بودند که به هر نظریهٔ تازه‌ای علاقه نشان می‌دادند و سخن‌ورزانی که به هیچ وسیله‌ای نمی‌شد ساکتشان کرد. به نحوی که در نظر یک آدمِ اندکی کم‌مایه، به نسبت موضعی که نسبت به آن دو داشت، می‌شد که خیره‌کننده یا ملال‌آور جلوه کنند.

همچنان که به این دیدار سن‌لو فکر می‌کردم پیاده می‌رفتم و گردشی بسیار طولانی کردم و تقریباً به پل انوالید رسیدم. چراغ‌ها را (که به خاطر گوتاها[۵۲] تعدادشان کم بود) روشن کرده بودند، شاید زودتر از معمول چون ساعت را کمی پیش‌تر، زمانی که روزها کوتاه‌تر بود «تغییر» داده اما آن را برای همهٔ فصل ثابت نگه داشته بودند (همچنان که شوفاژها را در تاریخ معینی روشن یا خاموش می‌کنند)، و بالای شهرِ روشن به نوری

شبانه، در بخش پهناوری از آسمان ــ آسمانِ بی‌خبر از ساعتِ تابستانی و ساعت زمستانی، که اعتنایی به این نداشت که ساعت هشت و نیم نه و نیم شده باشد ــ در بخش پهناوری از آسمانِ آبی کمی از روشنی روز همچنان باقی بود. در همهٔ آن بخشِ شهر که برج‌های تروکادرو در آن افراشته بود آسمان به دریای عظیم فیروزه‌گونی می‌مانست که پس بنشیند و به جایش رشتهٔ سبکی از صخره‌های سیاه، یا شاید فقط توری‌های سادهٔ ماهیگیری سربرآورد که یکی پس از دیگری به صف شده باشند، و این صفِ ابرهایی ریزه ریزه بود. دریایی در آن ساعت فیروزه‌ای که آدمیان را بی‌آن‌که خود بدانند در انقلاب عظیم زمین همراه خود می‌برد، زمین که بر آن آدمیان بدیوانگی در کار ادامه انقلاب خودشان و جنگ‌های بیهوده‌ای بودند که در آن هنگام فرانسه را در خون می‌غلتانید. اما سرگیجه می‌گرفتی از فرط تماشای آسمان تنبل بسیار زیبا که اعتنایی به تغییر ساعتش نداشت و بالای شهر روشن روزِ رخوتناکش را، با رنگ‌های آبی، نرم نرمک کش می‌داد، دریایی پهناور نبود، رشته رشتهٔ عمودیِ آبی‌هایی یخچالی بود. و برج‌های تروکادرو که به مایه‌های فیروزه‌ای بسیار نزدیک بود از همین رو بینهایت دور دیده می‌شد، چون دو برجِ برخی شهرهای سوئیسی که در دوردست همسایهٔ شیب قلهٔ کوهها به نظر می‌آیند.

راهِ رفته را برگشتم، اما وقتی از پل انوالید گذشتم در آسمان ازروشنی روز اثری نبود، و حتی هیچ روشنایی در شهر دیده نمی‌شد، و همچنان که در تاریکی اینجا و آنجا پایم به سطل‌های زباله می‌خورد و کوچه‌ها را اشتباه می‌رفتم، بی‌آن‌که خود بفهمم ماشین‌وار از چند کوچه و خیابان تاریک گذشتم و از بولوارها سردرآوردم. دوباره دستخوش این حس شدم که در شهری شرقی‌ام و از سوی دیگر حس پاریس ۱۸۱۵ در ذهنم جانشین حسّی شد که پاریس زمان دیرکتوار را تداعی می‌کرد. همچون ۱۸۱۵ نمایشی هر چه جورواجورتر از اونیفورم‌های سربازان نیروهای متفق به چشم می‌آمد؛ و در این میان حضور افریقایی‌ها با شلوار دامن‌وارِ

سرخ و هندوهای عمامهٔ سفید به سر بس بود تا پاریسی را که در آن می‌گشتم شهری دور و غریب مجسم کنم، شهری شرقی که به خاطر لباس‌ها و رنگ چهره‌ها بسیار دقیق اما به خاطر دکورش بسیار دلبخواهی و توهم‌آلود در نظر می‌آوردم، همچنان که کار پاچو همان شهری را که در آن می‌زیست بیت‌المقدس یا قسطنطنیه می‌نمایانید و انبوه جمعیتی را در آن به نمایش می‌گذاشت که نقش و نگار شگرفش رنگارنگ‌تر از این یکی نبود.

آنگاه چشمم به مردی چاق و بلندقامت، کلاه نرم ماهوتی بر سر و بالاپوش دراز گشادی به تن افتاد که پشت سر دو سرباز افریقایی می‌رفت و آن دو هیچ اعتنایی به او نداشتند، و با دیدن چهرهٔ برافروخته‌اش دو دل ماندم که باید او را هنرپیشه‌ای بدانم یا نقاشی که هر دو به خاطر چندین مورد رسوایی لواط معروف‌اند. در هر حال، مطمئن بودم که او را نمی‌شناسم؛ از همین رو سخت تعجب کردم وقتی نگاهش به نگاهم افتاد و دیدم که دستپاچه شد و ایستاد و سپس با ظاهر کسی به سویم آمد که بخواهد نشان دهد به هیچ‌رو در حال انجام کاری که ترجیح می‌داده نادیده بماند غافلگیر نشده است. یک ثانیه در شک ماندم که ببینی این کیست که به من سلام می‌کند: آقای دو شارلوس بود. می‌توان گفت که در آن زمان تحول بیماری یا انقلابِ انحرافش به آن نقطهٔ غایی رسیده بود که در آن شخصیت خُرد و ابتدایی فرد و ویژگی‌های موروثی‌اش یکسره تسلیم سلطهٔ عیب یا بیماری عامی می‌شود که با آن انحراف و بیماری همراه است. آقای دو شارلوس به دورترین نقطهٔ ممکن نسبت به خودش رسیده بود، یا به عبارت بهتر چنان بطور کامل در پس وجودی پنهان شده بود که فقط از آن او نبود و بسیاری منحرفان دیگر را نیز شامل می‌شد، که در دقیقهٔ اول او را به جای کس دیگری از همگنانش گرفتم، کسی که در میانهٔ بولوار دنبال آن دو سرباز می‌رفت، کس دیگری از ایشان که بارون دو شارلومس نبود، خان بزرگی نبود، از تخیل و ذوق بهره‌ای نداشت و همهٔ شباهتش با بارون فقط در آن حالت مشترکی بود که در همه‌شان دیده

می‌شد و حال نزد او، دستکم پیش از آن که خوب نگاهش کرده باشی، بر همه چیز غلبه داشت.

چنین بود که در حال رفتن به خانهٔ خانم وردورن به آقای دو شارلوس برخوردم. و شکی نیست که امکان نداشت او را چون گذشته در خانه او ببینم؛ کدورتشان هر چه بدتر شده بود و خانم وردورن حتی رویدادهای جاری را هم برای بی‌آبروتر کردن او به کار می‌گرفت. در حالی که از مدتها پیش گفته بود که آقای دو شارلوس به نظرش آدمی فرسوده و کهنه، تمام شده، و با همهٔ جسارت‌های ادعایی‌اش از بدترین طنطنه‌پردازان هم منسوخ‌تر است، اینک همهٔ جرم بارون را که برای منزجر کردن هر اهل تخیلی از او بس بود در یک صفت خلاصه می‌کرد و می‌گفت که او «قبلِ جنگی» است. به عقیدهٔ اعضای گروه کوچک، جنگ میان او و زمان حال فاصله‌ای انداخته بود که او را مال گذشته‌ای از همه مرده‌تر می‌کرد. از این گذشته «خانم» ــ در این مورد بیشتر در ارتباط با اهل سیاست که اطلاعات کم‌تری داشتند ــ موقعیت اشرافی بارون را هم به اندازهٔ ارزش فکری‌اش «عقب‌مانده» و «بیرونِ باغ» قلمداد می‌کرد. به خانم بونتان می‌گفت: «هیچ کس را نمی‌بیند، هیچ کس دعوتش نمی‌کند» و او هم بآسانی باور می‌کرد. در واقع این گفته چندان هم دور از حقیقت نبود. موقعیت آقای دو شارلوس تغییر کرده بود. از آنجا که هر چه کم‌تر به محافل اشرافی اعتنا نشان می‌داد، و به خاطر تندخویی‌اش با بیشتر گل‌های سرسبد جامعه کدورت یافته و به دلیل آگاهی از موقعیت برجسته خودش در پی آشتی با ایشان برنیامده بود، در انزوایی نسبی بسر می‌برد که علتش ــ برخلاف انزوایی که مادام دو ویلپاریزیس در آن مُرد ــ طرد شدن از جامعهٔ اشراف نبود، اما در نظر مردم به دو دلیل از آن هم بدتر می‌آمد. شهرت بدی که آقای دو شارلوس اینک داشت این تصور را در افراد کم اطلاع به وجود می‌آورد که کسانی که خود او به میل خودش نمی‌خواست با ایشان رفت‌وآمد کند به دلیل آن شهرت بد از او دوری می‌جویند. در نتیجه، آنچه پیامد تندخویی او بود ناشی از تحقیر او از سوی کسانی جلوه می‌کرد که او

با ایشان تندخویی روا می‌داشت. از سوی دیگر، مادام دو ویلپاریزیس مدافع نیرومندی داشت که همان خانواده بود. در حالی که کدورت‌های آقای دو شارلوس با خانواده‌اش تمامی نداشت، خانواده ــ بویژه از جنبهٔ فوبور سن ژرمن قدیمی، از جنبهٔ کورووازیه‌ها ــ به نظر بارون بی‌ارزش آمده بود. اما هم اویی که، برخلاف کورووازیه‌ها، گرایش‌هایی جسورانه به عالم هنر نشان داده بود، تصور نمی‌کرد که آنچه در او بیشتر از هر چیز دیگری برای مثلاً برگوت آدمی جالب بود همان خویشاوندی‌اش با همهٔ چهره‌های فوبور سن ژرمن قدیمی بود، و این که بتواند برای او زندگی کمابیش شهرستانی‌ای را توصیف کند که خویشاوندان نزدیکش در فوبور داشتند، از خیابان شز تا میدان پاله بوربون تا خیابان گرانسیر.

از دیدگاهی ملموس‌تر و عملی‌تر خانم وردورن چنین وانمود می‌کرد که آقای دو شارلوس را فرانسوی نمی‌داند. به حالتی معصومانه از آقای وردورن می‌پرسید: «دقیقاً ملیت‌اش چیست؟ اتریشی نیست؟» کنتس موله، که نخستین واکنشش بیشتر تابع عقل و منطق بود تا کینه، می‌گفت: «نخیر، به هیچ وجه». در جوابش «خانم» می‌گفت: «چرا، چرا، پروسی است. این را می‌گویم چون می‌دانم، خودش بارها و بارها به ما می‌گفت که عضو موروثی مجلس اشراف پروس و دورشلوشت است» ــ «در حالی که از ملکهٔ ناپل شنیدم...» خانم وردورن که رفتار ملکهٔ سابق را آن شب در خانهٔ خودش فراموش نکرده بود به اعتراض می‌گفت: «او که از آن جاسوس‌های حسابی است. خودم خیلی دقیق خبر دارم، اصلاً زندگی‌اش از این راه تأمین می‌شده. اگر یک دولت قوی‌تری داشتیم جای همهٔ اینها اردوگاه کار اجباری بود. بله، پس چه! در هر حال، بهتر همین است که آدم همچو کسانی را به خانه‌اش راه ندهد چون خبر دارم که وزیرکشور مراقبشان است و خانهٔ آدم را تحت نظر می‌گیرند. هیچ وقت از این فکر خلاصی ندارم که شارلوس دو سال آزگار در خانهٔ من جاسوسی می‌کرده». و احتمالاً با پیش‌بینی شکی که می‌شد در این باره پیش بیاید که گزارش‌های دقیق مربوط به تشکیلات محفل کوچک چه فایده‌ای

می‌توانسته برای دولت آلمان داشته باشد، «خانم» با حالتی مدارا‌آمیز و زیرکانه، با حالت کسی که می‌داند اعتبار آنچه می‌گوید هر چه بیشتر خواهد شد اگر به آرامی بیانش کند، می‌گفت: «باور کنید که از همان روز اول به شوهرم گفتم که: نه، هیچ از نحوهٔ سر در آوردن این آدم از خانهٔ خودم خوشم نیامد. یک چیزی‌اش مشکوک است. یک مِلکی داشتیم، ته یک خلیج کوچک، روی یک نقطهٔ خیلی مرتفع. مطمئنم که از طرف آلمانی‌ها مأموریت داشته آنجا برای زیردریایی‌هایشان یک پایگاه درست کند. چیزهایی بود که مایهٔ تعجبم می‌شد و تازه می‌فهمم چه بوده. مثلاً، اول‌ها نمی‌خواست با بقیهٔ مهمانها با قطار بیاید. یا این که خیلی دوستانه به‌اش یکی از اتاق‌های کوشک‌مان را پیشنهاد کردم، اما نه، آقا ترجیح می‌داد در دونسیر باشد که پُر سرباز بود. این‌ها همه‌اش داد می‌زد که مسأله مسألهٔ جاسوسی است».

اتهام اول بارون دو شارلوس، یعنی که دیگر آدمی از مُد افتاده بود، در نظر اشرافیان بجا بود و کاملاً حق را به خانم وردورن می‌دادند. اما حق‌ناشناسی می‌کردند، چون آقای دو شارلوس بنوعی شاعر جامعهٔ ایشان بود، کسی که توانسته بود در محیط اشرافی نوعی جنبهٔ شاعرانه سراغ کند که با مایه‌هایی از تاریخ، زیبایی، جاذبهٔ نمایشی، کمدی و برازندگی سطحی همراه بود. اما اشرافیان، که توانایی درک این شاعرانگی را نداشتند، در زندگی خود اثری از آن نمی‌دیدند و آن را جای دیگری می‌جُستند، و کسانی را هزار بار به آقای شارلوس ترجیح می‌دادند که بینهایت از او فرودست‌تر بودند اما وانمود می‌کردند که جامعهٔ اشرافی را تحقیر می‌کنند و در عوض از نظریات جامعه‌شناسی و اقتصاد سیاسی دم می‌زدند. آقای دو شارلوس لذت می‌برد از گفتن جمله‌هایی که خود ناخواسته بسیار خاص بودند، یا توصیف لطف و زیبایی آگاهانهٔ شیوه لباس پوشیدن و آرایش دوشس دو مونمورانسی و گفتن این که او زن خارق‌العاده‌ای است، و همین مایهٔ آن می‌شد که خانم‌های اشرافی او را احمق بدانند چون عقیده داشتندکه دوشس دو مونمورانسی زنی ابله و به

دردنخور است، پیرهن فقط برای پوشیدن است و نباید به نظر رسد که هیچ توجهی به آن داری، و خودشان چون هوشمندتر بودند حتماً به سوربن می‌رفتند، یا به مجلس اگر دشانل سخنرانی داشت.

خلاصه این که اشرافیان از آقای دو شارلوس دل بریده بودند، نه به این دلیل که ارزش فکری کم‌نظیر او را خیلی خوب می‌شناختند بلکه از آن رو که هیچگاه آن را درک نکرده بودند. او را «قبلِ جنگی» و از مد افتاده می‌دانستند چون درست همان کسانی که بیش از همه از توانایی داوری دربارهٔ حُسن‌ها و لیاقت‌ها بی‌بهره‌اند از همه بیشتر برای درجه‌بندی آن‌ها به مقررات مد متوسل می‌شوند. نه تنها از کُنه وجود مردان ارزشمند یک نسل، بلکه حتی از ظاهرشان نیز چیزی درک نمی‌کنند اما باید که همه‌شان را یک جا محکوم کنند، چه نسل تازه‌ای سر برمی‌آورد که از آن نیز به نوبهٔ خود چیزی درک نخواهد شد.

اما اتهام دوم آقای دو شارلوس از زبان خانم وردورن، یعنی آلمانی‌گرایی‌اش، اتهامی بود که عقل و منطق اشرافیان آن را مطرود می‌دانست، اما مدافع خستگی‌ناپذیر و بسیار بیرحمی پیدا کرده بود که همان مورل بود. مورل، که توانسته بود در مطبوعات و حتی در جامعهٔ اشراف آن موقعیتی را حفظ کند که آقای دو شارلوس با زحمت بسیار برای او تأمین کرد اما بعداً موفق نشد از آن محرومش کند، با نفرتی که از بارون داشت او را همچنان آزار می‌داد، نفرتی ناجوانمردانه زیرا صرف‌نظر از هرگونه رابطه‌ای که ممکن بود با بارون داشته بوده باشد، از نیکی ژرفی که بارون آن را از بسیاری کسان دیگر دریغ می‌داشت برخوردار شده بود. آقای دو شارلوس در حق جوان ویولن‌نواز چنان سخاوت و ظرافتی از خود نشان داده، در قول و قرارهای خود چنان درست پیمان بود که برداشتی که شارلی پس از ترک بارون از او در ذهن خود حفظ کرده بود برداشتِ یک مرد منحرف نبود (چه در نهایت انحراف بارون را نوعی بیماری می‌دانست)، بلکه کسی بود که بیشتر از هر آدمی که تا آن زمان دیده بود افکار برجسته داشت، مردی که سرشار از

حساسیتی خارق‌العاده و نوعی پارسایی بود. به هیچ‌رو نمی‌توانست این برداشت را انکار کند تا جایی که حتی در حال کدورت با او هم صمیمانه به خویشانش می‌گفت: «می‌توانید با خیال راحت پسرتان را به او بسپرید، بهترین تأثیر را روی او می‌گذارد». به همین دلیل هنگامی که می‌کوشید با مقاله‌هایش بارون را آزار بدهد، در ذهنش آنچه به آن اهانت می‌کرد نه انحراف بارون که حُسن و نیکی او بود.

کمی پیش از جنگ، چاپ گزارش‌های کوچکی که مضمونشان برای آدم‌های به اصطلاح وارد کاملاً روشن بود، رفته‌رفته به آقای دو شارلوس بسیار لطمه می‌زد. عنوان یکی از این گزارش‌ها این بود: ***گرفتاری‌های خانم‌بزرگی با اسم منتهی به وس؛ پیری بارونس***. خانم وردورن پنجاه نسخه از این شمارهٔ روزنامه را خرید تا بتواند آن را به همهٔ آشنایانش قرض بدهد، و آقای وردورن آن را به صدای بلند برای همه می‌خواند و مدعی بود که حتی ولتر هم نمی‌توانسته از آن بهتر چیزی بنویسد.

از زمان آغاز جنگ لحن حمله‌ها عوض شده بود. آنچه محکوم می‌شد فقط انحراف بارون نبود، بلکه ملیت آلمانی ادعایی او هم بود. «فرائو بوش» و «فرائو وان دن بوش»[۵۳] لقب‌های رایج او شده بود. نوشتهٔ کوتاهی که جنبهٔ شاعرانه هم داشت با این عنوان، که از برخی گوشه‌های رقصی آثار بتهوون وام گرفته شده بود، به چاپ رسید: ***یک آلمانی***.[۵۴] دو قصهٔ کوتاه با عنوان‌های ***عموی امریکایی*** و ***عمهٔ فرانکفورتی***[۵۵] و ***دکل عقب*** به همان صورت نمونهٔ اول چاپی در محفل وردورن خوانده شد و حتی بریشو هم از آن سخت لذت برد و با خوشحالی گفت: «خدا کند که مادام آناستازیا[۵۶]ی معظم مفخّم سانسورمان نکند!»

خود نوشته‌ها از این عنوان‌های احمقانه ظریف‌تر بود. سبک آنها متأثر از برگوت بود، اما شاید فقط من این را درمی‌یافتم و دلیلش این است: تأثیری که مورل از برگوت گرفته بود به هیچ وجه از طریق نوشته‌های او نبود، بلکه به صورتی بسیار خاص و نادر شکل گرفت و به همین دلیل است که اینجا مطرحش می‌کنم. درگذشته از شیوه‌ای یادکردم که برگوت

هنگام سخن گفتن در انتخاب و ادای واژه‌ها به کار می‌برد و خاص خود او بود. مورل، که بارها و بارها برگوت را در خانهٔ سن‌لو دیده بود، گاهی تقلید او را درمی‌آورد و واژه‌هایی را که او به کار می‌برد با همان صدای او ادا می‌کرد. اینک در نوشته‌هایش نیز همان گفته‌های شفاهی سبک برگوت را روی کاغذ می‌آورد بی‌آن‌که در آنها آن تغییری را اعمال کند که برای نوشته‌ای به سبک نوشته‌های برگوت ضرورت داشت. از آنجا که کم‌تر کسی با برگوت حرف زده بود، لحنش که با سبک نگارشش فرق داشت باز شناخته نمی‌شد. این نوع تأثیرپذیری شفاهی چنان نادر است که لازم دیدم اینجا نقلش کنم، که در ضمن این گونه بارآوری ثمره‌اش همواره سترون است.

مورل در ادارهٔ مطبوعات بود، اما چون خون فرانسوی در رگ‌هایش همچون آب انگورهای کومبره می‌جوشید و به نظرش کار در ادارهٔ مطبوعات در زمان جنگ کاری بی‌مقدار می‌آمد سرانجام داوطلب خدمت شد هر چند که خانم وردورن دست به هر کاری زد تا او را در پاریس نگه دارد. البته، «خانم» سخت ناخشنود بود از این که آقای دوکامبرمر، با سنی که داشت، در یکی از ستادهای ارتش باشد، و دربارهٔ هر کسی که به خانه‌اش نمی‌رفت می‌گفت: «باز ببینی کجا را گیر آورده و قایم شده»، و اگر گفته می‌شد که این کس از روز اول جنگ در خط اول جبهه است بی‌ابایی از دروغ‌گویی یا شاید هم به دلیل عادت به اشتباه می‌گفت: «نخیر، به هیچ‌وجه، پایش را از پاریس بیرون نگذاشته، کاری که این روزها دارد می‌کند تقریباً همان قدر خطرناک است که یک وزیر را به گردش بردن. شک نداشته باشید چون من دارم می‌گویم، مسؤولیتش با من، از کسی شنیده‌ام که او را به چشم خودش دیده»؛ اما دربارهٔ اعضای محفل، قضیه فرق می‌کرد، «خانم» دلش نمی‌خواست بگذارد به جبهه بروند، جنگ را «پکری» بزرگی می‌دانست که مایهٔ غیبت اعضا می‌شد. از همین رو به هر کاری دست می‌زد تا نگهشان دارد، و این برایش دو چندان لذت داشت: هم این که ایشان را سر میز خود حاضر ببیند و هم این که تا

پیش از آمدن و بعد از رفتنشان از بی‌غیرتی‌شان بد بگوید. برای این کار لازم بود که عضو محفل به چنین دامی بیفتد و از رفتن به جنگ خودداری کند، اما مورل مقاومت می‌کرد و از همین رو خانم تا مدتها بی‌آن‌که نتیجه‌ای بگیرد به او می‌گفت: «خوب، معلوم است. کارتان در این اداره خیلی بیشتر از خدمت در جبهه ارزش دارد. مهم این است که آدم کاری بکند که به درد بخورد، به معنی واقعی در جنگ شرکت داشته باشد، جزو کسانی باشد که در جنگ‌اند. چون کسانی هستند که به این صورت در جنگ شرکت دارند وکسانی که اصلاً از جنگ بدورند. اما شما، شما جزو کسانی هستید که در جنگ شرکت دارند، خیالتان راحت باشد، این را همه می‌دانند و هیچ کس هم از شما ایراد نمی‌گیرد». به همین ترتیب، در شرایط دیگری، زمانی هم که مردان این چنین کمیاب نبودند و ناگزیر نبود بیشتر از زنان پذیرایی کند، اگر عضوی مثلاً مادرش را از دست می‌داد بی‌هیچ ابایی می‌کوشید او را قانع کند که آمدنش به مهمانی‌های او به هیچ‌رو ناپسند نیست و می‌گفت: «آدم باید دلش عزادار باشد. اگر می‌خواستید به یک مجلس رقص بروید من خودم اولین کسی بودم که بگویم این کار صلاح نیست (چون خودش مهمانی رقص نمی‌داد)، اما اینجا، در مهمانی‌های کوچولوی چهارشنبه‌های من یا در لُزم در تئاتر، هیچ کس از دیدن شما تعجب نمی‌کند، همه خوب می‌دانند که شما واقعاً عزادارید». اینک مردان کمیاب‌تر شده بودند و شمار عزاداری‌ها بسیار بیشتر بود، دیگر حتی نیازی نبود که از رفتن به محافل بازشان بداری، چون خودِ جنگ بس بود. خانم وردورن نمی‌خواست از باقی مانده‌ها کسی را از دست بدهد. می‌کوشید قانعشان کند که با ماندن در پاریس بیشتر به درد فرانسه می‌خررند، همچنان که در گذشته می‌کوشید قانعشان کند که با خوش‌گذرانی روح عزیز از دست رفته‌شان را بیشتر شاد می‌کنند. با این همه، شمار مردان محفلش خیلی کم بود؛ شاید گاهی پشیمان می‌شد از قطع رابطه‌اش با آقای دو شارلوس که راه برگشتی هم نداشت.

اما گرچه آقای دو شارلوس و خانم وردورن دیگر با هم رابطه‌ای

نداشتند، خانم وردورن همچنان مهمانی‌هایش را می‌داد و آقای دو شارلوس هم خوشگذرانی‌هایش را می‌کرد ــ انگار نه انگار که اوضاع تغییر کرده بود. فقط برخی تفاوت‌های کوچک پیش آمده بود که چندان اهمیتی نداشت: مثلاً، در خانهٔ خانم وردورن، کوتار در مهمانی‌ها با اونیفورم سرهنگِ اوپرای *جزیرهٔ رؤیایی*[۵۷] حاضر می‌شد، لباسی شبیه اونیفورم یک دریادار هائیتی، با نوار پهنی به رنگ آبی آسمانی که یادآور «طفلان مریم» بود؛ و آقای دو شارلوس در شهری که در آن دیگر اثری از مردان پا به سن گذاشته (چنان که او به ایشان علاقه داشت) باقی نمانده بود، همچون برخی فرانسویانِ زن دوست در فرانسه اما ساکن مستعمرات اول از سر ضرورت به دوستی با جوانان کم سال عادت کرد و سپس به این گرنه دوستی علاقمند شد.

اما ویژگی اول خیلی زود پایان گرفت چون چیزی نگذشته کوتار درگذشت، آن هم، به نوشتهٔ روزنامه‌ها، در «رویارویی با دشمن»، زیرا گرچه پا از پاریس بیرون نگذاشت مرگش در واقع ناشی از کار بیش از حد نسبت به سنش بود. پس از او آقای وردورن درگذشت که مرگش فقط یک نفر را غمگین کرد و آن کس ــ اگر بتوان باور کرد ــ السـتیر بود. من کار السـتیر را از دیدگاهی بنوعی مطلق بررسی کرده بودم. اما خود او، بویژه با هر چه پیرتر شدن، آثار خود را به‌گرنه‌ای خُرافی به جامعه‌ای ربط می‌داد که مدل‌هایش را در اختیارش گذاشته و پس از آن که بدین‌گرنه بر اثر کیمیای برداشت‌های هنرمند به اثر هنری تبدیل شده بود، مخاطبان و تماشاگران او را تأمین می‌کرد. هر چه بیشتر به این باور مادی‌گرایانه گرایش یافته بود که بخش قابل‌ملاحظه‌ای از زیبایی در خود چیزها نهفته است، چنان که در آغازِ کار زیباییِ اندکی سنگین و زمخت همسرش را سخت دوست می‌داشت و مدام آن را در تابلوها و در پارچه‌نگاره‌هایش تصویر و نوازش می‌کرد، و اینک در مرگ آقای وردورن افول یکی از آخرین بازمانده‌های چارچوبی اجتماعی را می‌دید که تکیه‌گاه هنر است و اصالت آن را تصدیق می‌کند. (چارچوبی زوال‌پذیر و به همان سرعت

منسوخ شونده که مُدهای لباس پوشیدن که جزئی از آن‌اند). به همان گونه که می‌شود انقلاب کبیر با از میان برداشتن برازندگی‌های قرن هجدهم دل یک نقاش صحنه‌های عیش و نوش را به درد آورده باشد یا مثلاً انهدام مونمارتر و «مولن دولاگالت»[۵۸] مایهٔ حسرت رنوار شود. اما بویژه در مرگ آقای وردورن نابودیِ چشمان و مغزی را می‌دید که از نقاشی‌اش درست‌ترین برداشت را داشت و این نقاشی در آنها بنوعی در حالت خاطرهٔ محبوب نهفته بود. شکی نیست که جوانانی سربرآورده بودند که ایشان نیز دوستدار نقاشی بودند، اما نقاشیِ دیگری را دوست می‌داشتند، و همچون سوان یا آقای وردورن از ویسلر درس خوش‌سلیقگی و از مونه درس حقیقت‌بینی نگرفته بودند، درس‌هایی که امکان دهد دربارهٔ الستیر بدرستی داوری کنند. چنین بود که الستیر با مرگ آقای وردورن خود را تنهاتر حس کرد هر چند که از چندین سال پیش با او قطع رابطه کرده بود، و انگار که با مرگ او، اندکی از زیبایی آثار الستیر همراه با اندکی از وجود آگاهی بر این زیبایی در جهان، محو می‌شد.

اما در مورد تغییر سلیقهٔ آقای دو شارلوس در خوش‌گذرانی، می‌شود گفت که این تغییر متناوب باقی ماند. از آنجاکه با بسیاری از دوستانش در «جبهه» همچنان نامه‌نگاری داشت از دیدار دوستان پا به سن گذاشته که به مرخصی می‌آمدند محروم نمی‌ماند.

در زمانی که هر آنچه را که گفته می‌شد باور می‌کردم ممکن بود ادعاهای آلمان، سپس بلغارستان و سپس یونان به داشتن نیت‌های صلح‌جویانه را صادقانه بپندارم. اما پس از آن که زندگی با آلبرتین و فرانسواز عادتم داد که در ایشان به اندیشه‌ها و نیت‌هایی گمان ببرم که خرد به زبان نمی‌آوردند، دیگر گول هیچکدام از گفته‌های ظاهراً راستِ ویلهلم دوم، فردیناند شاه بلغارستان، کنستانتین شاه یونان را نمی‌خوردم و بنا به غریزه‌ام دسیسه‌های هر کدامشان را حدس می‌زدم. شکی نیست که

بگومگوهایم با فرانسواز و آلبرتین صرفاً شخصی بود و فقط به زندگی یاختهٔ معنوی کوچکی که همان فرد باشد محدود می‌شد. اما به همان گونه که بدن جانور و بدن انسان وجود دارد، یعنی ترکیبی از یاخته‌ها که نسبت به هر یک یاخته به عظمت کوه مون بلان است، توده‌های عظیم و سازمان‌مندی از افراد وجود دارد که آنها را ملت می‌نامیم؛ زندگی ملت‌ها چیزی نیست جز تکرار و بسط زندگی یاخته‌های تشکیل‌دهنده‌شان؛ و کسی که نتواند اسرار و واکنش‌ها و قانون‌های این یاخته را دریابد هر آنچه دربارهٔ نبرد ملت‌ها بگوید کلماتی توخالی است. برعکس اگر در روان‌شناسی افراد استاد باشد، توده‌های غول‌آسای فردهای به هم پیوسته‌ای که با هم رویارو می‌شوند در نظرش جلوه‌ای نیرومندتر از نبردی به خود می‌گیرد که حاصل درگیری فقط دو شخص است؛ و آن توده‌ها را به همان مقیاس مردی بلندقامت در نظر نمرویانی می‌بیند که بیش از ده هزارتایشان در مکعبی یک میلیمتری می‌گنجند. چنین بود که از مدتی پیش حجم بزرگ فرانسه، با میلیونها حجم کوچک چند وجهی گوناگونی که آن را لبالب می‌انباشتند، و حجم آلمان، آن هم انباشته از چندوجهی‌های دیگر، با هم چنین نبردی داشتند. از این دیدگاه، حجم‌های آلمان و فرانسه، و حجم‌های متفق و دشمن آنها تا اندازه‌ای به شیوهٔ افراد عمل می‌کردند. اما ضربه‌هایی را که به هم می‌زدند آن «بوکس بازی» بی‌پایانی تنظیم می‌کرد که سن‌لو اصولش را برایم تشریح کرده بود؛ و از آنجا که، حتی اگر آنها را از دیدگاه فرد هم که می‌دیدی ترکیب‌هایی غول‌آسا بودند، نبردشان شکل‌هایی عظیم و شکوهمند به خود می‌گرفت، همچون خیزش اقیانوسی با میلیون‌ها موج که بخواهد سدّ کهن سلسله‌ای ساحلی را فرو بریزد، چون یخچال‌های عظیمی که با تکان‌های کند و ویرانگوشان می‌کوشند تنگنای کوهستان‌هایی را که در میانشان گرفته درهم بشکنند.

برغم این همه، زندگی بسیاری کسانی که در این کتاب از ایشان یاد شده، بویژه آقای دو شارلوس و وردورن‌ها، کمابیش یکسان ادامه داشت،

انگار نه انگار که آلمانی‌ها آنقدر به ایشان نزدیک بودند، زیرا که به تهدید دائمی (ولو موقتاً منتفی شده) یک خطر کاملاً بی‌اعتنا می‌مانیم اگر مجسمش نکنیم. آدمها معمولاً در پی خوشحالی‌های خویش‌اند و هیچگاه فکر نمی‌کنند که اگر شرایط خفیف‌کننده و تعادل‌دهنده در کار نباشد، اگر تکثیر نمرویان به اوج خود برسد، یعنی که در عرض چند روز چند میلیون فرسخ را پشت‌سر بگذارد، از یک میلیمتر مکعب به حجمی یک میلیون برابر خورشید می‌رسد، همهٔ اکسیژن موجود و همه موادی را که زندگی از آنهاست نابود می‌کند، و دیگر نه بشریتی می‌ماند و نه جانوری و نه کرهٔ زمینی، فکر نمی‌کنند که می‌شود بر اثر فعالیت بی‌وقفه و پر از شتابی که در اثیر در پس ظاهر ساکن خورشید جریان دارد فاجعه‌ای جبران‌ناپذیر و کاملاً محتمل رخ دهد، به کار و بار هر روزهٔ خود بدون فکر کردن به این دو دنیا ادامه می‌دهند، دو دنیا که محیط زندگی‌مان مدام در معرض تهدید آنهاست اما یکی آن‌قدر کوچک و دیگری آن‌قدر بزرگ است که کسی به تهدید کائناتیِ آنها توجهی نمی‌کند.

چنین بود که وردورن‌ها (سپس خانم وردورن تنها، چون شوهرش کمی بعد مُرد) شب‌نشینی می‌دادند و آقای دو شارلوس به دنبال خوشی‌های خودش بود، بی‌اعتنا به این که آلمانی‌ها با پاریس فقط یک روز با اتومبیل فاصله داشتند ــ هر چند که فعلاً سدّ خون‌فشانی از انسان که مدام ترمیم می‌شد مانع پیشروی‌شان بود. شاید گفته شود که وردورن‌ها البته به موضوع فکر می‌کردند، چون محفلشان سیاسی بود و هر شب در آن نه فقط دربارهٔ وضعیت ارتش‌ها بلکه دربارهٔ ناوگان‌ها و کشتی‌ها هم بحث می‌شد. براستی هم به فاجعهٔ هنگ‌هایی که نابود می‌شد و مسافرانی که غرق می‌شدند فکر می‌کردند؛ اما ضرب و تقسیم معکوسی چنان آنچه را که به رفاه‌مان مربوط است چندین برابر و آنچه را که به ما مربوط نیست به عدد عظیمی تقسیم می‌کند که مرگ میلیون‌ها انسان ناشناخته شاید به اندازهٔ جریانی از هوا هم قلقلک‌مان ندهد. خانم وردورن از میگرن ناشی از این که دیگر کلوچهٔ کرواسانی نبود که سر

صبحانه آن را در شیرقهوه‌اش فرو کند چنان رنجی می‌برد که سرانجام از کوتار گواهی‌نامه‌ای گرفت که به او اجازه می‌داد از فلان رستوران که شرحش پیش‌تر آمد برای خود کلوچه تهیه کند. درخواست چنین موافقتی از مقامات تقریباً به اندازهٔ درخواست درجهٔ ژنرالی دشوار بود.[۵۹] و خانم وردورن اولین کلوچه را صبح روزی خورد که روزنامه‌ها خبر غرق شدن کشتی لوزیتانیا[۶۰] را گزارش کردند. همچنان که کلوچه را در شیرقهوه فرو می‌برد و تلنگرهایی به روزنامه می‌زد تا باز بماند و لازم نباشد که دستی را هم که کلوچه را می‌خیسانید مشغول آن کند، می‌گفت: «وای چه وحشتناک! از بدترین تراژدی‌ها هم وحشتناک‌تر است». اما مرگ آن همه انسان غرق شده در دریا بدون شک در مقیاس یک میلیاردیم بر او ظاهر می‌شد، چون همچنان که با دهن پر این گونه اظهار تأسف می‌کرد حالت چهره‌اش، که احتمالاً ناشی از مزهٔ کلوچه‌ای بود که چنان تأثیر ارزشمندی علیه میگرن داشت، حالت رضایتی شیرین بود.

مورد آقای دو شارلوس اندکی متفاوت اما از آن هم بدتر بود، چون کار را به آنجا می‌رسانید که نه تنها از ته دل آرزوی پیروزی فرانسه را نداشت، بلکه بدون آن که پیش خود اعتراف کند بیشتر دلش می‌خواست که آلمان اگر نه پیروز شود دستکم آن چنان که همه آرزویش را داشتند به خاک و خون نغلتد. دلیلش این بود که در این گونه نبردها مجموعه‌های عظیم افرادی که ملت نامیده می‌شوند تا اندازه‌ای شبیه فرد عمل می‌کنند. منطقی که هدایتشان می‌کند کاملاً درونی است و شور و سودا مدام به آن شکل می‌دهد، همچون منطق آدم‌هایی که در مناقشه‌ای عاشقانه یا خانگی درگیرند، همچون مناقشهٔ پسری با پدر، آشپزی با خانم خانه، زنی با شوهر. آنی که به خطاست می‌پندارد که حق با اوست ــ چنان که آلمان می‌پنداشت ــ و آنی که حق با اوست گاهی در دفاع از حق خود دلیل‌هایی می‌آورد که در نظرش فقط به این دلیل انکارناپذیرند که تابع شور و احساس او هستند. در این دعواهای فردی، مطمئن‌ترین راه برای اعتقاد به حقانیت یک طرف این است که خود از این طرف باشی، یک ناظر

هیچگاه بطور کامل این حقانیت را تأیید نخواهد کرد. اما در ملت‌ها، فرد اگر واقعاً جزو ملت باشد، چیزی جز یک یاختهٔ فرد ـ ملت نیست. «شست و شوی مغزی» عبارتی بی‌معنی است. اگر به فرانسوی‌ها گفته می‌شد که در جنگ شکست خواهند خورد، حتی یک فرانسوی بیشتر از زمانی که به او گفته می‌شد در حملهٔ برتا[۶۱]ها کشته خواهد شد احساس درماندگی نمی‌کرد. شست و شوی واقعی مغز را خودمان با خودمان و به وسیلهٔ امید می‌کنیم که نوعی غریزه بقای ملت است، اگر واقعاً عضو زندهٔ این ملت باشیم. برای ندیدن آنچه نزد «فرد ـ آلمان» غیرحقانی بود، برای هر لحظه اذعان به آنچه نزد «فرد ـ فرانسه» حقانیت داشت، مطمئن‌ترین راه این نبود که آلمانی قضاوتی نکند و فرانسوی قضاوت کند، نه، مطمئن‌ترین راه این بود که هم این و هم آن میهن‌پرست باشند. آقای دو شارلوس که حُسن‌های اخلاقی نادری داشت، و می‌توانست اهل ترحم، سخاوت، محبت و وفاداری و ازخودگذشتگی باشد، در عوض، به دلایلی متفاوت ـ که داشتن دوشسی باواریایی به عنوان مادر شاید از این جمله بود ـ احساس میهن‌پرستی نداشت. در نتیجه یاخته‌ای بود هم از «بدن فرانسه» و هم از «بدن آلمان». خود من اگر از میهن‌پرستی بی‌بهره می‌بودم، به جای آن که خود را یکی از یاخته‌های بدن فرانسه حس کنم به گمانم شیوهٔ داوری‌ام دربارهٔ مناقشه آنی نمی‌بود که درگذشته بود. در نوجوانی، زمانی که هر آنچه را که به من گفته می‌شد دقیقاً باور می‌کردم، با شنیدن این که دولت آلمان از حق دم می‌زد بدون شک این تمایل را می‌داشتم که ادعایش را باور کنم؛ اما از دیرباز به این آگاهی رسیده بودم که اندیشه‌های ما همیشه با گفته‌هایمان همخوانی ندارند؛ نه فقط روزی از پنجرهٔ پلکان جنبه‌ای از شارلوس را کشف کرده بودم که تصورش را هم نداشتم، بلکه نزد فرانسواز و سپس متأسفانه نزد آلبرتین قضاوت‌ها و نیت‌هایی دیده بودم که درست عکس گفته‌هایشان بود، تا حدی که دیگر حتی به عنوان یک ناظر ساده هم گول حتی یک کلمه از گفته‌های بظاهر حقانی امپراتور آلمان و شاه بلغارستان را نمی‌خوردم و به یاری غریزه‌ام دسیسه‌های نهانی

ایشان را هم آن گونه که کارهای آلبرتین حدس می‌زدم. اما باید بگویم که فقط می‌توانم فرض کنم که اگر خودم هم بازیگر نبودم، اگر یاخته‌ای از «بازیگر فرانسه» نبودم چه کار می‌کردم، همچنان که در مناقشه‌هایم با آلبرتین غمگینی نگاه یا بغض گلویم بخشی از وجودم به عنوان فردی بود که با شور بسیار درگیر مسأله بود و در نتیجه نمی‌توانستم فاصله بگیرم و بیطرف باشم.

آقای دو شارلوس کاملاً بیطرف بود. و چون ناظر بیطرفی بود همه چیز باید مایهٔ آن می‌شد که آلمان دوست باشد، زیرا که به معنی واقعی فرانسوی نبود و در فرانسه زندگی می‌کرد. انسان بسیار ظریفی بود، در هر کشوری شمار احمق‌ها بسیار بیشتر است؛ شکی نیست که اگر در آلمان زندگی می‌کرد، دفاع احمقانه و شورآمیز احمق‌های آلمانی از آرمانی نابحق آزارش می‌داد؛ اما چون در فرانسه زندگی می‌کرد، دفاع احمقانه و شورآمیز احمق‌های فرانسوی از آرمانی بحق هم به همان اندازه برایش آزاردهنده بود. منطق شور، حتی اگر در خدمت کامل‌ترین حق باشد، هیچگاه برای کسی که خود شوری ندارد انکارناپذیر نیست. آقای دو شارلوس با ظرافت یک به یک استدلال‌های غلط میهن‌دوستان را برملا می‌کرد. رضایتی که یک احمق از حقانیت خودش و از یقین به موفقیت حس می‌کند سخت آزاردهنده است. چنین بود آزردگی آقای دو شارلوس از خوشبینی پیروزمندانهٔ کسانی که به اندازهٔ او آلمان و قدرتش را نمی‌شناختند، هر ماه گمان می‌کردند که ماه دیگر پوزه‌اش به خاک مالیده شود، و بعد از یک سال باز همین گونه خوشبینانه پیش‌بینی می‌کردند، انگار نه انگار که پیش‌بینی‌های قبلی‌شان غلط از آب درآمده بود، اما این را فراموش می‌کردند و اگر به یادشان می‌آوردی می‌گفتند که این با آن فرق دارد. و آقای دو شارلوس، که تا اندازه‌ای ذهن عمیقی داشت شاید در زمینهٔ هنر نمی‌توانست حرف کسانی را بفهمد که مخالف مانه‌اند و در جواب کسانی که به ایشان می‌گویند: «همین چیزها دربارهٔ دولاکروا هم گفته شد» مدعی می‌شوند که «این با آن فرق دارد».

دیگر این که آقای دو شارلوس دل نازک بود، تجسم شکست‌خورده دلش را به درد می‌آورد، همواره طرف ضعیف را می‌گرفت، گزارش‌های روزنامه دربارهٔ دادگاه‌ها را نمی‌خواند چون با همهٔ وجودش عذاب محکوم را حس می‌کرد و رنج می‌کشید از این که نمی‌شد قاضی و دژخیم و جمعیت خوشحال از «اجرای عدالت» را کشت. در هر حال مطمئن بود که دیگر فرانسه شکست‌خوردنی نیست و در عوض می‌دانست که آلمانی‌ها دچار قحطی شده‌اند و دیر یا زود بناچار تسلیم خواهند شد. همین فکر را هم این واقعیت که ساکن فرانسه بود برایش ناخوشایندتر می‌کرد. خاطراتش از آلمان به هر حال قدیمی و دوردست بود، در حالی که فرانسوی‌هایی که با خوشحالی آزاردهنده‌ای از درهم شکستن آلمان حرف می‌زدند آدم‌هایی بودند که او عیب‌هایشان را می‌شناخت و از قیافه‌شان بدش می‌آمد. در چنین مواردی برای کسانی که نمی‌شناسیم و مجسمشان می‌کنیم بیشتر دل می‌سوزانیم تا کسانی که در ابتذال زندگی هر روزه در کنارمان‌اند، مگر این که کاملاً همگن و خودمان هم از ایشان باشیم؛ میهن‌دوستی چنین معجزه‌ای می‌کند، آدم طرف کشورش را می‌گیرد همان طوری که در مناقشه‌ای عشقی طرف خودش را می‌گیرد. بدین گونه جنگ برای آقای دو شارلوس عامل خارق‌العاده‌ای برای بارآور کردن نفرت‌هایی بود که در او یک لحظه سر برمی‌آورد، خیلی کوتاه بود، اما در این مدت کوتاه هر نوع خشونتی از او برمی‌آمد. وقت خواندن روزنامه‌ها، از لحن پیروزمندانهٔ گزارشگرانی که هر روز آلمان را از پا در آمده، «ناتوان و پوزه به خاک مالیده» ترسیم می‌کردند در حالی که عکسش کاملاً صادق بود، از این همه حماقت شادمانه و بدجنسانه دچار خشمی می‌شد که از خود بیخودش می‌کرد. در این دوره، بخشی از مطالب روزنامه‌ها نوشتهٔ افراد شناخته شده‌ای بود که با نوشته‌هایشان بنوعی «تجدید فعالیت» می‌کردند؛ کسانی چون بریشو، نورپوا، حتی مورل و لوگراندن. آقای دو شارلوس آرزو می‌کرد به چنین کسانی بربخورد و به زبانی هر چه خشن‌تر به باد ریشخندشان بگیرد.

با آگاهی خاصی که همیشه از انواع انحراف‌های جنسی داشت، از وجود آنها نزد برخی کسانی باخبر بود که راز خودشان را از همه پنهان می‌انگاشتند و شاهان «امپراتوری درنده‌خو»، واگنر و دیگران را به داشتن چنان انحراف‌هایی متهم می‌کردند. در این اشتیاق می‌سوخت که با چنان کسانی رویارو شود، جلو چشم همه انحراف خودشان را به رُخشان بکشد و با این کارش کسانی راکه به مغلوب اهانت می‌کردند مبهوت و بی‌آبرو به جا بگذارد.

آقای دو شارلوس دلایل خاص‌تری هم برای آلمان دوستی داشت. یکی از آن جمله این که چون اشرافی بود خیلی با اشراف، مردمان آبرومند، مردمان شرافتمند، کسانی که هرگز دست رذلی را نمی‌فشارند زندگی کرده بود، ظرافت و سختگیری‌شان را می‌شناخت، می‌دانست که به اشک‌های مردی که از باشگاهی طردش می‌کنند یا حاضر به دوئل با او نمی‌شوند بی‌اعتنا هستند، حتی اگر حرکت حاکی از «پاکیزگی اخلاقی»شان به مرگ مادر بُزگر منتهی شود. برغم او و با همهٔ ستایشش از انگلیس و شیوهٔ دل‌انگیز پا گذاشتنش به جنگ، همین انگلیس بی‌عیب و نقص که دروغ و ریا بلد نبود، و مانع ورود گندم و شیر به آلمان می‌شد، تا اندازه‌ای میهن مردمان شرافتمند، گواهان تایید شده، داوران امور مربوط به شرافت بود؛ در حالی که می‌دانست آدمهای عیب‌ناک و رذل‌هایی چون برخی شخصیت‌های داستایفسکی می‌توانند آدمهای بهتری باشند، و هیچ وقت نفهمیدم چرا آلمانی‌ها را با اینان هم هویت می‌دید، زیرا دروغ و تزویر بتنهایی برای تایید این که کسی دل پاکی داشته باشد که به نظر هم نمی‌رسد آلمانی‌ها از خود نشان داده باشند بس نیست.

آخرین عاملی که آلمان دوستی آقای دو شارلوس را کامل می‌کرد عاملی بود که، بواسطه واکنشی بسیار شگرف، از «شارلوس گری» او ناشی می‌شد. به نظرش آلمانی‌ها خیلی زشت بودند، شاید به این دلیل که از نظر خونی زیادی به او نزدیک بودند، در عوض شیدای مراکشی‌ها و از این هم بیشتر آنگلو ساکسون‌ها بود که به نظرش پیکره‌های زنده‌ای از

فیدیاس می‌آمدند. اما در ذهن او خوشی تا اندازه‌ای با تصوری از بیرحمی همراه بود که در آن زمان هنوز از میزان قوت این تصور خبر نداشتم؛ کسی که دوست می‌داشت به نظرش دژخیمی دل‌انگیز می‌آمد. اگر طرف مخالف آلمانی‌ها را می‌گرفت باورش این می‌بود که همانند زمانی عمل می‌کند که در پی کامجویی است، یعنی در خلاف جهت سرشتِ دل نازکش، یعنی این که در اشتیاق بدی دلفریب می‌سوزد و نیکی زشت منظر را لگدمال می‌کند. همین گونه بود در زمان قتل راسپوتین، قتلی در جریان شامی به سبک داستایفسکی، که همه تعجب کردند از این که چنان رنگ و حال روسی داشته باشد (حتّی که از این هم قوی‌تر می‌بود اگر مردم بی‌خبر نبودند از آنچه برعکس آقای دو شارلوس بسیار خوب می‌شناخت)، زیرا زندگی چنان دلسردمان می‌کند که سرانجام به این باور می‌رسیم که ادبیات هیچ ربطی با آن ندارد و حیرت می‌کنیم از دیدن این که اندیشه‌های ارجمندی که کتاب‌ها نشانمان داده‌اند بی‌هیچ ترسی از آسیبی، رایگان و به حالتی طبیعی در دل زندگی هر روزی جلوه‌گر می‌شوند، و مثلاً یک شام، یک قتل (رخدادهایی روسی) حال و هوایی روسی دارند.

جنگ همچنان و همچنان ادامه داشت و آنهایی که چند سال پیش از قول منابع موثق اعلام کرده بودند که مذاکرات صلح آغاز شده و حتی مواد پیمان صلح را هم یک به یک تشریح می‌کردند درگفتگوهایشان حتی این زحمت را به خودشان نمی‌دادند که به خاطر آن پیش‌بینی‌های غلطشان عذرخواهی کنند. آنها را از یاد برده و صادقانه آمادهٔ شایع کردن پیش‌بینی‌های دیگری بودند که آنها را هم خیلی زود از یاد می‌بردند. دوره‌ای بود که گوتاها مدام حمله می‌کردند، هوا همواره آکنده از ارتعاش هشدارآمیز و پُرصدای طیاره‌های فرانسوی بود. اما گاهی آژیرها چون ندای دلخراش والکور ــ تنها موسیقی آلمانی که از زمان آغاز جنگ شنیده می‌شد ــ در هوا طنین می‌انداخت، تا ساعتی که آتش‌نشانان پایان خطر را اعلام می‌کردند و آنگاه از نزدیکی ایشان آژیر سفید، چون پسرکی ناپیدا،

به فاصله‌های منظم آوای شادمانی‌اش را سرمی‌داد و خبر خوش را به گوش همه می‌رسانید.

آقای دو شارلوس تعجب می‌کرد از این که حتی کسانی چون بریشو، که پیش از جنگ نظامی‌گرا بودند و بویژه ناخرسند از فرانسه که چرا به اندازهٔ کافی چنین نیست، نه فقط از زیاده‌روی آلمان در نظامی‌گرایی بلکه حتی از ستایشش از ارتش خرده می‌گرفتند. بدون شک همین که بحث محدود کردن جنگ علیه آلمان پیش می‌آمد تغییر عقیده می‌دادند و صلح‌جویان را بحق محکوم می‌کردند. اما مثلاً بریشو که برغم ضعف چشمانش پذیرفته بود که در کنفرانس‌هایش برخی آثار نویسندگان کشورهای بیطرف را مطرح کند از رمان یک سوئیسی ستایش کرد که در آن دو کودک به عنوان نطفهٔ نظامی‌گرایی مسخره می‌شدند چون به حالت جذبه‌ای نمادی در برابر یک اژدها زانو می‌زدند. این تمسخر به دلایل دیگری نیز آقای دو شارلوس را ناگوار می‌آمد، چون معتقد بود که اژدها می‌تواند چیز بسیار زیبایی باشد. اما بویژه ستایش بریشو برایش نامفهوم بود، اگر نه نسبت به کتاب (که بارون آن را نخوانده بود) دستکم نسبت به ذهنیت آن که با ذهنیت بریشو پیش از جنگ بسیار تفاوت داشت. در آن زمان هر کاری که یک نظامی می‌کرد پسندیده بود، حتی قانون‌شکنی‌های ژنرال دو بوادفر، پنهان‌کاری‌ها و دسیسه‌های سرهنگ دوپاتی دو کلام و تقلب‌های سرهنگ هانری. کدامین تحول شگفت‌انگیزی (که در واقع چیزی جز جنبهٔ دیگری از همان شورِ بسیار هم شرافتمندانه، یعنی شور میهن‌دوستی نبود که در گذشته، در زمان مبارزه‌اش با دریفوس‌گرایی که موضع ضدنظامی داشت، نظامی‌گرا بود و اینک بناچار باید تقریباً ضدنظامی‌گری می‌شد، چون با آلمان مبارزه می‌کرد که بیش از حد نظامی‌گرا بود) کدامین تحول شگفت‌انگیزی بریشو را وامی‌داشت که به صدای بلند بگوید: «وه که چه منظرهٔ بوالعجبی و چه جذبه‌ای برای جوانان این قرن شیفتهٔ خشونت که موامی جز پرستش زور ندارد: اژدها! چه راحت می‌شود زندگی سپاهی‌وار نسلی را که با پرستش این نشانه‌های

نیروی خشونت‌آمیز بزرگ می‌شود پیش‌بینی کرد»؟ چنین بود که اسپیتلر شخصیت خیالبافی را که به او نام «دانشجوی خل» داده بود، در تقابل با آن برداشتِ نفرت‌انگیز برتری شمشیر بر همه چیز، یکه و تنها و آماج ریشخند و تهمت به شیوه‌ای نمادی به عمق جنگل تبعید می‌کرد، شخصیتی که نویسنده با چه شیوایی او را مظهرِ شیرینیِ پرستیدنیِ دوره‌های صلح می‌نمایانید، شیرینیِ متأسفانه از مد افتاده، شیرینی‌ای که شاید بزودی فراموش شود اگر سلطهٔ سهمگین خدای قدیمی جنگشان درهم نشکند.

آقای دو شارلوس به من گفت: «کوتار و کامبرمر را که می‌شناسید.هر بار که می‌بینمشان حرفشان این است که آلمان به طرز خارق‌العاده‌ای از روان‌شناسی بی‌بهره است. بین خودمان باشد، به نظر شما تا حال اعتنایی به روان‌شناسی داشتند یا حتی همین الآن هم می‌توانند بگویند روان‌شناسی یعنی چه؟ باور کنید اغراق نمی‌کنم. حتی اگر بزرگ‌ترین شخصیت آلمانی، نیچه یا گوته مطرح باشد، باز کوتار می‌گوید: "با همان بی‌بهرگی همیشگی از روان‌شناسی که خاص نژاد ژرمن است." البته در جنگ خیلی چیزهای دیگر هست که مرا بیشتر از اینها رنج می‌دهد، اما قبول کنید که آدم حق دارد عصبانی بشود. نورپوا ظرافت بیشتری دارد، این را قبول دارم، گو این که از همان اول جنگ مدام اشتباه کرده. اما آخر معنی این مقاله‌هایی که شور و شوق همگانی را تحریک می‌کند چیست؟ آقای عزیز، خود شما هم به اندازهٔ من بریشو را می‌شناسید و می‌دانید چطور آدمی است، آدمی که خیلی هم دوستش دارم، حتی بعد از انشعابی که میان من و فرقهٔ کوچک او جدایی انداخته و به همین دلیل هم خیلی کم‌تر می‌بینمش. اما هر چه باشد برای این مدرّس خوش‌سخن خیلی هم باسواد احترام قائلم، و اعتراف می‌کنم که در همچو سنی، در یک چنین وضعیت جسمانی که می‌دانید در این چند سال اخیر خیلی هم تحلیل رفته، واقعاً قابل ستایش است که به قول خودش دوباره شروع به «خدمت» کرده باشد. اما حسن‌نیت یک چیز است و استعداد چیز دیگری

و بریشو هیچ وقت استعداد نداشته. اعتراف می‌کنم که با او در ستایش بعضی جنبه‌های شکوهمند جنگ فعلی هم‌عقیده‌ام. دست بالا به نظرم عجیب است که آدمی مثل بریشو که چشم بسته شیفتهٔ دوران‌های باستانی است و دست از ریشخند زولا برنمی‌دارد چون زندگی یک زن و شوهر کارگر و یک معدن را از یک کاخ تاریخی شاعرانه‌تر می‌داند، یا گنکور را مسخره می‌کند. چون دیدرو را از هومر و واتو را از رافائل بالاتر می‌داند، همچو آدمی، خودش مدام بگوید که نبردهای ترموپیل و حتی اوسترلیتز در مقایسه با نبرد ووکوا[۶۲] هیچ بوده. اما این دفعه، همان مردمی که در مقابل مدرنیست‌های ادبیات و هنر مقاومت کرده بودند از مدرنیست‌های جنگ پیروی می‌کنند، چون این جوری فکر کردن مُد شده، بعد هم ذهن‌های محدود را نه زیبایی جنگ بلکه عظمت و وسعتش مات و مبهوت کوده. صفت غول‌آسا را امروزه فقط به شیوهٔ آلمانی‌اش می‌نویسند[۶۳]، اما هر چه هست، چیزی که در مقابلش زانو می‌زنند به هر حال غول‌آساست. راستی، حالا که حرف بریشو پیش آمد، تازگی‌ها مورل را ندیدید؟ شنیده‌ام که می‌خواهد مرا ببیند. باید قدم اول را او بردارد، من مسن‌ترم، صحیح نیست که من پیشقدم بشوم».

اشاره‌ای به آینده بکنیم و بگوییم که متأسفانه آقای دو شارلوس همان فردا در خیابان به مورل برخورد؛ مورل برای تحریک حسادت او بازویش را گرفت و ماجراهایی کم یا بیش واقعی را برایش تعریف کرد، و چون آقای دو شارلوس با سرگشتگی و احساس نیاز به این که مورل شام را با او باشد از او خواست که به جای دیگری نرود مورل با دیدن یکی از دوستانش با آقای دو شارلوس خداحافظی کرد و او با این امید که تهدیدش مورل را از رفتن باز بدارد هر چند که البته هیچگاه آن را عملی نمی‌کرد گفت: «مواظب باش که یک روزی انتقامم را می‌گیرم». مورل خندید و همچنان که می‌رفت ضربه‌ای به پس گردن دوستش زد و سپس دست در کمر او انداخت و او تعجب کرد.

بدون شک آنچه آقای دو شارلوس دربارهٔ مورل به من گفت بیانگر این

حقیقت بود که تا چه اندازه محبت آدمی را در همان حال که خیالاتی‌تر و زودرنج‌تر می‌کند، خوشباورتر هم می‌کند و از غرور او می‌کاهد (گذشته از این که بارون در این محبتش بسیار هم ثابت‌قدم بود). اما وقتی هم که می‌گفت: «کشته مردهٔ زنهاست، غیر از زن به هیچ چیز دیگری فکر نمی‌کند»، بیش‌تر از آنچه خود می‌پنداشت راست می‌گفت. این را از خودستایی و از سر محبت می‌گفت، برای این که دیگران باور کنند که دلبستگی مورل به او بعداً جانشین مشابهی نداشته است. بدیهی است که من گفته‌اش را هیچ باور نمی‌کردم، منی که به چشم خود آنچه را که آقای دو شارلوس هرگز از آن باخبر نشد دیده بودم، و آن این که مورل در برابر پنجاه فرانک شبی از شب‌های خودش را در اختیار پرنس دو گرمانت گذاشت. و اگر مورل، با دوستانش در کافه‌ای نشسته، با دیدن آقای دو شارلوس که در خیابان می‌گذشت (البته به استثنای روزهایی که نیاز به اعتراف داشت و با بارون پرخاش می‌کرد تا بتواند بعداً بگوید: «می‌بخشید! قبول دارم که رفتارم با شما خیلی بیشرمانه بود») جیغ و ویغی می‌کرد و او را با دست نشان می‌داد، و با دوستانش به نشانهٔ تمسخر یک پیرمرد منحرف سروصدا می‌کردند، مطمئن بودم که این همه برای پنهان‌کاری است و هر کدام از این مسخره‌کنندگان اگر تنها به بارون بربخورند هر آنچه را که او از ایشان بخواهد انجام می‌دهند. اشتباه می‌کردم. در حالی که حرکت خاصی ــ آن هم در همهٔ قشرها ــ کسانی چون سن‌لو را که از همه بیشتر از انحراف بدور بودند به انحراف کشانده بود، حرکتی در جهت عکس آن یکی کسانی را که از همه بیشتر به انحراف عادت داشتند از آن وارهانیده بود. نزد برخی کسان این تغییر حاصل ملاحظات مذهبی، یا هیجان ناشی از افشای برخی رسوایی‌ها، یا ترس از بیماری‌هایی خیالی بود که خویشاوندانی که اغلب دربان یا نوکر بودند صادقانه وجود آن بیماری‌ها را به ایشان باورانده بودند، در حالی که همین کار را دوستان حسود ایشان با بیصداقتی کرده بودند تا به خیال خود ایشان را فقط برای خود نگه دارند اما برعکس از خود نیز همچون دیگران

دورشان کرده بودند. چنین بود که آسانسوربان سابق بلبک به هیچ بهایی حاضر نبود پیشنهادی را بپذیرد که اینک به نظرش به اندازهٔ پیشنهاد دشمن ناشایست بود. اما خویشتن‌داری مورل که بی‌استثنا به همه نه می‌گفت و آقای دو شارلوس ندانسته با گفتنش حقیقتی را بیان می‌کرد که هم توجیه‌کنندهٔ توهم‌های او بود و هم به امیدهایش پایان می‌داد، ناشی از آن بود که مورل دو سال پس از جدایی از آقای دو شارلوس به زنی دل بست و با او زندگی می‌کرد و این زن که از او باارادهتر بود توانست او را به وفاداری مطلق وادارد. در نتیجه مورل که در زمانی که آقای دو شارلوس آن همه به او پول می‌داد حاضر شد یکی از شب‌های خود را برای پنجاه فرانک در اختیار پرنس دوگرمانت بگذارد، اینک حتی در برابر پنجاه هزار فرانک هم حاضر نبود هیچ پیشنهادی از او یا هرکس دیگری را بپذیرد. در نبود شرف و استغنا «زنش» توانسته بود دستکم نوعی احترام بشری در او به وجود آورد که بدش نمی‌آمد آن را به حد نازش و این تظاهر برساند که حتی به همهٔ ثروت جهان هم، اگر با شرایطی به او پیشنهاد شود، بی‌اعتناست. بدین گرنه بازی قانون‌های مختلف روان‌شناسی هر آنچه را که ممکن است از هر جهتی، چه بواسطه کثرت بیش از حد عوامل و چه بواسطهٔ ندرتشان، شکوفایی نژاد بشری را به نابودی بکشاند جبران می‌کند. چنین است که در گُل‌ها منطق واحدی (که داروین اثباتش کرده است) شیوه‌های مختلف بارآوری را تنظیم می‌کند و پی‌درپی آنها را با هم در تقابل قرار می‌دهد.

آقای دو شارلوس با صدای نازکی که گاهی از او شنیده می‌شد گفت: «واقعاً هم چیز عجیبی است. از کسانی که همهٔ روز خیلی هم خوش و سرحال‌اند و کوکتل‌های عالی می‌خورند می‌شنوم که می‌گویند امکان ندارد بتوانند تا آخر جنگ زنده بمانند، چون دلشان طاقت این همه بدبختی را ندارد، اصلاً نمی‌توانند به چیز دیگری فکر کنند و ممکن است یکدفعه بمیرند. چیزی که خیلی عجیب است این است که واقعاً هم چنین مواردی پیش می‌آید. چقدر عجیب است! آیا به خاطر تغذیه است چون

دیگر هر چه می‌خورند بد است، یا این که برای نشان دادن همتشان به کارهای سختی تن می‌دهند که هیچ فایده‌ای هم ندارد اما نظمی را که سالم و سرپا نگهشان می‌داشت به هم می‌زند؟ هر چه هست، تعداد قابل ملاحظه‌ای از این مرگ‌های عجیب و پیشهنگام را ضبط کرده‌ام، پیشهنگام دستکم به نسبت انتظاری که شخصِ مرحوم داشته. یادم نمی‌آید داشتم دربارهٔ چه حرف می‌زدم، آها، این که نورپوا خیلی از این جنگ خوشش می‌آید، اما این چه طرز حرف زدن از جنگ است! اول از همه، هیچ متوجه انبوه اصطلاحات تازه‌ای شده‌اید که از بس هر روزه از آنها استفاده می‌کند فرسوده می‌شوند و فوراً اصطلاحات دیگری را به جای آنها می‌گذارد؟ (چون در این زمینه نورپوا واقعاً خستگی‌ناپذیر است، فکر می‌کنم که مرگ عمه ویلپاریزیس‌ام او را دوباره جوان کرده). یادم هست که درگذشته یکی از سرگرمی‌های شما یادداشت کردن اصطلاح‌هایی بود که یکباره پیدایشان می‌شود، مدتی باب می‌شوند و بعد از بین می‌روند: «کلوخ‌انداز را پاداش سنگ است»؛ «مه فشاند نور و سگ عوعو کند»؛ «به قول بارون لوبی[۶۴]: اگر سیاستتان درست باشد من مالیه را درست می‌کنم»؛ «نشانه‌هایی است که اغراق است اگر فاجعه بدانیم اما صلاح است که جدی بگیریم» یا «کارکردن برای شاه پروس»[۶۵] (که این یکی دوباره باب شده، که چاره‌ای هم نبود). بعله، متأسفانه خیلی‌هاشان را دیده‌ام که منسوخ شده و از بین رفته‌اند. از قبیل: «کاغذ پاره» یا «روزی‌نامه»، «امپراتوری‌های درنده‌خو»، «فرحنگ معروفی که عبارت است از کشتن زنان و کودکان بیدفاع»، «پیروزی به گفتهٔ ژاپنی‌ها از آنِ حریفی است که بتواند یک ربع ساعت بیشتر سختی بکشد»، «ژرمنی ـ تورانی»، «توحش علمی»، «اگر بخواهیم به تعبیر گویای لوید جورج در جنگ برنده شویم،» که هر چه بشمری باز هم هست، یا اصطلاحاتی مثل: «لبهٔ تیز حمله» یا «جربزهٔ افراد». جنگ حتی در دستور زبان و جمله‌بندی گفته‌های نورپوای عزیزمان تأثیر عمیق گذاشته همان طور که شیوهٔ تولید نان یا سرعت حمل و نقل را تغییر داده. هیچ توجه کرده‌اید که حضرت برای این که آرزوهای

خودش را به عنوان حقیقتِ در شرفِ تحقق به همه بقبولاند حتی جرأت نمی‌کند افعال را به صورت آینده به کار ببرد چون می‌ترسد رویدادها خلاف گفته‌اش را ثابت کند، بلکه به جای زمان آینده فعل توانستن را انتخاب کرده؟» بناگزیر به آقای دو شارلوس گفتم که منظورش را خوب نمی‌فهمم.

باید اینجا گفته شود که دوک دوگرمانت به هیچ وجه با بدبینی برادرش موافق نبود. از این گذشته، هر چقدر برادرش از انگلیس بدش می‌آمد او انگلیس‌دوست بود. بعد هم آقای کایو[۶۶] را خائنی می‌دانست که باید هزار بار تیرباران می‌شد. وقتی برادرش از او می‌خواست برای اثبات این خیانت سند و مدرک بیاورد در جوابش می‌گفت که اگر بنا باشد فقط کسانی محکوم شوند که به دست خودشان کاغذی را با مضمون «خیانت کرده‌ام» امضا کرده‌اند، دیگر هیچ کس را نمی‌شود به جرم خیانت کیفر داد. اما اگر احیاناً فرصت نشد دوباره به این موضوع بپردازم این را همین جا گفته باشم که دو سال بعد دوک دوگرمانت، با دل همچنان آکنده از خالص‌ترین احساسات ضدکایوئی، با یک وابستهٔ نظامی انگلیس و همسرش آشنا شد که زوج فوق‌العاده فرهیخته‌ای بودند و با ایشان روابط نزدیکی به هم زد، چنان که در گرماگرم ماجرای دریفوس با آن سه خانم جذاب دوست شده بود، و در بحث دربارهٔ کایو که خود معتقد بود جرمش آشکار و محکومیتش قطعی است، با کمال حیرت از زبان زن و شوهر فرهیخته و جذاب شنید که: «احتمالاً تبرئه می‌شود، چون مطلقاً هیچ مدرکی علیهش وجود ندارد». جناب دوگرمانت کوشید در جوابشان این نظر را به کرسی بنشاند که آقای دو نورپوا هنگام شهادت نگاهی به «متهمِ زبون» انداخته و خطاب به او گفته بود: «شما جولیتیِ[۶۷] فرانسه هستید آقای کایو، بله، جولیتی فرانسه». اما زن و شوهر فرهیخته و جذاب لبخندی زدند، دو نورپوا را مسخره کردند و دلیل و مدرک آوردند که او دچار خرفتی پیری شده است و نتیجه گرفتند که «متهم زبون» ادعای روزنامهٔ فیگارو است، در حالی که شاید در حقیقت

آقای کایو وقت شنیدن گفتهٔ دو نورپوا لبخندی تمسخرآلود به لب داشت.

چیزی نگذشته عقیدهٔ دوک دو گرمانت عوض شد. چنین تغییر عقیده‌ای را ناشی از نفوذ یک زن انگلیسی دانستن آن اندازه باورنکردنی به نظر نمی‌رسد که اگر در سال ۱۹۱۹ هم پیش‌بینی می‌شد به نظر می‌رسید، زمانی که انگلیسی‌ها آلمانی‌ها را فقط با لقب «هون‌ها» می‌نامیدند و خواستار محکومیت شدید مسؤولان جنگ بودند. عقیدهٔ انگلیسی‌ها هم عوض شد و هر تصمیمی راکه می‌توانست به فرانسه لطمه بزند و به آلمان کمک کند تأیید می‌کردند.

دوباره به سراغ آقای دو شارلوس برویم. در جواب من که گفتم منظورش را نمی‌فهمم گفت: «خوب، روشن است، در مقاله‌های نورپوا فعل توانستن نشانهٔ آینده است، یعنی نشانهٔ خواست‌های نورپوا و البته همهٔ ماها (که شاید در گفتن این «ماها» چندان هم صادق نبود). متوجه هستید که اگر «توانستن» فقط به صورت یک نشانهٔ سادهٔ آینده درنیامده بود، در نهایت می‌شد فهمید که فاعل این فعل یک کشور است، مثلاً هر بار که نورپوا می‌گوید: «امریکا نمی‌تواند در برابر این تجاوزات مکرر بیتفاوت بماند» یا «رژیم سلطنتی دوسر نمی‌تواند بر سر عقل نیاید»، روشن است که چنین جملاتی بیانگر خواست نورپوا (و همین طور خواست بنده و جنابعالی) است، اما در اینجا هنوز هم می‌شود که فعل تا اندازه‌ای مفهوم اصلی خودش را حفظ کرده باشد، چون فعل توانستن را می‌شود دربارهٔ یک کشور صرف کرد، می‌شود که امریکا «بتواند»، رژیم سلطنتی دوسر هم «بتواند» (البته برغم «بی‌اطلاعی ابدی‌اش از روان‌شناسی»). اما وقتی نورپوا می‌نویسد: «این تخریب‌های بی‌امان نمی‌تواند کشورهای بیطرف را متقاعد نماید» یا «منطقهٔ دریاچه‌ها نمی‌تواند بزودی بدست متفقین نیفتد» یا «نتایج این انتخابات هواداران بیطرفی نمی‌تواند بازتاب آراء اکثریت قاطع مردم کشور باشد» دیگر جایی برای شک نمی‌ماند. چون این تخریب‌ها و مناطق و نتایج انتخابات

چیزهای بی‌جانی‌اند که «توانستن» را نمی‌شود به آنها نسبت داد. در نتیجه نورپوا این تعبیرها را فقط برای این به کار می‌برد که به بیطرف‌ها دستور بدهد که بیطرفی را کنار بگذارند (که متأسفانه می‌بینم که گویا خیال اطاعت از دستور این جناب را ندارند)، یا به منطقهٔ دریاچه‌ها فرمان بدهد که دیگر متعلق به بدآلمانی‌ها نباشند. (آقای دو شارلوس در گفتن «بدآلمانی» همان شهامتی را به خرج می‌داد که در گذشته در قطار بلبک در بحث دربارهٔ مردانی که از زنها خوششان نمی‌آمد). اصلاً هیچ توجه کرده‌اید که نورپوا از همان سال ۱۹۱۴ یک به یک مقاله‌هایش خطاب به بیطرف‌ها را با چه نیرنگ و تزویری شروع کرده؟ اول با این اظهار شروع می‌کند که البته فرانسه هیچ قصد و علاقه‌ای به دخالت در سیاست ایتالیا (یا رومانی یا بلغارستان یا...) ندارد. فقط و فقط با خود این کشورهاست که در کمال استقلال و صرفاً با توجه به منافع ملی‌شان تصمیم بگیرند که صلاح است بیطرف بمانند یا نه. اما در حالی که این اظهارات مقدماتی (یا به قول قدیمی‌ها دیباچهٔ) مقاله بدون توقع و چشمداشت است، بقیه‌اش معمولاً این طوری نیست. چکیدهٔ حرف نورپوا این می‌شود که: «با این همه، روشن است که امتیازهای مادی نبرد تنها نصیب ملت‌هایی خواهد شد که طرف حق و عدالت را گرفته باشند. نمی‌توان انتظار داشت که متفقین سرزمین‌هایی را که فریاد تظلم برادران ستمدیده‌شان از قرنها پیش از آنها به گوش می‌رسد به عنوان دست خوش تسلیم ملت‌هایی کنند که با پیروی از سیاست عافیت‌طلبی شمشیر خود را به خدمت متفقین درنیاورده باشند». بعد از این اولین قدمی که نورپوا برمی‌دارد و مثلاً دخالت در جنگ را فقط توصیه می‌کند، دیگر هیچ چیز جلودارش نیست و رفته رفته نه فقط دربارهٔ اصل دخالت، بلکه دیگر دربارهٔ وقتش هم توصیه‌هایی می‌کند که مدام واضح‌تر و بی‌پرده‌تر می‌شود. به حالتی که شاید خودش آن را «اندرز حکیمانه» بداند می‌نویسد: «البته، تصمیم دربارهٔ زمان مناسب و چگونگی مشارکت در جنگ فقط به عهدهٔ خود کشور ذینفع یعنی ایتالیا یا رومانی است. با این همه این کشورها خوب

می‌دانند که تردید بیش از حد این خطر را در پی دارد که کار از کار بگذرد. هم اینک تاخت سواران روسی آلمان را به لرزه درآورده دچار وحشتی وصف‌ناپذیر نموده است. بدیهی است که کشورهایی که فقط برای کمک به پیروزی که فجر تابناکش اکنون به چشم می‌آید پا به میدان بگذارند به هیچ وجه از همان پاداشی برخوردار نخواهند شد که اگر بشتابند و تا فرصت باقی است...» درست مثل تئاتر است که داد می‌زنند: «بشتابید، چند تا جا بیشتر نمانده و آن هم بزودی تمام می‌شود، بشتابید». استدلال نورپوا بخصوص از این نظر احمقانه است که هر شش ماه یک بار تکرارش می‌کند و گاه به‌گاه خطاب به رومانی می‌نویسد: «وقت آن رسیده که رومانی تصمیم بگیرد که آیا در پی تحقق آرمان‌های ملی خود می‌باشد یا خیر. اگر باز هم منتظر بماند کار از کار می‌گذرد». سه سال است که این را می‌گوید و نه فقط «کار از کار نگذشته» بلکه امتیازهایی که به رومانی پیشنهاد می‌کنند هی چرب و چیل‌تر می‌شود. به همین ترتیب از فرانسه و کشورهای دیگر می‌خواهد که به عنوان قدرت مدافع در یونان دخالت نظامی بکنند چون پیمان اتحاد یونان و صربستان رعایت نشده. اما انصافاً، اگر فرانسه در جنگ نبود و به همراهی یا بیطرفی مساعدت‌آمیز یونان احتیاج نداشت آیا به این فکر می‌افتاد که به عنوان «قدرت مدافع» دخالت نظامی کند؟ آیا این انگیزهٔ اخلاقی که وادارش می‌کند اعتراض کند که چرا یونان به تعهداتش در قبال صربستان عمل نکرده، مسکوت گذاشته نمی‌شود اگر بحث رومانی یا ایتالیا پیش بیاید که آنها هم، به همین صورتِ واضح و آشکار و البته به نظر من بحق (همان طور که یونان)، تعهداتشان را به عنوان کشورهای متحد آلمان زیر پا گذاشته‌اند (تعهداتی که فوریت و وسعتش کم‌تر از آنی است که ادعا می‌شود)؟ حقیقت این است که مردم مسائل را فقط از طریق روزنامه‌ها می‌شناسند و چارهٔ دیگری هم ندارند، چون که نمی‌توانند با اشخاص و وقایع مطرح آشنایی شخصی داشته باشند. در زمان آن «قضیه»ای که شما به طرز تعجب‌آوری به‌اش علاقه نشان می‌دادید، دوره‌ای که می‌شود گفت ازش چندین قرن گذشته چون

فلاسفهٔ جنگ تأیید فرموده‌اند که هر نوع رابطه‌ای با گذشته قطع شده، بنده تعجب می‌کردم از این که می‌دیدم افرادی از خانوادهٔ خودم به عناصر ضدکلیسایی سابقاً کمونی فقط به این خاطر که روزنامه‌شان آنها را ضددریفوسی معرفی کرده عزت و احترام می‌گذارند و در مقابل، فلان ژنرال اشراف‌زادهٔ مؤمن کاتولیک اما طرفدار تجدید محاکمه را تف و لعنت می‌کنند. الآن هم به همین اندازه تعجب می‌کنم از این که می‌بینم همهٔ فرانسوی‌ها از امپراتور فرانسوا ژوزف متنفرند، یعنی همان کسی که قبلاً می‌پرستیدند و من معتقدم که حق هم داشتند، منی که خیلی خوب می‌شناختمش و با من به عنوان پسرعمو رفتار می‌کرد. چه بد که از زمان شروع جنگ تا حالا برایش نامه ننوشته‌ام! (این را به حالتی گفت که انگار با شهامت به خطایی اعتراف می‌کرد که خوب می‌دانست کسی نمی‌تواند بر او خرده بگیرد). چرا، سال اول نوشتم، فقط یک بار. اما چاره چیست، احترامم به او سر جای خودش هست، هر چند که اینجا خیلی خویشاوندان جوانی دارم که در جبهه دارند برایمان می‌جنگند و می‌دانم که به نظرشان خیلی بد است که من با رهبر ملتی که با ما در جنگ است مرتب مکاتبه داشته باشم. می‌فرمایید چه کنم؟ هر کس هر انتقادی دارد بکند (با این گفته انگار جسورانه با سرزنش من مقابله می‌کرد)، اما دلم نخواست که در همچو زمانی نامه‌ای با امضای شارلوس به وین برسد. بزرگ‌ترین انتقادی که ممکن است از امپراتور پیر بکنیم این است که چرا شخصیتی با همچو مقام و منزلتی، بزرگِ یکی از قدیمی‌ترین و برجسته‌ترین خاندان‌های اروپا، عنان خودش را به دست یک نجیب‌زادهٔ دهاتی مثل گیوم دو هوهنتزولرن داده باشد که البته خیلی باهوش است، اما به هر حال تازه به دوران رسیده است. که خود همین یکی از بزرگ‌ترین عجایب این جنگ است». و از آنجا که وقتی از دیدگاه مسایل اشرافی حرف می‌زد (که برایش در عمق از هر چیزی مهم‌تر بود)، شگرف‌ترین و بچگانه‌ترین چیزها از زبانش شنیده می‌شد، به همان لحنی که ممکن بود از نبردهای عظیم مارن یا وردن حرف بزند گفت که برخی نکته‌های

بنیادی و بسیار عجیب هست که تاریخ‌نگار جنگ کنونی نباید از آنها غافل بماند: «مثلاً، جهل عمومی به حدی است که هیچ کس به این مسألهٔ بسیار مهم توجه نکرده: استاد اعظم سلکِ مالت، که «بدآلمانی» خالص است، هنوز که هنوز است در رم زندگی می‌کند و در این شهر به عنوان استاد اعظم سِلک ما از امتیاز برون از مرزی برخوردار است، خیلی جالب است». این گفته‌اش حالتی داشت که انگار به من می‌گفت: «می‌بینید که امشب شانس آوردید که به من برخوردید». از او تشکر کردم و او حالت فروتن کسی را به خودش گرفت که مُزدی طلب نمی‌کند. «داشتم به شما چه می‌گفتم؟ آها، می‌گفتم که امروزه مردم به پیروی از روزنامه‌هایشان از فرانسوا ژوزف متنفرند. در مورد کنستانتین، شاه یونان و تزار بلغارستان مردم چند بار بین نفرت و علاقه مردد بودند، چون گاهی گفته می‌شد طرفدار «پیمان تفاهم»اند و گاهی طرفدارِ به قول بریشو امپراتوری‌های مرکزی. همان طور که بریشو مدام تکرار می‌کند که «ساعت سرنوشت ونیزلوس[۶۸] فرا می‌رسد». شکی ندارم که آقای ونیزلوس سیاستمدار بسیار قابلی است اما از کجا معلوم است که یونانی‌ها این قدر هوادار ونیزلوس باشند؟ این طور گفته می‌شود که او می‌خواسته که یونان به تعهداتش در قبال صربستان عمل کند. اما باید اول دید این تعهدات چه بوده و آیا وسیع‌تر از آنی بوده که ایتالیا و رومانی به خودشان اجازه دادند که زیر پا بگذارند یا نه؟ ما دربارهٔ چگونگی کارکرد یونانی‌ها در اجرای معاهداتشان و در رعایت قانون اساسی خودشان خیلی وسواس نشان می‌دهیم در حالی که اگر در این قضیه نفعی نداشتیم اصلاً فکرش را نمی‌کردیم. به نظر شما، اگر جنگ نبود، آیا قدرت‌های «ضامن» اصلاً کوچک‌ترین توجهی به انحلال پارلمان می‌کردند؟ به نظر من که خیلی ساده تکیه‌گاه‌های شاه یونان را یکی یکی ازش می‌گیرند تا بتوانند دست به سرش کنند یا روزی که دیگر ارتشی برای دفاع ازش نمانده باشد حبسش کنند. عرض می‌کردم که قضاوت مردم دربارهٔ شاه یونان و شاه بلغارستان فقط بر اساس مطالب روزنامه‌هاست. چطور می‌توانند دربارهٔ

آنها نظری غیر از نظر متکی به مطالب روزنامه‌ها داشته باشند در حالی که آنها را نمی‌شناسند؟ من آنها را خیلی زیاد دیده‌ام، خیلی خوب می‌شناسمشان، کنستانتین یونان زمانی که ولیعهد بود پسر ماهی بود. همیشه فکر می‌کردم که امپراتور نیکلا بینهایت از او خوشش می‌آید. البته بدون هیچ غل و غشی. پرنسس کریستیان این را علناً مطرح می‌کرد، اما خوب، زن بدطینتی بود. اما تزار بلغارستان از آن هرزه هاست، واقعاً حالش خراب است. اما خیلی باهوش است. مرا خیلی دوست دارد».

آقای دو شارلوس که می‌توانست آدم بسیار خوشایندی باشد وقتی به چنین مضمون‌هایی می‌پرداخت نفرت‌انگیز می‌شد. آنچه می‌گفت با همان رضایتی همراه بود که حتی نزد بیماری که مدام از سلامت حال خودش دم می‌زند آزاردهنده است. اغلب فکر کرده‌ام که همان «یاران» محفل وردورن که در پیچ پیچک بلبک آن قدر منتظر اعتراف‌هایی بودند که بارون به زبان نمی‌آورد شاید نمی‌توانستند این پافشاری او در تظاهر به یک وسوسهٔ دائمی را تحمل کنند و با ناراحتی و احساس تنگی‌نفس چنان که در اتاق یک بیمار یا در حضور یک معتاد به مرفین که سرنگش را جلو چشم آدم بیرون بیاورد خودشان جلو اعتراف‌هایی راکه خیال می‌کردند از شنیدنشان خوششان می‌آید می‌گرفتند. از این گذشته بسیار رنج‌آور بود این که می‌شنیدی کسی دارد همهٔ عالم و آدم را آن هم شاید اغلب بدون هیچ مدرکی متهم می‌کند، کسی که خودش را از دستهٔ خاصی که دیگران را با رغبت جزو آن می‌داند و خوب می‌دانی که خودش از آن جمله است مستثنی می‌کند. وانگهی، هم اویی که بسیار هوشمند و فرهیخته بود، در این زمینه نظریهٔ محدود و بسته‌ای را از آنِ خودکرده بود (که در منشاءاش شاید ذره‌ای از آن کنجکاوی‌ای هم که سوان در «زندگی» می‌دید وجود داشت)، نظریه‌ای که همه چیز را با آن علت‌های خاص تبیین می‌کرد و در آن همانند همهٔ مواردی که آدمی تسلیم عیب‌های خودش می‌شود نه فقط از سطح خودش به پایین‌تر سقوط می‌کرد، بلکه به گرنه‌ای استثنایی هم از خودش خوشش می‌آمد. چنین بود که با آن همه وقار و آن همه نجابت

لبخندی از همه ابلهانه‌تر زد و این جملات را گفت: «چون بشدت حدس زده می‌شود که موضوع مربوط به امپراتور گیوم دربارهٔ فردینان دو کوبورگ هم صادق باشد، این امکان هست که تزار فردینان به همین علت طرف «امپراتوری‌های درنده‌خو» را گرفته باشد. راستش در نهایت کاملاً قابل درک است، آدم بالاخره با *خواهرش* مدارا می‌کند، هیچ چیز را از او مضایقه نمی‌کند. به نظر من که همچو توجیهی برای اتحاد بلغارستان و آلمان خیلی قشنگ است». آقای دو شارلومس به این توجیه احمقانهٔ خودش مدتی طولانی خندید انگار که براستی به نظرش بسیار زیرکانه می‌آمد، توجیهی که حتی اگر هم بر عناصری واقعی متکی بود همان قدر بچگانه بود که نظراتی که از دیدگاه یک فئودال یا شوالیهٔ سلک سن ژان اورشلیم دربارهٔ جنگ بیان می‌کرد. اما سرانجام چیزی گفت که منطقی‌تر بود: «چیزی که عجیب است این است که این آدمهایی که قضاوتشان دربارهٔ آدمها و مسایل جنگ فقط بر اساس مطالب روزنامه‌هاست، شکی ندارند که دارند با عقل خودشان قضاوت می‌کنند».

در این مورد حق با آقای دو شارلوس بود. شنیدم که دیدنی بود چند لحظه سکوت و تأملی که مادام دو فورشویل پیش می‌گرفت و همانند لحظاتی بود که نه فقط برای بیان یک عقیدهٔ شخصی بلکه برای پروراندنش هم لازم است و آنگاه با لحن خاص بیان احساسی درونی می‌گفت: «نه، فکر نمی‌کنم ورشو را بگیرند»؛ «گمان نکنم بتوانیم یک زمستان دیگر هم دوام بیاوریم»؛ «چیزی که اصلاً دلم نمی‌خواهد یک صلح نیم‌بند است»؛ «اگر واقعاً نظر مرا بخواهید، چیزی که مرا می‌ترساند پارلمان است»؛ «بله، عقیده دارم که به هر حال می‌شود نفوذ کرد». و برای گفتن چنین جمله‌هایی اودت حالتی غمزه‌آلود به خود می‌گرفت که به اوج می‌رسید هنگامی که می‌گفت: «نمی‌گویم نیروهای آلمانی خوب نمی‌جنگند، اما یک چیزی کم دارند و آن هم *جگراست*». برای ادای واژهٔ «جگر» (یا مثلاً «شهامت») انگشتان دستش را به حالت لمس پارچه به هم می‌مالید و همچون شاگرد نقاشی که یکی از اصطلاحات کارگاه را به زبان

بیاورد چشمکی می‌زد. زبانش خیلی بیشتر از گذشته نشان‌دهندهٔ شیفتگی‌اش به انگلیسی‌ها بود که اینک دیگر مجبور نبود ایشان را چون گذشته فقط «همسایه‌های آن طرف مانش» یا در نهایت «دوستان انگلیسی‌مان» بنامد بلکه دیگر می‌توانست بگوید «متحدان وفادارمان». نیازی به گفتن ندارد که اصطلاح «بازی جوانمردانه» (fair play) ورد زبانش بود و آن را بجا و بیجا به کار می‌برد تا نشان دهد که به نظر انگلیسی‌ها آلمانی‌ها جوانمردانه بازی نمی‌کنند، همچنین مدام این جمله را می‌گفت که «به قول متحدان با معرفتمان، آنچه مهم است این است که باید جنگ را بُرد». در نهایت نام دامادش را آن هم به شیوه‌ای ناشیانه همراه با هر آنچه به سربازان انگلیسی مربوط می‌شد می‌آورد و از لذتی حرف می‌زد که او از همنشینی با استرالیایی‌ها و اسکاتلندی‌ها، زلاندنویی‌ها و کانادایی‌ها می‌بُرد. «دامادم سن‌لو الآن دیگر لهجهٔ همهٔ *تامی*‌ها را می‌فهمد، حتی می‌تواند با آنهایی که از دورتوین *دامینیون*‌ها آمده‌اند گپ بزند و با ساده‌ترین *پرایویت*‌ها همان طور دوستی می‌کند که با ژنرال فرماندهٔ قرارگاه».[۶۹]

این گریزی که به مادام دو فورشویل زدم در حالی که با آقای دو شارلوس در بولوارها قدم می‌زدم به من اجازه می‌دهد گریزی هم به روابط خانم وردورن و بریشو بزنم که از آن هم طولانی‌تر اما برای توصیف فضای این دوره سودمند است. در واقع، در حالی که آقای دو شارلوس آن گونه بیرحمانه دربارهٔ بریشوی بینوا نظر می‌داد (برای این که خودش هم بسیار ظریف و هم کمابیش ناآگاهانه آلمان‌دوست بود)، رفتار وردورن‌ها با بریشو از این هم بدتر شده بود. شکی نیست که این دو تعصب میهنی داشتند، که به همین دلیل باید هوادار مقاله‌های بریشو می‌شدند که چیزی از خیلی از نوشته‌هایی که خانم وردورن از آنها کیف می‌کرد کم نداشت. اما اولاً شاید خواننده به یاد داشته باشد که در همان راسپلر هم بریشو از آن مرد بزرگی که در گذشته‌ها در نظر وردورن‌ها جلوه کرده بود اگر نه به بُز بلاگردانی چون سانیت، دستکم به مضمون ریشخند و مسخرهٔ کمابیش

آشکار ایشان تبدیل شده بود. با این همه، در آن زمان هنوز دستکم عضوی از اعضای محفل بود و همین او را از بخشی از امتیازهایی برخوردار می‌کرد که بطور ضمنی در اساسنامه برای همهٔ اعضای مؤسس یا وابستهٔ گروه کوچک پیش‌بینی شده بود. اما همگام با این که شاید به یاری جنگ، یا بر اثر تبلور شتابناک برازندگی‌ای که دیرزمانی به تأخیر افتاده اما همهٔ عناصر ضروری و پنهان مانده‌اش از مدتها پیش در محفل وردورن‌ها به حالت اشباع درآمده بود، این محفل به روی دنیایی تازه باز شد و یاران قدیمی را که در آن خانه وسیلهٔ جلب این دنیای تازه بودند هر چه کم‌تر و کم‌تر دعوت کودند، پدیده‌ای موازی با این تحول برای بریشو پیش آمد. برغم استادی سوربن و برغم عضویت «انستیتو»، شهرت بریشو تا پیش از جنگ از محدودهٔ محفل وردورن فراتر نرفته بود. اما وقتی به نوشتن مقاله‌های تقریباً هر روزی‌اش پرداخت، مقاله‌های آراسته به طنطنه و افاضاتی که چنان که دیدیم اغلب با سخاوت بسیار در محفل بخش و بار می‌کرد و در ضمن آکنده از معلومات و دانشی واقعی بود که به عنوان یک سوربُنی اصراری هم در پنهان کردنش نداشت، خواندن این مقاله‌ها جامعهٔ «بزرگ اشرافی» را به معنی واقعی خیره کرد. یک بار هم که شده بود این جامعه از کسی خوشش می‌آمد که با ابتذال فاصلهٔ بسیار داشت و بارآوری اندیشه و غنای حافظه‌اش جلب‌توجه می‌کرد. و در حالی که سه دوشس به شام خانهٔ خانم وردورن می‌رفتند سه دوشس دیگر برای کسب افتخارِ دعوت این مرد بزرگ به شام با هم کشمکش می‌کردند و او دعوت یکی‌شان را می‌پذیرفت، چون بویژه از این رو در خانهٔ او خود را راحت‌تر حس می‌کرد که خانم وردورن، خشمگین از اقبال مقاله‌های او در فوبور سن ژرمن، مراقب بود که هیچگاه بریشو را همراه با این یا آن چهرهٔ برازنده‌ای که او هنوز نمی‌شناخت و بیدرنگ به سوی خود جلبش می‌کرد دعوت نکند. چنین بود که روزنامه‌نگاری (که در آن بریشو در مجموع به همین بسنده می‌کرد که آخر عمری آنچه را که در همهٔ زندگی‌اش مفت و مجانی و در عین گمنامی در محفل وردورن‌ها هدر داده بود در قبال

دستمزدهای کلان و با کسب شهرت و افتخار عرضه کند، چون آن قدر دانشمند و سخنور بود که مقاله‌هایش بیشتر از حرف زدن برایش مایه نداشت) ــ روزنامه‌نگاری می‌توانست بریشو را به افتخاری بی‌چون و چرا برساند و حتی کوتاه زمانی به نظر رسید که رسانده است... اگر خانم وردورن نبود. شکی نیست که مقاله‌های بریشو آن قدرها هم که اشرافیان می‌پنداشتند برجسته نبود. در سطر به سطر آنها ابتذال نویسنده از پس فضل‌فروشی‌های ادیبانه به چشم می‌زد. در کنار تصویرهایی که هیچ مفهومی نداشت («آلمانی‌ها دیگر نخواهند توانست چشم به چشم پیکرهٔ بتهوون بیندازند؛ شیلر در گور خود به لرزه افتاد؛ هنوز مرکب امضای عهدنامهٔ بیطرفی بلژیک خشک نشده بود که؛ لنین هر چه می‌خواهد بگوید، چون حرف‌هایش باد استپ است») مطالبی کاملاً سطحی از این نوع می‌آمد: «بیست هزار اسیر رقمی است؛ چشم بصیرت فرماندهان ما باز باشد؛ ما پیروزی را می‌خواهیم، همین و بس». اما چه مایه دانش، چه بسیار هوش و چه استدلال‌های درستی که با این همه همراه بود! و محال بود که خانم وردورن خواندن یکی از مقاله‌های بریشو را آغاز کند و پیشاپیش دستخوش لذت ناشی از این فکر نباشد که بدون شک در آنها به چیزهای مسخره‌ای برخواهد خورد. از همین رو مقاله را با دقت بسیار می‌خواند تا مبادا چیزی از دستش در برود و متأسفانه از چنین مواردی حتماً در آن پیدا می‌شد. اما حتی منتظر نمی‌ماندند که پیدا شود. مناسب‌ترین نقل قول از یک نویسندهٔ تقریباً ناشناخته، یا دستکم از اثر ناشناخته‌ای که بریشو از آن نقل می‌کرد، شاهد ستوه‌آورترین نوع فضل‌فروشی تلقی می‌شد و خانم وردورن بیصبرانه ساعت شام را انتظار می‌کشید تا آن را وسیلهٔ غش و ریسهٔ مهمانان کند. «ببینم دربارهٔ مقالهٔ امشب بریشو چه می‌گفتید؟ با خواندن نقل‌قول کووبه به یاد شما افتادم. من که فکر می‌کنم بریشو دیوانه شده». کوتار می‌گفت: «هنوز نخوانده‌امش» خانم وردورن می‌گفت: «اهه، هنوز نخوانده‌اید؟ نمی‌دانید چه چیزی از دستتان در رفته. باور کنید آن‌قدر مسخره است که حد

ندارد». و در عمق خوشحال از این که هنوز کسی بود که مقالهٔ بریشو را نخوانده بود و این به او فرصتی می‌داد که نکته‌های مسخره‌اش را خودش افشا کند از سرپیشخدمت می‌خواست که روزنامه *لوتان* را برایش بیاورد، مقاله را به صدای بلند می‌خواند و ساده‌ترین جمله‌هایش را با تأکید و طنینی خاص ادا می‌کرد. پس از شام در همهٔ مدت مهمانی این مبارزهٔ ضدبریشویی البته همراه با برخی ملاحظات ساختگی ادامه می‌یافت. خانم کنتس موله را نشان می‌داد و می‌گفت: «صدایم را خیلی بلند نمی‌کنم چون می‌ترسم بعضی‌ها زیادی شیفتهٔ همچو چیزهایی باشند. اشراف خیلی بیشتر از آنی که آدم فکر می‌کند ساده‌لوح‌اند». سعی می‌کردند که صدایشان را هم آن‌قدر بلند کنند که مادام موله بفهمد که دربارهٔ او حرف می‌زنند، و هم آن قدر پایین بیاورند که نشان دهند نمی‌خواهند او گفته‌هایشان را بشنود، و او در حالی که در حقیقت بریشو را هم‌تراز میشله می‌دانست ریاکارانه انکارش می‌کرد. حق را به خانم وردورن می‌داد اما برای آن که چیزی را هم که به نظرش انکارناپذیر می‌آمد یادآوری کرده باشد می‌گفت: «با این همه باید حق داد که نثرش خیلی خوب است». خانم وردورن می‌گفت: «این نثر به نظر شما خوب است؟ به نظر من که انگار یک خوک آن را نوشته». گستاخی‌اش اشرافیان را به خنده می‌انداخت چون به حالتی که مثلاً خودش هم از گفتن کلمهٔ خوک جا خورده باشد دستش را روی لبانش می‌گذاشت و آن را زیر لب ادا می‌کرد.[۷۰] خشمش علیه بریشو هر چه بیشتر می‌شد چون بریشو خوشحالی‌اش را از موفقیت‌های خودش ساده‌لوحانه به رخ می‌کشید هر چند که گه‌گاه سخت کج‌خلق می‌شد و این زمانی بود که دستگاه مانسور مقاله‌اش را به قول خودش «خاویاری» می‌کرد، تعبیری که به پیروی از عادتش به استفاده از واژه‌های تازه باب شده به کار می‌برد تا نشان دهد زیادی دانشگاهی نیست. خانم وردورن در حضور خودِ شوشوت خیلی نشان نمی‌داد که برای مقاله‌هایش ارزشی قائل نیست و فقط اخمی می‌کرد که مفهومش برای یک آدم زیرک‌تر گویا می‌بود. فقط یک بار به بریشو

گفت که اشتباه می‌کند که در مقاله‌هایش این همه «مَن مَن» می‌کند. واقعیت این است که بریشو عادت داشت در مقاله‌هایش مدام «من» بیاورد، اول به این دلیل که به عادت استادی مدام از تعبیرهایی چون «به عقیدهٔ من»، «من برآنم که» و حتی «من می‌پذیرم که» استفاده می‌کرد: «من می‌پذیرم که گسترش عظیم خطوط جبهه مستلزم آن است که...» اما بویژه به دلیل آن که به عنوان ضددریفوسیِ فعالِ سابق از مدتها پیش از جنگ تدارک آلمانی‌ها را بو کشیده در نتیجه اغلب برایش پیش آمده بود که بنویسد: «من در همان سال ۱۸۹۷ اعلام کردم که»؛ «من در سال ۱۹۰۱ تذکر دادم که»؛ «من در جزوهٔ کوچکی که امروز نایاب است (*هابنت سوا فاتا لیبلی*[۷۱]) هشدار داده بودم که...» و از آن پس این عادت برایش باقی مانده بود. از شنیدن ایراد خانم وردورن که لحن تلخی هم داشت سرخ شد. گفت: «حق با شماست، خانم. کسی که کم‌تر از جناب کومب[۷۲] از یسوعی‌ها بدش نمی‌آمد جایی گفته که «من همیشه نفرت‌انگیز است»[۷۳] و خوب هم گفته، هر چند که استاد عزیزمان در علم شیرین شکاکیت، آناتول فرانس که اگر اشتباه نکنم پیش از «توفان» مخالف من بود برایش مقدمه‌ای ننوشته». از آن روز به بعد بریشو وجه «غیرشخصی» را جانشین «من» کرد، اما این مانع از آن نمی‌شد که خواننده ببیند که نویسنده ازخودش حرف می‌زند و حتی به نویسنده امکان داد که بی‌وقفه از خودش حرف بزند، هر کدام از جمله‌هایی را که خودش نوشته بود تفسیر کند، بر اساسِ یک نفیِ تنها یک مقاله بنویسد و همچنان در پناه وجه «غیرشخصی» باقی بماند. مثلاً، اگر پیش‌تر در یکی از مقاله‌هایش نوشته بود که نیروهای آلمانی ارزش خود را از دست داده‌اند حال مقاله‌اش را چنین آغاز می‌کرد: «اینجا حقیقت کتمان نمی‌شود. گفته شد که نیروهای آلمانی ارزش خود را از دست داده‌اند. این گفته بدان معنی نبود که این نیروها چندان ارزشی نداشتند. به همین ترتیب اینجا گفته نخواهد شد که دیگر دارای هیچ ارزشی نیستند. همچنین ادعا نخواهد شد که پیشروی‌های موجود...» خلاصه این که بریشو فقط با شرح چیزهایی که «نمی‌گفت»، با یادآوری چیزهایی که چند

سال پیشتر گفته بود و با نقل آنچه کلاوسویتس، یومینی، اووید، آپولونیوس[۷۴] و غیره در فلان یا بهمان قرن گفته بودند می‌توانست براحتی کتاب قطوری سرهم کند. مایهٔ تأسف است که چنین کتابی منتشر نکرده باشد چون مقاله‌های بسیار پرمطلبش را اینک به دشواری می‌توان پیدا کرد. اهل فوبورسن ژرمن رفته‌رفته تحت‌تأثیر سرزنش‌های خانم وردورن زمانی که در خانهٔ او بودند به بریشو می‌خندیدند، اما در بیرون از گروه کوچک همچنان او را می‌ستودند. سپس مسخره کردنش مُد شد، چنان‌که پیشتر ستودنش بود، و حتی خانم‌هایی هم که وقتی در خلوت نوشته‌ای از او را می‌خواندند همچنان از او خوششان می‌آمد در حضور دیگران از خواندن باز می‌ایستادند و به او می‌خندیدند تا به نظر نرسد که ظرافتشان از بقیه کم‌تر است. در گروه کوچک هیچگاه به اندازهٔ این زمان دربارهٔ بریشو حرف زده نشده بود، البته برای مسخره کردنش. ضابطهٔ هوش و فرهیختگی هر تازه‌واردی نظری بود که دربارهٔ مقاله‌های بریشو داشت؛ اگر بار اول خوب جواب نمی‌داد بیدرنگ یادش می‌دادند که ضابطهٔ شناخت آدمهای باهوش و فهمیده چیست.

«بله دوست عزیزم، واقعاً وحشتناک است و چیزی که غمگینمان می‌کند فقط مقاله‌های مهمل نیست. از غارت و تخریب و نابودی مجسمه‌ها حرف می‌زنند. اما آیا نابود کردن این همه جوان‌های فوق‌العاده‌ای که هر کدام برای خودشان یک مجسمه رنگارنگ بی‌همانند بودند غارت و تخریب نیست؟ آیا شهری که دیگر درش جوان برومندی نباشد مثل یک شهری نیست که همهٔ مجسمه‌هایش را شکسته باشند؟ دیگر برای من چه لذتی دارد که شامم را در رستورانی بخورم که یک مشت پیشخدمت پیر هاف‌هافو شبیه بابا دیدون[۷۵] درش کار می‌کنند، یا زن‌های سربند بسته‌ای که با دیدنشان آدم خیال می‌کند گذارش به طباخی‌های دووال[۷۶] افتاده؟ بله دوست عزیز، فکر می‌کنم کاملاً حق

داشته باشم این طور حرف بزنم، چون هر چه باشد مفهوم «زیبا» عبارت از زیبایی‌ای است که در یک وجود زنده تجلی پیدا کند. وای که چه لذتی دارد که آدم غذایش را از دست موجرداتی لاغر مردنی و عینکی بگیرد که از همان قیافه‌شان معلوم است که از خدمت معاف‌اند! برخلاف گذشته، الآن اگر در رستوران بخواهی یک قیافهٔ جذاب ببینی باید کسانی را که خدمت می‌کنند ول کنی و میان کسانی بگردی که سرمیزها نشسته‌اند و غذا می‌خورند. اما در حالی که در گذشته می‌شد دوباره پیشخدمت‌ها را ببینی، هر چند که اغلب هم عوض می‌شدند، الآن از کجا معلوم است که ستوان انگلیسی که شاید اولین‌بار هم هست که می‌بینی‌اش دوباره برگردد، از کجا معلوم که همین فردا کشته نشود؟ موران، نویسندهٔ جذاب کلاریس[۷۷]، که به نظر من کتاب دل‌انگیزی است، نوشته که اگوستِ لهستان یکی از هنگ‌هایش را با کلکسیونی از گلدان چینی تاخت زده، من که معتقدم کاملاً اشتباه کرده. فکرش را بکنید، همه آن نوکرهایی که با دو متر قد روی پلکان‌های تاریخی کاخ‌های خوشگل‌ترین دوستان ما به صف می‌شدند همه‌شان مرده‌اند و بیشترشان به این دلیل به خدمت رفتند که مدام گفته می‌شد جنگ بیشتر از دو ماه طول نمی‌کشد. مثل من که از قدرت آلمان و از قابلیت نژاد پروسی خبر نداشتند!» این جملهٔ آخر از دهانش پرید. سپس چون دید که بیش از اندازه دیدگاهش را برملا کرده است گفت: «چیزی که من به خاطر فرانسه ازش می‌ترسم آلمان نیست، خرد جنگ است. کسانی که از جبهه دورند خیال می‌کنند که جنگ فقط یک مسابقهٔ مشت‌زنی غول‌آساست که خودشان از طریق روزنامه‌ها از دور تماشایش می‌کنند. در حالی که اصلاً این طور نیست. مرضی است که وقتی به نظر می‌رسد در یک نقطه از دستش در رفته‌ای از یک نقطهٔ دیگر سردرمی‌آورد. امروز نویون آزاد می‌شود، فردا دیگر نه نانی در کار است و نه شکلاتی، پس فردا کسی که خیالش راحت بوده و در نهایت مجسم می‌کرده که برایش مهم نباشد که گلوله‌ای به‌اش بخورد وحشت برش می‌دارد چون در روزنامه می‌خواند که باید به خدمت برود. اما در مورد

یادمان‌ها، حتی شاهکاری مثل رنس[۷۸] که از نظر کیفیت نظیر ندارد، از بین رفتنش مرا آن قدر نمی‌ترساند که نابود شدن این همه بافت‌ها و مجموعه‌هایی که حتی کوچک‌ترین دهکدهٔ فرانسوی را هم به صورت چیزی زیبا و آموزنده درمی‌آوردند».

یکباره به یاد کومبره افتادم، اما در گذشته فکر می‌کردم که در چشم مادام دو گرمانت خوار خواهم شد اگر به موقعیت جزئی خانواده‌ام در کومبره اعتراف کنم. از خود پرسیدم که آیا لوگراندن، یا سوان، یا سن‌لو یا مورل موقعیت خانوادگی‌ام را برای گرمانت‌ها و آقای دو شارلوس فاش نکرده بودند. اما خود همین تجاهل برایم کم‌تر ناراحتی داشت تا کوشش برای این که گذشته‌ها را توجیه کنم. فقط خداخدا کردم که آقای دو شارلوس از کومبره حرفی نزند.

آقای دو شارلوس گفت: «آقا قصد ندارم از امریکایی‌ها بد بگویم، گویا بینهایت سخاوتمندند و چون این جنگ رهبر ارکستری نداشته و هر کسی مدتها بعد از نفر قبلی وارد صحنهٔ رقص شده، و امریکایی‌ها موقعی شروع کرده‌اند که ما تقریباً کارمان تمام شده بوده، می‌توانند شور و هیجانی داشته باشند که ما بعد از چهار سال جنگ دیگر نداریم. حتی قبل از جنگ هم کشور ما و هنرمان را دوست داشتند و شاهکارهای ما را به قیمت‌های کلان می‌خریدند. خیلی از این شاهکارها الآن پیش آنهاست. اما همین آثاری که به قول آقای بارس ریشه‌کن شده‌اند[۷۹] دقیقاً عکس آن چیزی‌اند که فرانسه را جالب و دل‌انگیز می‌کرد. کوشک توجیه‌کنندهٔ کلیسا بود و کلیسا به نوبهٔ خودش چون زمانی یک مکان زیارتی بود اشعار حماسی را توجیه می‌کرد. احتیاجی نیست که من از برجستگی اصل و نَسَبَم دم بزنم و موضوع بحث هم این نیست. اما اخیراً برای تسویه‌حسابی به دیدن زن خواهرزاده‌ام سن‌لو رفته بودم که در کومبره می‌نشیند، هر چند که تا اندازه‌ای میان من و او و شوهرش شکراب است. کومبره شهرک کوچکی شبیه خیلی‌های دیگر بود. اما در بعضی شیشه‌نگاره‌های کلیسایش اجداد ما را به عنوان بانی نقاشی کرده بودند و در بعضی‌های

دیگر نشان‌های خانوادگی ما دیده می‌شد. درش نمازخانه داشتیم و قبرهایمان آنجا بود. خود فرانسوی‌ها و انگلیسی‌ها این کلیسا را خراب کرده‌اند چون آلمانی‌ها ازش برای دیده‌بانی استفاده می‌کردند. این مخلوطِ تاریخ زنده و هنر که فرانسه را تشکیل می‌داد از بین رفته و دارد بکلی نابود می‌شود. البته بنده این حماقت را نمی‌کنم که کلیسای کومبره را به دلایل خانوادگی با کلیسای رنس مقایسه کنم که برای خودش معجزه‌ای بود، این معجزه که یک کلیسای گوتیک بطور طبیعی حال و هوای مجسمه‌های باستانی را پیدا کرده باشد؛ یا کلیسای آمیین. نمی‌دانم بازوی افراشتهٔ مجسمهٔ سن فیرمن شکسته یا نه. اگر شکسته شده باشد عالی‌ترین نشانهٔ ایمان و نیرو از روی زمین محو شده».

گفتم: «نماد ایمان و نیرو، قربان. من هم به اندازهٔ شما شیفتهٔ بعضی نمادها هستم. اما منطقی نیست که واقعیت فدای نمادی بشود که آن را نمایندگی می‌کند. کلیساها را فقط باید تا زمانی ستایش کرد که لازم نباشد برای حفظشان حقایقی که تعلیم می‌دهند انکار شود. مفهوم بازوی افراشتهٔ سن فیرمن، در حرکتی شبیه یک فرماندهٔ نظامی، این بود: «بگذارید که بشکنندمان اگر عزت و شرف ایجاب می‌کند. آدمها را فدای سنگ‌هایی نکنید که زیبایی‌شان درست از همین است که چند گاهی حقایقی انسانی را نشان می‌داده‌اند».

آقای دو شارلوس گفت: «منظورتان را می‌فهمم و آقای بارس، که متأسفانه ما را زیادی به زیارت مجسمهٔ استراسبورگ و مقبرهٔ آقای درولد برده، این حرفش خیلی لطیف و تأثرانگیز بود که نوشت حتی کلیسای رنس آن قدر برای ما عزیز نیست که جان سربازهای پیاده‌مان.[۸۰] حرفی که خشم روزنامه‌های ما را از این که ژنرال فرماندهٔ آنجا گفته که کلیسای رنس به اندازهٔ جان یک سرباز آلمانی برایش ارزش ندارد مسخره جلوه می‌دهد. که در ضمن، چیزی که واقعاً آدم را ناراحت و نومید می‌کند همین است که هر دو کشور یک چیز را می‌گویند. دلایلی که اتحادیه‌های صنعتی آلمان می‌آورند و می‌گویند که حفظ بِلفور برای دفاع از کشورشان در

مقابل احساسات انتقام‌جویانهٔ ما لازم است درست شبیه دلایل آقای بارس است که می‌گوید ما میانس را برای دفاع از خودمان در مقابل تهاجم بدآلمانی‌ها لازم داریم. چرا استرداد آلزاس ـ لورن از نظر فرانسه دلیل کافی برای اعلان جنگ نبود، اما برای ادامهٔ جنگ و سال به سال دوباره اعلام کردنش کافی است؟ به نظر می‌رسد که شما پیروزی فرانسه را حتمی می‌دانید، شک نداشته باشید که من هم از صمیم قلب همین را می‌خواهم. اما حالا که متفقین درست یا نادرست مطمئن شده‌اند که به پیروزی می‌رسند (که البته بنده هم از همچو نتیجه‌ای بینهایت خوشحال می‌شوم، اما فعلاً آنچه می‌بینیم بیشتر پیروزی روی کاغذ است، یا پیروزی‌های پیروسی[۸۱] که بهایش را هم به ما نمی‌گویند)، بله، حالا که بدآلمانی‌ها هم دیگر به پیروزی خودشان مطمئن نیستند، شاهد این هستیم که آلمان سعی می‌کند به جریان صلح شتاب بدهد و در عوض فرانسه می‌خواهد جنگ هر چه بیشتر طول بکشد، فرانسه‌ای که «فرانسهٔ بحق» است و درست هم هست که از حق و عدالت دم بزند، اما آخر «فرانسهٔ شیرین» هم هست و باید از لطف و ترحم هم حرفی بزند، حتی اگر فقط به خاطر فرزندان خودش باشد و برای این که در هر بهار گل‌هایی که تازه شکوفا می‌شوند فقط قبرها را تزئین نکنند. انصاف داشته باشید دوست عزیزم، خود شما نظریه‌ای داشتید با این مضمون که وجود چیزها حاصل آفرینشی است که مدام از سر گرفته می‌شود. می‌گفتید که جهان یکدفعه و همیشگی ساخته نشده، بلکه الزاماً روز به روز ساخته می‌شود. خوب، اگر واقعاً به حرف خودتان اعتقاد دارید، نباید جنگ را از این نظریه مستثنی کنید. هر چقدر هم که نورپوای عزیز ما (بخصوص با استفاده از تعبیرهای لفاظانه‌ای چون «فجر پیروزی» و «ژنرال زمستان» که خیلی هم دوست دارد) نوشته باشد: «حال که آلمان جنگ را خواسته، تقدیر را چاره‌ای نیست»، حقیقت این است که صبح به صبح دوباره اعلام جنگ می‌شود. بنابراین کسی که ادامهٔ جنگ را می‌خواهد به اندازهٔ کسی که شروعش کرده مقصر است، شاید هم بیشتر، چون این یکی شاید همهٔ

فاجعه‌هایش را پیش‌بینی نمی‌کرده. وانگهی، هیچ هم معلوم نیست که جنگی این قدر طولانی هیچ خطری به دنبال نیاورد حتی اگر هم عاقبتش پیروزمندانه باشد. به این راحتی‌ها نمی‌شود از چیزهایی که سابقه‌ای نداشته‌اند، از پیامدهای جسمانی عملیاتی که برای اولین‌بار اجرا می‌شوند حرف زد. البته صحیح است که چیزهای تازه‌ای که اول مایهٔ نگرانی‌اند معمولاً به خوبی و خوشی برگزار می‌شوند. جمهوریخواهانِ از همه منطقی‌تر فکر می‌کردند که جدایی از کلیسا دیوانگی باشد. دیدیم که براحتی آب خوردن حل شد. به دریفوس اعادهٔ حیثیت کردند و پیکار وزیر جنگ شد و آب از آب تکان نخورد. اما شکی نیست که باید از عواقب بحرانیِ جنگی که بی‌وقفه چندین سال ادامه داشته ترسید! افرادمان در بازگشت از جنگ چه خواهند کرد؟ خستگی جنگ از پا درشان آورده یا برعکس جَری‌شان کرده؟ وضع ممکن است اگر نه برای فرانسه دستکم برای دولت خطرناک بشود، ممکن است حتی شکل دولت را تغییر بدهد. پیش‌ترها خود شما توصیه کردید کتاب عالی *اِمه دو کواینیِ* موراس را بخوانم. خیلی مایهٔ تعجب است اگر اِمهِ دو کَوایِنیِ تازه‌ای از این جنگی که جمهوری دارد می‌کند پیامدهایی شبیه آنهایی را انتظار نداشته باشد که امه دو کواینی در سال ۱۸۱۲ از جنگی که امپراتوری می‌کرد انتظار داشت. اگر همچو اِمِه‌ای وجود داشته باشد، آیا انتظارهایش برآورده می‌شود؟ من که هیچ دلم نمی‌خواهد. اما دربارهٔ خود جنگ، آیا واقعاً کسی که اول شروع کرد امپراتور گیوم بود؟ من که شک دارم. و اگر واقعاً او بوده باشد، کاری غیر از آنی نکرده که مثلاً ناپلئون کرده که به نظر من البته نفرت‌انگیز است، اما تعجب می‌کنم که این قدر مایهٔ انزجار مدّاحان ناپلئون باشد، همان کسانی که در روز اعلام جنگ مثل ژنرال پو هلهله کردند که: «چهل سال بود که منتظر چنین روزی بودم. این بهترین روز زندگی من است». خدا گواه است که هیچ کس به اندازهٔ من اعتراض نکرد آن زمانی که در جامعه به ناسیونالیست‌ها و ارتشی‌ها خیلی بیشتر از آنچه حقشان بود اهمیت داده می‌شد، زمانی که هر هنردوستی را

به پرداختن به کارهای ضدمیهنی متهم می‌کردند و هر تمدنی را که جنگجو نبود فاسد و منحط می‌دانستند! در کنار یک ژنرال یک اشرافی واقعی تقریباً هیچ عزت و احترامی نداشت. حتی کم مانده بود یک زنک دیوانه مرا به آقای سیوتون معرفی کند.[۸۲] شاید بگویید که همهٔ کوشش من برای این بوده که آداب و مقررات اشرافی را حفظ کنم. اما این آداب، با همهٔ ظاهر عبثش شاید می‌توانست جلوی خیلی زیاده‌روی‌ها را بگیرد. من همیشه برای کسانی که از دستور زبان یا «منطق» دفاع می‌کنند احترام زیاد قائل بوده‌ام، چون پنجاه سال بعد معلوم می‌شود که جلوی خیلی خطرهای بزرگ را گرفته‌اند. اما این ناسیونالیست‌های ما از هر کسی ضدآلمانی‌تر و نهایت‌طلب‌ترند. در این پانزده ساله هم فلسفه‌شان بکلی عوض شده. البته خواهان ادامه جنگ‌اند، اما فقط برای «نابود کردن نژاد جنگجو»، برای این که «عاشق صلح‌اند». چون که همان «تمدن جنگجو»یی که پانزده سال پیش به نظرشان آن‌قدر زیبا می‌آمد الآن مایهٔ نفرتشان است، نه فقط از پروس خرده می‌گیرند که چرا عنصر نظامی را در خودش از همه بیشتر تقویت کرده، بلکه مدام به این فکرند که تمدن‌های جنگی نابودکنندهٔ همهٔ چیزهایی بوده‌اند که الآن به نظرشان باارزش می‌آید، نه فقط انواع هنرها بلکه حتی رفتار مؤدبانه با زنها. کسی که ازشان انتقاد می‌کند، همین که به ناسیونالیسم گرویده باشد به خودی خود صلح‌طلب هم می‌شود. آن وقت دیگر شکی ندارد که در همهٔ تمدن‌های جنگجو نقشِ زن پَست و حقیر بوده است. دیگر آدم جرأت نمی‌کند به‌اش بگوید که «بانو»های شوالیه‌های قرون وسطا و بئاتریچهٔ دانته شاید شأن و منزلتی در حد مقام قهرمانان آقای بِک[۸۳] داشته‌اند. بعید نمی‌دانم که یکی از همین روزها یک انقلابی روس یا یکی از ژنرال‌های خودمان را جلوتر از من مرمیز بنشانند، از این ژنرال‌هایی که فقط به این خاطر جنگ می‌کنند که از جنگ متنفرند و می‌خواهند ملتی را به خاطر پیروی از همان آرمانی تنبیه کنند که خودشان همین پانزده سال پیش آن را تنها عامل نیروبخش می‌دانستند. تزار بینوا تا همین چند ماه پیش هنوز عظمتی

داشت چون کنفرانس لاهه را ترتیب داده بود. اما الآن که همه دارند از روسیهٔ آزاد دم می‌زنند عنوانی را که به او عظمت می‌داد از یاد می‌برند. چرخ گردون این جوری می‌چرخد. در حالی که آلمان هم درست همان اصطلاح‌های فرانسه را به کار می‌برد تا جایی که آدم خیال می‌کند دارد حرفهای او را نقل می‌کند، چون مدام دارد می‌گوید که «برای موجودیتش می‌جنگد». وقتی جایی می‌خوانم که: «نبرد ما با دشمن غدار و خونخوار همچنان ادامه خواهد داشت، تا دستیابی به صلحی که در آینده امنیت ما را در برابر هر نوع تجاوزی تضمین کند و مؤید آن باشد که خون سربازان غیور ما بیهوده خاک را گلگون ننموده است»، یا: «هر که با ما نباشد علیه ماست»، نمی‌توانم بگویم جمله مال امپراتور گیوم است یا مال آقای پوانکاره، چون هرکدامشان چنین جمله‌ای را با کمی پس و پیش نزدیک به بیست بار تکرار کرده‌اند، هر چند که اگر راستش را بخواهید باید اعتراف کنم که در این مورد امپراتور از جناب ریاست جمهوری تقلید کرده. فرانسه اگر ضعیف مانده بود شاید این قدر پایبند ادامهٔ جنگ نبود، اما از این هم بیشتر، اگر آلمان قوی مانده بود شاید این قدر برای تمام کردنش عجله نشان نمی‌داد. منظورم قوی به اندازهٔ فرانسه است، چون خواهید دید که هنوز هم قوی است».

عادتش شده بود که وقت حرف زدن به صدای بلند جیغ جیغ کند، یا به دلیل عصبیت، یا در جستجوی راه گریزی برای احساس‌هایی که ــ چون هیچگاه هیچ هنری پیشه نکرده بود ــ باید چون خلبانی که بمب‌هایش را در بیابان هم که شده بریزد خود را از دست آنها خلاص می‌کرد، در جاهایی که گفته‌هایش به گوش هیچ کس نمی‌رسید، و بخصوص در محافل اشرافی که آنجا هم اتفاقی و بی‌هدف فرود می‌آمد و آنها را یا از سر اسنوبی، یا اعتماد یا (از بس که با مخاطبانش بدرفتاری می‌کرد) بزور یا حتی از ترس گرش می‌کردند. در خیابان این جیغ و ویغش همچنین نشانهٔ تحقیرِ رهگذرانی بود که لازم نمی‌دید به خاطرشان صدایش را پایین بیاورد همان طور که راهش را هم کج نمی‌کرد. اما در خیابان صدایش

طنین می‌انداخت، تعجب می‌انگیخت و ممکن بود به‌گوش رهگذرانی که سر برمی‌گرداندند و گفته‌هایش را ناقص می‌شنیدند این چنین بیاید که ما ضد جنگیم. این نکته را به بارون یادآوری کردم و تنها نتیجه‌اش این بود که او را به خنده انداخت. گفت: «قبول کنید که خیلی بامزه می‌شود. گذشته از این که هیچ هم معلوم نیست، چون برای هر کدام از ما هر شب این خطر هست که فردا موضوع خبر صفحهٔ حوادث روزنامه‌ها باشیم. از کجا معلوم که مرا هم در خندق‌های ونسن تیرباران نکنند؟ این دقیقاً بلایی بود که به سر عمو بزرگم دوک دانگین آمد. عطش خونِ اشرافی بعضی از اراذل و اوباش را از خود بیخود می‌کند و در این مورد بیشتر از شیر ژیان از خودشان ظرافت نشان می‌دهند. می‌دانید که برای همچو حیوان‌هایی کافی است که مثلاً بینی خانم وردورن خراش بردارد تا خودشان را روی او بیندازند، بینی یا همانی که در جوانی‌ها به‌اش می‌گفتیم دماغ!» از این گفتهٔ خودش چنان قهقهه‌ای زد که انگار در خانهٔ خودش تنها بودیم.

گاهی با دیدن افراد مشکوکی که سرراه آقای دو شارلوس از تاریکی بیرون زدند و دنبالش به فاصلهٔ چند قدم پا به پای هم پیش می‌آمدند از خود می‌پرسیدم که آیا بیشتر خوش دارد تنهایش بگذارم یا همراهش بمانم. بدین گونه کسی که به پیرمردی دچار حمله‌های صرعی برمی‌خورد و از بی‌نظمی راه رفتنش حدس می‌زدند که بزودی حمله‌هایش آغاز شود از خود می‌پرسد که آیا پیرمرد همراهی او را به عنوان تکیه‌گاه مغتنم می‌داند یا برعکس از آن می‌ترسد چون دلش می‌خواهد صرعش را از او پنهان نگه دارد اما همان حضورش شاید مایهٔ تشدید آن بشود، در حالی که اگر نباشد شاید آرامش مطلق آن را فرو بنشاند. اما نزد بیمار احتمال فرا رسیدن حادثه‌ای که نمی‌دانی آیا باید خود را از آن دور نگه داری یا نه از تلوتلو خوردنش معلوم می‌شود که به راه رفتن مست‌ها شبیه است. در حالی که نزد آقای دو شارلوس، وضعیت‌های مختلفی که نشانهٔ احتمال حادثه‌ای بود که نمی‌دانستم آیا دلش می‌خواهد یا برعکس می‌ترسد که حضور من مانع رخ دادنش شود، در خود او دیده نمی‌شد که شق و رق راه

می‌رفت، بلکه انگار بواسطه نوعی صحنه‌آرایی مبتکرانه به عهدهٔ دسته‌ای سیاهی لشکر بود. با این همه، گمان می‌کنم که ترجیح می‌داد برخوردی صورت نگیرد، چون مرا با خود به کوچه‌ای فرعی برد که از بولوار تاریک‌تر بود و سربازانی از هر دسته و هر ملیتی از بولوار به آن سرازیر می‌شدند، انبوه جوانانی در نظرش جبران‌کنندهٔ خلائی که بسیج آغاز جنگ در پاریس به وجود آورده همه را انگار که با مکشی به مرزها کشانده بود. آقای دو شارلوس محو تماشای اونیفورم‌های رخشنده‌ای می‌شد که از برابرمان می‌گذشتند و پاریس را چون بندری شهری همه ملتی می‌کردند، شهری همان اندازه واقعی که دکوری که نقاشی ساخته و در آن ساختمان‌هایی را فقط به این بهانه آورده باشد که بتواند جامه‌هایی هر چه گونه‌گون‌تر و چشم‌اندازتر را در آن بگنجاند.

بارون همهٔ احترام و محبتش را در حق بزرگ بانوانی که به مخالفت با ادامهٔ جنگ متهم بودند حفظ کرده بود، چنان که در گذشته در حق آنهایی که به طرفداری از دریفوس متهم می‌شدند. فقط متأسف بود از این که خود را تا حد سیاست بازی پایین می‌آوردند و طعمهٔ «مناقشات روزنامه‌نگارها» می‌شدند. در نظر او موقعیت ایشان هیچ تغییری نکرده بود. زیرا بطالتش چنان همه‌شمول بود که اصل و نسب اشرافی همراه با زیبایی و برخی امتیازهای دیگر را تنها چیزهای دائمی و در مقابل جنگ و قضیهٔ دریفوس را مُدهایی مبتذل و گذرا می‌دانست. اگر مثلاً دوشس دو گرمانت را به اتهام کوشش برای صلح جداگانه با اتریش تیرباران می‌کردند مقامش در نظر او همچنان اشرافی باقی می‌ماند و هیچ دچار تنزلی نمی‌شد که امروزه ماری آنتوانت به خاطر محکومیتش به اعدام در نظر ما دارد. آن شب هنگام حرف زدن آقای دو شارلوس، اشرافی انگار شخصیتی چون سن والیه یا سن مِگرَن، حالتی شق و رق و رسمی داشت، با جدیت و وقار حرف می‌زد، کوتاه زمانی هم که شده بود هیچ کدام از آن اداهای خاص آدم‌های نوع خودش را درنمی‌آورد. با این همه، چرا حتی یکی از چنین کسان را نمی‌توان یافت که صدایش کاملاً عادی باشد؟ حتی

در آن هنگام هم که صدایش از هر زمانی بم‌تر بود، باز خارج بود و احتیاج به کوک داشت. از سوی دیگر، آقای دو شارلوس به معنی واقعی سرگشته بود و نمی‌دانست کدام طرف را نگاه کند، اغلب سر به هوا بلند می‌کرد و متأسف بود از این که دوربینی نداشت، که در ضمن اگر هم داشت چندان به کارش نمی‌آمد زیرا در پی حملهٔ پریشب زپلین‌ها که برای مقامات هشداری بود، شمار نظامیان بیشتر از معمول بود و حتی در آسمان هم حضور داشتند. طیاره‌هایی که چند ساعتی پیشتر در آسمان آبی دم غروب به شکل نقطه‌هایی قهوه‌ای چون حشره به چشمم آمده بودند اینک در شبی که خاموشیِ بخشی از چراغهای شهر آن را ژرف‌تر می‌نمایانید چون مشعله‌هایی روشن می‌گذشتند. بیشترین احساس زیبایی که از این ستاره‌های دنباله‌دارِ انسانی به ما دست می‌داد شاید بیشتر از آنجا می‌آمد که ما را به تماشای آسمان وامی‌داشت، که معمولاً کم‌تر نگاهش می‌کنیم. در پاریسی که در ۱۹۱۴ زیبایی‌اش را در حالت کمابیش بیدفاعی دیده بودم، که منتظر تهدید دشمنی بود که پیش می‌آمد، اینک نیز البته چون گذشته همان شکوهِ کهنِ بی‌دگرگونیِ ماه به چشم می‌آمد، ماه که با آسودگی بیرحمانه و اسرارآمیزش یادمان‌های هنوز سالم و سرپا را با زیبایی بیهودهٔ نورش روشن می‌کرد، اما این بار همچون ۱۹۱۴، و حتی بیشتر از ۱۹۱۴، چیز دیگری هم بود، روشنی‌های دیگری، نورهای متناوبی که یا از طیاره‌ها یا از نورافکن‌های برج ایفل با نیتی هوشمندانه هدایت می‌شد، با مراقبتی دوستانه که همان نوعِ هیجان و همان گونه قدرشناسی و آرامشی را برمی‌انگیخت که در اتاق سن‌لو حس کرده بودم، در حجرهٔ آن صومعهٔ نظامی که آن همه دل‌های مؤمن و منضبط آنجا تمرین می‌کردند، پیش از آن که روزی، بی‌هیچ دودلی، در گرماگرم جوانی جان‌هایشان را فداکنند.

آسمان که در حملهٔ هوایی پریشب از زمین پرجنب و جوش‌تر بود آرامش دریای پس از توفان را داشت. اما چون دریای پس از توفان هنوز به آرامش کامل نرسیده بود. طیاره‌هایی هنوز چون موشک بالا می‌رفتند تا به

ستاره‌ها برسند، و نورافکن‌ها در آسمان خانه آرام‌آرام چون گردِ کم‌رنگی از ستاره، چون سحابی‌هایی سرگردان می‌گشتند. آنگاه طیاره‌ها می‌آمدند و در دل صورت‌های فلکی جا می‌گرفتند و با دیدن این «ستارگان تازه» انگار در نیمکره‌ای دیگر بودی.

آقای دو شارلوس به ستایش از آن خلبانها پرداخت و چون دیگر نمی‌توانست احساسات آلمان دوستانه‌اش را هم چون گرایش‌های دیگرش، در عین انکارشان، به زبان نیاورد به من گفت: «البته باید بگویم که آلمانی‌هایی را هم که گوتاها را می‌رانند همین قدر ستایش می‌کنم. بعد هم زپلین، فکر کنید هدایتش چقدر شهامت می‌خواهد! خیلی ساده می‌شود گفت که همه‌شان قهرمان‌اند. چه اهمیتی دارد که بمب‌هایشان را سر غیرنظامی‌ها هم بریزند چون که توپخانه‌ها آنها را هدف می‌گیرند؟ ببینم شما از گوتاها و از توپ می‌ترسید؟» گفتم نه و شاید اشتباه می‌کردم. بدون شک از آنجا که تنبلی عادتم داده بود که هر روز کارم را به فردا بیندازم خیال می‌کردم که مرگ هم چنین است. چرا از گلولهٔ توپی بترسی که مطمئنی *امروز* به تو نخواهد خورد؟ از این گذشته، تصور «بمب فرو ریخته» و «مرگ محتمل»، از آنجا که هر کدام در ذهنم جداگانه شکل می‌گرفت هیچ عنصر فاجعه‌آمیزی به تصویری نمی‌افزود که از پرواز طیاره‌های آلمانی در نظر داشتم، تا این که شبی از یکی از آنها، که در آسمان پرآشوب پرّان بود و امواج مهِ در نظرم تکه‌تکه‌اش می‌نمایانید، از طیاره‌ای که گرچه می‌دانستم کُشنده است آن را ستارگانی و آسمانی مجسم می‌کردم، به چشم خود حرکت بمبی را دیدم که به سوی ما پرتاب کرد. زیرا واقعیت نهادیِ یک خطر را تنها از چیز تازه‌ای در می‌یابیم که با آنچه پیشاپیش می‌دانیم هیچ نسبتی ندارد، چیزی که «برداشت» نامیده می‌شود و اغلب، چنان که در مورد آن شب، در یک خط خلاصه می‌شود، خطی که از نیّتی خبر می‌دهد، خطی دربردارندهٔ توانِ نهفتهٔ عملی که شکل آن خط را دگرگون می‌کرد، در حالی که روی پل کنکورد، پیرامون طیارهٔ تهدیدگرِ تعقیب شده فواره‌های نورانی نورافکن‌ها چنان که انگار

فواره‌های شانزه لیزه و میدان کنکورد و باغ تویلری در ابرها بازتابیده باشد، در آسمان خم می‌شدند، اینها نیز خط‌هایی پر از نیّت، نیت‌های هوشیارانه و حامیانهٔ مردان پرتوان و خردمندی که، چون آن شبِ پادگان دونسیر، سپاسگزارشان بودم که نیرویشان قابلِمان دانسته باشد که بدقتی به آن زیبایی به پاسداری از ما تن دهد.

شب به همان زیبایی بود که در ۱۹۱۴ بود، و پاریس همان اندازه در خطر. مهتاب به سوختن ملایم مداوم منیزیومی می‌مانست که امکان می‌داد آخرین بار عکس‌هایی شبانه از مجموعه‌های زیبایی چون میدان واندوم و میدان کنکورد بگیری، که ترسم از خمپاره‌هایی که شاید بزودی نابودشان می‌کرد در تضاد با زیباییِ هنوز دست‌نخورده‌شان به آنها نوعی کمال می‌داد، و به حالتی که پنداری به جلو خم شده باشند ساختمان‌های بیدفاعشان سینه سپر می‌کرد.

آقای دو شارلوس دوباره پرسید: «نمی‌ترسید؟ پاریسی‌ها عین خیالشان نیست. شنیده‌ام که خانم وردورن هر روز مهمانی می‌دهد. البته فقط شنیده‌ام، چون خودم ازشان هیچ چیز نمی‌دانم، کاملاً ازشان بریده‌ام». نه فقط نگاهش را (انگار که تلگراف‌چی جوانی از آنجا رد شده باشد) بلکه سر و شانه‌هایش را هم پایین انداخت و دستهایش را به هوا بلند کرد، حرکتی که معنی‌اش اگر نه «به من هیچ مربوط نیست»، دستکم این بود که «از من توضیح نخواهید» (هر چند که چیزی از او نپرسیده بودم). سپس گفت: «می‌دانم که مورل هنوز هم اغلب آنجاست (نخستین‌باری بود که در این باره به من چیزی می‌گفت). می‌گویند که خیلی حسرت گذشته‌ها را دارد و دلش می‌خواهد دوباره با من دوست باشد». در این گفته‌اش هم ساده‌لوحی یک اشرافی فوبور سن ژرمن نهفته بود که به آدم بگوید: «خیلی شایع است که فرانسه بیشتر از هر وقتی دارد با آلمان لاس می‌زند و حتی مذاکرات رسمی هم شروع شده»، و هم خوش خیالی دلداده‌ای که از بدترین سرکوفت‌ها هم عبرت نگرفته باشد. «در هر حال، اگر واقعاً می‌خواهد، کافی است به زبان بیاید. من از او

مسنّ‌ترم، صحیح نیست که قدم‌های اول را من بردارم». شکی نیست که این گفتن نداشت، چون بدیهی بود. اما از این هم بیشتر، گفته‌اش غیرصادقانه بود و به همین دلیل بسیار ناراحتت می‌کرد، چون حس می‌کردی که با گفتن این که نباید قدم‌های اول را او بردارد در حقیقت این کار را می‌کند و توقع دارد که پیشقدم شوی و برای آشتی‌شان پادرمیانی کنی.

خوب می‌شناختم این ساده‌لوحی یا خوش‌باوری وانمودیِ کسانی را که به کسی دل بسته‌اند، یا این که به خانهٔ کسی راه ندارند، و میلی را به این کس نسبت می‌دهند که او برغم خواهش‌های سماجت‌آمیز هیچگاه از خود نشان نداده است. اما از لحنِ آقای دو شارلوس که وقت گفتن این کلمات صدایش ناگهان لوزید، و از نگاه گنگی که ته چشمانش سوسو زد حس کردم که چیزی بیشتر از اصراری معمولی در میان است. اشتباه نمی‌کردم و همین جا به دو رویدادی اشاره می‌کنم که بعداً آن را تأیید کردند (در مورد رویداد دوم باید به چندین سال بعد یعنی بعد از مرگ آقای دو شارلوس گریز بزنم. اما تا مرگ او هم هنوز چندین سال مانده است و در چند فرصت دیگر هم او را بسیار متفاوت با آنی که تا اینجا بوده است خواهم دید، بویژه آخرین بار یعنی در دوره‌ای که مورل را کاملاً فراموش کرده بود). اما رویداد اول، فقط دو یا سه سال بعد از این شبی رخ داد که با آقای دو شارلوس در بولوارها قدم می‌زدم و شرحش آمد.

باری، حدود دو سال بعد از آن شب به مورل برخوردم. در جا به آقای دو شارلوس و به لذتی فکر کردم که از دوباره دیدن جوان ویولن‌نواز می‌برد، و به اصرار به مورل گفتم که یک بار هم که شده سری به او بزند. گفتم: «به شما خیلی خوبی کرد، دیگر پیر شده، ممکن است بمیرد، باید اختلاف‌های قدیمی را کنار گذاشت و کدورت‌ها را فراموش کرد». به نظر آمد که مورل دربارهٔ رفع کدورت با من کاملاً هم‌نظر است، اما فکرِ حتی یک بار دیدن آقای دو شارلوس را بی‌چون و چرا رد کرد. گفتم: «اشتباه می‌کنید. آیا به خاطر یکدندگی است، یا تنبلی، یا بدجنسی، یا

خودپسندی بیجا، یا پاکدامنی (که در این صورت مطمئن باشید لطمه‌ای نمی‌خورد)؟ یا شاید دارید ناز می‌کنید؟» مورل چهره درهم کشید چون بدون شک آنچه می‌خواست بگوید بر او بینهایت گران می‌آمد، و با تن لرزان در جوابم گفت: «نه، هیچکدام از اینها مطرح نیست، پاکدامنی را ولش، بدجنسی هم، برعکس، کم‌کم دارد دلم برایش می‌سوزد، ناز و ادا هم نیست چون موردی ندارد، تنبلی هم نیست، چون روزهایی هست که از صبح تا شب بیکارم و نمی‌دانم چه کنم، نه، اصلاً هیچ کدام اینها مطرح نیست، مسأله این است که، مبادا هیچ وقت به هیچ کسی بگویید و خودم هم دارم دیوانگی می‌کنم که به شما می‌گویم، مسأله... مسأله این است که... مسأله این است که می‌ترسم!» و همه تنش به لرزه افتاد. گفتم که سر در نمی‌آورم. گفت: «نه، نپرسید، دیگر حرفش را هم نزنید. مثل من نمی‌شناسیدش، می‌توانم بگویم که اصلاً نمی‌شناسیدش» ــ «آخر مگر چه کارتان می‌تواند بکند؟ هیچ قصد بدی نمی‌تواند درباره‌تان داشته باشد بخصوص که دیگر کینه‌ای هم میانتان نخواهد بود. بعد هم، خودمانیم، می‌دانید که آدم خیلی خوبی است؟» ــ «خوب بعله! معلوم است که می‌دانم آدم خوبی است! این را هم می‌دانم که آدم خیلی ظریف و صادقی است. اما خواهش می‌کنم ولم کنید، حرفش را هم نزنید، گفتنش خجالت دارد، اما می‌ترسم!»

رخداد دوم بعد از مرگ آقای دو شارلوس بود. برخی یادگاری‌ها که برای من گذاشته بود همراه با نامه‌ای در سه پاکت تو در تو به دستم رسید که دستکم ده سال پیش از مرگش نوشته شده بود. بارون مدتی سخت بیمار بود، کارهای بعد از مرگش را سر و سامانی داد، سپس حالش خوب شد تا این که به وضعی افتاد که در روز مهمانی عصرانهٔ پرنسس دو گرمانت خواهیم دید ــ و نامه همراه با یادگاری‌هایی که برای برخی از دوستانش گذاشته بود هفت سال در گاوصندوقی ماند، هفت سالی که دیگر مورل را یکسره از یاد برده بود. متن نامه، به خطی ریز و دقیق و محکم، چنین بود:

«دوست عزیزم، سرنوشت از راه‌هایی عمل می‌کند که بر ما آشکار نیست. گاهی از عیب انسان دونی استفاده می‌کند تا مانع تنزل مقام اعلای انسانی نیکدل شود. شما مورل را می‌شناسید، می‌دانید از کجا آمده است و من خواستم او را به چه اوجی، یعنی به سطح خودم، اعتلا دهم. می‌دانید که ترجیح داد نه به خاک و خاکستری که آدمیزاد این ققنوس واقعی می‌تواند از آن دوباره زاییده شود بلکه به لجنی برگردد که مأوای افعی است. تن به سقوط داد، که همین مانع هبوط من شد. می‌دانید که بر نشان من همان عبارتی سنقوش است که از آنِ سَروَر ماست: *اینکولکابیس سوپر لئونم اِت آسپیدم*[۸۴]، همراه با تصویر آدمی که روی یک شیر و یک مار ایستاده است. این که من توانستم به این صورت شیر را که خودم باشم زیر پایم مهار کنم به یاری مار و احتیاطش بود که من آن را پیش‌تر با سبکسری عیب نامیدم، حال آن که در منطق ژرفِ انجیل مقدس حُسنی است، دستکم حُسنی برای دیگران. این مار ما، که در گذشته فش‌فشی آهنگین داشت، در برابر افسونگرش ــ که بسیار هم افسون شده بود ــ نه فقط موسیقایی و خزنده بود، بلکه تا حد بُزدلی حُسنی نشان می‌داد که اکنون به گمان من ملکوتی است، یعنی حُسن احتیاط. همین حُسن ملکوتی احتیاط موجب شد که در برابر پیغام‌هایی که برایش فرستادم مقاومت کند و به دیدنم نیاید، و قرار و آرامم در این دنیا و امیدم به آمرزش در دنیای دیگر در گرو این اعترافی است که به شما می‌کنم. هم او بود که در این میان وسیلهٔ تحقق حکمت الهی شد، چون عزم داشتم که نگذارم از خانه‌ام زنده بیرون برود. باید یکی از ما نابود می‌شد. مصمم بودم او را بکشم. خداوند او را به احتیاط تشویق و

مرا از ارتکاب جنایت معاف کرد. شکی ندارم که شفاعت حضرت میکائیل، مَلَک نگهبان من، در این مهم نقش اساسی داشته و از محضرش تقاضا دارم مرا ببخشد از این که چند سالی از او غافل ماندم و بیشمار مرحمتی را که در حق من روا داشت، بخصوص در مبارزه‌ام با شر و معصیت بی‌جواب گذاشتم. در کمال خلوص و ایمان اذعان دارم که این سعادت را مدیون ملک مقرّبم که باریتعالی مورل را از آمدن منصرف کرد. در نتیجه، اینک این منم که می‌میرم.

کماکان مخلص همیشگی شما

پ. گ. شارلوس

چنین بود که دلیل ترس مورل را فهمیدم؛ بدیهی است که نامه پر از خودستایی و لفاظی ادبی بود، اما اعترافش حقیقت داشت. و مورل بهتر از من می‌دانست که آن «حالت دیوانه‌مانند»ی که مادام دو گرمانت در برادرشوهرش می‌دید به نمودهای ظاهری توفان خشم سطحی و بی‌خطری که من تا آن زمان از او دیده بودم محدود نمی‌شد.

اما به گذشته برگردیم. کنار آقای دو شارلوس در بولوار می‌رفتم و او بفهمی نفهمی از من خواست برای آشتی‌اش با مورل پادرمیانی کنم. و چون دید که جوابی نمی‌دهم گفت: «نمی‌فهمم برای چه دیگر ساز نمی‌زند. دیگر موسیقی اجرا نمی‌کنند و بهانه می‌آورند که جنگ است، در حالی که رقص‌ها و شب‌نشینی‌هایشان ادامه دارد و زنها همچنان برای پوستشان کِرِم اختراع می‌کنند. در این روزهایی که اگر آلمانی‌ها باز هم پیشروی کنند آخرین روزهای پمپی است همه جا رقص و پایکوبی است. چیزی هم که از بطالت نجاتش بدهد همین است. کافی است وزوویوی آلمانی (که می‌دانیم توپخانه‌های دریایی‌شان از آتش‌فشان هم وحشتناک‌ترند) یکباره سر برسد و همه‌شان را وقت بزک و دوزک غافلگیر

کند و آنها را در همان حالتی که هستند به صورت سنگ درآورد، در نتیجه بعدها بچه‌ها در کتاب‌های مصور درسی‌شان مادام موله را در حالی می‌بینند که داشته قبل از رفتن به شب‌نشینی زن برادرش به خودش سرخاب می‌مالیده، یا سوستن دو گرمانت در حالی که داشته برای خودش خط ابرو می‌کشیده. می‌تواند موضوع درس بریشوهای آینده بشود. بطالت یک دوران، بعد از گذشت ده قرن می‌تواند موضوع تحقیقاتِ بینهایت جدی بشود، بخصوص اگر مواد مذاب آتش‌فشان یا مواد مشابه ناشی از بمباران صحنه‌هایش را بطور کامل حفظ کرده باشد. چه اسناد گرانبهایی برای تاریخ آینده! فکرش را بکنید: گازهای خفه‌کننده‌ای شبیه آنهایی که از وزوویو بیرون می‌زد و مواد مذابی شبیه آنهایی که شهر پمپی را مدفون کرد همهٔ خانه‌های آدم‌های بی‌احتیاطی را که هنوز تابلوها و مجسمه‌هایشان را به بایون نفرستاده‌اند دست نخورده در همین حالتی که الآن هستند نگه دارد! گو این که از یک سال پیش هر شب شاهد پمپی‌های کوچک کوچکی هستیم و می‌بینیم که این آدمها دوان‌دوان خودشان را به زیرزمین‌هایشان می‌رسانند، نه برای این که یک بطری «موتون روتچیلد» یا «سنت امیلیون» کهنه بیاورند، بلکه برای این که خودشان را با گرانبهاترین چیزهایی که دارند مخفی کنند، مثل کاهن‌های هرکولانوم که مرگ در لحظه‌ای که کوزه‌های مقدس را با خودشان می‌برده‌اند غافلگیرشان کرده. همیشگی این دلبستگی به شیئی موجب مرگ صاحبش می‌شود. پاریس مثل هرکولانوم نیست که پایه‌گذارش هرکول بوده باشد. با این همه این دو شهر چقدر به هم شبیه‌اند. این آگاهی و شناختی هم که ما داریم مختص دورهٔ ما نیست، در همهٔ دوره‌ها بوده. در حالی که من فکر می‌کنم که شاید فردا به سرنوشت شهرهای منطقهٔ وزوویو دچار بشویم، این شهرها هم به نوبهٔ خودشان حس می‌کردند که سرنوشت شهرهای ملعون تورات در انتظارشان است. روی دیوارهای یکی از خانه‌های پمپی این نوشتهٔ افشاگرانه دیده شده: «سدوم، عموره» نمی‌دانم به خاطر کلمه سدوم و آنچه یادآوری می‌کرد یا به خاطر فکر

بمباران بود که آقای دو شارلوس لحظه‌ای سر به آسمان بلند کرد. اما دوباره زود نگاهش به زمین برگشت و گفت: «من همهٔ قهرمانان این جنگ را ستایش می‌کنم، دوست عزیز. مثلاً، همین سربازهای انگلیسی که من اول‌های جنگ تا اندازه‌ای نادانی به خرج می‌دادم و آنها را یک دسته بازیکن فوتبال تلقی می‌کردم که با پررویی می‌خواهند با حرفه‌ای‌ها (آن هم چه حرفه‌ای‌هایی!) دربیفتند، همین انگلیسی‌ها از دیدگاه زیبایی‌شناسی خود پهلوان‌های یونانی‌اند، توجه دارید دوست عزیز، یونان، همان جوان‌های افلاطون یا به عبارت بهتر جوان‌های اسپارتی‌اند. دوستی دارم که به روآن رفته که می‌دانید اردوشان آنجاست، می‌گوید چیزهایی دیده واقعاً افسانه‌ای، چیزهایی که واقعاً تصورش را هم نمی‌شود کرد. می‌گوید دیگر روآن نیست، اصلاً شهر دیگری شده. البته آن یکی روآن هم هست، با کلیسا و مجسمه‌های لاغر و کشیدهٔ قدیس‌هایش. شکی نیست که خیلی هم زیباست اما چیز دیگری است. بعد هم، «پشمالو»های خودمان! نمی‌دانید چقدر «پشمالو»هایمان برایم جالب‌اند، همین طور بچه‌های پاریس، مثل این یکی که دارد رد می‌شود. با قیافهٔ زیرک و تیز بامزه. اغلب نگهشان می‌دارم و با هم کمی گپ می‌زنیم، چقدر ظریف، چقدر عاقل؛ بعد هم، بچه‌های شهرستانی، چه بامزه و خونگرم، با لهجه‌ها و اصطلاحات محلی و با شیوه بامزه‌ای که در گفتن ر دارند! من خیلی در دهات زندگی کرده و در قلعه‌های روستایی خوابیده‌ام، حرف زدن با دهاتی‌ها را بلدم. اما با همهٔ ستایشمان از فرانسوی‌ها نباید دشمنانمان را دستکم بگیریم، چون در این صورت خودمان را هم دستکم گرفته‌ایم. واقعاً نمی‌دانید سرباز آلمانی چه جور سربازی است، مثل من رژه رفتن سربازهای آلمانی را در مرکز برلن ندیده‌اید». و با بازگشت به همان ایده‌آل مردانه‌ای که در بلبک برایم توصیف کرد و با گذشت زمان نزد او شکلی بیشتر فلسفی بخود گرفته بود، و با استدلال مهملی که گهگاه، حتی زمانی که ذهنیت برتر خود را نشان می‌داد، از کم‌مایگی‌اش به عنوان یک اشرافی ساده (هرچند اشرافی

فرهیخته) پرده برمی‌داشت، گفت: «ببینید، سرباز دلاور بی‌نظیر بدآلمانی موجود قدرتمند سالمی است که غیر از عظمت کشورش به هیچ چیز فکر نمی‌کند. *دویچلند اویر آلِس*[۸۵]، که خیلی هم شعار احمقانه‌ای نیست، در حالی که ماها، موقعی که آنها مرد و مردانه خودشان را آماده می‌کردند، ماها با تفنن گرایی خودمان را تباه کردیم». تفنن‌گرایی احتمالاً در ذهن آقای دوشارلوس مرادف ادبیات بود چون در جا با یادآوری این که من از ادبیات خوشم می‌آمد و زمانی قصد پرداختن به آن را داشته بودم دستی به شانه‌ام زد (و با استفاده از این فرصت چنان به من تکیه داد که شانه‌ام همانند زمانی که در خدمت سربازی تفنگ «۷۶» به کتفم لگد می‌زد درد گرفت)، و به حالتی که بخواهد سرزنشش را ملایم‌تر کند گفت: «بله جانم، ما کار خودمان را با تفنن‌گرایی خراب کردیم، همه‌مان، شما همچنین، یادتان که هست، شما هم باید مثل من به گناه خودتان اعتراف کنید. همه‌مان زیادی دنبال تفنن بودیم».

از آنجاکه سرزنشش غافلگیرم کرد، یا استعداد حاضر جوابی نداشتم، یا به مخاطبم احترام می‌گذاشتم و نیکدلی دوستانه‌اش دلم را نرم کرده بود به حالتی جوابش دادم که انگار همان گونه که او می‌خواست من هم باید اتهامم را می‌پذیرفتم و اعتراف می‌کردم، در حالی‌که کاری کاملاً احمقانه بود چون لکهٔ تفنن‌گوایی به هیچ رو به من نمی‌چسبید. آقای دوشارلوس گفت: «خوب دیگر، با شما خداحافظی می‌کنم (گووهی که به دنبالش می‌آمد سرانجام ما را گذاشته ورفته بود)، می‌روم و مثل یک آقای خیلی پیر می‌گیرم و می‌خوابم، بخصوص که گویا جنگ همهٔ عادت‌های ما را به هم زده که این هم یکی از تکیه‌کلام‌های احمقانهٔ نورپواست». می‌دانستم که آقای دوشارلوس هنگامی هم که به خانه برمی‌گردد باز میان سربازهاست، زیرا خانه‌اش را به یک بیمارستان نظامی تبدیل کرده بود که به گمانم در این کار هم بسیار بیشتر از ضرورت‌های نیکدلی‌اش پیروی می‌کرد تا تخیّلش.

شبی شفاف و بی‌نسیم بود، مجسم می‌کردم که رود سن، روان میان

پل‌هایش که با قوس‌ها و بازتاب‌هایشان انگار دایره‌ای بودند، باید شبیه بسفور باشد. و ماه، نازک و خمیده چون سکه‌ای طلایی، شاید تُماد هجومی که بارون با صلح‌طلبی پیش‌بینی می‌کرد، یا شاید تُماد همکاری برادران مسلمانمان با ارتش‌های فرانسه، نشانِ هلال شرقی را بر آسمان پاریس می‌نشانید.

اما باز هم بارون چند لحظه‌ای در حال خداحافظی دستم را به حالتی که بخواهد لهش کند فشرد، که این خصوصیتی آلمانی و عادت همهٔ کسانی است که روحیهٔ او را دارند، و همچنان دستم را به قول کوتار مچاله کرد انگار که می‌خواست نرمشی را که مفصل‌هایم البته از دست نداده بودند دوباره به آنها برگرداند. نزد برخی نابینایان بساوایی تا اندازه‌ای جانشین بینایی می‌شود. نمی‌دانم در این مورد جانشین چه حسّی می‌شد. شاید بارون گمان داشت که کاری جز فشردن دستم نمی‌کند همچنان که بدون شک می‌پنداشت کاری جز دیدن سربازی سنگالی نمی‌کند که در تاریکی می‌گذشت و اعتنایی نکرد و ندید که تماشاگری دارد. اما در هر دو مورد بارون اشتباه می‌کرد، هم در لمس و هم در نگاه زیاده روی می‌کرد. در حالی‌که هنوز از این نگاه به خود نیامده همچنان بی‌حرکت بود گفت: «فکر نمی‌کنید واقعاً چکیدهٔ همهٔ مشرق زمینِ دوکام و فرومانتن و انگر و دولاکروا باشد؟ می‌دانید، چیزها و آدم‌ها برای من فقط و فقط از دیدگاه یک نقاش و یک فیلسوف جالب‌اند. بعد هم، زیادی پیرم. اما چه حیف، اگر یکی از ما دو تا کنیز بودیم این تابلو کامل می‌شد!»

اما آنچه پس از رفتن بارون رفته رفته بر تخیلم چیره شد نه مشرق زمین دوکام یا حتی دولاکروا، بلکه شرق کهنِ *هزار و یک شب* ی بود که بسیار دوست داشته بودم، و همچنان که کم کَمَک در تودرتوی کوچه‌ها و خیابان‌های تاریک گم می‌شدم به یاد خلیفه هارون‌الرشید افتادم که در محله‌های دورافتادهٔ بغداد به دنبال ماجراهای تازه می‌گشت. گرمی هوا و راهی که رفته بودم تشنه‌ام کرده بود، اما کافه‌ها از مدتی پیش تعطیل شده بود و به خاطر کمبود سوخت تک و توک تاکسی‌هایی که می‌دیدم و

راننده‌هایشان لبنانی یا سیاهپوست بودند حتی به اشاره‌هایم جواب هم نمی‌دادند. تنها جایی که می‌توانستم چیزی بنوشم و برای بازگشت به خانه قوتی بگیرم هتل بود. اما در خیابانی که به آن رسیده بودم و از مرکز شهر دور بود، از زمانی که گوتاها بمب‌هایشان را روی پاریس می‌ریختند همه جا بسته بود. چنین بودند تقریباً همهٔ مغازه‌هایی که صاحبانشان یا به دلیل نداشتنِ کارگر یا از ترس به بیرون از شهر گریخته روی درها اطلاعیه‌ای معمولاً دست نوشته چسبانده بودند که می‌گفت مغازه مدتها بعد بازخواهد شد که البته معلوم نبود کی بود. آنهایی هم که توانسته بودند هنوز سرپا بمانند به همین گونه اطلاع می‌دادند که فقط هفته‌ای دو روز باز خواهند بود. حس می‌شد که فقر و پریشانی و ترس بر همهٔ محله چیره است. به همین دلیل بود که بسیار تعجب کردم وقتی میان خانه‌های متروک محله یکی را دیدم که برعکس به نظر می‌آمد که در آن جنب و جوش و زندگی بر ترس و ورشکستگی غالب شده و فعالیت و رونق به دنبال آورده باشد. از پشت آفتابگیرهای بسته، روشنایی با آن که به دستور پلیس محدود بود از بی‌اعتنایی کامل به صرفه‌جویی خبر می‌داد. و لحظه به لحظه در باز می‌شد و کسی بیرون می‌آمد یا تو می‌رفت. هتلی بود که (به خاطر پولی که صاحبانش بدون شک درمی‌آوردند) حتماً حسادت همهٔ کسبهٔ محل را برمی‌انگیخت؛ و کنجکاوی من هم بشدت برانگیخته شد وقتی از فاصلهٔ پانزده قدمی، یعنی فاصله‌ای که در تاریکی عمیق نمی‌شد چندان چیزی را تشخیص داد، دیدم که افسری بسرعت از آن خانه بیرون آمد.

چیزی سخت متعجبم کرد و این نمی‌توانست قیافهٔ او باشد چون آن را نمی‌دیدم، و همچنین اونیفورمش چون زیر شنل بلندی پنهان بود، بلکه تعجبم از حالت شگرف جا به جایی او و عدم‌تناسب میان تعداد نقاط مختلفی که بدنش در حال خروج طی کرد، و شمارِ اندک ثانیه‌هایی بود که صرفِ آن شد، خروجی که انگار کار کسی بود که می‌خواست از محاصره‌ای بگریزد. به نحوی که گرچه او را علناً نشناختم، با دیدنش

حتی اگر نه به یاد هیکل و چُستی و شیوهٔ راه رفتن و چابکی سن‌لو، دستکم به یاد حالتی افتادم که خاص او بود و انگار که در یک آن در چند نقطه قرار داشت. افسری که این چنین می‌توانست در چنین مدت کمی چندین نقطه را در فضا اشغال کند بی‌آن‌که مرا ببیند در کوچه‌ای فرعی ناپدید شد و من در دل ماندم که وارد هتل بشوم یا نه، هتلی که از ظاهر فقیرانه‌اش سخت به شک افتادم که کسی که از آن بیرون آمد سن‌لو بوده باشد.

ناخواسته به یاد آوردم که سن‌لو بناحق به یک ماجرای جاسوسی ربط داده شده بود چون نامش را در نامه‌هایی که از یک افسر آلمانی ضبط شد دیده بودند. البته در پی ماجرا مقامات نظامی او را کاملاً از اتهام مبرا دانستند. اما برغم میل خودم این خاطره را با آنچه دیدم ربط دادم. آیا ممکن بود آن هتل محل ملاقات جاسوس‌ها باشد؟ مدتی از رفتن افسر می‌گذشت که دیدم سربازانی از چند دستهٔ مختلف وارد هتل شدند و همین به بدگمانی‌ام دامن زد. از سوی دیگر بینهایت تشنه‌ام بود. احتمال داشت که بتوانم آنجا نوشابه‌ای پیدا کنم و از این فرصت بهره گرفتم تا کنجکاوی ام را هم برغم اضطرابی که با آن آمیخته بود فروبنشانم. بنابراین فکر نمی‌کنم که فقط کنجکاوی دیدن آن صحنه مرا برانگیخت که از پلکانی چند پله‌ای بالا بروم که بالایش درِ اتاقی شبیه سرسرا بدون شک به خاطر گرما باز بود. اول فکر کردم که نخواهم توانست کنجکاوی‌ام را ارضا کنم چون از محل ایستادنم در پلکان چند نفر را دیدم که آمدند و اتاقی خواستند اما به ایشان گفته شد که دیگر حتی یکی هم باقی نمانده است. اما معلوم بود که دلیل مخالفت با آن چند نفر فقط این است که جزو آن لانهٔ جاسوسی نیستند چون یک لحظه بعد ملوان ساده‌ای آمد و بی‌گفت‌وگو اتاق شمارهٔ ۲۸ را به او دادند.

از تاریکی بی‌آن‌که دیده شوم چند ارتشی و دو کارگر را دیدم که در اتاقی تنگ و خفه آسوده گپ می‌زدند، اتاقی که به نحوی چشم‌زننده با عکس‌های رنگی زنانی از مجله‌ها و نشریات مصور تزئین شده بود. میان

آن چند نفر گپ و گفتی آسوده دربارهٔ مسایل میهنی جریان داشت. یکی می‌گفت: «چکارش می‌شود کرد، ما هم مثل بقیهٔ رفقا». دیگری در جواب گفته‌ای که نشنیده بودم می‌گفت: «خوب بعله! معلوم است که امیدوارم صحیح و سالم برگردم». فهمیدم که همان فردا باید به موضع خطرناکی برگردد. «معلوم است که در بیست و دو سالگی، آن هم در حالی که فقط شش ماه خدمت کرده‌ام، خیلی بعید است». این را به صدای بلند گفت و از گفته‌اش، گذشته از این آرزو که هر چه بیشتر زنده بماند، بیشتر این نیز برمی‌آمد که فکر می‌کند استدلالش درست است، انگار که جوانی و بیست و دو سالگی‌اش احتمال کشته نشدنش را بیشتر می‌کرد و غیرممکن بود که کشته شود. یکی دیگر می‌گفت: «پاریس خیلی با حال است، انگار نه انگار که جنگ است. ببینم، ژولو، واقعاً می‌خواهی داوطلب بشوی؟» ــ «بله که داوطلب می‌شوم، بدم نمی‌آید که من هم وارد معرکه بشوم و دک و پوز هر چه سگ آلمانی را داغان کنم». ــ «اما می‌گویند ژوفر آدمی است که فقط با زنهای وزیرها کار دارد، آدمی نیست که کاری صورت داده باشد» خلبانی که کمی مسن‌تر بود گفت: «واقعاً خیلی بد است که آدم همچو حرف‌هایی بشنود»، و به کارگری که این حرف را زده بود گفت: «آقا به شما توصیه می‌کنم در جبهه از این حرفها نزنید. بچه‌های خودی در جا کلکتان را می‌کنند». گفتگوهایی پیش‌پاافتاده بود و بیش از آن میلی به شنیدن آنها نداشتم، و بر آن بودم که وارد شوم یا از پله‌ها پایین بروم که با شنیدن این کلمات پُشتم لرزید و دیگر نتوانستم بی‌اعتنا بمانم: «ای بابا، رئیس هم که هنوز برنگشته، نمی‌دانم این وقت شب از کجا می‌تواند زنجیر گیر بیاورد». ــ «آخر برای چه، یارو که بسته است». ــ «بسته است، بله، اما همچون بستهٔ بسته هم نیست. اگر مرا این طوری ببندند می‌توانم راحت زنجیر را باز کنم». ــ «اما آخر قفلش بسته است». ــ «خوب بله، بسته است، اما بالاخره می‌شود بازش کرد. مسأله این است که زنجیره به اندازه کافی دراز نیست. دیگر نمی‌خواهد تو به من یاد بدهی که چه به چیست، دیشبی آن قدر زدمش که همهٔ دستهایم خونی شد». ــ «امشب

هم تو می‌زنی؟» ــ «نه، امشب موریس است. من یکشنبه‌ام، خود رئیس گفته». تازه می‌فهمیدم چرا به بازوهای قوی آن ملوان احتیاج بود. دلیل این که آن چند آدم بی‌آزار را دست به سر کردند این بود که آن هتل فقط یک لانهٔ جاسوسی نبود. جنایت وحشتناکی آنجا در حال انجام بود و باید بموقع کشف می‌شد و عاملانش دستگیر می‌شدند. با این همه در آن شب آرام و خطر زده این همه به رؤیا و قصه می‌مانست و چنین بود که با غرور یک مُنجی و با سرمستی یک شاعر بعمد وارد هتل شدم.

دستی به کلاهم بُردم و حاضران بی‌آن‌که از جا بجنبند مؤدبانه به سلامم جواب دادند. «می‌شود بفرمایید مسؤول اینجا کیست؟ یک اتاق می‌خواستم با یک نوشابه». ــ «یک دقیقه صبر کنید، صاحبش رفته بیرون». یکی از آنهایی که حرف می‌زدند به دیگری گفت: «اما سرپیشخدمت که بالاست» ــ «می‌دانی که نباید مزاحمش شد». ــ «فکر می‌کنید به من اتاق می‌دهند؟» ــ «فکر کنم بدهند». جوانی که مطمئن بود چون بیست و دو سال دارد کشته نمی‌شود گفت: «۴۳ باید خالی باشد»، و روی نیمکت کمی کنار رفت تا برای من جا باز کند. خلبان گفت: «چطرر است پنجره را باز کنیم، چقدر اینجا دود است!» در واقع هر کدامشان یک پیپ یا سیگار به دست داشتند. «بله، اما باید آفتابگیرها را ببندید، می‌دانید که به خاطر زپلین‌ها روشن کردن چراغ ممنوع است». ــ «دیگر زپلینی نمی‌آید. حتی روزنامه‌ها یک جوری نوشته‌اند که گویا همه‌شان سرنگون شده‌اند». ــ «یعنی چه که دیگر زپلینی نمی‌آید، تو از کجا می‌دانی؟ اگر مثل من پانزده ماه در جبهه بوده باشی و پنج تا طیارهٔ بدآلمانی‌ها را کله‌پا کرده باشی تازه می‌توانی چیزی بگویی. نباید حرف روزنامه‌ها را باور کرد. دیروز به کومپینی حمله کرده‌اند و یک مادر را با دو بچه‌اش کشته‌اند». جوانی که امیدوار بود کشته نشود و در ضمن چهره‌ای بهوش و چالاک و بسیار دوست‌داشتنی داشت با چشمان رخشنده گفت: «یک مادر و دو بچه‌اش!» ــ «راستی، از ژولو بزرگه خبری نیست. هشت روز است که نامه‌ای ازش به مادرخوانده‌اش نرسیده. اولین‌بار است که

این همه مدت ازش خبری نشده». ــ «مادرخوانده‌اش کیست؟» ــ «خانمی است که حاجتکدهٔ نزدیک المپیا را اداره می‌کند». ــ «با هم رابطه دارند؟» ــ «این حرفها یعنی چه؟ زن شوهردارِ خیلی‌خیلی نجیبی است. هر هفته برای ژولو پول می‌فرستد چون خانم خیّری است. واقعاً که چه زن خوبی!» ــ «پس تو هم ژولو بزرگه را می‌شناسی؟» جوان بیست و دو ساله گفت: «معلوم است که می‌شناسم! یکی از بهترین و نزدیک‌ترین دوست‌هایم است. کم‌تر کسی را این‌قدر دوست دارم، رفیق خیلی خوبی هم هست، هر کاری از دستش بربیاید برای آدم می‌کند، وای، خدانکند برایش مسأله‌ای پیش آمده باشد!» کسی پیشنهاد کرد طاس‌بازی کنند و از هیجان تب‌آلود جوان بیست دو ساله وقت چرخاندن طاسها و چشمان از حدقه بیرون زده‌اش هنگامی که نتیجه را فریاد می‌زد براحتی می‌شد فهمید که شیفتهٔ بازی است. نمی‌دانم کسی به او چه گفت که او در جوابش به صدای بلند و با ترحمی ژرف گفت: «کی؟ ژولو واسطه باشد؟ از خودش بپرسی البته ادعا می‌کند که هست، اما این کاره نیست! خودم به چشم خودم دیدم که به زنش پول می‌داد، بله، به‌اش پول می‌داد. البته نمی‌گویم که ژان، زنش، که به الجزیره‌ای معروف است، گاهی پولی به‌اش نمی‌داد، اما بیشتر از پنج فرانک نبود، در حالی که توی یک خانه کار می‌کرد و روزی بیشتر از پنجاه فرانک درآمد داشت. کسی که فقط پنج فرانک می‌گیرد باید خیلی عقلش کم باشد. الآن ژان طرف‌های جبهه است، البته زندگی سختی دارد، اما درآمدش خیلی خوب است و هیچ چیز هم برای ژولو نمی‌فرستد. طفلک ژولو! هه‌هه، واسطه! اگر این طور باشد که خیلی‌ها می‌توانند این عنوان را به خودشان بدهند. ژولو واسطه که نیست هیچ، خیلی هم صاف و ساده است». آنی که سنش از بقیه بیشتر بود، و صاحب هتل حتماً به همین دلیل از او خواسته بود که مواظب نظم اوضاع باشد، چون سری به دستشویی زده بود فقط آخر بحث را شنید. بنابراین ناخواسته نگاهی به من انداخت و بوضوح از اثری که آن گفتگو بر من گذاشته بود ناراحت شد. بدون آن که مستقیماً خطابش به جوان بیست و دو ساله باشد که آن

بحث عشق و پول را مطرح کرده بود به حالتی کلّی گفت: «زیاد حرف می‌زنید و خیلی هم بلندبلند حرف می‌زنید. پنجره باز است و این وقت شب خیلی‌ها خوابیده‌اند. می‌دانید که اگر رئیس از راه برسد و این حرف‌های شماها را بشنود ناراحت می‌شود».

درست در همان لحظه صدای باز شدنِ در آمد و همه به گمان این که صاحب هتل است ساکت شدند، اما راننده‌ای خارجی بود که همه بگرمی از او استقبال کردند. زنجیر ساعت فاخری روی سینهٔ کت راننده آویخته بود و جوان بیست و دو ساله با دیدنش نگاهی پُرسنده و خنده‌آمیز به او انداخت و سپس چین به ابرو آورد و با نیم‌نگاهی جدی به طرف من اشاره کرد. و فهمیدم که مفهوم نگاه اولش این بود که: «این دیگر چیست؟ دزدیده‌ایش؟ آفرین به تو»، و نگاه دوم: «چیزی نگر چون این یارو را نمی‌شناسیم». یکباره صاحب هتل از راه رسید و چندین متر زنجیر آهنی درشت همراهش بود که با آن می‌شد دست و پای چند محکوم را بست. عرق‌ریزان گفت: «چقدر سنگین! اگر شماها این‌قدر تنبل نبودید مجبور نمی‌شدم خودم دنبالش بروم». به او گفتم که یک اتاق می‌خواهم: «فقط برای چند ساعت. ماشین گیر نیاوردم و یک خرده هم ناخوشم. خواهش می‌کنم چیز خنکی هم بیارند که بخورم». ــ «پیرو، برو زیرزمین یک بطری کاسیس بیار و بگر که شمارهٔ ۴۳ را هم مرتب کنند. این هم شمارهٔ هفت که دارد زنگ می‌زند. می‌گویند ناخوش‌اند، هه‌هه، ناخوش کجا بودند، کوکائینی‌اند، سرپا بند نیستند، باید انداختشان بیرون. برای بیست و دو ملافه گذاشتید؟ خوب، هفت دارد زنگ می‌زند، بدو ببین چه می‌خواهد. تو اینجا چکار می‌کنی، موریس؟ می‌دانی چهارده مکرر با تو کار دارد. بدو ببینم». موریس بسرعت رفت و صاحب هتل هم که تا اندازه‌ای ناخشنود بود از این که زنجیر را دیده بودم رفت و آن را با خود برد. جوان بیست و دو ساله از راننده پرسید: «چرا این قدر دیر آمدی؟» ــ «دیر کجا بود؟ تازه یک ساعت هم زود آمده‌ام. اما توی این گرما نمی‌شود راه رفت. قرارم نصف شب است». ــ «برای کی آمده‌ای؟» رانندهٔ شرقی گفت: «برای

پاملای افسونگر» و با خنده‌ای دندانهای زیبای سفیدش پیدا شد. جوان بیست و دو ساله گفت: «آها!»

چیزی نگذشته مرا به اتاق ۴۳ راهنمایی کردند اما جوّ چنان ناخوشایند بود و چنان کنجکاو شده بودم که پس از نوشیدن «کاسیس» دوباره پایین آمدم، اما فکری به سرم زد و برگشتم و از طبقهٔ اتاق ۴۳ هم بالاتر رفتم. ناگهان، از اتاق دورافتاده‌ای در ته یک راهرو صداهایی آمد که به گمانم نالهٔ خفه‌ای بود. بشتاب به سوی صدا رفتم و گوشم را به در اتاق چسباندم. صدایی می‌گفت: «خواهش می‌کنم مرا ببخشید، شما را به خدا رحم داشته باشید و مرا ببخشید، شما را به خدا دست و پایم را باز کنید، این قدر محکم نزنید. پایتان را می‌بوسم، به خاک می‌افتم، دیگر از این کارها نمی‌کنم، رحم داشته باشید». صدایی در جوابش می‌گفت: «نه، کثافت، نه، حالا که این طور عَر می‌زنی و باکُنده روی زمین راه می‌روی می‌بندیمت به تخت. به‌ات رحم نمی‌کنیم». و صدای تازیانه‌ای آمد که احتمالاً میخ هم داشت چون در پی‌اش صدای فریاد دردآلودی شنیده شد. متوجه شدم که در دیوار کناریِ اتاق دریچه‌ای است که یادشان رفته پرده‌اش را ببندند. در تاریکی پاورچین پاورچین خودم را به دریچه رساندم و مردی را دیدم که چون پرومته به صخره‌اش به تخت بسته شده بود و موریس با شلاق میخ‌داری او را می‌زد و بدن خون‌آلودش پوشیده از کبودی‌هایی بود که نشان می‌داد آن شکنجه اولین‌بارش نیست، و این کس آقای دو شارلوس بود. ناگهان در باز شد و کسی تو آمد که خوشبختانه مرا ندید، ژوپین بود. خود را به بارون رساند و با حالتی احترام‌آمیز و لبخندی حاکی از تفاهم گفت: «ببینم، احتیاجی به من ندارید؟» بارون از ژوپین خواهش کرد موریس را چند دقیقه‌ای بیرون بفرستد. ژوپین او را با کمال بی‌توجهی بیرون کرد. بارون پرسید: «کسی حرف‌هایمان را نمی‌شنود؟» و ژوپین گفت نه. بارون می‌دانست که ژوپین گرچه به اندازهٔ یک ادیب فرهیخته است به هیچ‌وجه روحیهٔ عملی ندارد، از آدم‌ها در حضور خودشان با کنایه‌هایی حرف می‌زند که همه می‌فهمند و ایشان را با

لقب‌هایی می‌نامد که همه می‌شناسند. ژوپین که صدای زنگ اتاق شمارهٔ ۳ را شنیده بود حرف بارون را قطع کرد و گفت: «یک دقیقه اجازه بدهید». یک نمایندهٔ «حرکت لیبرال» در مجلس بود که بیرون می‌رفت. احتیاجی نبود ژوپین تابلوی زنگ را ببیند تا این را بفهمد، شیوهٔ زنگ زدن او را می‌شناخت چون جناب وکیل هر روز بعد از ناهار می‌آمد. آن روز مجبور شده بود وقت همیشگی را تغییر دهد چون ظهر در مراسم عروسی دخترش در سن‌پیر شایو شرکت کرده بود. در نتیجه غروب آمده بود اما به خاطر همسرش می‌خواست زود به خانه برگردد چون در آن روزهای بمباران از دیر رفتنش زود نگران می‌شد. ژوپین مقید بود او را تا پایین بدرقه کند تا احترامش را به او نشان دهد، بدون آن که هیچ چشمداشت شخصی داشته باشد. زیرا گرچه این وکیل (که با زیاده‌روی‌های «حرکت فرانسوی» مخالف بود اما البته نمی‌توانست تفاوت یک سطر نوشته شارل موراس با لئون دوده را تشخیص بدهد)، با وزرا روابط نزدیکی داشت و ایشان خوشحال می‌شدند از این که به برنامه‌های شکارش دعوت شوند، ژوپین جرأت نمی‌کرد از او در گرفتاری‌هایش با پلیس کوچک‌ترین کمکی بخواهد. خوب می‌دانست که اگر بی‌احتیاطی کند و در این باره با آن وکیل ثروتمند و ترسو حوف بزند، نه تنها برای جلوگیری از بازرسی‌های پلیس کاری از پیش نمی‌برد بلکه بیدرنگ ولخرج‌ترین مشتری‌اش را هم از دست می‌دهد.

ژوپین تا دم در به بدرقهٔ وکیل رفت که کلاهش را تا روی چشمانش پایین آورده و یقه‌اش را بالا کشیده بود و می‌پنداشت که با این کار چهره‌اش را پنهان می‌کند، و به همان شیوه‌ای شتابان می‌خزید و می‌رفت که از او در برنامه‌های انتخاباتی‌اش دیده می‌شد، آنگاه نزد آقای دو شارلوس برگشت و گفت: «آقای اوژِن بود». در هتل ژوپین هم آدمها را به اسم کوچکشان می‌خواندند و البته برای ارضای کنجکاوی مخاطب یا بالا بردن حیثیت هتل نام‌خانوادگی‌شان را هم در گوش او می‌گفتند. اما گاهی ژوپین از شخصیت واقعی مشتریانش خبر نداشت، و می‌پنداشت و

می‌گفت که مشتری‌اش فلان دلال بورس یا فلان اشرافی یا فلان هنرمند است، که این برای کسی که چنین عنوانی به او داده می‌شد اشتباهی گذرا و جذاب بود، و ژوپین سرانجام رضا می‌داد که هیچگاه نفهمد مثلاً هویت واقعی آقای ویکتور چیست. بدین‌گونه عادتش شده بود که برای خوشامد بارون دو شارلوس عکسِ کاری را بکند که در برخی گردهمایی‌ها رسم است. «الآن آقای لوبرن را به شما معرفی می‌کنم» (و در گوش مخاطب: «می‌گوید اسمش لوبرن است، اما در حقیقت گراندوک روسیه است») ژوپین برعکس حس می‌کرد که فقط گفتن این که فلان کس شاگرد لبنیاتی است برای آقای دو شارلوس بس نیست، در نتیجه چشمکی می‌زد و در گوشش می‌گفت: «شاگرد لبنیاتی است، اما حقیقتش را که بخواهید خطرناک‌ترین چاقوکش محلهٔ بلویل است» (حالت ولنگار و بی‌پروای ژوپین وقت گفتن «چاقوکش» دیدن داشت). و انگار که این مقدار «پشتوانه» کافی نبود و می‌کوشید چند «امتیاز»ی هم به آن بیفزاید و می‌گفت: «چندین محکومیت سرقت و دستبرد به ویلاهای مردم داشته، در فرِن زندانی بوده (باز با همان حالت ولنگار) چون با چند رهگذر درگیر شده و تقریباً ناقصشان کرده، در گُرداف[۸۶] خدمت می‌کرده و سرگروهبانش را کشته».

بارون کمی از ژوپین دلگیر بود، چون می‌دانست در آن هتلی که سباشر همه کاره‌اش را مأمور کرده بود آن را برای او بخرد و دستیاری را به اداره‌اش بگمارد، به دلیل ناشی‌گری عموی مادموازل دو لورون همه کمابیش از شخصیت و هویت او خبر دارند (فقط خیلی‌ها نام و نشان آقای دو شارلوس را لقبی ساختگی می‌پنداشتند و با تلفظ بد آن را تغییر شکل هم داده بودند، در نتیجه آنچه آبروی بارون را حفظ می‌کرد نه راز نگهداری ژوپین که حماقت خود آنها بود). اما به نظرش راحت‌تر می‌آمد که اطمینان خاطری را که ژوپین به او می‌داد باور کند، و با احساس آسودگی از این که کسی گفته‌هایشان را نمی‌شنید به او گفت: «نمی‌خواستم جلوی این جوان حرف بزنم که خیلی پسر خوبی است و

سعی هم می‌کند کارش را خوب انجام بدهد. اما به اندازهٔ کافی خشن نیست. ظاهرش را می‌پسندم اما یک جوری به من می‌گوید کثافت که انگار دارد درس پس می‌دهد». ژوپین گفت: «نخیر، به هیچ‌وجه کسی به‌اش چیزی نگفته» و متوجه نشد که چنین حرفی نمی‌تواند حقیقت داشته باشد، «حتی پایش به قضیهٔ قتل یک زن دربان محلهٔ ویلت هم کشیده شده» بارون با لبخندی گفت: «آها، خیلی جالب است». ــ «اتفاقاً الآن آن گاو کُشه اینجاست، همانی که در کشتارگاه کار می‌کند و شبیه این یکی هم هست. اتفاقی یک سری به ما زده. می‌خواهید یک امتحانی بکنید؟» ــ «بعله، با کمال میل». دیدم که کارگر کشتارگاه وارد شد. براستی هم کمی به «موریس» شبیه بود، اما عجیب‌تر این که هر دو شان نشانی از «تیپ»ی داشتند که شخصاً هیچگاه به آن توجه نکرده بودم اما خیلی زود متوجه شدم که در چهرهٔ مورل دیده می‌شود؛ هر دوشان شباهتی اگر نه با مورلی که من دیده بودم، دستکم با چهره‌ای داشتند که اگر کسی با چشمانی غیر از چشمان من مورل را می‌دید می‌توانست آن را در ذهن خود ترسیم کند. همین که چنین «ماکت»ی را که ممکن بود به چشم دیگران بیاید، با استفاده از آنچه از چهرهٔ مورل به خاطر داشتم در ذهن خود مجسم کردم، متوجه شدم که آن دو جوان، که یکی‌شان شاگرد جواهرسازی و دیگری کارمند هتل بود، به نحو گنگی می‌توانستند جانشین مورل شوند. آیا باید چنین نتیجه گرفته می‌شد که آقای دو شارلوس، دستکم در یکی از شکل‌های علاقه‌اش، همواره به «تیپ» واحدی پایبند بود و این دو جوان را یکی پس از دیگری بر پایهٔ همان گرایشی انتخاب کرده بود که در ایستگاه راه‌آهن دونسیر او را به سوی مورل جلب کرد، و آیا این هر سه کمی شبیه «اِلب» بودند که شکلش، حک شده بر یاقوت چشمان آقای دو شارلوس، به نگاهش آن حالت بسیار خاصی را می‌داد که نخستین بار در بلبک با دیدنش به ترس افتادم؟ یا این که محبتش به مورل «تیپ» کسانی را که او در دوری از مورل برای تسکین خود می‌جُست تغییر داده و شبیه او کرده بود؟ فرض دیگری هم که کردم این بود که شاید برغم ظواهر

هیچگاه میان او و مورل چیزی جز روابط سادهٔ دوستانه مطرح نبود و حضور جوانان شبیه مورل را در هتل ژوپین برای این می‌خواست که به خود توهم لذت‌بردن از همنشینی با مورل را بدهد. بدیهی است که با توجه به همهٔ آنچه آقای دو شارلوس برای مورل کرد، این فرض نامحتمل می‌نمود اگر نمی‌دانستیم که محبت نه فقط ما را به بزرگ‌ترین فداکاری‌ها برای کسی که دوست می‌داریم، بلکه حتی گاهی به فدا کردن خودِ تمنا می‌کشاند، تمنایی که در ضمن، هر چقدر که او حس کند که بیشتر دوستش می‌داریم برآوردش دشوارتر می‌شود. چیز دیگری هم که حالت غیرقابل تصور این فرض را در نگاه اول از آن می‌گیرد (هر چند که بدون شک با واقعیت نمی‌خواند) خلق و خوی عصبی و سرشت عمیقاً شورآمیزی بود که آقای دو شارلوس داشت، که از این نظر شبیه سن‌لو بود، و در آغاز روابطش با مورل همان نقشی را که چنین سرشتی نزد سن‌لو در آغاز رابطه‌اش با راشل بازی کرده بود به صورتی قاطع‌تر و منفی‌تر بازی کرد. رابطه با زنی که دوست می‌داریم می‌تواند به دلیلی غیر از پاکدامنی زن یا جنبهٔ کم‌تر جسمانیِ عشقمان به او هم افلاطونی باقی بماند. این دلیل می‌تواند چنین باشد که عاشق، به دلیل غایتِ همین عشق بیش از حد ناشکیبایی کند و نتواند با وانمود به بی‌اعتنایی منتظر زمان کامجویی بماند. در نتیجه همهٔ مدت تکاپو می‌کند، پی‌درپی برای دلدار نامه می‌نویسد، مدام می‌کوشد او را ببیند، اما او تن نمی‌دهد و کار دلداده را به سرگشتگی می‌کشاند. زن از این همه فهمیده است که اگر دلداده‌اش را از همنشینی و دوستی با خود برخوردار کند، همین نعمت‌ها در نظر اویی که می‌پنداشته از آنها محروم بماند چنان مهم جلوه می‌کند که دیگر نیازی نخواهد بود از آن بیشتر به او داده شود، و زن خواهد توانست با بهره‌گیری از فرصتی که مرد دیگر نمی‌تواند ندیدن او را تحمل کند و به هر بهایی خواستار پایان این جنگ است صلحی را به او تحمیل کند که شرط اولش این باشد که روابطشان افلاطونی باقی بماند. گو این که در همهٔ مدتِ پیش از این پیمان صلح، عاشقِ همواره بیتاب و بی‌وقفه چشم به راه

نامه‌ای یا نگاهی، دیگر فکر تصاحب جسمانی را که آرزویش در آغاز عذابش می‌داده اما در دورهٔ انتظار فرسوده شده به کناری گذاشته نیازهایی از نوعی دیگر را جانشینش کرده است، نیازهایی که در ضمن دردناک‌تر است اگر برآورده نشود. بدین‌گونه، لذتی را که روز اول امیدوار بودی در ناز و نوازش بجویی بعداً تغییر شکل داده به صورت گفته‌هایی دوستانه و قول مصاحبتی دریافت می‌داری که در پیِ عذاب‌های بلاتکلیفی، گاهی حتی فقط در پیِ نگاهِ کدر از همهٔ مِه‌های سرسنگینی (که یار را چنان دور می‌نمایاند که گمان می‌کنی دوباره هرگز او را نبینی) مایهٔ شیرین‌ترین آرامش‌ها می‌شود. زنان این را حدس می‌زنند و می‌دانند که می‌توانند از پس این تجمل برآیند که تسلیم این مردان نشوند، مردانی که تمنّای درمان‌ناپذیرشان حس می‌شود و در روزهای اول چنان بیتاب بوده‌اند که نتوانسته‌اند این تمنا را پنهان نگه دارند. زن بینهایت خوش می‌دارد که هیچ نداده بسیار بیش‌تر از آنی بگیرد که بعادت اگر بدهد می‌گیرد. مردان بسیار عصبی این گونه به پاکدامنی بُت خود ایمان می‌آورند. و هاله‌ای که گِرد او به وجود می‌آورند این چنین، البته غیرمستقیم، حاصل عشقِ بیش از اندازهٔ خود ایشان است. در این حالت در زن همان چیزی وجود دارد که در داروهایی که ناخواسته و ندانسته فریب کار تلقی می‌شوند، داروهایی چون خواب‌آورها، چون مُرفین. کسانی که این داروها برایشان ضرورت مطلق دارند آنهایی نیستند که با مصرف آنها از لذت خواب و آسایشی واقعی برخوردار می‌شوند. کسانی که حاضرند چنین داروهایی را به قیمت طلا بخرند و به خاطرشان از هر آنچه دارند بگذرند اینها نیستند. بلکه بیماران دیگری‌اند (یا شاید همین‌ها، اما با چند سال فاصله، که در این فاصله کسان دیگری شده‌اند)، بیماران دیگری که این داروها برایشان نه خواب‌آورند و نه به هیچ‌وجه آسایش‌بخش، اما بدون آنها دچار چنان تب و تابی می‌شوند که باید به هر بهایی، حتی به بهای خودکشی هم که شده، به آن پایان بدهند.

اما آقای دو شارلوس، که موردش در نهایت، برغم مختصر تفاوتی در

جنسیت، از قوانین عامِ عشق پیروی می‌کرد، هر چقدر هم که یکی از اعضای خانواده‌ای کهن‌تر از خاندان کاپِت[۸۷] بود، هر چقدر هم که ثروتمند بود و جمع برازندگان همنشینی‌اش را می‌جُستند و از او اعتنایی نمی‌دیدند، هر چقدر هم که مورل هیچ بود و ممکن بود بارون به همان‌گونه که به من هم گفت به او بگوید: «من شازده‌ام و خیر شما را می‌خواهم»، باز حرف آخر با مورل بود اگر نمی‌خواست با او کنار بیاید. و شاید برای این که نخواهد کنار بیاید همین کافی بود که حس کند بارون دوستش دارد. همان نفرتی را که بزرگان از اسنوب‌هایی دارند که می‌خواهند به هر بهایی با ایشان همنشینی کنند مردِ سالم از منحرف دارد و زن از هر مردی که زیادی عاشقش باشد. آقای دو شارلوس نه تنها از همهٔ امتیازها برخوردار بود بلکه می‌توانست امتیازهای عظیمی هم به مورل ارائه کند. اما محتمل بود که اراده‌ای با همهٔ این امتیازها مقابله کند. در این صورت مورد آقای دو شارلوس همانند مورد آلمانی‌ها بود که در ضمن اصل و نسبش به ایشان می‌رسید و همان‌گونه که با علاقه‌ای کمی بیشتر از حد معقول پیاپی می‌گفت، در همهٔ جبهه‌ها پیروز بودند. اما این پیروزی‌ها به چه دردشان می‌خورد در حالی که در پی هر کدام از آنها متفقین با سرسختی بیشتری درست همان چیزی را از ایشان دریغ می‌داشتند که تنها چیزی بود که می‌خواستند، یعنی صلح و آشتی؟ چنین بود که ناپلئون پا به خاک روسیه می‌گذاشت و خیرخواهانه از مقامات روسی می‌خواست که به سویش بشتابند. اما هیچ‌کس پیدایش نمی‌شد.

به پایین برگشتم و دوباره به سرسرای کوچکی رفتم که موریس آنجا با یکی از دوستانش در حال ورق‌بازی بود، نمی‌دانست که دوباره صدایش خواهند زد یا نه و ژوپین به او گفته بود فعلاً منتظر باشد. همه در تب و تاب بودند چون یک نشان «صلیب جنگ» روی زمین پیدا شده بود و کسی نمی‌دانست مال کیست و چگونه باید آن را به صاحبش رسانید تا توبیخ نشود. سپس از نکوکاری افسری بحث شد که در کوشش برای نجات گماشته‌اش خود را به کشتن داده بود. موریس گفت: «اما توی پولدارها هم

آدم حسابی پیدا می‌شود. من که حاضرم باکمال میل خودم را برای همچو آدمی به کشتن بدهم». بدیهی بود که ضربه‌های وحشتناکی که به بارون می‌زد حاصل عادت ماشین‌وار، تربیت بد، نیاز به پول و گرایشی به درآوردنش از راه‌هایی بود که باید ناراحتی‌اش برای خودش کم‌تر و شاید برای دیگران بیشتر می‌بود. اما هم آن چنان که بارون از آن بیم داشت، شاید بسیار نیکدل بود و گویا شجاعت ستایش‌انگیزی هم داشت. وقت بحث دربارهٔ افسر کم‌مانده بود گریه‌اش بگیرد و جوان بیست و دو ساله هم کم‌تر از او متأثر نشده بود. گفت: «واقعاً که چه آدم‌های ماهی. بدبخت‌هایی مثل ماها چیزی ندارند که از دست بدهند، اما آقایی که کلّی نوکر و کلفت دارد و هر روز می‌تواند سر ساعت شش لبی‌تر کند تا اشتهایش باز شود، واقعاً کارش خیلی قشنگ است! هر چقدر هم که دلتان می‌خواهد مسخره کنید، اما وقتی آدم می‌بیند کس‌هایی این جوری خودشان را به کشتن می‌دهند واقعاً یک حالی می‌شود. خدا نباید بگذارد که پولدارهای این جوری بمیرند؛ اولش که خیلی به درد کارگر جماعت می‌خورند. به خاطر یک مردهٔ این جوری هم که شده باید بد آلمانی‌ها را تا آخرین نفر کشت؛ بعد هم، کاری که در لوون کرده‌اند، یا بچه‌هایی که دستهایشان را از مچ بریده‌اند؛ نه، من که نمی‌فهمم، خودم را از هیچ کس بهتر نمی‌دانم اما به نظر من خرخرهٔ آدم را بجَوَند بهتر از این است که از همچو وحشی‌هایی اطاعت کند، چون اینها آدم نیستند، وحشی‌اند و حرف هم ندارد». خلاصه این که این جوانها همه میهن‌پرست بودند. تنها یکی‌شان، که بازویش زخم کوچکی برداشته بود، در حد دیگران نبود و از آنجا که باید بزودی به جبهه برمی‌گشت، گفت: «حیف که زخم مناسبی نیست» (مناسب برای این که معافش کند)، به همان شیوه‌ای که خانم سوان درگذشته می‌گفت: «موفق شدم آنفلوانزای بدی بگیرم».

در باز شد و راننده که برای هواخوری بیرون رفته بود تو آمد. با دیدن موریس که گمان می‌کرد هنوز در حال زدن بارون باشد که با اشاره به روزنامه‌ای که در آن زمان درمی‌آمد به او لقب «انسان زنجیری»[۸۸] داده

بودند، گفت: «اهه، به همین زودی تمام شد؟ خیلی طول نکشید». موریس، ناراحت از این که دیده شده باشد که از کارش خوششان نیامده، گفت: «برای تو زود تمام شد که رفته بودی هواخوری. اما اگر مثل من مجبور بودی توی این هوای گرم هی بزنی و بزنی! اگر به خاطر پنجاه فرانکش نبود...» ــ «بعد هم، آدمی است که خیلی قشنگ حرف می‌زند، معلوم است که باسواد است. راستی، می‌گوید که بزودی جنگ تمام می‌شود؟» ــ «می‌گوید که نمی‌توانیم پیروز بشویم، می‌گوید که بدون این که کسی برنده شده باشد تمام می‌شود». ــ «آها، پس بگو، خودش هم آلمانی است...» آنی که از همه مسن‌تر بود با دیدن من به بقیه گفت: «باز هم می‌گویم، زیادی حرف می‌زنید. آقا کارتان با اتاق تمام شد؟» ــ «خفه‌شو بابا، تو که اینجا کاره‌ای نیستی». گفتم: «بله، کارم تمام شد. آمده‌ام حساب کنم». ــ «بهتر است با رئیس حساب کنید. موریس، برو صدایش کن». ــ «نمی‌خواستم مزاحم شما بشوم». موریس گفت: «اختیار دارید، چه مزاحمتی». رفت و برگشت و گفت: «دارد می‌آید». دو فرانک به او انعام دادم. از خوشحالی سرخ شد. گفت: «خیلی متشکرم. می‌فرستم برای برادرم که اسیر است. نه، خیلی ناراحت نیست. اردوگاه‌ها خیلی با هم فرق دارد».

در این حال دو مُشتری بسیار برازنده، با کت شلوار و کراوات سفید زیر بالا پوششان ــ که به خاطر لهجه‌شان به گمانم روس بودند ــ در درگاه هتل گفتگو داشتند که وارد شوند یا نه. روشن بود که اولین‌بارشان است، کسی نشانی آنجا را به ایشان داده بود، و به نظر می‌آمد که میان میل و وسوسه و ترسی شدید در نَوَسان‌اند. یکی‌شان، که جوان خوش‌سیمایی بود، هر دو دقیقه یک‌بار با لبخندی نیمی پُرسنده و نیمی قانع‌کننده به دیگری می‌گفت: «هان! عین خیالمان نیست، نه؟» اما هر اندازه هم که می‌خواست بگوید که عین خیالشان نیست که بعداً چه می‌شود، معلوم بود که آن قدرها هم به پیامدهای کارشان بی‌اعتنا نیست، چون که در پی گفته‌اش هیچ حرکتی برای وارد شدن به هتل نمی‌کرد، بلکه دوباره نگاهی

به دیگری می‌انداخت، باز همان لبخند را می‌زد و همان گفته را تکرار می‌کرد: «عین خیالمان نیست، مگر نه؟» این «عین خیالمان نیست» یکی از هزار نمونهٔ زبان شکوهمندی بود که بازبان هر روزی‌مان بسیار تفاوت دارد و در آن، حس و هیجان آنچه را که قصد گفتنش را داشته‌ایم تغییر شکل می‌دهد و به جایش جمله‌ای کاملاً متفاوت را شکوفان می‌کند، جمله‌ای سربرآورده از دریاچهٔ ناشناختهٔ زیستگاهِ چنین اصطلاح‌هایی که هیچ ربطی با فکر آدم ندارند اما به همین دلیل افشایش می‌کنند. به یاد می‌آورم که یک بار هنگامی که آلبرتین برهنه کنار من بود و فرانسواز سرزده وارد شد، آلبرتین برای این که مرا متوجه کند بی‌اختیار گفت: «اوخ! فرانسواز جانَم!» فرانسواز چشمانش خوب نمی‌دید و از آن سر اتاق می‌گذشت و احتمالاً متوجه چیزی نشده بود، اما عبارت بسیار غیرعادی «فرانسواز جانم» که آلبرتین به عمرش آن را به زبان نیاورده بود بخوبی از منشاء خود خبر داد و فرانسواز حس کرد که بطور اتفاقی بر اثر هیجانِ غافلگیری به زبان آورده شده است، بنابراین نگاه نکرده ماجرا را فهمید و شنیدم که در حال بیرون رفتن از اتاق زیر لب به لهجهٔ ولایتی‌اش می‌گفت: «جینده». یک بار دیگر، سالها بعد، بلوک که ازدواج کرده صاحب فرزندانی شده بود، یکی از دخترانش را به کاتولیکی شوهر داد. آقای بی‌تربیتی به این دختر گفت که شنیده او یهودی است و نام پدرش را از او پرسید. و او که یک عمر نامش بلوک بود در جواب این نام را به شیوه‌ای تلفظ کرد که ممکن بود دوک دوگرمانت بکند، یعنی هجای آخر Bloch را به سبک آلمانی نه‌ک بلکه ش تلفظ کرد و گفت: بلوش.

به قضیهٔ هتل برگردیم (که دو روس سرانجام بر آن شدند که «عین خیالشان نیست» و از در تو آمدند). مدیر هتل هنوز نیامده بود که ژوپین پیدایش شد، ناخشنود بود از این که آنجا بلندبلند حرف می‌زدند و گفت که همسایه‌ها شکایت خواهندکرد. اما با دیدن من بر جا خشکش زد. «همه بیرون، بجنبید!» همه از جا بلند می‌شدند که من گفتم: «راحت‌تر این است که این جوانها سر جایشان بمانند و من و شما یک لحظه بیرون

برویم». سخت آشفته دنبالم آمد. برایش توضیح دادم که چرا گذارم به آنجا افتاده بود. صدای مشتریانی شنیده می‌شد که از رئیس می‌خواستند ایشان را با یک نوکر، یا یک عضو دستهٔ آواز کلیسا، یا یک رانندهٔ سیاهپوست آشنا کند. برای آن پیرمردان دیوانه هر حرفه‌ای، هر دستهٔ ارتشی، هر متحدی از هر کشوری جالب بود. برخی‌شان بویژه خواستار آشنایی با کانادایی‌ها بودند، شاید ندانسته تحت‌تأثیر جاذبهٔ لهجه‌ای چنان سبک که درست نمی‌دانی لهجه‌ای از فرانسهٔ قدیم یا از انگلیس است. و اسکاتلندی‌ها به خاطر دامنشان، به خاطر آن که برخی رؤیاهای دریاچه‌ای اغلب با چنان هوس‌هایی همراه می‌شود، خواهان بسیار داشتند. و از آنجا که هر جنونی در شرایط خاص اگر وخیم‌تر نشود رنگ این شرایط را به خود می‌گیرد، پیرمردی هم بود که بیشک همهٔ کنجکاوی‌هایش ارضا شده بود و به اصرار می‌خواست افلیجی ببیند. صدای گام‌های آهسته از پلکان شنیده شد. ژوپین که ذاتاً از رازداری بی‌بهره بود نتوانست خود را مهار کند و گفت که بارون است که پایین می‌آید، گفت که به هیچ بهایی نباید چشمش به من بیفتد، اما اگر دلم بخواهد می‌توانم به اتاقِ کنار سراسر که جوانها آنجا نشسته‌اند بروم و برایم پنجره مانندی را باز خواهد کرد که خود ابداعش کرده بود تا بارون بتواند از پشت آن بدون آن که خود دیده شود دیگران را ببیند و گفته‌هایشان را بشنود، گفت که با این کارش به نفع من و علیه بارون عمل می‌کند. «فقط نباید تکان بخورید». مرا به درون تاریکی هُل داد و خودش رفت. گو این که اتاق دیگری هم نبود که به من بدهد، هتلش برغم جنگ پر بود. اتاقی را که ترک کرده بودم به ویکنت دو کوروازیه داده بودند که توانسته بود از صلیب سرخ *** دو روز مرخصی بگیرد و آمده بود تا یکی دو ساعتی در پاریس خوش بگذراند و بعد به کوشکش در کوروازیه برود، می‌توانست به ویکنتس بگوید که قطاری زودتر از آن پیدا نکرده بود. هیچ به فکرش نمی‌رسید که آقای دو شارلوس در چند متری او باشد، که این به فکر خود او هم نمی‌رسید، چون هیچگاه خویشاوندش

را در هتل ژوپین ندیده بود و ویکنت هم با دقت هویت خود را از ژوپین پنهان نگه داشته بود.

چیزی نگذشته بارون وارد شد، به خاطر زخم‌هایش که البته به آنها عادت داشت آهسته می‌آمد. گرچه به حالی که دلش می‌خواست رسیده بود و فقط برای آن به آنجا می‌آمد که بدهی‌اش را به موریس بدهد، نگاهی دوستانه و کنجکاوانه به یک‌یک جوانانی انداخت که آنجا گرد آمده بودند و امیدوار بود که با ایشان دوستانه و بی‌شائبه سلام و خوش و بشی بکند. و در بطالتِ بازیگوشانه‌اش در برابر آن حرامسرا گونه‌ای که مرعوبش می‌کرد، در تکان‌هایی که به سر و کمرش می‌داد، در نگاه‌های خیره‌اش که در شب اولِ آمدنش به راسپلیر مایهٔ شگفتی‌ام شد، دوباره ظرافت‌های موروثی مادربزرگی را دیدم که خود از نزدیک نشناخته بودم و در زندگی هر روزه در پس حالت‌های مردانه‌تر چهرهٔ بارون پنهان می‌ماندند، اما در برخی فرصت‌هایی که می‌کوشید آدمهایی از محیطی فرودست‌تر را خوش بیاید و انگار که دلش می‌خواست بزرگ بانویی جلوه کند با غمزه در چهره‌اش نمایان می‌شدند.

ژوپین برای جلب‌نظر مساعد بارون به او اطمینان داده بود که آن جوانها همه از «واسطه»های بلویل‌اند و حاضرند نزدیک‌ترین کسانشان را هم به یک سکهٔ بیست فرانکی بفروشند. این گفتهٔ ژوپین هم دروغ و هم راست بود. همه‌شان بهتر و با احساس‌تر از آنی بودند که او به بارون می‌گفت، از نژادی وحشی نبودند. اما کسانی که چنین می‌پنداشتندشان با این همه با کمال صداقت با ایشان حرف می‌زدند انگار که چنین صداقتی در این تندخویان هم بود. یک مردم‌آزار هر چقدر هم که خود را در حضور قاتلی بپندارد در صفای باطنش تغییری رخ نمی‌دهد، و حیرت می‌کند از دروغگویی برخی کسانی که به هیچ رو قاتل نیستند اما برای آن که بدون زحمتی یکی دو سکه‌ای «گیر بیاورند» پدر و مادر و خواهرشان را پیاپی می‌کُشند و زنده می‌کنند، چون که برای خوشامد مشتری مدام دروغ می‌گویند و آنچه را که پیشتر به او گفته‌اند فراموش می‌کنند. مشتری

ساده‌لوح تعجب می‌کند، زیرا با برداشتی که پیش خود از لاتِ پولکی دارد او را با خوشحالی قاتل چندین نفر مجسم می‌کند، از شنیدن تناقض‌گویی‌های او گیج می‌شود و دروغی که از او می‌شنود غافلگیرش می‌کند.

به نظر می‌آمد که همه آقای دو شارلوس را می‌شناسند و او مدتی طولانی کنار هر کدامشان می‌ایستاد و به زبانی که می‌پنداشت زبان ایشان باشد حرف می‌زد، هم از سر تظاهر خودستایانهٔ کسی که بخواهد همرنگ جماعت شود و هم به خاطر لذت مردم‌آزارانه‌ای که از زندگی با اوباش می‌بُرد. به یکی‌شان گفت: «تو کارت خیلی عیب دارد، جلوی المپیا با دو تا ضعیفه دیدمت. می‌خواهی بگویی برای مایه است، نه؟ این طوری به من خیانت می‌کنی؟» خوشبختانه مخاطب این جمله فرصت نکرد بگوید که هرگز از یک زن «مایه» نمی‌گیرد، که در این صورت لطف ماجرا برای بارون کم‌تر می‌شد، و همین‌قدر توانست در پایان جملهٔ او بگوید: «نخیر، من به شما خیانت نمی‌کنم». بارون از این گفته بسیار خوشش آمد و از آنجا که برغم خواست خودش فرهیختگی‌اش از پس ظاهری که به خود می‌گرفت بیرون می‌تراوید رو به ژوپین کرد و گفت: «چقدر لطف می‌کند که این را به من می‌گوید. چقدر هم قشنگ می‌گوید! یک جوری که انگار حقیقت دارد. در نهایت چه فرق می‌کند که حقیقت داشته باشد یا نه چون به هر حال جوری می‌گوید که من باورم بشود؟... آفرین پسر خوب، امیدوارم در جبهه به یاد ما باشی. خیلی سخت نیست؟» ــ «خوب، چرا، بعضی روزها که نارنجک درست از بغل گوش آدم رد می‌شود...» و ادای صدای نارنجک و هواپیما و... را درآورد. «اما خوب، کاری است که همه می‌کنند و باید کرد. مطمئن هم باشید که تا آخرش می‌رویم و دست برنمی‌داریم». بارون که «بدبین» بود با اندوه گفت: «تا آخرش، تا آخرش! کاش می‌دانستیم آخرش کجاست!» ــ «نخوانده‌اید که سارا برنار هم در روزنامه‌ها همین را گفته؟ گفته: "فرانسه تا آخرش پیش می‌رود. مردم فرانسه ترجیح می‌دهند تا آخرین نفر کشته شوند."» آقای دو شارلوس

گفت: «حتی یک لحظه هم شک نمی‌کنم که فرانسوی‌ها شجاعانه تا آخرین نفر خودشان را به کشتن می‌دهند»، به لحنی که انگار این ساده‌ترین کار دنیا بود، هر چند که خودش البته هیچ چنین قصدی نداشت و با این گفته می‌خواست احساس صلح‌جویانه‌ای را که گهگاه بی‌اراده از خود بروز می‌داد خنثی کند، «هیچ شک ندارم، اما نمی‌فهمم خانم سارا برنار چقدر این صلاحیت را دارد که به نمایندگی از طرف فرانسه حرف بزند». چشمش به جوانی افتاد که نمی‌شناخت یا شاید اولین‌باری بود که او را می‌دید. گفت: «فکر می‌کنم که این جوان برازنده و خیلی هم دوست‌داشتنی را نمی‌شناسم». به او به همان شیوه‌ای سلام گفت که ممکن بود در کاخ ورسای به شاهزاده‌ای بگوید، و برای آن که از فرصت استفاده کند و بهره‌ای مجانی ببرد ــ چنان که در بچگی وقتی مادرم در قنادی بواسیه یا گواش سفارشی می‌داد من دست پیش می‌بردم و آب نباتی را می‌گرفتم که یکی از خانم‌های پشت پیشخوان، از یکی از بَرنی‌های شیشه‌ای که میانشان جلوس کرده بود بیرون می‌آورد و تعارفم می‌کرد ــ دست جوان را گرفت و آن را به سبک پروسی‌ها به مدتی طولانی فشرد، و زمانی همان اندازه طولانی که در گذشته عکاسها وقت کمبود نور آدم را جلو دوربین می‌نشاندند لبخندزنان به او خیره شد. «آقا خیلی خوشوقتم، از آشنایی با شما خوشحالم». رو به ژوپین کرد و گفت: «موهای قشنگی دارد». سپس به سوی موریس رفت تا پنجاه فرانکش را بدهد، اما اول دستی روی شانهٔ او گذاشت و گفت: «هیچ وقت به من نگفته بودی که یک زنیکهٔ دربان بلویل را کاردی کرده بودی». و خودش از این گفته انگار کیف کرد و سرش را پیش‌تر برد. موریس، که کسی او را در جریان نگذاشته بود، گفت: «نه، جناب بارون، چطور همچو چیزی باورتان می‌شود؟» یا به این خاطر که موضوع قتل حقیقت نداشت، یا این که اگر حقیقت داشت به نظر خودش هم جنایت و از جملهٔ کارهایی بود که باید انکار می‌شد. «یعنی من روی یک همنوع خودم دست بلند کنم؟ حالا اگر یک بدآلمانی باشد یک حرفی، چون جنگ است، اما یک زن، آن هم یک

زن پیرا» بیان این اصول اخلاقی چنان تأثیری بر بارون گذاشت که انگار سطلی از آب یخ روی او ریخته شد، با سردی از موریس فاصله گرفت و البته پولش را به او داد، اما به حالت سرخوردهٔ کسی که سرش کلاه گذاشته باشند، نخواهد جر و بحث کند و پول را بپردازد اما ناخرسند باشد. ناخرسندی بارون با شنیدن تشکرِ موریس دوچندان شد، چون گفت: «می‌فرستمش برای ننه بابام، یک خرده‌اش را هم برای داداشم نگه می‌دارم که در جبهه است». این عواطف تأثرانگیز آقای دو شارلوس را تقریباً به اندازهٔ شیوهٔ بیانشان، که زیادی معمولی و دهاتی‌وار بود، آزار داد. ژوپین گاهی به ایشان یادآوری می‌کرد که باید ظاهر هرزه‌تری به خود بگیرند. آنگاه بود که یکی‌شان به حالتی که بخواهد به چیزی شیطانی اعتراف کند می‌گفت: «آقای بارون، شاید باورتان نشود، اما بچه که بودم از سوراخ کلید ماچ کردن پدر و مادرم را تماشا می‌کردم. خیلی منحرف بودم، مگر نه؟ از قیافه‌تان معلوم است که خیال می‌کنید دارم چاخان می‌کنم اما نه، باور کنید همین است که می‌گویم». و آقای دو شارلوس هم نومید و هم کلافه می‌شد از این وانمود به انحراف که کاری جز برملا کردن حماقت و بیگناهی نبود. و گفتنی است که حتی سرسخت‌ترینِ دزدان و آدمکشان هم نمی‌توانست او را راضی کند چون چنین کسانی از جُرم و جنایت خود حرف نمی‌زنند؛ و از این گذشته مردم‌آزار ــ هر چقدر هم که آدم خوشقلبی باشد، یا از این هم بالاتر، هر چه خوشقلب‌تر باشد ــ عطش خاصی به بدی دارد که آدم‌های بدطینتی که پی هدف‌های دیگری‌اند نمی‌توانند آن را ارضا کنند.

جوان که دیو به اشتباه خود پی برده بود هر چقدر هم که از «مأمور جماعت» بد گفت و حتی گستاخی را به جایی رساند که به بارون گفت: «بگو قرارمان کی؟» فایده‌ای نداشت، طلسمش دیگر شکسته بود. ساختگی بودن گفتارش همان‌گونه حس می‌شد که نثر زورکی نویسندگانی که می‌کوشند به «آرگو» بنویسند. بیهوده کوشید همهٔ «کثافت‌کاری»هایی را توصیف کند که می‌گفت با همسرش انجام می‌دهد و آقای دو شارلوس

فقط تعجب کرد از این که این کثافت‌کاری‌ها چه کم چیزی بود. گو این که فقط بیصداقتی مطرح نبود. هیچ چیز محدودتر از خوشی و هرزگی نیست. از این نظر براستی می‌توان گفت که این همه، به یک معنیِ اصطلاح، همیشه «دور باطل»ی است.

گرچه در هتل آقای دو شارلوس را شازده می‌دانستند، در عوض، بسیار از مرگ کسی متأسف بودند که لات‌ها درباره‌اش می‌گفتند: «اسمش را نمی‌دانم، اما گویا بارون است» و این کس همان شازده دو فوا (پدرِ دوست سن‌لو) بود. در حالی که همسر شازده گمان می‌کرد او زندگی‌اش بیشتر در باشگاه باشد، در واقع چندین ساعت را نزد ژوپین به گپ زدن و تعریف ماجراهای جامعهٔ اشراف برای لات‌ها می‌گذرانید. همچون پسرش مردی بلندبالا و خوش‌سیما بود. شگفت‌آور است که آقای دو شارلوس به این دلیل که او را فقط در محافل اشرافی دیده بود از این که او هم گرایش‌های خودش را داشت بی‌خبر بوده باشد.

«چقدر ساده و بی‌ریاست، باور نمی‌شود کرد که بارون باشد». این را چند نفری پشت‌سر بارون گفتند که بیرون رفت و ژوپین او را تا پایین همراهی کرد و بارون همچنان از او به خاطر این که آن جوان هرزه نبود گله کرد. از ظاهر ناخشنود ژوپین که پیشاپیش تعلیمات لازم را به جوان نداده بود حس می‌شد که بزودی او را سرکوفت خواهد زد. بارون برای این که به ژوپین برای بعدها درسی داده باشد گفت: «درست عکس آنی بود که به من گفته بودی. معلوم است که جوان خوش‌ذاتی است، همه‌اش از عاطفه و احترام به خانواده‌اش حرف می‌زند». ژوپین در مخالفت با او گفت: «در حالی که هیچ با پدرش خوب نیست. با هم در یک خانه می‌نشینند اما در دو کافهٔ متفاوت کار می‌کنند». روشن بود که در مقایسه با آدمکشی جُرم سبکی است، اما ژوپین غافلگیر شده بود و از این بهتر چیزی نیافت. بارون بیش از این چیزی نگفت چون در همان حال که می‌خواست برای کامجویی‌هایش زمینه‌چینی شود دلش می‌خواست این توهم را به خودش بدهد که چیزی از پیش آماده نشده است. ژوپین گفت: «یک راهزن واقعی

است، آن چیزها را برای این گفت که گولتان بزنند، زیادی ساده‌اید» و با این گفته کاری جز رنجاندن بارون نکرد.

جوان بیست و دو ساله گفت: «می‌گویند روزی یک میلیون درآمد دارد». این گفته به نظر خودش هیچ باورنکردنی نمی‌آمد. چیزی نگذشته صدای اتومبیلی آمد که به دنبال آقای دو شارلوس آمده بود. در آن لحظه چشمم به کسی افتاد که با گام‌های آهسته کنار یک نظامی وارد شد و معلوم بود که با او از اتاقی در آن نزدیکی بیرون آمده است. به نظرم خانم پیری با دامن سیاه آمد. خیلی زود به اشتباهم پی بردم چون کشیشی بود، نمونهٔ آن چیزی بود که بسیار نادر و در فرانسه مطلقاً استثنایی است و آن کشیش بد است. معلوم بود که نظامی در حال مسخره کردن اوست و ناهمخوانی رفتارش را با لباسی که به تن دارد به رخش می‌کشد، چون با حالتی جدی و با حرکتی عالمانه انگشتش را به طرف چهرهٔ کریه‌اش بلند کرد و با طمطراق گفت: «چه می‌شود کرد، فرشته که نیستم». وقت رفتنش بود و با ژوپین که پس از بدرقهٔ بارون بالا آمده بود خداحافظی کرد. اما گیج بود و یادش رفت پول اتاق را بدهد. ژوپین که همیشه آماده بذله‌گویی بود قلکی را که وجوهات مشتریان را در آن می‌انداخت تکانی داد و به صدا درآورد و گفت: «برای مخارج مراسم، جناب اسقف!» مردک عذرخواهی کرد، سکه‌ای داد و رفت.

ژوپین به پستوی تاریکی آمد که در آن بودم و جرأت نمی‌کردم تکان بخورم. گفت: «یک دقیقه بروید توی سرسرا، پیش جوان‌هایی که آنجا نشسته‌اند. می‌روم درِ اتاق را می‌بندم و برمی‌گردم، شما هم بالاخره مشتری‌اید، طبیعی است». متصدی آنجا بود، پول اتاق را دادم. در این هنگام جوانی اسموکینگ به تن وارد شد و به حالتی آمرانه به متصدی هتل گفت: «می‌شود لئون را فردا به جای ساعت یازده ساعت یک ربع به یازده ببینم، چون ناهار جایی دعوت دارم؟» متصدی در جوابش گفت: «بستگی به این دارد که اسقف چقدر با او کار دارد». به نظر آمد که این جواب جوانِ اسموکینگ پوشیده را راضی نکرد و بر آن بود که به بدگویی

از اسقف بپردازد که با دیدن من خشمش به مسیر دیگری افتاد؛ راست به سوی متصدی هتل پیش رفت و زیر لب آهسته اما خشم‌آلود گفت: «این دیگر کیست؟ یعنی چه؟» متصدی بسیار دستپاچه توضیح داد که حضور من هیچ اهمیتی ندارد و من هم مشتری‌ام. این گفته‌اش به هیچ‌وجه جوان اسموکینگ به تن را آرام نکرد. پی در پی می‌گفت: «خیلی خیلی بد است، هیچوقت نباید همچو چیزهایی پیش بیاید، می‌دانید که من از این چیزها متنفرم. یک کاری می‌کنید که دیگر پایم را اینجا نگذارم». اما به نظر آمد که به این زودی‌ها قصد عملی کردن این تهدید را نداشته باشد چون با همهٔ خشمی که وقتِ رفتن داشت سفارش کرد که لئون سعی کند فردا ساعت یک ربع به یازده، یا حتی در صورت امکان ده و نیم آزاد باشد.

ژوپین برگشت و با من تا خیابان آمد. گفت: «دلم نمی‌خواهد دربارهٔ من بد قضاوت کنید. این هتل آن قدری که شما خیال می‌کنید برای من درآمد ندارد. مجبورم به مردمان درست و پاک اتاق بدهم و معلوم است که اگر فقط به آنها بدهم غیر از ضرر نتیجه‌ای ندارد. اینجا عکس مؤسسه‌های خیریه است. زندگی نجابت را گناه تأمین می‌کند. نه، این که این خانه را گرفتم، یا به عبارت درست‌تر از آن متصدی‌اش که دیدید خواستم بگیردش، فقط برای این بود که به بارون خدمتی کرده باشم تا آخر عمری سرش گرم باشد». اشارهٔ ژوپین فقط به آن صحنه‌های سادیسمی که شاهدش بودم، یا به خود انحراف بارون نبود. مسأله این بود که بارون حتی برای بحث و گفتگو، برای همنشینی با کسی تا تنها نماند، برای ورق بازی، فقط آدمهایی از تودهٔ مردم را می‌پسندید که از او بهره‌کشی می‌کردند. شکی نیست که اسنوبی اوباشانه هم مانند نوع دیگرش قابل درک است. گفتنی است که این هر دو نوع اسنوبی دیرزمانی در آقای دوشارلوس بتناوب وجود داشت، در روابط محفلی و اشرافی هیچ کس به اندازهٔ کافی به نظرش برازنده نمی‌آمد، همچنان که میان اوباش هم هیچ کس را به اندازهٔ کافی تبهکار نمی‌یافت. می‌گفت: «از حد وسط متنفرم، کمدی بورژوایی پراز تکلف است، چیزی که من دوست دارم یا شهزاده‌های

تراژدی‌های کلاسیک است یا دلقک‌بازی. وسط بی‌وسط، یا فدر یا معرکه‌گیرها[۸۹]». اما سرانجام تعادل میان این دو اسنوبی به هم خورده بود. شاید این ناشی از خستگی کهنسالی بود، یا جستجوی لذت در مبتذل‌ترین روابط، هرچه بود بارون دیگر فقط با «زیردستان» زندگی می‌کرد و بدین‌گونه ناخواسته وارث این یا آن یک از نیاکان نامدارش، دوک دولاروشفوکو، پرنس دارکور و دوک دوبری می‌شد که سن سیمون زندگی‌شان را با نوکرانی توصیف می‌کند که از ایشان مبلغ‌های کلان به چنگ می‌آوردند و هم‌بازی‌شان بودند تا جایی که هر که به دیدن این خان‌های بزرگ می‌رفت از این که آنان را خودمانی در حال ورق‌بازی یا شراب‌خواری با خدمتکارانشان می‌دید شرمنده می‌شد. ژوپین گفت: «بخصوص برای این است که به دردسر نیفتد، چون که بارون همان‌طور که می‌دانید مثل بچه‌ها هوسباز است. الآن هم که اینجا هرچه بخواهد در اختیارش هست باز دنبال ماجرا می‌گردد و بازیگوشی می‌کند. چون خیلی هم دست و دلباز است در شرایطی مثل این روزها ممکن است برایش گرفتاری پیش بیاید. چند روز پیش نزدیک بود یک پادوی هتل با شنیدن مبلغی که بارون به او پیشنهاد کرده بود قالب تهی کند. با آن که فقط از زنها خوشش می‌آید وقتی منظور بارون را فهمید خیالش راحت شد، چون با شنیدن مبلغ کلانی که به او پیشنهاد می‌شد خیال کرده بود که بارون جاسوس است. خیالش راحت شد چون فهمید چیزی که از او خواسته می‌شود وطن‌فروشی نیست...»

با شنیدن گفته‌های ژوپین پیش خود می‌گفتم: «چه حیف که آقای دوشارلوس رمان‌نویس یا شاعر نشده، نه برای این که آنچه را که می‌بیند بنویسد، بلکه نقطه‌ای که شارلوس آدمی در ربط با هوس به آن رسیده رسوایی‌ها برمی‌انگیزد، او را وادار می‌کند زندگی را جدی بگیرد و خوشی را با عاطفه همراه کند، مانع از آن می‌شود که بایستد و چیزها را از موضعی ثابت از بیرون و با نگرشی تمسخرآمیز بررسی کند، در درونش پی‌درپی جریانی دردناک بپا می‌کند، تقریباً هر بار که اظهاری می‌کند دچار

گرفتاری می‌شود و چه بسا که زندان در انتظارش باشد». نه تنها تربیت کودکان، که پرورش شاعران هم به ضرب سیلی است. اگر آقای دوشارلوس رُمان‌نویس بود، خانه‌ای که ژوپین برایش تدارک دیده بود چیزی جز ناکامی در بر نداشت، خانه‌ای که ابعاد خطر را دستکم در رابطه‌اش با فرد ناشناخته‌ای که در خیابان می‌دید محدود می‌کرد (چون خطرِ سررسیدن پلیس در هتل همواره وجود داشت). اما آقای دوشارلوس در زمینهٔ هنرکاری بیش از تفنن نمی‌کرد، در فکر نوشتن نبود و استعدادش را هم نداشت.

ژوپین گفت: «گو این که، آیا لازم است اعتراف کنم که از داشتن چنین درآمدهایی چندان ابایی ندارم؟ از شما چه پنهان که از کاری که اینجا می‌کنیم خوشم می‌آید و چیزی است که در زندگی برایم جالب است. پس، عیبی دارد که آدم به خاطر کاری که فکر نمی‌کند بد باشد دستمزد بگیرد؟ شما معلوماتتان از من بیشتر است و حتماً این ایراد را مطرح می‌کنید که سقراط فکر نمی‌کرد که برای درس‌هایی که می‌داد باید پول بگیرد. اما امروزه روز استادهای فلسفه این طور فکر نمی‌کنند، همین طور پزشک‌ها و نقاش‌ها، همین طور درام‌نویس‌ها و مدیرهای تئاتر. فکر نکنید که در این حرفه سروکار آدم فقط با اوباش است. البته مدیر همچو موسسه‌ای سروکارش فقط با مردهاست. اما به مردهایی هم برمی‌خورد که در همهٔ زمینه‌ها شاخص‌اند و معمولاً، در شرایط مساوی، در حرفه‌های خودشان جزو ظریف‌ترین و حساس‌ترین و دوست داشتنی‌ترین آدمها هستند. به شما اطمینان می‌دهم که این هتل خیلی زود یک بنگاه فکری و یک موسسه نوآوری می‌شود». اما من هنوز تحت تأثیر شلاق‌هایی بودم که دیدم به آقای دوشارلوس زده شد.

و راستی را که با شناخت آقای دوشارلوس و غرورش، و دلزدگی‌اش از لذت‌های محفلی، و هوس‌هایش که بسادگی تبدیل به شور عاطفه نسبت به آدمهایی از همه پَست‌تر و رذل‌تر می‌شد، بخوبی می‌شد فهمید که همان ثروت کلانی که اگر به دست یک نوکیسه می‌افتاد از خود

بیخودش می‌کرد و به او امکان می‌داد دخترش را به دوکی شوهر بدهد و والاحضرت‌ها را به شکار دعوت کند آقای دوشارلوس را به این دلیل خوشحال می‌کرد که با داشتنش می‌توانست به آن صورت نه یکی که شاید چند هتل از آن‌گونه در اختیار داشته باشد. شاید این همه هیچ ربطی هم به انحرافش نداشت؛ وارث بسیاری خان‌های بزرگ و شاهزاده‌ها و دوک‌هایی بود که به گفتهٔ سن سیمون با هیچ کسی که «نامی داشته باشد» رفت و آمد نمی‌کردند و وقتشان را به ورق‌بازی با نوکرهایش می‌گذراندند و به اینها پول‌های کلان می‌دادند.

به ژوپین گفتم: «اما فعلاً که این خانه چیز دیگری است. از یک دیوانه خانه هم بدتر است، چون که جنونِ دیوانه‌های این خانه واضح و آشکار است و با صحنه‌پردازی به نمایش گذاشته می‌شود، اینجا یک جهنم واقعی است. من خودم را مثل خلیفهٔ *هزار و یک شب* در حالتی مجسم می‌کردم که درست بموقع سررسیده‌ام تا مردی را که کتک می‌زده‌اند نجات بدهم، در حالی که دیدم قصهٔ دیگری از *هزار و یک شب* جلو چشمم شکل گرفت، قصهٔ زنی که تبدیل به سگ شده و می‌گوید کتکش بزنند تا دوباره به شکل اوّلش برگردد». ژوپین از گفته‌هایم سخت آشفته به نظر آمد، چون فهمید که شلاق خوردن بارون را دیده‌ام. لختی ساکت ماند و در این حال من درشکه‌ای را که می‌گذشت صدا زدم؛ سپس ناگهان، با نکته‌سنجیِ زیبایی که اغلب از این مرد خودساخته دیده بودم، که در حیاط خانه‌مان با چه کلمات ظریفی از من یا فرانسواز استقبال می‌کرد به من گفت: «به قصه‌های *هزار و یک شب* اشاره می‌فرمایید. من یکی از این قصه‌ها را می‌شناسم که با عنوان کتابی که فکر می‌کنم در منزل بارون دیده باشم بی‌ربط نیست (منظورش ترجمه‌ای از *کنجد و سوسن‌های* راسکین بود که من برای آقای دوشارلوس فرستاده بودم). اگر شبی کنجکاو بودید که نمی‌گویم چهل دزد، دستکم ده دزد را با هم ببینید سری به اینجا بزنید؛ برای این که بدانید من هستم یا نه کافی است نگاهی به این پنجرهٔ بالای ساختمان بیندازید، پنجرهٔ اتاقم را باز و روشن می‌گذارم. معنی‌اش این

است که هستم و می‌شود وارد شد. کنجدِ من است. گفتم فقط کنجد، چون اگر دنبال سوسن باشید توصیه می‌کنم جای دیگری دنبالش بگردید». و خداحافظی بی‌تکلفی کرد تا برود، چون سروکار با مشتریان اشرافی و جوانانی که با آنان قُلدرانه رفتار می‌کرد به حرکاتش حالتی خودمانی داده بود، اما صدای انفجار بمبی که آژیرها خبرش را نداده بودند به گوش رسید و ژوپین توصیه کرد چند دقیقهٔ دیگر هم بمانم. چیزی نگذشته شلیک ضدهوایی‌ها آغاز شد، با چنان شدتی که حس می‌شد طیارهٔ آلمانی بسیار نزدیک و در همان بالای سرمان باشد.

در یک آن خیابانها یکسره تاریک شد. گاهی فقط یک طیارهٔ دشمن، که بسیار پایین می‌پرید، نقطه‌ای را که می‌خواست بمباران کند روشن می‌کرد. نمی‌توانستم راهم را پیدا کنم. به یاد روزی افتادم که وقت رفتن‌ام به راسپلیر طیاره‌ای در آسمان چون رب‌النوعی ظاهر شد و اسبم را وحشت‌زده کرد. اینک فکر می‌کردم که چنان ظهوری متفاوت خواهد بود و رب‌النوع شرّ خواهدم کشت. برای فرار از دستش قدم تندتر کردم، چون رونده‌ای که موج دنبالش کرده باشد. در میدانهای تاریک گرد خودم می‌چرخیدم و نمی‌دانستم چگونه بیرون بروم. سرانجام شعله‌های یک آتش سوزی بالا گرفت و توانستم راهم را پیدا کنم و در این حال شلیک توپها بی‌وقفه طنین می‌انداخت. اما فکرم پی موضوع دیگری رفته بود. به خانهٔ ژوپین فکر می‌کردم که شاید در آن لحظه با خاک یکسان شده بود، چون لحظه‌ای پس از آن که از آن بیرون آمدم بمبی در نزدیکی‌ام به زمین افتاد، به خانه‌ای که آقای دوشارلوس می‌توانست روی دیوارش پیشگویانه بنویسد «سدوم»، چنان که ناشناسی از ساکنان پمپی با همین مایه پیش آگاهی یا شاید همزمان با فوران آتش فشان در آغاز فاجعه روی دیوار نوشته بود. اما آژیرها و گوتاها برای آنها که به کامجویی آمده بودند چه اهمیتی داشت؟ به چارچوب اجتماعی یا طبیعی که عشق‌هایمان را در بر می‌گیرد شاید هیچ فکر نمی‌کنیم. توفان دریا را زیر و رو می‌کند، کشتی به هر سو می‌غلتد، از آسمان بهمن‌ها فرومی‌ریزد که در باد درهم

می‌پیچد، و هیهات اگر بیش از یک ثانیه آن هم از سر رویارویی با زحمتی که می‌انگیزد به این دکور عظیمی توجه کنی که در آن هیچی، هم خودت و هم تنی که می‌کوشی خود را به آن برسانی. آژیری که از فرودآمدن بمب‌ها خبر می‌داد بیشتر از یک کوه یخ مشتریان ژوپین را نگران نمی‌کرد. حتی تهدید خطر فیزیکی از ترسی که از دیرباز بیماروار دچارش بودند آزادشان می‌کرد. چه نادرست است اگر پنداشته شود که میزان ترس آدمی با میزان خطری که برمی‌انگیزدش در تناسب است. می‌شود از بیخوابی ترسید و از دوئلی خطرناک نه، از موشی ترسید و از شیری نه. چند ساعتی مأموران فقط به فکر زندگی مردم شهر خواهند بود که موضوعی بسیار مهم است، و آبروی ایشان را به خطر نخواهند انداخت. چند نفری، به جای آن که آزادی معنوی‌شان را بازیابند، از تاریکی ناگهانی خیابانها دچار وسوسه شدند. حتی چند نفری از پمپی‌ها که آتشِ آسمان به همان زودی بر سرشان باریدن گرفته بود از راهروهای مترو پایین رفتند که چون سرداب‌هایی تاریک بود. می‌دانستند که آنجا تنها نیستند.

تاریکی که همه چیز را انگار در عنصری تازه غوطه‌ور می‌کند در واقع این اثر را (که برای برخی کسان به گونهٔ مقاومت‌ناپذیری وسوسه‌کننده است) دارد که مرحلهٔ اول کامجویی را حذف و آدمی را بی‌مقدمه وارد عرصهٔ نوازش‌هایی می‌کند که رسیدن به آن معمولاً مدتی طول می‌کشد. حتی به فرض این که رابطه آسان آغاز شده باشد، و نیازی به زبان بازی‌هایی نباشد که در یک سالن دستکم در روز روشن، یا حتی در خیابانی هر چقدر هم نیمه‌تاریک، چنان طول می‌کشد که انگار تمامی ندارد، باز پیش درآمدی هست که در آن فقط نگاه می‌تواند پیشاپیش بهره‌ای ببرد، و از ترس رهگذران یا خودِ طرف کاری جز نگاه کردن و حرف زدن نمی‌ماند. در تاریکی همهٔ این بازی‌های کهنه حذف و دست و لب و بدن اول وارد بازی می‌شود. و اگر عتراضی باشد همیشه عُذر تاریکی و خطاهایی که در پی می‌آورد هست. و اگر اعتراضی نباشد، پاسخ

آنیِ بدنی که پس نمی‌رود و پیش می‌آید با تصور بی‌پروایی و هرزگی کسی که به سویش رفته‌ای همراه می‌شود و بر لذت گاز زدن میوه‌ای بدون زحمت تکاپوی چشمان و بدون اجازه‌ای، دامن می‌زند.

تاریکی همچنان ادامه داشت و مشتریان ژوپین، غوطه‌ور در عنصر تازه با این باور که سفر کرده به تماشای پدیده‌ای طبیعی چون توفان یا کسوف آمده‌اند و به جای لذتی از پیش آماده و ایستا خوشیِ برخوردی گذرا و ناشناخته را می‌چشند، درگیرودار غرش آتشفشانیِ بمب‌ها، در تاریکی سرداب‌های پایِ دُژجایی پمپیی‌گونه در کار آیین‌هایی پنهانی بودند.

گروه بزرگی از کسانی که نخواسته بودند بگریزند در تالاری گردآمده بودند. همدیگر را نمی‌شناختند اما معلوم بود که همه‌شان کمابیش از یک محیطِ ثروتمند و اشرافی‌اند. در ظاهر یکایکشان حالت کریهی بود که بودن شک از عدم مقاومتشان در برابر خوشی‌های خفت‌آور برمی‌آمد. یکی‌شان بسیار چاق و چهره‌اش چون بدمستی پوشیده از لکه‌های سرخ بود. شنیدم که در آغاز چنین نبود و فقط خوش داشت که جوانانی را به نوشیدن دعوت کند. اما از ترس این که مبادا به خدمت فراخوانده شود (در حالی که به نظر می‌آمد سنش از پنجاه بیشتر باشد)، چون بسیار فربه بود پیاپی می‌نوشید تا وزنش از صد کیلو بیشتر شود که در این صورت معافش می‌کردند. و حال این حسابگری‌اش به صورت اعتیادی درآمده بود، همین که ولش می‌کردند، هر چقدر هم که مراقبش بودند، سر از یک می‌فروشی درمی‌آورد. اما همین که حرف زد دیدم که گرچه هوش اندکی دارد مردی بامعلومات و با تربیت و فرهیخته است. مرد دیگری وارد شد که بزرگ اشرافی، بسیار جوان و بینهایت برازنده بود. حقیقت این است که در او انحراف هنوز نشانه‌های بیرونی نداشت، اما دارای نشانه‌هایی درونی بود که بسیار بیشتر آزار می‌داد. مردی بلندقامت و خوش سیما بود

و شیوایی حرف زدنش از هوشی خلافِ هوش آن مرد معتاد به الکل نشان داشت، و بی‌اغراق درخشان بود. اما با هر آنچه می‌گفت حالتی همراه بود که با جملهٔ متفاوتی تناسب داشت. چنانکه انگار در عین برخورداری از همهٔ اندوختهٔ حالت‌های بیانیِ چهرهٔ بشر در دنیای دیگری زندگی کرده باشد، به صورتش حالت‌هایی می‌داد که ترتیب درستی نداشت، لبخندها و نگاه‌هایش را پنداری بطور اتفاقی و بدون ربطی با آنچه می‌شنید انتخاب می‌کرد. اگر هنوز زنده باشد که حتماً هست، امیدوارم که این حالتش نه ناشی از یک بیماری دائمی بلکه مسموسیتی گذرا بوده باشد.

بعید نیست که اگر کارت آن کسان را می‌گرفتی با تعجب می‌دیدی که همه‌شان از قشرهای بالای جامعه‌اند. اما این یا آن عیب و انحراف، و از همه بزرگ‌تر عیب بی‌ارادگی که مانع مقاومت در برابر بقیه می‌شود، همه‌شان را آنجا گرد می‌آورد، آنجا در اتاق‌هایی البته جداگانه، اما چنان که شنیدم هر شب و هر شب، به نحوی که زنان برازنده نامشان را هنوز می‌شناختند اما رفته رفته چهره‌هایشان را از یاد برده بودند و دیگر هیچگاه ایشان را در خانه‌های خود نمی‌دیدند. هنوز از ایشان دعوت می‌شد، اما عادت وامی‌داشتشان که سر از جای بدنام درآورند. و این را چندان هم پنهان نمی‌کردند، برخلاف پادوها، کارگران و دیگرانی که آنجا در خدمت ایشان بودند. گذشته از بسیاری دلایلی که حدس می‌توان زد، این به یک دلیل مشخص نیز قابل درک است: برای یک کارمند یک مؤسسه صنعتی، برای یک پیشخدمت، رفتن به چنان جایی مرادفِ رفتن یک زن عفیف به یک خانهٔ بدنام بود. بعضی‌ها که اعتراف می‌کردند گذارشان به آنجا افتاده در دفاع از خود می‌گفتند که دیگر هرگز به آنجا برنگشته‌اند، و خود ژوپین هم برای حفظ آبروی ایشان و پرهیز از رقابت می‌گفت: «نه، اینجا نمی‌آید. پایش را اینجا نمی‌گذارد». برای اشراف این اندازه بد نیست. بویژه که جوانان اشرافی دیگری که به چنان جایی نمی‌روند از ماهیتش بی‌خبرند و کاری به کار دیگران ندارند، در حالی که

در یک مثلاً کارگاه هواپیمایی، اگر این یا آن کارگر گذارش به آنجا افتاده باشد، همکارانش با بو بردن از آن به هیچ بهایی از ترس بی‌آبرویی آنجا نخواهند رفت.

همچنان که به سوی خانه می‌رفتم فکر می‌کردم که شعور آدمی چه زود از همکاری با عادت‌هایش دست می‌کشد و دیگر کاری به کار عادت‌ها ندارد و می‌گذارد که برای خود شکل بگیرند، و در نتیجه اگر کارهای آدمیان را از بیرون (و با این فرض که همهٔ وجود فرد را در بر می‌گیرد) بررسی کنیم، چه حیرت خواهیم کرد از این که این کارها بتواند مستقل از ارزش اخلاقی و فکری آدم‌ها باشد که در جهتی کاملاً متفاوت تحول می‌یابد. بدون شک آنچه آن جوانان را وامی‌داشت که به تعبیری در کمال بیگناهی برای دستمزد اندکی دست به کارهایی بزنند که برایشان هیچ لذتی نداشت و بیگمان در آغاز سخت مایهٔ نفرتشان بود عیبِ تربیت یا اصلاً نداشتِ تربیت بود، به علاوهٔ گرایشی به کسب درآمد از راهی دستکم راحت تر، اگر نه بی‌دردسرتر (چرا که بسیاری کارها راحت‌تر و خوشایندتر از آن بود؛ اما مگر ندیده‌ایم که گاهی بیمار با وسواس‌ها و پرهیزها و توسل‌اش به انواع داروها برای مبارزه با بیماری زندگی‌اش را چنان سخت می‌کند که خود بیماری آن قدر سختی ندارد؟) بر این اساس می‌شد چنین پنداشت که سرشت بدی دارند، اما نه تنها درجنگ سربازان افتخارآفرینی بودند و رشادت بی‌نظیری ازخود نشان دادند، بلکه اغلب در زندگی مادی نیز آدمهایی نیکدل اگر نه یکسره نیک بودند. از مدتها پیش دیگر نمی‌فهمیدند چه چیز زندگی‌شان اخلاقی یا غیراخلاقی است، چون زندگیِ محیطشان چنان بود. این چنین است که در بررسی برخی دوره‌های تاریخ باستان تعجب می‌کنیم از دیدن این که آدم‌های شخصاً خوبی بدون هیچ ملاحظه‌ای درکشتارهای جمعی، در قربانی کردن آدم، شرکت می‌کرده‌اند چون اینکارها احتمالاً به نظرشان طبیعی می‌آمده است. کسی هم که دو هزارسال بعد تاریخ دورهٔ ما را بخواند به همین‌گونه خواهد دید که در این دوره هم برخی وجدان‌های پاک و مهربان براحتی

در محیطی زندگی می‌کرده‌اند که به نظر آن خواننده بینهایت پلشت و حیوانی می‌آید.

نقاشی‌های پمپیی‌وارِ هتل ژوپین از این نظر که پایان انقلاب کبیر فرانسه را به خاطر می‌آورد با دوره‌ای که آغاز می‌شد و شبیه دورهٔ دیرکتوار بود بسیار تناسب داشت. به همان زودی در همه جا، هنوز صلح نشده، در تاریکی برای آن که از مقررات پلیس آشکارا سرپیچی نشده باشد، مهمانی‌های تازهٔ رقص برپا می‌شد و پایکوبی سرتاسر شب ادامه می‌یافت. در کنار اینها، برخی نظریات هنری که جنبهٔ ضدآلمانی‌شان نسبت به سالهای اول جنگ کم‌تر شده بود، رفته رفته مطرح می‌شد تا به این وسیله برای ذهن‌های اختناق‌زده مجال تنفسی پیدا شود، اما جرأت بیان آنها در گرو نوعی گواهینامهٔ میهن دوستی بود. استادی کتاب ارزشمندی دربارهٔ شیلر می‌نوشت و روزنامه‌ها کتاب را معرفی می‌کردند. اما پیش از بحث دربارهٔ نویسنده، به عنوان نوعی اجازهٔ چاپ به سابقهٔ او در جبهه اشاره می‌کردند و می‌نوشتند که در مارن یا وردن بوده، پنج نشان گرفته، دو پسرش کشته شده‌اند. آنگاه از شیوایی نثرش، از عمق بررسی‌اش دربارهٔ شیلر ستایش می‌کردند، که خودِ شیلر را هم می‌شد ستایش کرد به شرطی که به جای «این آلمانی بزرگ» بنویسی «این بوش بزرگ». این اسم رمزی بود که به یاری‌اش مقاله قابل چاپ می‌شد.

از سوی دیگر کم‌تر کسی را می‌شناختم یا حتی می‌توانم بگویم هیچ کس را نمی‌شناختم که از نظر هوش و حساسیت در حد ژوپین باشد؛ زیرا «آگاهی» دلپذیری که زمینهٔ معنوی گفته‌هایش را تشکیل می‌داد نزد او حاصل هیچ آموزش دبیرستانی یا دانشگاهی نبود، آموزشی که بسیاری جوانان قشرهای برگزیده از آن هیچ بهره‌ای نمی‌بردند و بدون شک کسی چون ژوپین را فردی بسیار برجسته می‌کرد. آنچه شیوهٔ بسیار شیوای حرف زدن ژوپین را به وجود آورده بود که در آن همهٔ ظرافت‌های زبان آشکار می‌شد و زیبایی خود را نشان می‌داد، حسن ذاتی و سلیقهٔ طبیعی او بود که بر معدود کتاب‌هایی که اتفاقی و بی‌هیچ راهنمایی در این یا آن

زمان بیکاری خوانده بود متکی بود. حال آن که حرفه‌ای را که پیش گرفته بود می‌شد البته یکی از پردرآمدترین، اما در عین حال پَست‌ترینِ همه دانست. اما آقای دوشارلوس، هر چقدر هم که نخوت اشرافی‌اش او را به «حرف مردم» بی‌اعتنا می‌کرد، چرا حس وقارِ شخصی و احترام به خویشتن او را وانداشته بود از برخی رضایت‌هایی بپرهیزد که گویا فقط جنون کامل می‌تواند توجیهشان کند؟ در هر حال، هم در او و هم در ژوپین عادتِ جداکردن اخلاقیات از سلسلهٔ کاملی از اعمال (هم آن چنان که در خیلی سِمَت‌ها، نزد برخی قضات و برخی سیاستمداران و بسیاری دیگر دیده می‌شود) از دیرباز ریشه دوانیده بی‌آن که دیگر در بند چند و چونِ اخلاق باشد روز به روز بدتر شده بود، تا آنجاکه این «پرومتهٔ» رضا داده را دست «زور» به صخرهٔ مادهٔ «خالص» بست.

بیگمان حس می‌کردم که این نمایندهٔ مرحلهٔ تازه‌ای از بیماری آقای دوشارلوس است و این بیماری از زمانی که به آن پی برده بودم، و با توجه به مراحل مختلفی از آن که به چشم خودم دیده بودم، با سرعتی فزاینده تحول یافته بود. بارون بینوا دیگر نباید از پایان این تحول، یعنی مرگ، چندان دور می‌بود، بویژه اگر به پیش‌بینی و بنابر آرزوی خانم وردورن پیش از مرگ به زندان هم می‌افتاد که اثری جز سرعت دادن به مرگش نمی‌داشت. با این همه، شاید اشتباه کردم که گفتم: صخرهٔ «مادهٔ» خالص. بعید نبود که در این «ماده» خالص هنوز اندکی از «عقل» باقی مانده باشد. بارون با همهٔ دیوانگی خوب می‌دانست که دچار نوعی جنون است و در چنان هنگامی خود نیز در حال بازی است، چون خیلی خوب می‌دانست که آن کسی که شلاقش می‌زند بدسگال‌تر از پسرکی نیست که در جنگْ‌بازی بچه‌ها به حکم قرعه نقش «پروسی» را بازی می‌کند و همه با شورِ میهن دوستیِ صادقانه و نفرت ساختگی کتکش می‌زنند. دچار نوعی جنون که البته شخصیت آقای دوشارلوس هم تا اندازه‌ای در آن دخالت داشت. سرشت بشری حتی در کژی‌هایش هم باز از طریق حقیقت جویی نیازش را به باور و ایمان نشان می‌دهد (هم آن چنان که با عشق‌ها و

سفرهایش نیز چنین می‌کند). زمانی که با فرانسواز از یک کلیسای میلان حرف می‌زدم، یعنی شهری که احتمالاً هرگز گذارش به آن نمی‌افتاد، یا از کلیسای رنس ــ یا حتی کلیسای آراس! ــ که اینها را هم نمی‌توانست ببیند چون کمابیش ویران شده بودند، به ثروتمندان که توانسته بودند به تماشای چنین شاهکارهایی بروند غبطه می‌خورد و با اشتیاق و حسرتی تأسف‌آمیز می‌گفت: «وای که چقدر قشنگ بوده!» در حالی که از چندین سال پیش در پاریس بسر می‌برد و هرگز این کنجکاوی را نداشته بود که به دیدن کلیسای نتردام برود. چون که نتردام جزو پاریس بود، یعنی شهری که زندگی هرروزهٔ فرانسواز در آن می‌گذشت و در نتیجه برایش دشوار بود که این شهر را مکان آرزوها و رؤیاهایش کند ــ چنانکه برای من هم دشوار می‌بود اگر مطالعهٔ معماری غرایز کومبره‌ای‌ام را تا اندازه‌ای تصحیح نمی‌کرد. در وجود کسانی که دوست می‌داریم نوعی آرزو و رؤیا نهفته است که همیشه نمی‌توانیم بازش بشناسیم اما در پی‌اش هستیم. ایمان به برگوت و سوان مرا دلبستهٔ ژیلبرت کرد، همچنان که ایمانم به ژیلبر بَده موجب شد که به مادام دوگرمانت دل ببندم. و چه گسترهٔ عظیمی از دریا نهفته بود در عشقم به آلبرتین، که از همه دردناک‌تر و حسادت‌آمیزتر و گویا از همه فردی‌تر بود! گو این که درست به خاطر همین جنبهٔ فردی که بر آن سرسختانه پا می‌فشاریم عشق به آدم‌ها نیز تا اندازه‌ای کژی است. (و آیا حتی بیماری‌های جسمانی، دستکم آنهایی که از کمی نزدیک‌تر به دستگاه عصبی ما ربط می‌یابند، عبارت از نوعی گرایش خاص یا کراهت خاصی نیستند که اندام‌ها و مفصل‌هایمان دچارش شده‌اند و بدین‌گونه نسبت به برخی آب و هواها انزجاری همان‌گونه توجیه‌ناپذیر و همان اندازه وسوسه‌آمیز نشان می‌دهند که گوایشی که برخی مردان به زنانِ مثلاً عینکی یا سوارکار دارند؟ این تمنایی که هربار دیدن زنی سوارکار برمی‌انگیزد و هرگز معلوم نمی‌شود به چه رؤیای پایدار و ناخودآگاهی وابسته است، ناخودآگاه و همان‌گونه اسرارآمیز که تأثیر شهری که کسی پس از یک عمر ابتلا به بحران‌های

آسمی در آن نخستین بار براحتی نفس بکشد در حالی که بظاهر شهری همانند همهٔ شهرهای دیگر است؟)

اما کژی‌های سرشت آدمی همانند عشق‌هایی‌اند که در آنها عنصر بیماری‌گونه به همه چیز غلبه کرده همه چیز را به کام کشیده است. حتی در جنون‌آمیزترین کژی‌ها باز عشق را می‌شود شناخت. در پافشاری آقای دوشارلوس بر این که دست و پایش را با زنجیرهایی محکم ببندند، یا او را با میلهٔ آهنی بزنند، یا چنان که ژوپین می‌گفت برایش وسایل وحشتناکی را تهیه کنند که با زحمت بسیار و حتی از طریق ملوانان می‌شد پیدایشان کرد ــ چون به کار شکنجه‌هایی می‌آمد که حتی در جاهایی که انضباط از همه جا شدیدتر است، یعنی در کشتی‌ها هم کاربردشان ممنوع شده بود ــ در عمق همهٔ اینها رؤیای مردانگی آقای دوشارلوس نهفته بود که در صورت لزوم اعمال خشونت‌آمیز بر آن صحه می‌گذاشت، و نیز همه نقش ونگار مینیاتوریِ مجازات‌ها و شکنجه‌های فئودالی که تخیل قرون وسطایی‌اش را می‌انباشت، مینیاتوری درونی که به چشم ما نمی‌آمد اما او بازتابی از آن را با کارهایش به ما نشان می‌داد. با همین حس بود که هر بار که از راه می‌رسید به ژوپین می‌گفت: «امیدوارم که دستکم امشب آژیری در کار نباشد، چون از همین حالا خودم را مجسم می‌کنم که آتش آسمان خاکسترم کرده، مثل یکی از ساکنان سدوم». و ترسی که وانمود می‌کرد از حملهٔ گوتاها دارد به هیچ وجه ترس جان نبود، بلکه بهانه‌ای بود تا به محض شنیدن آژیرها خود را به پناهگاههای مترو برساند و آنجا لذتِ بودن با دیگران در تاریکی و نیز رؤیای گنگ سرداب‌های قرون وسطایی و سیاهچال‌های حبس ابدی را بچشد. خلاصه، میلش به این که به زنجیرش بکشند و کتکش بزنند، با همهٔ زشتی‌اش، نمودار رؤیایی همان قدر شاعرانه بود که نزد دیگران رؤیای رفتن به ونیز یا نشاندن یک رقاصه. و آقای دوشارلوس آن چنان در بند آن بود که این رؤیا توهمی از واقعیت را به او بدهد که ژوپین ناگزیر شد تخت چوبی اتاق ۴۳ را بفروشد و به جایش تختی آهنی بگذارد که با زنجیر تناسب بیشتری داشت.

به خانه رسیده بودم که سرانجام آژیر وضعیت عادی به صدا درآمد. سر و صدای آتش‌نشانان را پـــرکی تفسیر می‌کرد[۹۰]. به فرانسواز برخوردم که با سرپیشخدمت‌مان از زیرزمین بالا می‌آمد. گمان کرده بود که من مرده‌ام. گفت که من لو آمده بود و ضمن عذرخواهی می‌خواست ببیند که آیا در دیدار آن روز صبح‌اش با من نشان «صلیب جنگ»اش در خانهٔ ما به زمین نیفتاده بود. چون تازه متوجه شده بود که آن را گم کرده است و پیش از آن که فردا صبح به واحدش برگردد سری زده بود تا ببیند که احیاناً در خانهٔ ما نباشد. با فرانسواز همه جا را گشته و چیزی پیدا نکرده بود. فرانسواز معتقد بود که پیش از آمدن به خانهٔ ما گمش کرده بود، چون می‌گفت حاضر است قسم بخورد که آن را روی سینهٔ سن لو ندیده بود. اما اشتباه می‌کرد. و چنین است اعتبار گواهی‌ها و خاطره‌ها. گو این که خیلی هم مهم نبود. مافوق‌های سن لو برایش بسیار احترام قائل بودند و نفراتش دوستش می‌داشتند و مسأله براحتی حل می‌شد. در ضمن از شیوهٔ نه چندان شوق‌آمیز حرف زدن فرانسواز و سرپیشخدمت دربارهٔ سن لو در جا حس کردم که روبر بر آن دو اثر خوبی نگذاشته بود. می‌دانیم که درست به عکس کوشش‌هایی که پسر سرپیشخدمت و خواهرزادهٔ فرانسواز برای نرفتن به خدمت کردند، سن لو دست به هر کاری زد تا به جایی پرخطر بفرستندش و موفق هم شد. اما فرانسواز و سرپیشخدمت براساس برداشتی که خودشان داشتند چنین چیزی را نمی‌توانستند باور کنند. شک نداشتند که پولدارها همیشه جایشان امن است. گو این که اگر هم از حقیقتِ شهامت قهرمانانهٔ سن لو با خبر می‌شدند باز بر ایشان اثری نمی‌گذاشت. سن لو نمی‌گفت «بد آلمانی» و حتی نزد آن دو از رشادت آلمانی‌ها ستایش کرده بود، و معتقد نبود که پیروز نشدن ما از همان روز اول حاصل خیانت بوده باشد. حال آنکه فرانسواز و سرپیشخدمت انتظار داشتند این را بشنوند، گفتن چنین چیزی را نشانهٔ شهامت می‌دانستند. در نتیجه، در همان حال که به دنبال نشان صلیب جنگ می‌گشتند به نظرم آمد که دربارهٔ روبر نظر مساعدی ندارند. من که می‌دانستم این نشان کجا افتاده

بود به فرانسواز و سرپیشخدمت توصیه کردم بروند و بخوابند (اما این که سن لو آن شب آن قدر گیج شد فقط از ناشکیباییِ انتظار بود، چون از آنجا که دلش خواسته بود دوباره مورل را ببیند همهٔ ارتباطهای نظامی‌اش را به کار گرفته بود تا بفهمد مورل در چه واحدی خدمت می‌کند تا به دیدنش برود، اما تا آن زمان چیزی جز صدها جواب ضد و نقیض دستگیرش نشده بود). اما سرپیشخدمت هیچگاه دلش رضا نمی‌داد از فرانسواز جدا شود چون از زمان آغاز جنگ وسیله‌ای برای شکنجه دادن او پیدا کرده بود که از موضوع اخراج راهبه‌ها[۹۱] و قضیهٔ دریفوس هم کاراتر بود. آن شب و هر بار دیگری هم که در آن چند روز اقامتم در پاریس پیش از رفتنم به یک آسایشگاه دیگر، نزد آن دو می‌رفتم می‌شنیدم که سرپیشخدمت به فرانسوازِ وحشت‌زده می‌گوید: «خوب، معلوم است که عجله‌ای ندارند، منتظرند که وقتش برسد. آن وقت وارد پاریس می‌شوند، آن وقت دیگر رحم نمی‌کنند!» ــ فرانسواز با وحشت می‌گفت: «وای! یا حضرت مریم! بلژیک بینوا را که گرفتند برایشان بس نبود. چقدر این کشور موقع هیجوم آنها بدبختی کشید». ــ «هه هه، بلژیک! در مقابل اینجا، کارهایی که در بلژیک کردند هیچ است!» و از آنجا که جنگ بسیار واژه‌ها و اصطلاح‌هایی را وارد بازار گفت و گوی مردم عادی کرده بود که آنها را فقط از طریق بصری، یعنی با خواندن روزنامه‌ها شناخته بودند و در نتیجه تلفظ درستشان را نمی‌دانستند، سرپیشخدمت می‌گفت: «نمی‌فهمم آخر برای چیست که همه انگار عقل از سرشان پریده... همین روزها خبرش می‌آید فرانسواز، دارند حملهٔ تازه‌ای را تدارک می‌بینند که دامنه‌اش از همهٔ حمله‌های قبلی وسیع‌تر است». اگرنه از سر ترحم به فرانسواز یا احترام به منطق سوق‌الجیشی دستکم به دفاع از حرمت زبان اعتراض کردم و گفتم که دامنه را باید بدون تشدید تلفظ کرد، اما تنها نتیجه‌ای که گرفتم این بود که هر بار که پا به آشپزخانه می‌گذاشتم این جملهٔ وحشتناک را دوباره خطاب به فرانسواز می‌شنیدم، زیرا سرپیشخدمت تقریباً به همان اندازه که از ترساندن فرانسواز لذت می‌برد این را هم خوش می‌داشت که به

اربابش نشان دهد که گرچه در گذشته یک باغبان سادهٔ کومبره بوده و حال یک مرپیشخدمت ساده است، به هر حال بر پایهٔ سنّت‌های سنت آندره دِشانی یک فرانسویِ درست و حسابی است و اعلامیهٔ حقوق بشر این حق را به او می‌دهد که در کمال آزادی بگوید «دامنّه»، و اجازه ندهد که کسی دربارهٔ موضوعی به او امر و نهی کند که ربطی به وظایف شغلی‌اش ندارد و در نتیجه، از زمان انقلاب کبیر کسی حق ندارد در این زمینه به او چیزی بگوید، چون که هر دو با هم مساوی هستیم. در نتیجه با کمال تأسف می‌شنیدم که با فرانسواز از عملیاتی با «دامنّه» وسیع حرف می‌زد و سخت هم پافشاری می‌کرد تا نشانم دهد که چنین تلفّظی نه ناشی از بیسوادی بلکه حاصل نیّتی کاملاً آگاهانه است. دولت و همهٔ روزنامه‌ها را با کمال بی‌اعتمادی در بطن یک ضمیر واحدِ سوم شخصِ جمع گرد می‌آورد و می‌گفت: «**می‌گویند** بدآلمانی‌ها خیلی تلفات داده‌اند و از تلفات خودمان چیزی **نمی‌گویند** که گویا ده برابر آنهاست. **می‌گویند** که دیگر از نفس افتاده‌اند و گرفتار قحطی شده‌اند، در حالی که به نظر من صد برابر بیشترِ ما آذوقه دارند. درست نیست که این طور به ما دروغ بگویند. اگر گرفتار قحطی بودند این جور مثل چند روزِ پیش به ما حمله نمی‌کردند و صد هزار جوانِ زیر بیست سالمان را نمی‌کشتند». این چنین دم به دم دربارهٔ پیروزی‌های آلمانی‌ها اغراق می‌کود چنان که در گذشته دربارهٔ رادیکال‌ها کرده بود؛ در عین حال شقاوت‌هایشان را هم شرح می‌داد تا پیروزی‌هایشان برای فرانسواز دردناک‌تر شود، و او مدام می‌گفت: «وای! یا مادر مقدس ملائک! وای! یا مریم مادرِ خدا!» گاهی هم برای این که فرانسواز را از طریق دیگری آزار بدهد می‌گفت: «گو این که خود ما هم بهتر از آنها نیستیم. کارهایی که ما در یونان می‌کنیم بهتر از آنهایی نیست که آنها در بلژیک کردند. خواهید دید که کاری می‌کنیم همه با ما دشمن بشوند و مجبور باشیم با همهٔ ملت‌ها جنگ کنیم». حال آن که درست عکس این بود.

در روزهایی که خبرها خوش بود دق دلش را این چنین خالی می‌کرد

که به فرانسواز می‌گفت جنگ سی و پنج سال طول خواهد کشید، و با پیش‌بینی احتمال صلح می‌گفت که چنین صلحی بیشتر از چند ماه دوام نخواهد آورد و به دنبالش نبردهایی درخواهد گرفت که در مقایسه با آنها نبردهای فعلی بچه بازی است و به دنبال آنها چیزی از فرانسه باقی نخواهد ماند.

پیروزی متفقین اگر هم نه نزدیک، کمابیش قطعی بود و بدبختانه باید اعتراف کرد که این مایهٔ تأسف سرپیشخدمت ما بود. چون از آنجا که جنگ «جهانی» را، مانند همهٔ چیزهای دیگر، در جنگی زیرزیرکی با فرانسواز خلاصه کرده بود (که با این همه دوستش هم می‌داشت آن چنان که آدم می‌تواند کسی را دوست داشته باشد که خوشحال است از این که هر روز با شکست دادنش در بازی دومینو آزارش بدهد) تحقق پیروزی را در اولین بحثی می‌دید که با فرانسواز می‌کرد و باید این عذاب را تحمل می‌کرد که از زبان فرانسواز بشنود: «بالاخره تمام شد و حالا باید خیلی بیشتر از آنی که ماها در سال ۷۰ دادیم به ما غرامت بدهند». از این گذشته همواره باور داشت که این روز سرنوشت ساز دیر یا زود فراخواهد رسید زیرا میهن دوستیِ ناخودآگاهی او را هم مانند همهٔ فرانسویانی می‌کرد که چون من گرفتار سراب بودند: همان‌گونه که من از اول بیماری‌ام می‌پنداشتم که فردا خوب شوم ایشان هم پیروزی را کار فردا می‌دانستند. در نتیجه دستِ پیش را می‌گرفت و به فرانسواز می‌گفت که شاید به پیروزی برسیم اما خود او دلش خون است چون که بعد از پیروزی نوبت انقلاب می‌شود و بعد کشورمان را اشغال می‌کنند. می‌گفت: «آه، اگر بدانید، فرانسوازا! از این جنگِ بی‌پدر مادر فقط بدآلمانی‌ها سربلند می‌کنند و آن هم خیلی زود، تا همین الآن هم صدها میلیارد برایشان درآمد داشته. اما هیهات است که حتی یک پول سیاه هم به ما بدهند، شوخی است! شاید البته در روزنامه‌ها یک همچو چیزهایی بنویسند، که فقط برای این است که صدای مردم درنیاید، همان‌طور که از سه سال پیش هی می‌گویند که فردا جنگ تمام می‌شود». این جملهٔ آخر را از سر احتیاط

و پیشگیری رویدادهای احتمالی می‌گفت. این گفته‌ها سخت بر فرانسواز اثر می‌گذاشت، زیرا در حالی که در آغاز گفتهٔ آدمهای خوشبین و نه سرپیشخدمت را باور کرده بود حال می‌دید که جنگ به جای آن که «علیرغم هیجوم به بلژیک بینوا» پانزده روزه پایان بگیرد همچنان ادامه دارد و از پیشروی خبری نیست (زیرا مفهوم پدیدهٔ تثبیت جبهه‌ها را درنمی‌یافت)، همچنین، یکی از چندین و چند «پسر تعمیدی»اش که همهٔ درآمدش در خانهٔ ما را به ایشان می‌داد به او می‌گفت که این یا آن چیز را از همه پنهان کرده‌اند و صدایش را درنمی‌آورند. سرپیشخدمت می‌گفت: «همهٔ تاوانش را باید کارگر جماعت بدهد، فرانسواز، همان یک تکه مزرعهٔ شما را هم ازتان می‌گیرند». ــ «وای، خداجان!» اما سرپیشخدمت به جای این بدبختی‌هایِ هنوز نیامده آنهایی را خوش داشت که نزدیک‌تر بود و روزنامه‌ها را از سر تا ته با این امید می‌خواند که خبر شکستی را به گوش فرانسواز برساند. خبر بد را همان‌گونه انتظار می‌کشید که عیدی نوروز را، با این امید که وضع آن قدر بد شود که فرانسواز را بترساند و نه تا آن حد که برای خود او زیان مادی داشته باشد. چنین بود که از یک حملهٔ هوایی کیف می‌کرد چون از طرفی می‌دید که فرانسواز به زیرزمین پناه می‌برد و از طرف دیگر مطمئن بود که در شهری به بزرگی پاریس محال است که یک بمب بیاید و درست روی خانهٔ ما بیفتد.

گفتنی است که روحیهٔ صلح‌خواهی سابق فرانسواز در کرمبره دوباره گهگاه به سراغش می‌آمد. کم مانده بودکه دربارهٔ «فجایع آلمانی‌ها» شک کند. می‌گفت: «اولهای جنگ می‌گفتند که این آلمانی‌ها همه‌شان آدمکش و جنایتکار و راهزن واقعی‌اند. *ببببوش‌اند*». (این که این همه بر حرف ب بوش تکیه می‌گذاشت از آنجا بود که اتهامِ آدمکش بودن آلمانی‌ها در نهایت به نظرش پذیرفتنی بود، اما این که بوش باشند به نظرش چنان اتهام بزرگی می‌آمد که تقریباً باور نکردنی می‌شد. فقط بخوبی نمی‌شد فهمید که در ذهن فرانسواز این واژهٔ «بوش» چه مفهومِ ترسناک اسرارآمیزی دارد، چون که از آغاز جنگ حرف می‌زد و از طرف دیگر واژه را با حالت

تردیدآمیزی ادا می‌کرد. زیرا این شک که آلمانی‌ها آدمکش باشند در واقع می‌توانست بی‌اساس باشد اما به خودی‌خود از دیدگاه منطق در بردارندهٔ تناقضی نبود. اما چگونه می‌شد شک داشت که «بوش» باشند در حالی که این واژه به زبان عامیانه دقیقاً به معنی آلمانی است؟ شاید فرانسواز با این کارش فقط به صورت غیرمستقیم گفته‌های خشونت‌آمیزی را تکرار می‌کرد که در آن زمان شنیده بود و در آنها با شدت خاصی بر واژهٔ بوش تأکید گذاشته می‌شد). می‌گفت: «همهٔ این چیزها را باور کردم، اما همین بعدازظهری داشتم پیش خودم می‌گفتم که شاید ما هم به اندازهٔ آنها رذلیم». این فکر کفرآمیز را سرپیشخدمت موذیانه به ذهن فرانسواز راه داده بود، چون با دیدن این که او به کنستانتین شاه یونان نظر مساعدی دارد مدام در گوشش چنین خوانده بود که ما آذوقه‌اش را قطع کرده‌ایم تا سرانجام روزی ناچار به تسلیم شود. چنین بود که کناره‌گیری‌اش از سلطنت بشدت بر فرانسواز اثر گذاشت تا آنجا که حتی گفت: «نه، ما هم دست کمی از آنها نداریم. ما هم اگر به جای آلمان بودیم همین کارها را می‌کردیم».

در ضمن، در آن چند روز او را خیلی کم دیدم، چون اغلب پیش آن خویشانش می‌رفت که مادرم روزی درباره‌شان گفته بود: «می‌دانی که دارایی‌شان از تو بیشتر است؟» درباره ایشان باید ماجرای بسیار زیبایی را تعریف کنم که در این دوره در همه کشور بسیار پیش آمد و اگر تاریخنگاری باشد که بخواهد خاطره‌شان را جاودان کند همه گواه عظمت فرانسه، عظمت روانش، عظمت ویژگی سنت آندره دشانی‌اش هستند و از بسیاری از غیرنظامیانِ پشتِ جبهه هم به همان‌گونه سر زد که از سربازانی که در مارن جان باختند. یک خواهرزادهٔ فرانسواز که در بری او باک[۹۲] کشته شد طبعاً نسبتی هم با آن خویشاوندان میلیونر فرانسواز داشت که در گذشته‌ها کافه داشتند و پس از اندوختن ثروت بازنشسته شده بودند. جوانی هم که کُشته شد کافهٔ کوچکی داشت و تنگدست بود، در بیست و پنج سالگی راهی جبهه شد و همسرش را تنها گذاشت تا کافه

را اداره کند، به امید این که چند ماه بعد خودش برگردد. اما کشته شد. و این است آنچه سپس پیش آمد: خویشانِ میلیونر فرانسواز، که هیچ نسبتی با زن جوانِ بیوهٔ خویشاوند دورشان نداشتند، خانهٔ روستایی را که از ده سال پیش کناره گرفته آنجا ساکن شده بودند ترک کردند و دوباره به کار در کافه پرداختند، بدون آن که یک پول سیاه مزد بگیرند؛ هر روز صبح ساعت شش، همسر میلیونر که یک خانم واقعی بود، همراه با «دخترخانم»ش لباس می‌پوشید و برای کمک به خویشاوند بیوه‌اش آماده می‌شد. بدین‌گونه از سه سال پیش هر دو از صبح تا ساعت نه و نیم شب، بدون حتی یک روز استراحت، لیوان می‌شستند و به مشتریان خدمت می‌کردند. در این کتاب که حتی یک رویداد هم نمی‌توان یافت که خیالی نباشد، و حتی یک شخصیت «واقعی با نام مستعار» در آن نیست، و همه چیز ساخته و پرداختهٔ خود من و در خدمت موضوعی است که می‌خواسته‌ام بیان کنم، لازم می‌دانم در ستایش کشورم بگویم که فقط خویشان میلیونر فرانسواز که برای کمک به خویشاوندی دست تنها بازنشستگی را کنار گذاشتند واقعی‌اند، تنها آدم‌هایی‌اند که براستی وجود دارند. و با اطمینان از این که به فروتنی‌شان بَرنخواهد خورد چون هرگز این کتاب را نخواهند خواند، با لذتی کودکانه و هیجانی عمیق نام واقعی ایشان را اینجا می‌آورم چون نمی‌توانم از بسیاری کسان دیگری نام ببرم که همین‌گونه عمل کردند و به همتشان فرانسه زنده ماند: نام ایشان، که بسیار هم فرانسوی است *لاریویر* است. اگر هم مشتی ناکس عافیت‌طلب چون آن جوان اسموکینگ‌پوشِ پرمدعا بوده باشند که در هتل ژوپین دیدم، که تنها دغدغه‌اش این بود که ببیند آیا می‌تواند لئون را در ساعت ده و نیم ببیند چون «ناهار جایی دعوت دارد»، آنان را می‌شود به انبوه بیشمار همهٔ فرانسویان سنت آندره دشانی، به همهٔ سربازان سترگی بخشید که من لاریویرها را نیز هم ترازشان می‌دانم.

سرپیشخدمت برای دامن زدن به نگرانی‌های فرانسواز شماره‌های قدیمی نشریهٔ *خواندنی برای همه* را نشانش می‌داد که روی جلد آنها

«خاندان سلطنتی آلمان» دیده می‌شد (این شماره‌ها مال پیش از جنگ بود). «گیوم» را نشان فرانسواز می‌داد و می‌گفت: «ارباب آیندهٔ ما این است». فرانسواز از تعجب چشم می‌درانید و با اشاره به زنی که در کنار او دیده می‌شد می‌گفت: «این هم گیومس است!»

اما فرانسواز، نفرتش از آلمانی‌ها بیرون از اندازه بود؛ تنها چیزی که آن را سبک می‌کرد نفرتی بود که از وزیران خودمان داشت. و نمی‌دانم آنچه از ته دل آرزویش را داشت بیشتر مرگ هیندنبورگ بود یا کلمانسو.

رفتنم از پاریس را خبری به تعویق انداخت، خبری که چنان دردی به دلم نشانید که تا مدتی نتوانستم به راه بیفتم. خبر این بود که روبر دو سن لو فردای روزی که به جبهه برگشت هنگام دفاع از عقب‌نشینی نفراتش کشته شد. هرگز هیچ کس نبود که نفرتش از یک ملت کم‌تر از او باشد (و دربارهٔ امپراتور، به دلایلی خاص و شاید هم نادرست، چنین می‌پنداشت که او به جای آنکه جنگ را برانگیزد کوشیده بود مانعش شود). از آلمان دوستی هم متنفر نبود: آخرین کلماتی که از زبان او شش روز پیش‌تر شنیده بودم کلماتی از یک لید شومان بود که در راه پلهٔ خانه‌ام به آلمانی زمزمه می‌کرد و حتی به خاطر همسایه‌ها از او خواستم که صدایش را پایین بیاورد. از آنجا که تربیتی عالی عادتش داده بود که در رفتارش از هرگونه تمجید، هرگونه بدگویی، هرگونه گنده‌گویی بپرهیزد، در برابر دشمن هم آن چنان که هنگام اعزام به جبهه آنچه را که می‌توانست از خطر برهاندش نادیده گرفته بود، با همان از خودگذشتگی خاصی که نمودار همهٔ کردارش بود، حتی شیوهٔ بستن درِ درشکه‌ام هر بار که، با سر برهنه، مرا وقت بیرون آمدن از خانه‌اش بدرقه می‌کرد.

چندین روز در اتاقم در به روی خود بستم و به او فکر کردم. از راه رسیدنش را در اولین باری که او را در بلبک دیدم به یاد می‌آوردم، هنگامی که با لباس پشمی سفید، چشمان سبزگون و جنبنده چون دریا، از تالار کنار ناهارخوری بزرگ هتل گذشت که پنجره‌هایش رو به دریا بود. به یاد می‌آورم که در آن هنگام به نظرم چه موجود خاصی آمد، و چقدر آرزو

کردم که دوست او باشم. این آرزو برخلاف همهٔ آنچه ممکن بود تصور کنم تحقق یافت اما در همان زمان تقریباً هیچ لذتی برایم در بر نداشت، و پس از آن به همهٔ حُسن‌ها و نیز چیزهای دیگری پی بردم که در پس آن ظاهر برازنده نهفته بود. این همه، هم خوب و هم بد، از او بی‌حساب و بی‌دریغ سر می‌زد، هر روز، تا واپسین روز در حمله به سنگری، از سر سخاوت، برای گماردن هر آنچه داشت به خدمت دیگران، چون آن شبی که روی نیمکت‌های رستوران دوید تا مزاحم من نشود. و این که در مجموع او را خیلی کم دیده بودم، و در جاهایی بسیار متفاوت و در شرایطی گونه‌گون با فاصله‌هایی طولانی دیده بودم، در آن تالار هتل بلبک، در کافهٔ ریوبل، در پادگان سواره‌نظام و در شام‌های افسریِ دونسیر، در تئاتر آنگاه که به روزنامه‌نگاری سیلی زد، در خانهٔ پرنسس دوگرمانت، همه مایهٔ آن می‌شد که از زندگی‌اش تابلوهایی تکان‌دهنده‌تر و واضح‌تر به ذهنم آید، و از مرگش داغی سوزان‌تر به دلم، بیشتر از آنچه اغلب از کسانی داریم که بیشتر دوست داشته‌ایم اما چنان مداوم دیده‌ایمشان که تصویری که از ایشان داریم دیگر چیزی جز میانگینِ گنگی از بیشمار تصویر با تفاوت‌های نامحسوس نیست، و همچنین، محبت ارضا شده‌مان نسبت به ایشان، همانند محبت‌مان به کسانی نیست که فقط در فرصت‌هایی محدود و در دیدارهایی دیده‌ایم که برغم هر دومان ناتمام مانده و با این توهم همراه است که می‌شد محبت بیشتری باشد اگر فقط شرایط مانعش نمی‌شد. چند روزی پس از آنی که در تالار هتل بلبک او را دوان در پی عینک تک چشمی‌اش دیدم و به نظرم پر از نخوت آمد تصویر زندهٔ دیگری را نخستین بار در پلاژ بلبک دیدم که از او نیز فقط خاطره‌ای باقی بود. و او آلبرتین بودکه در آن شب اول، بی‌اعتنا به همه و دریایی‌وار چون مرغ دریایی، بر شن‌ها پا می‌کوفت. به او چنان زود دل بستم که برای آن که بتوانم هر روز با او بگردم هیچگاه بلبک را برای دیدن سن لو ترک نکردم. و با این همه، تاریخچهٔ روابطم با سن لو اثری هم از زمانی داشت که دیگر آلبرتین را دوست نداشتم، زیرا انگیزه‌ام از این که چندی به

دونسیر رفتم و نزد سن لو ساکن شدم این اندوه بود که می‌دیدم مِهرم به مادام دوگرمانت دوسره نیست. زندگی روبر و آلبرتین، که هر دو را چه دیر و در بلبک شناختم، و چه زود پایان گرفت، بندرت با هم تلاقی یافت؛ و چون می‌دیدم که ماکوی چالاک سالها رشته‌هایی میان خاطراتی می‌بافد که در آغاز از همه جداتر به نظر می‌آمد پیش خود می‌گفتم که همین سن لو بود که وقتی آلبرتین از من جدا شد او را به سراغ خانم بونتان فرستادم. دیگر این که زندگی‌های هردوشان رازی متوازی داشت که اول به آن پی نبرده بودم. راز زندگی سن لو شاید اینک بیشتر از راز آلبرتین اندوهگینم می‌کرد که زندگی‌اش برایم بسیار بیگانه شده بود. اما تسکین نمی‌یافتم از این غم که زندگی او هم چون زندگی سن لو چنان کوتاه بوده باشد. هردوشان اغلب با مراعات بسیار به من می‌گفتند: «شما که این قدر ناخوش‌اید». اما آن دو مرده بودند و من نه، آن دو که می‌توانستم واپسین تصویرشان را، یکی در برابر سنگر و دیگری در رودخانه[۹۳]، تصویرهایی با فاصله‌ای در نهایت اندک، با نخستین تصویرشان مقایسه کنم که حتی در مورد آلبرتین ارزشش برایم فقط این بود که با غروب آفتاب بر دریا تداعی داشت.

فرانسواز در مرگ سن لو بیشتر از مرگ آلبرتین سوگواری کرد. بیدرنگ به نقش زارزن درآمد و یاد مرده را با آه و اشک و نالهٔ جانسوز همراه کرد. داغش را به زبان می‌آورد و فقط زمانی چهره‌اش خشک می‌شد و روبرمی‌گردانید که من برغم میلم اندوهم را نمایان می‌کردم و او دلش می‌خواست وانمود کند که آن را ندیده است. زیرا چون بسیاری آدمهای عصبی از دیدن عصبیت دیگران (که بدون شک بیش از اندازه شبیه حالت خودش بود) نفرت داشت. بتازگی خوش داشت کوچک‌ترین قولنج یا کرختی یا خراشی را که برمی‌داشت به رخ بکشد. اما همین که من از یکی از ناراحتی‌هایم حرف می‌زدم بردبار و باوقار می‌شد و وانمود می‌کرد که چیزی نشنیده است. می‌گفت: «طفلک مارکی»، هر چند که نمی‌توانست فکر نکند که سن لو اگر می‌توانست به هر کاری دست می‌زد تا به خدمت

نرود و اگر هم رفت به جای امنی برود. به مادام دومرسانت فکر می‌کرد و می‌گفت: «بیچاره خانمه، وقتی خبر مرگ بچه‌اش را شنیده چقدر گریه کرده! کاش دستکم می‌توانست ببیندش. هر چند که شاید بهتر همین باشد که نتوانسته ببیند، چون دماغش از وسط دو نصف شده بوده، دیگر قیافه‌ای برایش نمانده بوده». چشمانش پر از اشک می‌شد اما از ورای اشکش کنجکاوی بیرحمانهٔ دهاتیانه‌اش را می‌شد حس کرد. بدون شک از صمیم قلب داغ مادام دومرسانت را حس می‌کرد و دلش می‌سوخت اما متأسف بود از این که نمی‌دانست این داغ به چه شکلی بیان شده بود و نمی‌توانست آن را در نظر آورد و به تناسبش آه و ناله کند. و چون بسیار دلش می‌خواست گریه کند و من هم ببینم که گریه می‌کند برای تحریک خودش می‌گفت: «وای که چه حالی شده‌ام!» دزدانه مرا هم زیر نظر می‌گرفت تا ببیند به چه حالی ام، با چنان ولعی که وادارم کرد وقت حرف زدن از رویرو تا اندازه‌ای خشکی نشان بدهم. و بدون شک به پیروی از روحیهٔ تقلید و به این دلیل که چنین جمله‌ای به گوشش خورده بود (چون در آشپزخانه‌ها هم مانند محفل‌های ادبی جمله‌های کلیشه‌ای گفته می‌شود) پی‌درپی می‌گفت «با این همه ثروت بالاخره مثل هر کسی مُرد و دیگر ثروتش به هیچ دردش نمی‌خورد»، جمله‌ای که البته با رضایت فقیرانه‌ای هم همراه بود. سرپیشخدمت با استفاده از موقعیت گفت که البته حادثهٔ غم‌انگیزی است اما در مقایسه با میلیون‌ها نفری که هر روز کشته می‌شوند و دولت هم سعی می‌کند صدایش را درنیاورد هیچ است. اما سرپیشخدمت این بار نتوانست آن چنان که پیش‌بینی می‌کرد به درد فرانسواز دامن بزند. چرا که فرانسواز در جوابش گفت: «درست است که آن‌ها هم در راه فرانسه کشته می‌شوند، اما ما که نمی‌شناسیمشان. *کسان‌هایی* که می‌شناسیم اثرش خیلی بیشتر است». و هم اویی که از گریه کردن لذت می‌برد گفت: «باید خوب مواظب باشید که اگر روزنامه از مردن مارکی حرف زد خبرم کنید».

بسیار پیش از جنگ اغلب روبر با لحنی غمگین به من گفته بود «زندگی

من، بهتر است حرفش را نزنیم، من آدمی‌ام که پیشاپیش محکوم‌ام». آیا اشاره‌اش به انحرافش بود که تا آن زمان موفق شده بود از همه پنهانش نگه دارد و فقط خودش از آن خبر داشت، و دربارهٔ وخامتش همان‌گونه اغراق می‌کرد که نوجوانانی که نخستین بار عشقبازی کرده یا حتی تنها به لذت رسیده‌اند و می‌پندارند که آدمی هم چون گیاهی است که پس از گرده‌افشانی می‌میرد؟ شاید که این اغراق هم نزد سن لو و هم نزد نوجوانان، گذشته از تصور گناهی که هنوز آدم به آن عادت نکرده، ناشی از این باشد که هر حس تازه‌ای نیرویی کمابیش سهمگین دارد که سپس رفته‌رفته سُست می‌شود. یا شاید که پیش‌بینی مرگ زودهنگام خودش را براساس مرگ پدرش توجیه می‌کرد که خیلی زود مرده بود؟

شکی نیست که پیش‌بینی در این زمینه ناممکن به نظر می‌رسد. با این همه چنین می‌نماید که مرگ تابع برخی قانون‌ها باشد. مثلاً اغلب می‌شود گفت که فرزندان پدر و مادری که بسیار عمر کرده یا برعکس جوان مرده‌اند کمابیش بناگزیر طول عمری همانند والدین خود دارند، دستهٔ اول برغم بسیاری داغ‌ها و بیماری‌های درمان‌ناپذیر به صدسالگی می‌رسند و دستهٔ دوم با همهٔ زندگی خوش و سالمشان در تاریخ تقدیری و پیش‌هنگام بر اثر عارضه‌ای می‌میرند، عارضه‌ای چنان سرِ وقت و (با همهٔ ریشه‌های ژرفی که شاید در سرشت فرد داشته باشد) چنان اتفاقی که به نظر می‌رسد فقط تشریفاتی ضروری برای تحقق مرگ است. و آیا امکان ندارد که حتی مرگ اتفاقی هم ــ مانند مرگ سن‌لو، که شاید از جنبه‌هایی بیشتر از آنچه لازم دیدم بگویم به سرشتش بستگی داشت ــ از پیش مقدر باشد، فقط خدایان از آن باخبر باشند، به چشم آدمیان نیاید اما اندوهی نیمی آگاهانه و نیمی ناآگاهانه آشکارش کند که خاص کسی است که مرگ را در خود دارد و آن را پیاپی چون نشانی، چون تاریخی قطعی در درون خود حس می‌کند؟ (که در صررت آگاهانگی‌اش هم با همان صمیمیت کاملی به دیگران گفته می‌شود که آدمی وقت اعلام بدبختی‌هایی به کار می‌برد که در ته دلش گمان می‌کند بر سرش نیایند اما دچارشان می‌شود).

می‌شد حدس زد که در آن واپسین ساعتها بسیار زیبا بوده باشد. او که در زندگیِ این دنیا همواره حتی زمانی‌که نشسته بود، حتی وقتی که در سالنی راه می‌رفت، پنداری دور خیز برای حمله‌ای را مهار می‌کرد، و ارادهٔ مهارناپذیری راکه در سر مثلثی شکلش غلیان داشت با لبخندی پنهان نگه می‌داشت، سرانجام حمله کرده بود. برجُک فئودالی، تخلیه شده از هر چه کتاب، دوباره برجکی نظامی شده بود. و این گرمانت با مرگش هر چه بیشتر خودش شده بود، یا شاید هرچه بیشتر نمایندهٔ تیره‌اش، تیره‌ای که وجودش در آن حل می‌شد، در آن دیگر چیزی جز یکی از گرمانت‌ها نبود، که این را به گونه‌ای نمادین در تدفینش در کلیسای سن تیلر کومبره می‌شد دید که پوشیده از پرده‌های سیاه بود، سیاه و بر آنها تنها نقش سرخ حرفی زیر تاجی بسته، بدون حرفِ اول نام‌ها و عنوان‌هایش، تنهاگ به نشانِ آنچه با مرگش دوباره آن شده بود: گومانت.

پیش از رفتن به مراسم تدفین که فوراً برگزار نشد نامه‌ای به ژیلبرت نوشتم. شاید لازم بود نامه‌ای هم به دوشس دوگرمانت بنویسم. اما پیش خود گفتم که بدون شک در برابر مرگ روبر نیز همان بی‌اعتنایی را نشان می‌دهد که در مورد بسیاری کسان دیگری از او دیده بودم که به نظر می‌آمد که در زندگی به او بسیار نزدیک باشند، و شاید هم که با روحیهٔ گرمانتی‌اش می‌کوشد چنین وانمود کند که پایبند نسبت‌های خانوادگی نیست. وانگهی چنان دردی به دل داشتم که نمی‌توانستم برای همه نامه بنویسم. در گذشته پنداشته بودم که او و روبر همدیگر را به مفهومی که در جامعهٔ اشرافی گفته می‌شود بسیار دوست داشته باشند، به این مفهوم که وقتی با هم بودند چیزهای مهرآمیزی به هم می‌گفتند که فقط همان هنگام حس می‌کردند، اما دور از هم که بودند روبر بی‌هیچ ابایی می‌گفت که او زن احمقی است و دوشس هم، گرچه گاهی از دیدن روبر لذتی خودخواهانه می‌برد، به چشم خود دیده بودم که برای کمک به او حتی زمانی هم که درمانده بود کوچک‌ترین زحمتی به خود نمی‌داد و هیچ از اعتبار خود مایه نمی‌گذاشت. بدطینتی‌اش زمانی که بنا بود روبر به مراکش

برود، و او حاضر نشد سفارشش را به ژنرال دو سن‌ژوزف بکند، بخوبی نشان می‌داد که مهربانی‌اش در حق روبر در جریان ازدواج او چیزی جز تلافی‌ای نبود که برایش هیچ زحمتی نداشت. از همین رو تعجب کردم از شنیدن این که چون در زمان کشته شدن روبر بیمار بود چند روزی مجبور شده بودند به هر بهانه‌ای روزنامه‌هایی را که ممکن بود از آن خبر بدهند از او پنهان کنند تا دچار ضربهٔ روحی نشود. تعجبم از این هم بیشتر شد وقتی شنیدم که سرانجام حقیقت را بناچار به او گفته بودند و او با شنیدنش یک روز تمام گریه کرده، بیمار شده بود و زمان درازی ــ بیش از یک هفته، که برای او خیلی بود ــ طول کشید تا آرام بگیرد. از شنیدن سوگواری او متأثر شدم. همین سوگواری مایهٔ آن شد که همه بگویند (و من هم تایید می‌کنم) که با هم دوستی عمیق داشتند. اما وقتی به یاد می‌آورم که در این دوستی چه مایه بدگویی‌های خرده‌خرده و چه مضایقه‌ای از کمکی به یکدیگر نهفته بود، فکر می‌کنم که در محیط اشراف دوستی عمیق چه اندک چیزی است.

گو این که کمی بعد، در شرایطی که از نظر تاریخی مهم‌تر بود هرچند که بر دل من کم‌تر اثر می‌گذاشت، مادام دو گرمانت تصویری از این هم مساعدتر از خود نشان داد. هم او، که اگر به یادمان باشد، در زمان دختری‌اش در حق خاندان سلطنتی روسیه بسیار گستاخی کرده پس از ازدواج هم با ایشان همواره با چنان بی‌پروایی حرف زده بود که گاهی او را به بی‌ظرافتی متهم می‌کردند، بعد از انقلاب روسیه شاید تنها کسی بود که به گراندوشس‌ها و گراندوک‌های روسی مهر و احترامی بی‌اندازه نشان داد. در همان سال قبل از آغاز جنگ، گراندوشس ولادیمیر را سخت رنجانده بود چون کنتس دو هو هنفلسن، همسر پایین مرتبهٔ گراندوک پُل را مدام «گراندوشس پل» می‌خواند[۹۴]. با این همه، همین که انقلاب روسیه درگرفت، آقای پالئولوگ، سفیرمان در پترزبورگ (که در محافل دیپلماتیک «پالئو» خوانده می‌شد، چون این محافل هم مانند محافل اشرافی مخففهای به قول خود بامزه به کار می‌برند)، دیگو امان نداشت از

تلگرام‌هایی که دوشس یکی پس از دیگری برایش می‌فرستاد و از حال گراندوشس ماری پاولوونا جویا می‌شد. تا مدتها تنها کسی که مراتب علاقه و احترامش را بی‌وقفه به اطلاع این پرنسس می‌رسانید مادام دو گرمانت بود.

سن‌لو اگر نه با مرگش دستکم با آنچه در هفته‌های پیش از آن کرده بود مایهٔ رنج‌هایی بزرگ‌تر از رنج دوشس شد. در فردای همان شبی که او را دیدم، دو روز پس از آن که بارون به مورل گفت: «انتقامم را می‌گیرم»، کوشش‌های سن‌لو برای پیدا کردن مورل به نتیجه رسید، نتیجه به این معنی که ژنرالی که مورل باید تحت فرمان او خدمت می‌کرد تازه متوجه شد که او فراری است، دستور تعقیب او را داد و دستگیرش کرد، و به نشانهٔ عذرخواهی از سن‌لو به خاطر تنبیه کسی که به نظر می‌آمد مورد توجه او باشد نامه‌ای برایش فرستاد تا باخبرش کند. مورل شک نداشت که دستگیری‌اش حاصل کینهٔ آقای دوشارلوس است، گفتهٔ بارون: «انتقامم را می‌گیرم» را به یاد آورد و پنداشت که منظورش همین دستگیری او بوده است، و فرصتی خواست تا افشاگری کند. گفت که «شکی نیست که از خدمت فرار کرده‌ام، اما چون دیگران گمراهم کرده‌اند آیا می‌شود گفت که همهٔ تقصیر با من است؟» آنگاه دربارهٔ آقای دوشارلوس و آقای دارژانکور (که با او هم قهر کرده بود) چیزهایی تعریف کرد که در حقیقت بطرر مستقیم به خود او ربطی نداشت، بلکه چیزهایی بود که آن دو به عنوان عیاش و منحرف برایش تعریف کرده بودند. در نتیجه آقای دوشارلوس و آقای دارژانکور هم دستگیر شدند. آنچه شاید بیشتر از دستگیری بر این دو گران آمد پی بردن به چیزی بود که نمی‌دانستند و آن این که هر یک رقیب دیگری بودند. و از بازجویی‌ها چنین برآمد که رقیب‌های گمنامِ هر روزیِ بیشماری نیز داشتند. هر دو زود آزاد شدند. همچنین مورل، زیرا نامه‌ای که ژنرال برای سن‌لو فرستاده بود همراه این یادداشت برگشت: «فوت شده، به افتخار شهادت نائل آمده است». ژنرال به احترام مُرده به

همین بسنده کرد که مورل را به جبهه بفرستد؛ مورل با رشادت خدمت کرد، از همه خطرها جان بدر برد و در پایان جنگ با همان نشان صلیبی برگشت که در گذشته آقای دوشارلوس کوشیده بود برایش بگیرد و موفق نشده بود، و اینک مرگ سن‌لو غیر مستقیم آن را نصیب او می‌کرد. از آن پس با یادآوری نشان صلیبی که نزد ژوپین گم شده بود فکر کوده‌ام که اگر سن‌لو زنده مانده بود می‌توانست براحتی در انتخاباتی که پس از جنگ برگزار شد، در موج بلاهت و شعشعهٔ افتخاری که به دنبال آورد، به پیروزی برسد و نمایندهٔ مجلس شود، چه در زمانی که از دست دادن حتی انگشتی قرن‌ها پیشداوری را حذف می‌کرد و به هر کسی امکان می‌داد با وصلت جانانه‌ای عضو خانواده‌ای اشرافی شود نشان صلیب جنگ حتی اگر با کار در اداره به دست آمده بود برای پیروزی در انتخابات و رفتن به مجلس، بگو حتی برای آکادمی فرانسه هم بس بود.

انتخاب سن‌لو آدمی، به خاطر خانوادهٔ «مقدس»ش، بدون شک سیل اشک و مرکبِ آقای آرتور مایر روزنامهٔ *گلوا* را سرازیر می‌کرد. اما شاید روبر آن‌قدر صمیمانه مردم را دوست داشت که نمی‌توانست رأی‌شان را کسب کند، هرچند که مردم بدون شک به خاطر نام و نشان اشرافی‌اش افکار دموکراتیک‌اش را می‌بخشیدند. بدون شک سن‌لو می‌توانست افکارش را با موفقیت در برابر مجلسی از هوانوردان مطرح کند و شکی نیست که این قهرمانان، و نیز چند اندیشمند نادر، آنچه را که او می‌گفت می‌فهمیدند. اما مسأله این بود که با بزک و دوزکِ «بلوک ملی» جرثومه‌های قدیمی سیاست را هم که در هر دوره‌ای انتخاب می‌شوند وارد گود کرده بودند. و جرثومه‌هایی که نتوانستند به مجلسی از هوانوردان راه یابند دستکم برای راه یافتن به آکادمی فرانسه به دریوزهٔ رأی‌های سران ارتش و یک رئیس‌جمهور، یک رئیس مجلس و غیره رفتند. درحالی‌که ممکن نبود به سن‌لو روی خوش نشان دهند به کس دیگری نشان دادند که مشتری همیشگی ژوپین بود، نمایندهٔ «حرکت لیبرال» که بی‌رقیبی دوباره انتخاب شد. این شخص هیچگاه اونیفورم افسر ذخیره را از تنش درنمی‌آورد

هرچند که جنگ از مدتها پیش پایان یافته بود. انتخابش با استقبال پرشور روزنامه‌هایی روبه‌رو شد که بر سر نامش «ائتلاف» کرده بودند، و نیز خانم‌های اشرافی و ثروتمندی که هم از سر ملاحظه و هم از ترس مالیات جز ژنده چیزی به تن نمی‌کردند، در حالی‌که اهل بورس مدام الماس می‌خریدند، نه برای همسرانشان بلکه از آن رو که دیگر هیچ اعتمادی به اعتبار هیچ ملتی نداشتند و به ثروت ملموس الماس اتکا می‌کردند و بدین گونه سهام دبئرز را هزار فرانک بالا می‌بردند. این همه بلاهت کمی آزاردهنده بود، اما کینهٔ «بلوک ملی» کم‌تر شد هنگامی که ناگهان همهٔ نگاهها به سوی قربانیان بلشویسم برگشت، گراندوشس‌های ژنده‌پوشی که شوهرانشان را در چرخ‌دستی کشته بودند، پسرانشان را گرسنگی داده، هوکنان به کار واداشته سرانجام سنگسار کرده و جسدشان را به چاه انداخته بودند، با این باور که طاعونی‌اند و دیگران را هم آلوده می‌کنند. کسانی که توانسته بودند بگریزند یکباره پیدایشان شد...

آسایشْ‌خانهٔ تازه‌ای که در آن گوشه گرفتم بهتر از اولی درمانم نکرد؛ و چندین سال گذشت تا از آن بیرون آمدم. در سفر بازگشتم به پاریس با قطار، فکر بی‌استعدادی‌ام در زمینهٔ ادبی که مدتها بود به ذهنم نیامده بود دوباره با شدتی دردناک‌تر از همیشه تکانم داد، فکری که در گذشتهٔ دور در طرف گرمانت به ذهنم رسید و با اندوه بیشتری در تانسونویل زمانی بازش یافتم که هر شب پیش از شام با ژیلبرت به گردش می‌رفتیم، و در شبِ پیش از ترکِ آن مکان با خواندن چند صفحه‌ای از خاطرات برادران گنکور آن فکر را کمابیش با بیهودگی و جعلی بودنِ خود ادبیات یکی دانستم، فکری که شاید دردش کم‌تر اما شومی‌اش بیشتر می‌شد اگر موضوعش را نه عیب و ناتوانی شخصی خودم بلکه نیستی آرمانی می‌دانستم که به آن اعتقاد داشته بودم اما وجود نداشت.

به یاد می‌آورم که قطار در میانهٔ دشت از رفتن باز ایستاده بود. خورشید تنهٔ درختانی را که در طول خط آهن ردیف شده بود تا نیمه روشن می‌کرد. فکر کردم: «ای درخت‌ها، دیگر حرفی برایم ندارید. دلِ سخت شده‌ام دیگر صدایتان را نمی‌شنود. در حالی‌که در دلِ طبیعت‌ام،

چشمانم از دیدن خطی که پیشانی نورانی‌تان را از تنهٔ تاریکتان جدا می‌کند جز ملال بهره‌ای نمی‌برد. اگر هم زمانی توانسته بودم خیال کنم که شاعرم اینک می‌دانم که نیستم. شاید در بخش تازهٔ زندگی‌ام که اکنون آغاز می‌شود و چه زندگی خشکیده‌ای است، آدمها بتوانند آن الهامی را به من بدهند که طبیعت دیگر در من نمی‌انگیزد، اما آن سالهایی که شاید می‌توانستم این الهام را شعر کنم دیگر هیچگاه برنخواهد گشت». اما خوب می‌دانستم که با کاری که می‌کنم، یعنی این که برای دلداری دادن به خودم توجیه انسانی ممکنی را به جای قریحه‌ای ناممکن می‌نشانم، فقط می‌کوشم خودم را تسکین بدهم در حالی‌که می‌دانم ارزش و اعتباری ندارد. اگر براستی روح هنری داشتم چه لذتی می‌بردم از تماشای آن پردهٔ درختان روشن در آفتابِ رو به شامگاه و از آن گلهای کوچک وحشی که قدشان انگار تا پلهٔ واگن می‌رسید، گلهایی که می‌توانستم گلبرگ‌هایشان را بشمرم و از توصیف رنگشان چنان‌که از یک ادیب خوب برمی‌آید می‌پرهیزم، چه آیا نویسنده می‌تواند به القای لذتی به خواننده امیدوار باشد که خود حسش نکرده است؟ کمی بعد با همین بی‌اعتنایی دانه‌های طلایی و نارنجی ریزریزی را می‌دیدم که آفتاب بر پنجره‌های خانه‌ای می‌بارید؛ و سرانجام چون زمان گذشته بود خانهٔ دیگری را دیدم که پنداری از مادهٔ شگرفی به رنگ صورتی ساخته شده بود. اما این همه را با همان بی‌اعتنایی مطلقی نگاه می‌کردم که ممکن بود زمانی داشته باشم که مثلاً با خانمی در باغی قدم بزنم و چشمم به تکه شیشهٔ سبزرنگی و کمی آن طرف‌تر به شیئی از جنسی شبیه مرمر بیفتد که رنگ غیر عادی‌اش به هیچ رو نتواند از ملالی هرچه رنج‌آورتر آزادم کند، اما از سر ادب و فقط برای این‌که به خانم چیزی گفته باشم، و نیز نشان دهم که متوجه آن رنگ شده‌ام، به شیشه رنگی و تکهٔ گچ‌بری اشاره کنم. به همین گرنه، برای این که وجدانم آسوده باشد، بازتاب آتشِ غروب در آن شیشه‌ها و زلالیِ صورتیِ آن خانه را به خودم به حالت کس دیگری نشان می‌دادم که همراهم باشد و توانایی آن را داشته باشد که بیشتر از خودم از آنها لذت

ببرد. اما همراهی که این شگفتی‌ها را نشانش می‌دادم اشتیاقش بدون شک کم‌تر از بسیاری کسانی بود که شیفتهٔ چنین تماشایی می‌شوند، زیرا آن رنگ‌ها را دید و هیچ نوع وجدی حس نکرد.

با همهٔ دوری طولانی‌ام از پاریس، برخی دوستان قدیمم از آنجا که نامم هنوز در صورت‌هایشان باقی بود همچنان وفادارانه برایم کارت دعوت فرستاده بودند. از راه که رسیدم، همراه با دعوتی از سوی لابرما برای چای و شیرینی به افتخار دختر و دامادش دعوت دیگری برای مهمانی عصرانه‌ای دریافت داشتم که فردای همان روز در خانهٔ پرنس دو گرمانت برگزار می‌شد، و افکار غم‌انگیزی که در قطار به سر داشتم به نظرم یکی از دلایل کافی برای آن آمد که به این مهمانی بروم. پیش خودم گفتم: «واقعاً چرا خودم را از زندگی محفلی محروم کنم درحالی‌که این به اصطلاح کاری که چندین سال است هر روز امیدوارم فردا شروع کنم کاری است که من برایش ساخته نشده‌ام، یا این‌که دیگر توانایی‌اش را ندارم، و شاید هم اصلا هیچ واقعیتی ندارد». حقیقت این است که این دلیل کاملاً منفی اثرش فقط بی‌ارزش کردن دلایل دیگری بود که می‌توانست مرا از رفتن به آن کنسرت عصرانه باز دارد. اما دلیلی که مرا به رفتن واداشت نام گرمانت بود، نامی که مدتی آن قدر طولانی از ذهنم بیرون رفته بود که وقتی روی کارت دعوت دیدمش دوباره در نظرم دارای همان جاذبه و مفهوم زمان کومبره شد، آنگاه که پیش از بازگشت به خانه، در کوچهٔ لوآزو شیشهٔ نگارهٔ ژیلبر بَده، ارباب گرمانت، از بیرون کلیسا به حالت لاک تیره‌ای به چشمم می‌آمد. کوتاه زمانی گرمانت‌ها دوباره به نظرم یکسره متفاوت با همهٔ اشراف آمدند، غیرقابل مقایسه با ایشان و با هر کس دیگری ولو شاه، آدم‌هایی حاصلِ آبستنیِ هوای تُرش و پرباد شهر تیره‌ای که کودکی‌ام آنجا گذشته بود، و زمانِ گذشته‌ای که آنجا در آن کوچه در ارتفاع آن شیشه نگاره به چشم می‌آمد. دلم هوای رفتن به خانهٔ گرمانت‌ها را داشت انگار که این چنین به کودکی‌ام و به ژرفاهای یادهایی که در آنها می‌دیدمش نزدیک می‌شدم. و همچنان آن کارت دعوت را

خواندم و خواندم تا زمانی که حرف‌های این نام بسیار آشنا و بسیار امرارآمیز (چنان که نام خود کومبره)، با شورشی استقلال خویش را پس گرفتند و در برابر چشمان خسته‌ام نامی را رقم زدند که نمی‌شناختم.

از قضا مادرم باید برای عصرانه‌ای به خانهٔ خانم سازرا می‌رفت که پیشاپیش هم می‌دانست که سخت مایهٔ ملالش خواهد بود، در نتیجه توانستم با خیال راحت به خانهٔ پرنسس دوگرمانت بروم.

پرنس دو گرمانت نه در خانهٔ سابقش بلکه در خانه باشکوهی می‌نشست که در خیابان جنگل بولونی ساخته بود و برای رفتن به آنجا وسیله‌ای گرفتم. یکی از اشتباه‌های اشراف این است که نمی‌دانند برای این که ما باورشان داشته باشیم باید خود نیز خود را باور داشته باشند، یا دستکم به عناصر اساسیِ باور ما احترام بگذارند. در آن زمانی که گمان داشتم گرمانت‌ها بموجب حقی موروثی در فلان کاخ ساکن باشند (در حالی که می‌دانستم عکسِ این است)، راه یافتن به کاخ جادوگر یا پری، و گشودن درهایی به رویم که فقط با خواندن وردی جادویی باز می‌شدند، به نظرم به اندازهٔ ملاقاتی با خود جادوگر یا پری دشوار می‌آمد. به آسان‌ترین وجه می‌توانستم به خودم بباورانم که پیشخدمت پیری که همان دیروز استخدام شده بود یا پوتل و شابو[۹۵] او را فرستاده بودند فرزند و نوه و نوادهٔ آنهایی است که از بسیار پیش از انقلاب کبیر در خدمت خانواده بوده‌اند و با کمال حسن نیت حاضر بودم تکچهره‌ای را که همان ماه پیش از پسر بارنهایم[۹۶] خریداری شده بود چهرهٔ یکی از نیاکان خانواده بدانم. اما افسون را نمی‌شود ظرف به ظرف کرد، خاطره تفکیک‌شدنی نیست، و اینک که خود پرنس دوگرمانت با نشستن در خانه‌ای در خیابان «جنگل» توهم مرا از باور خودم نقش بر آب کرده بود دیگر چیزی از او باقی نمی‌ماند. سقف‌هایی که وقتی نامم هنگام ورود اعلام شد ترسیدم که مبادا بر سرم خراب شود، و می‌شد که هنوز بسیاری از جاذبه‌ها و ترس‌های گذشته را زیرشان ماندگار بدانم، اینک شاهد شب‌نشینی‌های زنی امریکایی بود که برای من ارزشی نداشت. طبیعی است که چیزها از

خودشان قدرتی ندارند و از آنجا که قدرتشان را ما به آنها می‌دهیم بدون شک در این لحظه جوان دبیرستانی بورژوایی در برابر خانهٔ خیابان «جنگل» همان احساس‌هایی را داشت که من در گذشته در برابر ساختمان قبلی گرمانت‌ها داشتم. چه این جوان هنوز در سنّ باورها بود اما من آن را پشت سر گذاشته بودم، و من این امتیاز را از دست داده بودم چنان که در پی نوجوانی این توانایی را از دست می‌دهیم که کودکان دارند که می‌توانند شیری را که می‌خورند به بخش‌های کوچک قابل هضم تقسیم کنند. همین است که افراد بالغ را وامی دارد از سر احتیاط شیر را به مقدارهای اندک بخورند درحالی‌که کودک می‌تواند هرچه بخواهد و تا هر چه نفس دارد پستان بمکد.

تغییر خانهٔ پرنس دوگرمانت دستکم این حُسن را برای من داشت که وسیله‌ای که به دنبالم آمده بود تا مرا به آنجا ببرد و در آن سرگرم این فکرها بودم از خیابان‌هایی گذشت که به سوی شانزه‌لیزه می‌رفت. سنگفرش این خیابانها در آن زمان خراب بود اما از لحظه‌ای که سوار شدم حس بینهایت خوشی مرا از فکر و خیال‌هایم آزاد کرد، حس زمانی که وسیله راحت‌تر و نرم‌تر و بدون سروصدا راه می‌رود، همچون زمانی که درِ باغ باز می‌شود و چرخ‌های وسیله خیابانی پوشیده از شن نرم و برگ خشک را می‌پیماید. در عمل چنین نبود، اما یکباره حس کردم که همهٔ موانع بیرونی حذف شد زیرا که دیگر درواقع هیچ نیازی به کوشش برای تطبیق و برای آن توجهی نداشتم که حتی بدون آن که خود متوجه باشیم در برابر چیزهای تازه از خود نشان می‌دهیم: خیابان‌هایی که در آن لحظه می‌پیمودم همان‌هایی بود که درگذشته با فرانسواز برای رفتن به شانزه‌لیزه از آنها می‌گذشتم و فراموششان کرده بودم. زمین خودش می‌دانست که باید کجا برود؛ مقاومتش مغلوب شده بود. و من چون خلبانی که تا آن لحظه بزحمت روی زمین پیش رفته باشد ناگهان «بلند می‌شدم»، آهسته آهسته به سوی بلندی‌های پر از سکوت خاطره پرمی‌کشیدم. در پاریس این خیابانها همواره برای من خاص و انگار از مادهٔ دیگری خواهند بود.

هنگامی که به نبش خیابان روآیال رسیدم که در گذشته آنجا فروشنده‌ای در هوای آزاد عکس می‌فروخت و فرانسواز از عکس‌هایش بسیار خوشش می‌آمد، به نظرم آمد که کالسکه را صدها چرخ قدیمی می‌چرخاند و راهی جز این ندارد که به خودی خود بچرخد. از همان خیابان‌هایی نمی‌گذشتم که رهگذران آن روزها در آنها می‌گشتند، بلکه بر گذشته‌ای لغزان و غم‌آلود و شیرین روان بودم. و این گذشته چنان از بیشمار گذشته‌های متفاوت ساخته شده بود که بزحمت می‌توانستم علت اندوهم را دریابم: آیا از این بود که شتابان به دیدن ژیلبرت می‌رفتم و می‌ترسیدم که نیاید، یا به خانه‌ای نزدیک می‌شدم که شنیده بودم آلبرتین با آندره آنجا رفته بود، یا از مفهوم بطالت فلسفی‌ای که راهی به خود می‌گیرد که هزار بار آن را با شوری که دوامی نداشته و حاصلی هم در پی نیاورده است پیموده‌ایم، همچون آنی که من پس از ناهار می‌پیمودم و با گام‌هایی شتابان و تب‌آلود به تماشای آفیش‌های *فدر* و *دومینوی سیاه* می‌رفتم که هنوز چسب‌شان خشک نشده بود؟

به شانزه‌لیزه رسیدم و چون خیلی دلم نمی‌خواست همهٔ کنسرتی را که در خانهٔ گرمانت داده می‌شد بشنوم به راننده گفتم که بایستد و می‌خواستم از کالسکه پیاده شوم و کمی قدم بزنم که دیدن کالسکه دیگری که آن هم می‌خواست بایستد تعجبم را برانگیخت. مردی با چشمان بی‌حرکت و پشت خمیده، به جای آن که ته کالسکه نشسته باشد انگار آنجا گذاشته شده بود، و برای این که راست بماند همان اندازه به خودش فشار می‌آورد که کودکی که به او سفارش شده باشد آرام بنشیند و شیطانی نکند. از زیر کلاه حصیری‌اش انبوهی از موی یکسره سفید به چشم می‌آمد و ریشش هم سفید بود چون ریشی که برف روی صورت مجسمه‌های نماد رودخانه‌ها در پارک‌ها به وجود می‌آورد. آقای دوشارلوس بود که ژوپین با مراقبت بسیار دورش می‌گشت. دورهٔ نقاهتِ سکته‌ای مغزی را می‌گذرانید که از آن خبر نداشتم (فقط شنیده بودم که نابینا شده است اما این عارضه‌ای گذرا بود، چون دوباره چشمانش خیلی خوب می‌دید)؛

سکته‌ای که انگار چون فعل و انفعالی شیمیایی همهٔ فلزی را که حلقه حلقهٔ مو و ریشش از آن اشباع بود و هر حلقه‌ای چون فواره‌ای بیرونش می‌فشانید، به صورت نقرهٔ ناب آشکار و تابان کرده بود و به شازدهٔ پیر درهم شکسته شکوهِ شکسپیریِ شاه لیر را می‌داد (مگر این که تا آن زمان مو و ریشش را رنگ می‌کرد و اینک این کار پر زحمت را برایش ممنوع کرده بودند). چشمانش از این تکان و فوران، از این تغییر و تبدیل فلزگرانهٔ همهٔ سرورویش برکنار نمانده بود، اما تأثیر متضادی همهٔ درخشش‌شان را از آنها گرفته بود. از همه رقت‌انگیزتر این که حس می‌کردی این درخششِ از دست رفته همان غرور معنوی او بوده است و در نتیجه در زندگی جسمانی و حتی فکری آقای دوشارلوس اثری از آن غرور اشرافی نبود که زمانی گمان می‌رفت با زندگی‌اش عجین باشد. چنین بود که در همان لحظه مادام دو سنت اوورت که در گذشته بارون او را آن چنان که باید شیک نمی‌دانست، سوار برکالسکهٔ بزرگی گذشت و شکی نبود که او هم به خانهٔ پرنس دو گرمانت می‌رفت. ژوپین که از بارون چنان که از کودکی مراقبت می‌کرد در گوشش گفت که آشناست، مادام دو سنت اوورت است. و بارون هنوز این را نشنیده با زحمت بسیار اما با همهٔ سعی و دقت بیماری که می‌خواهد نشان دهد توان انجام همهٔ حرکت‌های هنوز دشوار را دارد کلاه از سر برداشت، سرخم کرد و با چنان احترامی به او سلام گفت که انگار ملکهٔ فرانسه بود. شاید همین دشواریِ چنین سلام کردنی انگیزهٔ آقای دوشارلوس برای انجامش بود. می‌دانست که دست زدن به حرکتی که برای بیمار دردناک است اثر بیشتری دارد و هم همت او را دو چندان می‌نمایاند و هم دو چندان مایهٔ نازش مخاطب می‌شود، زیرا بیماران هم مانند شاهان در مؤدب‌نمایی زیاده روی می‌کنند. شاید هم در حرکات بارون هنوز اثری از ناهماهنگی‌های ناشی از عارضهٔ نخاع و مغز بود و حرکاتش از نیّتی که خود داشت فراتر می‌رفت. به نظر من این بیشتر نوعی لذت تقریباً جسمانی، لذت بی‌اعتنایی به واقعیت‌های زندگی بود که اغلب نزد کسانی بسیار جلب توجه می‌کند که دیگر سایهٔ مرگ بر ایشان

افتاده است. تغییری که با نمایان شدن معدنِ نقرهٔ ریش و مو به چشم می‌آمد آن‌قدر ژرف نبود که تغییر نهفته در آن خضوع ناخودآگاهِ اشرافی که همهٔ مناسبات اجتماعی را وارونه می‌کرد، نخوتی از همه سرافرازانه‌تر را به سر فرودآوردن در برابر مادام دو سنت اوورت و حتی دون‌ترین زن امریکایی وا می‌داشت (که سرانجام می‌توانست احترام بارون را که تا آن زمان برایش دست نیافتنی بود بارزانی کسب کند). چرا که بارون همچنان زندگی می‌کرد، فکر می‌کرد، هوشش سرجایش بود. و سلامِ دستپاچه و خاضعانه‌اش به مادام دو سنت اوورت بیشتر از هر گونه همسرایی سوفوکل دربارهٔ غرور درهم شکستهٔ اودیپ، بیشتر از خود مرگ و هر رثایی دربارهٔ مرگ، از شکنندگی و زوال‌پذیریِ عشق به شکوه و عظمت چیزهای خاکی و همهٔ نخوت بشری سخن می‌گفت. آقای دوشارلوس که تا آن زمان خانم سنت اوورت را قابل آن نمی‌دانست که با او شام بخورد اینک برایش سر به زمین می‌سایید.

سلامش شاید ناشی از بی‌خبری از موقعیت اجتماعی مخاطبش بود (چرا که یک سکته می‌تواند مرّاد آیین‌نامهٔ رفتار اجتماعی را هم مانند هر بخش دیگری از حافظه حذف کند)، یا شاید از اختلالی در هماهنگی حرکات که تردید دربارهٔ هویت خانمِ رهگذر را در رفتاری نه نخوت‌آمیز بلکه چاکرانه نمایان می‌کرد. به او با ادب خاص کودکانی سلام گفت که مادرشان صدایشان زده و می‌آیند و خجولانه به چند بزرگسال سلام می‌دهند. و بارون کودکی شده بود، بدون غروری که ایشان دارند.

همهٔ استوبی خانم سنت اوورت در این بود که بارون به او سلام کند، چنان که در گذشته همهٔ استوبی بارون در این که به او سلام نکند. اما بارون همهٔ آن ذات دست‌نیافتنی و گرانبهایی را که توانسته بود از خود به مادام دو سنت اوورت نشان بدهد و به عنوان جوهرهٔ خود به او بباوراند با یک حرکت تنها نابود کرد آنگاه که با دستپاچگی خجولانه، با شتابی ترس‌آلود کلاه از سر برداشت، انبوه موی نقره‌ای‌اش را آبشاروار پایین ریخت و سر برهنه‌اش را زمانی طولانی با طمطراقی در خور بوسوئه پایین نگه داشت.

بارون به کمک ژوپین پیاده شد و وقتی به او سلام گفتم بسیار سریع و با صدایی چنان نامفهوم با من حرف زد که نفهمیدم چه می‌گوید، و چون سومین بار از او خواستم گفته‌اش را تکرار کند حرکتی از سر بیطاقتی کرد که با توجه به آرامشی که اول از او دیدم و بدون شک بازماندهٔ عارضه فلجش بود مایهٔ تعجبم شد. اما پس از آن که به پیانیسیموی گفته‌های زمزمه‌وارش عادت کردم متوجه شدم که با همهٔ بیماری هوش و حواسش مطلقاً دست نخورده باقی مانده است. گو این که دستکم دو بارون دوشارلوس در کار بود، اگر نخواهیم بقیه را به حساب آوریم. از این دو، آن یکی که روشنفکر بود همهٔ مدت شکوه می‌کرد از این‌که رو به زبان پریشی می‌رود و مدام حرف یا کلمه‌ای را با دیگری اشتباه می‌گیرد. اما همین‌که چنین می‌کرد آقای دوشارلوس دیگر، آنی که ناخودآگاه بود و هرچقدر اولی دلش می‌خواست ترحم برانگیزد او می‌خواست غبطه‌انگیز باشد، و غمزه‌هایی داشت که اولی از آنها خوشش نمی‌آمد، بیدرنگ همچون رهبر ارکستری که نوازندگانش خارج بنوازند جملهٔ آغاز شده را قطع می‌کرد، و با نهایت مهارت بقیهٔ جمله را در تناسب با کلمه‌ای می‌گفت که در حقیقت اشتباهی گفته شده بود، اما در نتیجهٔ کار او چنین می‌نمود که انتخابی باشد. همچنین، حافظه‌اش بی‌نقص باقی‌مانده بود، از این رو غمزه‌ای در کار می‌کرد که به خاطر دقّتِ سختی که می‌طلبید برایش خسته کننده بود، و آن این‌که خاطرهٔ قدیمی کم‌اهمیتی را که به من مربوط می‌شد به زبان می‌آورد تا نشانم دهد که همهٔ توانایی ذهنی‌اش را حفظ کرده یا دوباره به دست آورده است. مثلاً بی‌آن‌که سر یا چشمانش تکانی بخورد یا لحنش کوچک‌ترین تغییری بکند به من گفت: «روی این تیر یک آگهی شبیه آنی است که اولین باری که شما را دیدم جلو چشمم بود، در آورانش نه ببخشید اشتباه کردم در بلبک بودیم». و درواقع هر دو آگهی دربارهٔ فراوردهٔ واحدی بود.

در آغاز از گفته‌هایش بزحمت سردر می‌آوردم، چنان‌که در اتاقی که پرده‌هایش بسته باشد اول چندان چیزی به چشممان نمی‌آید. اما همچنان

که چشم به تاریکی عادت می‌کند گوشم خیلی زود به پیانیسّیموی او عادت کرد. نیز گمان دارم که صدایش رفته رفته بلندتر شد؛ یا به این دلیل که آهستگی‌اش تا اندازه‌ای ناشی از ترس عصبی بود که در حضور شخص سومی رفع می‌شد چون دیگر به آن فکر نمی‌کرد؛ یا این که برعکس آن آهستگی صدایش با حالت واقعی‌اش تناسب داشت و قوّت‌گذرایی که وقتِ حرف زدن به خود می‌گرفت ناشی از تحریکی ساختگی، زودگذر و حتی خطرناک بود که بظاهر غریبه‌ها را وامی‌داشت که بگویند: «حالش بهتر شده، نباید خیلی به بیماری‌اش فکر کند»، در حالی‌که برعکس به بیماری‌اش دامن می‌زد و دوباره آن را حاد می‌کرد. هرچه بود در آن هنگام بارون (حتی صرف نظر از این‌که من عادت کرده بودم)، گفته‌هایش را با شدت بیشتری به زبان می‌آورد، چنان که مدّ دریا در هوای توفانی موجها را درهم می‌پیچد. و اثری که از سکتهٔ اخیرش در او باقی مانده بود این بود که از ورای صدایش انگار آوای درهم غلتیدن سنگریزه‌هایی به گوش می‌رسید. از این گذشته، همچنان به بحث دربارهٔ گذشته ادامه می‌داد که بدون شک برای این بود که نشان دهد حافظه‌اش را حفظ کرده است، و از گذشته به حالتی مرگ‌آلود اما بی‌غصه یاد می‌کرد. پیاپی از کسانی از خانواده یا محیط خودش نام می‌برد که درگذشته بودند، اما آشکارا نه با این غم که ایشان مرده بودند بلکه بیشتر با این رضایت که خود زنده مانده بود. چنین می‌نمود که با یادآوری درگذشت ایشان بهتر به بازیافت سلامت خودش پی می‌بَرَد. با خشکی و خشونت کمابیش پیروزمندانه‌ای، به لحنی یکنواخت و اندکی لکنت‌آمیز و ته‌صدایی مرگناک پیاپی می‌گفت: «هانیبال دوبرئوته، مُرد! آنتوان دو موشی، مرد! شارل سوان، مرد! آدالبر دو مونمورانسی، مرد! بوزون دو تالیران، مُرد! سوستن دو دودوویل، مرد!» و هربار انگار این واژهٔ «مُرد» چون بیلی از خاک سنگین روی این مردگان می‌افتاد، به دست گورکنی که می‌خواست هرچه ژرف‌تر در گور فروشان کند.

دوشس دولتورویل، که به مهمانی پرنسس دوگرمانت نمی‌رفت چون

بیماری‌ای طولانی را تازه پشت سرگذاشته بود، در آن هنگام پیاده از کنارمان گذشت و با دیدن بارون ایستاد تا به او سلامی بگوید (از سکتهٔ اخیر او خبر نداشت). اما بیماری دوشس مایهٔ آن نشده بود که اینک بیماری دیگران را بهتر درک کند، بلکه در برابرشان بیطاقتی بیشتر و کج‌خلقی و عصبانیتی نشان می‌داد که شاید با ترحم بسیار آمیخته بود. چون دید که بارون برخی واژه‌ها را غلط و بزحمت به زبان می‌آورد و بازویش را بزحمت حرکت می‌دهد نگاه‌هایی به من و ژوپین انداخت تا علت چنین وضعیت ناشایستی را از ما بپرسد. چون ما چیزی نگفتیم نگاهی طولانی به خود آقای دوشارلوس انداخت که پر از اندوه اما همچنین شماتت بود. به نظر می‌آمد بارون را از این که در ملاء عام در چنان وضعیتی کنار او ظاهر شده سرزنش می‌کند، چنان که انگار بدون کراوات یا کفش از خانه بیرون آمده باشد. با شنیدن خطای دیگری که بارون در تلفظ مرتکب شد هم درد و هم رنجش دوشس دو چندان شد و با لحنی پرسش‌آمیز و خشم‌آلود به بارون گفت: «پالامد!»، لحن آدم‌های بیش از حد عصبی که تحمل یک دقیقه صبر کردن را ندارد و اگر فوراً به داخل راهنمایی‌شان کنی اما عذربخواهی که باید نظافت و لباس پوشیدنت را به پایان ببری با لحن تلخی نه به عذرخواهی بلکه بسرزنش می‌گویند: «پس بفرمایید من مزاحمم!» انگار که جُرم از جانب کسی باشد که مزاحمش شده‌اند. سرانجام به بارون گفت: «بهتر است برگردید خانه» و به حالتی هرچه آزرده‌تر ما را ترک کرد.

بارون خواست که در مدتی که من و ژوپین قدمی می‌زدیم او را روی نیمکتی بنشانیم، و با زحمت بسیار از جیبش کتابی بیرون آورد که به گمانم کتاب دعا بود. بدم نمی‌آمد که ژوپین جزئیات بیشتری دربارهٔ وضع مزاجی بارون به من بگوید. ژوپین گفت: «آقا خیلی خوشحالم از این که با شما حرف می‌زنم. اما نمی‌توانیم از فلکه آن طرف‌تر برویم. به لطف خدا بارون الآن حالش خوب است، اما نمی‌توانم خیلی تنهایش بگذارم، همان آدم همیشگی است، زیادی دلرحم است، حاضر است هرچه را که دارد

به دیگران بدهد. بعد هم، هنوز مثل یک جوان سروگوشش می‌جنبد، مجبورم مواظبش باشم». گفتم: «بخصوص که دوباره بینایی‌اش را به دست آورده. شنیده بودم دیگر نمی‌بیند و خیلی ناراحت شده بودم». ــ «بله، فلجش به چشمش زده بود. کاملاً کور شده بود. فکرش را بکنید که در جریان درمانش که خیلی هم مؤثر بود چندین ماه مثل یک کور مادرزاد هیچ چیز نمی‌دید». ــ «یعنی که قسمتی از مراقبت‌های شما دیگر موردی نداشته». ــ «چرا، برعکس. همین‌که وارد هتلی می‌شد از من دربارهٔ کارکنانش می‌پرسید. به‌اش اطمینان می‌دادم که هیچ‌کس بدترکیب نیست. اما حس می‌کرد که نمی‌شود این طور عام باشد و من حتماً گاهی به او دروغ می‌گویم. می‌بینید چقدر شیطان است! بعد هم، شمّ خاصی داشت، شاید از صدا می‌فهمید، نمی‌دانم. این بود که گاهی کلک می‌زد و مرا دنبال یک کار مثلاً اضطراری می‌فرستاد. یک روز، خیلی می‌بخشید که این را برایتان تعریف می‌کنم، اما هرچه باشد یک روز اتفاقی گذرتان به «حیاکده» افتاده بود و دیگر نمی‌توانم چیزی را از شما پنهان کنم (گو این که ژوپین همیشه از افشای راز لذتی می‌برد که چندان هم خوشایند نبود) ــ بله، یک روز که از یکی از این مأموریت‌های به اصطلاح فوری برمی‌گشتم، که خیلی هم سریع برگشتم چون حس می‌کردم که مرا مخصوصاً فرستاده باشد، نزدیک اتاق بارون شنیدم که صدای حرف می‌آید. حدسم درست بود، کسی که با بارون حرف می‌زد غریبه بود».

شنیدم که در این دوره تقریباً هر روز دچار بحران‌های پریشانی ذهنی می‌شد که نمودش پرت و پلاگویی واقعی نبود، بلکه در برابر کسانی که متوجه حضور یا خطرشان نبود به صدای بلند به داشتن عقایدی اعتراف می‌کرد که پیشتر عادت داشت پنهان نگه دارد، که آلمان دوستی‌اش نمونه‌ای از آنها بود. در حالی‌که آن همه از جنگ گذشته بود از شکست آلمانی‌ها (که خودش را جزوشان می‌دانست) آه و ناله می‌کرد و با غرور می‌گفت: «اما غیر ممکن است که ما انتقاممان را نگیریم چون نشان دادیم که توانایی مقاومتمان از همه بیشتر است و بهترین سازمان‌دهی را داریم».

یا این‌که اعتراف‌هایش به مسیر دیگری می‌افتاد و با خشم می‌گفت: «نشنوم که لرد فلان یا پرنس دو بهمان چیزی را که دیروز ازشان شنیدم تکرار کنند، چون به هر زحمتی بود جلوی خودم راگرفتم و در جوابشان نگفتم که: خودتان بهتر از هرکسی می‌دانید که فقط من نیستم و خودتان هم این کاره‌اید». نیازی به گفتن ندارد که وقتی آقای دوشارلوس در شرایطی که به قول معروف «فکرش سرجایش نبود» این چنین به آلمان دوستی یا چیزهای دیگری اعتراف می‌کرد آشنایانی که حاضر بودند، مثلاً ژوپین یا دوشس دوگرمانت، بعادت گفته‌های بی‌احتیاطانهٔ او را قطع می‌کردند تا از آنها تفسیری زورکی اما آبرومندانه به حاضرانِ غریبه‌تر و دهن‌لق‌تر ارائه کنند.

ژوپین یکباره گفت: «عجبا! حق با من بود که می‌گفتم نباید زیاد دور برویم، به همین زودی سر صحبت را با یک شاگرد باغبان باز کرده. آقا خداحافظ، بهتر است زود خودم را به مریضم برسانم که تنها نباشد، چون کارش مثل بچه‌هاست».

کمی پیش از رسیدن به خانهٔ پرنس دو گرمانت دوباره از کالسکه پیاده شدم و دوباره به فکر دلزدگی و ملالی افتادم که دیروز، در جایی که به عنوان یکی از زیباترین دشت‌های فرانسه معروف است، وقت توصیف خطی حس می‌کردم که روی تنهٔ درختان تاریکی را از روشنایی جدا می‌کرد. البته نتیجه‌گیری‌های ذهنی دیروزم اینک دیگر به سختی دیروز احساسم را نمی‌آزرد. نتیجه‌گیری‌ها همان بود، اما همچون هر باری که از دست عادت‌هایم خلاص شده مثلاً در ساعت تازه‌ای بیرون رفته یا پا به جای تازه‌ای گذاشته بودم سخت احساس خوشحالی می‌کردم. این خوشحالی یعنی خوشحالی رفتن به مهمانی مادام دو گرمانت به نظرم صرفاً سخیف می‌آمد. اما چون می‌دانستم که از آن پس به هیچ چیز جُز خوشحالی‌های سخیف دست نخواهم یافت چرا باید خودم را از آنها محروم می‌کردم؟ دوباره با خود می‌گفتم که در کوشش برای توصیف آن منظره پیش خودم هیچ آن شوقی را حس نکرده بودم که تنها ضابطهٔ

داشتن قریحه نیست اما اولین ضابطهٔ آن است. حال می‌کوشیدم از درون حافظه‌ام «عکس‌های فوری» دیگری بیرون بکشم، بویژه عکس‌هایی که حافظه‌ام از ونیز گرفته بود، اما خود همین اسم آن را برایم چون نمایشگاهی از عکس ملال‌آور می‌کرد و برای توصیف آنچه در گذشته دیده بودم اینک همان اندازه بی‌میلی و بی‌الهامی حس می‌کردم که دیروز در همان هنگامی حس کردم که منظره‌ای را روبارو با نگاهی دقیق و غمبار دیدم. تا یکی دو دقیقهٔ دیگر بسیاری از دوستانی که از چندین سال پیش ندیده بودم بدون شک از من می‌خواستند که دیگر گوشه‌نشینی نکنم و روزهایم را در اختیار ایشان بگذارم. دیگر دلیلی نبود که این خواهش‌شان را رد کنم چون اینک برایم ثابت شده بود که دیگر به درد هیچ کاری نمی‌خورم، دیگر ادبیات برایم هیچ لذتی نداشت، یا به تقصیر خودم که زیادی بی‌استعداد بودم یا به تقصیر او اگر براستی کم‌تر از آنچه من گمان کرده بودم از واقعیت بهره داشت. وقتی به برگوت فکر می‌کردم که به من می‌گفت: «شما ناخوش‌اید، اما لازم نیست آدم برایتان دل بسوزاند چون از خوشحالی‌های ذهنی بهره‌مندید!» می‌دیدم که چقدر درباره‌ام اشتباه می‌کرد! روشن‌بینی سترون‌ام چه کم از شادمانی اثر داشت! حتی می‌توانم این را هم بگویم که اگر هم گاهی شادی‌ای به من دست می‌داد ــ که هیچ فکری نبود ــ هربار آن را در راه زنی حرام می‌کردم؛ به نحوی که اگر سرنوشت به من صد سال دیگر (آن هم بدون بیماری) مهلت زندگی می‌داد، کاری جز وصله‌زدن و درازتر کردن زندگی‌ای نمی‌کرد که همه‌اش در طول بود و هیچ نمی‌فهمیدی که افزودن بر طولش، آن هم به این درازی، چه فایده‌ای دارد. و اما «خوشی‌های ذهنی»، آیا برداشت‌هایی را که از نگاه روشن‌بین یا استدلال منطقی‌ام به دست می‌آورم و هیچ لذتی از آنها نمی‌بردم و همه عقیم باقی می‌ماندند آیا می‌توانستم «خوشی‌های ذهنی» بنامم؟

اما گاهی درست آنگاه که به نظر می‌رسد همه چیز از دست رفته باشد به هشداری برمی‌خوریم که می‌تواند نجاتمان دهد؛ همهٔ درهایی را که راه

به جایی نمی‌برد کوبیده‌ایم و ندانسته به تنها دری می‌خوریم که می‌شود از آن تو رفت و اگر صد سال هم می‌جُستیم پیدا نمی‌کردیم، و خود به خود باز می‌شود. در کشمکش با اندیشه‌های غم‌انگیزی که گفتم وارد حیاط خانهٔ گرمانت شده بودم، و چون حواسم نبود متوجه اتومبیلی نشدم که پیش می‌آمد؛ با شنیدن فریاد راننده همین‌قدر فرصت کردم که خودم را بسرعت کنار بکشم و وقتِ پس رفتن پایم ناخواسته به سنگفرش پست و بلندی خورد که آن طرفش انباری بود. اما در لحظه‌ای که تعادل خودم را بازیافتم و پا روی سنگی گذاشتم که کمی از سنگ کناری‌اش فرو رفته‌تر بود، همهٔ دلسردی‌ام محو شد، و همان شادکامی‌ای را حس کردم که در دوره‌های مختلف زندگی از دیدن درختانی که در گردشی در پیرامون بلبک به نظرم آمد که پیش‌تر دیده بودم، از دیدن ناقوس خانه‌های مارتنویل، از چشیدن مزهٔ کلوچه مادلنِ خیسیده در چای و از بسیاری احساس‌های دیگری به من دست داد که در این کتاب از آنها سخن گفته‌ام و به نظرم آمد که آخرین آثار ونتوی چکیدهٔ آنها بود. همچون آن هنگامی که مادلن را به دهن گذاشتم همهٔ نگرانی‌ام از آینده، همهٔ تردیدهای ذهنی‌ام محو شد. همه دغدغهٔ اندکی پیشترم دربارهٔ واقعیت استعداد ادبی‌ام و حتی واقعیت خودِ ادبیات انگار که با افسونی ناپدید شد. بی‌آن که هیچ استدلال تازه‌ای کرده یا دلیل قاطعی یافته باشم دشواری‌هایی که اندکی پیش‌تر حل نشدنی بود همهٔ اهمیتش را از دست داد.

اما این بار مصمم بودم به دلیل این حالم پی ببرم و نه این که چون آن باری که کلوچهٔ خیسیده در چای را خوردم به ندانستنش رضا بدهم. شادکامی‌ای که این بار حس کردم درواقع درست همانی بود که با خوردن کلوچه به من دست داد اما در آن زمان کوشش برای کشف علل ژرفش را به بعد انداخته بودم. تنها تفاوت، که صرفاً هم مادی بود، در تصویرهایی بود که به یادم می‌آمد؛ لاجوردیِ ژرفی چشمانم را مست می‌کرد، احساس‌های طراوت و خنکا، روشنایی خیره‌کننده پیرامونم می‌گشت و در اشتیاق برای دست یافتن به آنها، بدون آن‌که جرأت حرکت داشته

باشم (چنان که وقت چشیدن کلوچه و سعی در پی بردن به آنچه به یادم می‌آورد جرأت نکردم) همچنان یک پا بر سنگ پایین‌تر و یک پا بر سنگ بالاتر در حال تلوتلو باقی ماندم، هرچند که ممکن بود مایهٔ خندهٔ انبوه بیشمار رانندگان شوم؛ هربار که فقط بطور مادی این حرکت را تکرار می‌کردم، می‌دیدم که بی‌نتیجه است، اما اگر موفق می‌شدم مهمانی خانهٔ گرمانت را از یاد ببرم و حسی را باز بیابم که وقتی پایم را آن‌گونه به زمین گذاشتم به من دست داد، دوباره تصویر خیره‌کننده و نامعین از ذهنم می‌گذشت انگار که به من گفته باشد: «مرا بگیر و نگه دار اگو توانش را داری، سعی کن معمای شادکامی‌ای را که برایت مطرح می‌کنم حل کنی». و انگار یکباره بازش شناختم: ونیز بود، که از همهٔ کوشش‌هایم برای توصیفش و از همهٔ باصطلاح «عکس‌های فوری» حافظه‌ام هیچگاه چیزی درباره‌اش دستگیرم نشده بود اما حسی که روزی در گذشته وقت پاگذاشتن بر دو سنگ پست و بلند کف تعمیدخانهٔ سن مارکو به من دست داد همراه با همهٔ حس‌های دیگری که در آن روز به این حس پیوسته بودند آن‌را به من پس داد، حس‌هایی که همه در جایگاه خودشان در سلسلهٔ روزهای فراموش شده به حال انتظار باقی مانده بودند و اتفاقی ناگهانی بشتاب بیرونشان آورده بود. همین‌گونه بود که مزهٔ کلوچه مادلن مرا به یاد کومبره انداخت. اما چرا تصویرهای کومبره و ونیز هر کدام در زمان معینی مرا دستخوش شعفی همسان یک یقین کردند که به خودی خود و بدون نیاز به شاهد دیگری حتی مرگ را در نظرم بی‌اهمیت می‌کرد؟ همچنان که این را از خود می‌پرسیدم و عزم داشتم که این بار پاسخش را پیدا کنم پا به خانهٔ گرمانت گذاشتم، چون همواره نقشی را که در ظاهر بازی می‌کنیم بر کاری که در باطنمان باید به آن بپردازیم مقدم می‌داریم و آن روز نقشی که به عهده داشتم نقش مهمان بود.

اما چون به طبقهٔ دوم رسیدم سرپیشخدمتی از من خواست به کتابخانهٔ کوچکی کنار بوفه بروم و آنجا منتظر باشم تا قطعه‌ای که می‌نواختند به پایان برسد، زیرا پرنسس دستور داده بود که در جریان اجرایش درها را

باز نکنند. در آن لحظه هشدار دومی سر رسید و هشدار اولی را که دو سنگ پست و بلند به من داده بودند تشدید و تشویقم کرد که درکارم ثابت قدم باشم. در واقع، پیشخدمتی با همهٔ کوششی که می‌کرد که صدا نکند قاشقی را به بشقابی زد. شعفی از همان نوعی که با پاگذاشتن بر دو سنگ پست و بلند به من دست داده بود همهٔ وجودم را فراگرفت؛ حس‌هایی باز هم بسیار گرم، اما کاملاً متفاوت بود: گرمایی آمیخته با بوی دود که بوی خنک فضایی جنگلی ملایمش می‌کرد؛ و فهمیدم که آنچه به نظرم آن‌چنان لذتناک آمد همان ردیف درختانی بود که تماشا و توصیفش را ملال‌آور دیده بودم و حال، در نوعی حالت گیجی، یک آن خودم را در برابرش در حال بازکردن شیشهٔ آبجویی پنداشتم که در واگن قطار در دستم بود، بس که صدای خوردن قاشق به بشقاب، با شباهت کاملش، در یک آن پیش از آن که به خود بیایم توهم صدای چکشی را به من داده بود که یک کارگر قطار در حالی که در برابر آن بیشهٔ کوچک ایستاده بودیم به چرخی می‌کوفت تا چیزی‌اش را درست کند. آنگاه چنین پیش آمد که انگار آن روز همهٔ نشانه‌هایی که باید مرا از دلسردی نجات می‌دادند و ایمانم را به ادبیات به من برمی‌گردانیدند همه مشتاق تکثیر بودند: سرپیشخدمتی که از مدتها پیش در خدمت پرنس دوگرمانت بود و مرا شناخت برای آن‌که زحمت رفتن به بوفه را به خودم ندهم بشقابی با چند شیرینی و لیوانی شربت پرتقال برایم به کتابخانه آورد؛ درحال پاک کردن دهانم با دستمالی بودم که او به من داده بود که ناگهان، چون آن شخصیت *هزار و یک شب* که بدون این که خود بداند دقیقاً کاری می‌کرد که جنِّ گرش به فرمانی در برابرش حاضر می‌شد که فقط به چشم او می‌آمد و آماده بود او را به هرکجا که می‌خواست ببرد، دوباره منظری لاجوردین را دیدم که از برابر چشمانم گذشت؛ اما این منظره تازه زلال و نمکین بود، برآمده شد و شکل پستان‌هایی آبی‌گون را به خود گرفت؛ احساسی که به من دست داد آن چنان شدید بود که لحظه‌ای که به یاد آوردم به نظرم زمانِ حال آمد؛ گیج‌تر از آن روزی که نمی‌دانستم آیا براستی پرنس دو گرمانت مرا به

مهمانی‌اش خواهد پذیرفت یا این که همه چیز توهم است و نقش بر آب خواهد شد می‌پنداشتم که پیشخدمت پنجره‌ای را به روی پلاژ باز کرده است و در حالی‌که مدّ دریا بالا آمده همه چیز مرا به رفتن و قدم زدن روی سد برمی‌انگیزد؛ دستمالی که می‌خواستم با آن دهانم را پاک کنم دقیقاً همان حالت خشک و آهاری حوله‌ای را داشت که نخستین روز ورودم به بلبک در برابر پنجره با زحمت بسیار می‌کوشیدم خودم را با آن خشک کنم و اینک، از هم گشوده در برابر کتابخانهٔ پرنس دو گرمانت، با همهٔ تاها و چین‌خوردگی‌هایش پرهای اقیانوسی را رقم می‌زد که چون دُم طاووسی سبز و آبی بود. و لذتی که می‌بردم فقط از این رنگها نبود، از همهٔ لحظه‌ای از زندگی‌ام بود که آن رنگها را زنده می‌کرد و بدون شک آنها را پوییده بود؛ لحظه‌ای که در بلبک شاید خستگی یا اندوهی نگذاشته بود از آن لذت ببرم و اینک، رها شده از هر نقصانی که در ادراکِ بیرونی هست، با همه زلالی و خلوصش وجودم را از شادمانی می‌انباشت.

قطعه‌ای که می‌نواختند هر لحظه ممکن بود به پایان برسد و مجبور شوم که به تالار بروم. از این رو کوشیدم هرچه زودتر به ماهیتِ لذت‌های یکسانی پی ببرم که در عرض چند دقیقه سه بار حس کرده بودم، و سپس ببینم که از این همه چه می‌توانم بیامرزم. بر آن نبودم که بر غایت تفاوتی تأمل کنم که میان برداشت حقیقی‌مان از یک چیز و برداشتی ساختگی وجود دارد که زمانی به ذهن می‌آوریم که با عمد می‌کوشیم آن را مجسم کنیم؛ خیلی خوب به یاد می‌آوردم که در گذشته سوان با چه مایه بی‌اعتنایی نسبی می‌توانست از روزهایی حرف بزند که اودت دوستش می‌داشت، چون که در پس جملهٔ ونتوی چیزی غیر از آن روزها را می‌دید، و ناگهان چه دردی کشید هنگامی که این جمله خود آن روزها را همراه با حس‌هایی که در آن زمان داشته بود به یادش آورد، و در نتیجه خیلی خوب می‌فهمیدم که آنچه پستی و بلندی سنگفرش و آهار حوله و مزهٔ مادلن در دلم زنده کرده بود هیچ ربطی با آنچه اغلب می‌کوشیدم به یاری حافظه‌ای یک شکل از ونیز و بلبک و کومبره به یاد بیاورم نداشت؛ و

می‌فهمیدم که می‌شود زندگی را مبتذل بدانیم هرچند که گاهی بسیار زیبا به نظر رسیده باشد، چرا که درباره‌اش بر اساس چیزی کاملاً متفاوت با خودش، بر اساس تصویرهایی که هیچ چیز از زندگی در آنها نمانده قضاوت می‌کنیم و در نتیجه بی‌ارزشش می‌دانیم. در نهایت به این نکتهٔ اضافی توجه داشتم که تفاوتی که میان یکایک برداشت‌های واقعی وجود دارد ــ تفاوت‌هایی که نشان می‌دهد که چرا تصویر یکدستی از زندگی شبیه زندگی در نمی‌آید ــ احتمالاً ناشی از این علت است که بی‌اهمیت‌ترین چیزی که روزی در زندگی‌مان گفته‌ایم، بی‌اهمیت‌ترین حرکتی که کرده‌ایم، همراه و هماهنگ با بازتاب چیزهایی است که منطقاً پیوندی با آن نداشته‌اند، و عقلمان که برای استدلال هیچ نیازی به آنها نداشته از هم جدایشان کرده است، اما این چیزها ــ بگو بازتاب گلگون غروب روی دیوار پر گل رستورانی صحرایی، احساس گرسنگی، تمنای زنان، لذت تجمل؛ بگو مارپیچ‌های لاجوردیِ دریای صبحگاهی آکنده از نغمه‌هایی موسیقایی که از پهنه‌اش گوشه‌هایی از آن نغمه‌ها چنان که شانه‌های پریان دریایی سربرمی‌آرد ــ این چیزها آن گفته و آن حرکت بی‌اهمیت را در خود نهفته نگه می‌دارند، همچون هزار کوزهٔ بسته که هر کدام پر از چیزهایی از یک رنگ، یک بو، یک گرمای مطلقاً متفاوت باشند؛ گذشته از این که کوزه‌ها در سرتاسر ستیغ همهٔ سال‌هایی چیده شده‌اند که در جریانشان پیوسته تغییر کرده‌ایم (حتی اگر فقط تغییر در رؤیاها و اندیشه‌هایمان بوده باشد)، و چون در بلندی‌های بسیار متفاوتی قرار دارند حس هواها و فضاهایی بسیار گونه‌گون را به ما القا می‌کنند. درست است که تغییرهایمان نامحسوس بوده است؛ اما فاصلهٔ میان خاطره‌ای که ناگهان به ذهنمان می‌آید و وضع کنونی‌مان، و حتی فاصلهٔ میان دو خاطره از دو سال یا دو مکان یا دو زمان متفاوت، آن چنان است که همین فاصله حتی مستقل از هرگونه فردیّت خاصی کافی است تا با هم غیر قابل مقایسه‌شان کند. بله، اگر خاطره، به یاری فراموشی، نتوانسته باشد هیچ رابطه و هیچ پیوندی میان خود و دقیقهٔ حاضر برقرار کند، اگر

در محل و در تاریخ خودش باقی مانده باشد، اگر فاصله و انزوای خودش را در گودال درّه‌ای یا نوک ستیغی حفظ کرده باشد، ناگهان هوایی تازه را به مشام ما می‌رساند که تازگی‌اش درست از آنجاست که آن را در گذشته به سینه فرو می‌برده‌ایم، هوایی زلال‌تر که شاعران بیهوده کوشیده‌اند آن را در بهشت وزان ببینند اما تنها زمانی این حس ژرفِ تازگی از آن برمی‌آید که پیش‌تر فرو برده شده باشد، زیرا بهشت واقعی آنی است که از دست داده‌ایم.

همچنین توجه داشتم که در اثر هنری که خود را (بی‌آن‌که آگاهانه عزم کرده باشم) برای آفرینشش آماده می‌دیدم، دشواری‌های بزرگی نهفته است. زیرا که بخش‌هایش را یکی پس از دیگری باید از ماده‌ای می‌ساختم که بسیار تفاوت داشت با آنی که برای توصیف خاطرات صبح‌های کنار دریا یا عصرهای ونیز مناسب بود ــ اگر می‌خواستم آن غروب‌های ریویل را وصف کنم که در ناهارخوری گشوده به روی باغچه گرما رفته رفته تجزیه می‌شد، فرو می‌نشست، ته نشین می‌شد، واپسین پرتوهای خورشید گل‌های روی دیوار رستوران را روشن می‌کرد و آخرین لکه‌های آبرنگ روز را در آسمان می‌شد دید ــ، ماده‌ای مشخص، تازه، به شفافیت و باطنینی خاص، منسجم، خنک و گلگون.

از این همه بسرعت می‌گذشتم چه با فوریّت بسیار بیشتری در بند جستجوی علت‌های شادمانی‌ام و چگونگی یقینی بودم که شادمانی‌ام را همراهی می‌کرد، جستجویی که در گذشته همیشه به فردا می‌افکندم. اما این علت را از این طریق حدس می‌زدم که برداشت‌های شادکامانه‌ای را که به من دست می‌داد درک می‌کردم، برداشت‌هایی که همه در یک چیز شریک بودند و آن این که آنها را هم در لحظهٔ حاضر و هم در لحظه‌ای دور در گذشته حس می‌کردم، تا جایی که گذشته و حال با هم آمیخته می‌شد و دو دل می‌ماندم که ببینی در کدامین‌ام؛ در حقیقت، موجودی که در درونم از این برداشت لذت می‌برد، لذتش از چیزی بود که در این برداشت در گذشته و در حال مشترک بود، چیزی بیرون از زمان بود، و آن موجود تنها

زمانی بر من ظاهر می‌شد که بواسطه یکی از این همسانی‌های گذشته و حال خود را در تنها محیطی می‌یافت که در آن می‌توانست زندگی کند و از جوهرهٔ چیزها لذت ببرد، *یعنی در بیرون از زمان*. همین توجیه می‌کند که چرا در لحظه‌ای که ناخودآگاه مزهٔ مادلنِ خیسیده در چای را چشیدم نگرانی‌ام از مرگ پایان گرفت، زیرا در آن لحظه موجودی بیرون از زمان بودم و در نتیجه از بازی‌های آینده باکی نداشتم. این موجودِ بیرون از زمان فقط هنگامی به سراغم آمده بر من ظاهر شده بود که اقدامی و لذتی آنی در کار نبود، هر بار که معجزهٔ یک تداعی مرا از زمان حال خلاص می‌کرد. فقط او می‌توانست روزهای قدیم و زمان از دست رفته را به من برگرداند که در برابرش کوشش‌های حافظه و عقلم همواره به شکست می‌انجامید.

و شاید این که کمی پیشتر گفتهٔ برگوت دربارهٔ لذت‌های زندگی معنوی به نظرم اشتباه آمد از آنجا بود که در آن وقت استدلال‌هایی منطقی را «زندگی معنوی» می‌نامیدم که ربطی به زندگی معنوی و به آنچه اینک در من بود، نداشت ــ درست به همان گونه که جهان و زندگی به نظرم ملال‌آور می‌آمد چون که بر اساس خاطراتی عاری از حقیقت قضاوت می‌کردم، در حالی‌که اینک که لحظه‌ای واقعی از گذشته‌ام سه بار در وجودم زنده شده بود این همه اشتیاقِ زندگی کردن داشتم.

فقط لحظه‌ای از گذشته؟ نه، شاید خیلی بیشتر از این؛ چیزی که چون در گذشته و در حال مشترک است از هر دو بسیار اساسی‌تر است. چه بسیار بارها که در زندگی واقعیت دلسردم کرده بود زیرا در زمانی که با آن روبارو می‌شدم تخیلم، که تنها وسیلهٔ لذت بردنم از زیبایی بود، بموجب این قانونِ ناگزیر که فقط چیزی را می‌توان مجسم کرد که غایب باشد، نمی‌توانست با واقعیت سازگار شود. و اینک تأثیر این قانون ظالمانه را ناگهان یک تدبیر شگفت‌انگیز طبیعت خنثی می‌کرد و به حالت تعلیق در می‌آورد، چون که حسّی را ــ همسانیِ صدای چنگال و چکش، شباهت عنوان یک کتاب و مانند اینها ــ هم به گذشته بازمی‌تابانید که در نتیجه به تخیلم امکان می‌داد از آن لذت ببرد، و هم به زمان حال، که در نتیجه با

برانگیختگی حواسم بر اثر شنیدن صدای چنگال و لمس پارچه و غیره، چیزی هم که رؤیاهای تخیل معمولاً از آن عاری است، یعنی احساس وجود، بر آنها افزوده می‌شد. به یاری این نیرنگِ طبیعت، وجودم امکان می‌یافت آنچه را که هرگز دستش به آن نمی‌رسید به دست آورد، تفکیک کند و یک آن هم که شده از حرکت بازبدارد: اندکی از زمان در حالت ناب. موجودی که در درونم زمانی دوباره زاییده شد که با چنان لرزش شادکامانه‌ای آوای همسانِ خوردن قاشق به بشقاب و فرود آمدن چکش بر چرخ قطار را شنیدم، یا پستی و بلندی سنگفرش‌های حیاط گرمانت و تعمیدخانهٔ کلیسای سن مارکو را زیر پاهایم حس کردم، چنین موجودی فقط از جوهرهٔ چیزها تغذیه می‌کند، فقط به آن زنده است و فقط از آن لذت می‌برد. افسرده می‌شود از تماشای زمان حالی‌که احساس‌ها نمی‌توانند از آن جوهره برخوردارش کنند، از نظر به گذشته‌ای که عقل آن را بوایش خشک و سترون می‌کند، از انتظار آینده‌ای که اراده آن را با تکه‌هایی از گذشته و حال می‌سازد که باز هم از واقعیتشان می‌کاهد چون که از آنها فقط چیزی را حفظ می‌کند که با هدف کاربردیِ صرفاً انسانی که به آنها می‌دهد سازگاری دارند. اما همین که صدایی یا بویی را که در گذشته شنیده بودی دوباره، در آنِ واحد در حال و در گذشته بشنوی، صدا و بویی که واقعی است اما فعلی نیست، آرمانیِ است اما انتزاعی نیست، بیدرنگ آن جوهره دائمی چیزها که معمولاً نهفته است آزاد می‌شود و «من» واقعی آدم که گاهی از مدتها پیش مُرده به نظر می‌آمد اما یکسره نمرده بود بیدار می‌شود، و با دریافت مائدهٔ ملکوتی که برایش آورده شده جان می‌گیرد. یک دقیقهٔ آزاد شده از بند زمان انسان آزاد شده از بند زمان را در درونمان باز می‌آفریند تا آن دقیقه را حس کند. و قابل درک است که این آدم به شادکامی امیدوار باشد، حتی اگر به نظر نرسد که مزهٔ سادهٔ یک کلوچه منطقاً بتواند آن شادکامی را توجیه کند؛ قابل درک است که برای چنین آدمی واژهٔ «مرگ» مفهومی نداشته باشد: او که از زمان بیرون است از آینده چه ترسی دارد؟

اما این گول زنکی که لحظه‌ای از گذشتهٔ ناسازگار با حال را نزد من می‌آورد گول زنکی بود که دوامی نداشت. البته می‌توان نمایش خاطرهٔ ارادی را که بیشتر از ورق زدن یک کتاب مصور نیرو نمی‌بَرَد طول داد. چنین بود که در گذشته، مثلاً در آن روزی که باید نخستین بار به مهمانی پرنسس دو گرمانت می‌رفتم، از حیاط آفتاب زدهٔ خانه‌مان در پاریس تنبلانه و به اختیار خودم گاهی میدان کلیسای کومبره و گاهی پلاژ بلبک را در نظر می‌آوردم، چنان که می‌توانستم آن روز را با ورق زدنِ دفتر آبرنگ‌هایی مصور کنم که از جاهای مختلفی گرد آورده بودم که گذارم آنجاها افتاده بود، و هنگام جمع‌آوری این تصویرهای حافظه‌ام با لذت خودخواهانه یک مجموعه‌دار پیش خودم گفته بودم: «از حق نگذریم که در زندگی جاهای قشنگی دیده‌ام». در آن زمان حافظه‌ام بدون شک به تفاوت احساس‌ها اذعان داشت؛ اما کاری جز این نمی‌کرد که عنصرهای همگن‌شان را با هم ترکیب کند. در حالی که چنین نبود دربارهٔ سه خاطره‌ای که تازه به ذهنم آمده بود، و با یادآوری آنها نه تنها برداشت ستایش‌آمیزی از «من» خودم نداشته بودم، بلکه حتی دربارهٔ واقعیت فعلی این «من» تقریباً شک کردم. همانند روزی که کلوچهٔ مادلن را در چای گرم خیساندم، در درونِ جایی که بودم (خواه در آن مورد در اتاقم در پاریس، خواه اینک در این لحظه در کتابخانهٔ پرنس دو گرمانت یا اندکی پیش‌تر در حیاط خانه‌اش)، حسّی در وجودم بود که در محدودهٔ کوچکی در پیرامونم تشعشع داشت، حسّی (مزهٔ کلوچه خیسانده، صدای فلز، پستی و بلندی زیر پا) که میان مکانی که در آن بودم و مکان دیگری در جایی دیگر مشترک بود (اتاق عمه لئونی، واگون قطار، تعمیدخانهٔ سن مارکو). و در لحظه‌ای که این چنین استدلال می‌کردم صدای جیغ مانندِ لولهٔ آبی، درست شبیه سوت بلندی که گاهی در شب‌های تابستان کشتی‌های تفریحی در خلیج بلبک به صدا درمی‌آوردند، مرا دستخوش حسّی کرد (که یک بار هم در پاریس، در یک رستوران بزرگ، با دیدن یک ناهارخوری مجلل نیمه خلوت و گرم و تابستانی به من دست داد)، حسّی

بس بیشتر از حسّی صرفاً مشابه آنی که در بلبک در نزدیکی غروب داشتم هنگامی که در ناهارخوری بزرگ هتل بلبک همهٔ میزها را دیگر با رومیزی پوشانده و رویشان قاشق چنگال نقره چیده بودند، همهٔ پنجره‌های شیشه‌ایِ قدّی را رو به آب بند باز کرده بودند و دیگر هیچ حائلی از سنگ یا شیشه در برابر خورشیدی نبود که آهسته آهسته بر دریایی فرو می‌نشست که رفته رفته آوای سوت کشتی‌ها از آن بلند می‌شد، و من برای این که خودم را به آلبرتین و دوستانش برسانم که روی آب‌بند قدم می‌زدند کافی بود پایم را آن طرف قاب چوبی پنجره‌ها بگذارم که از قوزک پایم بالاتر نبود و لته‌های پنجره‌ها را پی‌درپی در شیار آن مُرانده و جمع کرده بودند تا هتل پر از هوا شود. اما خاطرهٔ دردناک عشقی که به آلبرتین داشته بودم با این حس آمیخته نبود. فقط خاطرهٔ مردگان دردناک است. و مردگان زود از هم می‌پاشند و گِرد گورهایشان هم چیزی جز زیبایی طبیعت، سکوت و زلالی هوا باقی نمی‌ماند. حسی که با شنیدن صدای لولهٔ آب به من دست داد پژواک یا بَدَل یک حس گذشته نبود، خودِ آن حس بود. در این مورد هم چون موردهای پیشین، حس مشترک کوشیده بود در پیرامون خود مکانِ گذشته را بازبیافریند در حالی که مکان کنونی که جای آن را گرفته بود با همهٔ توانش با این انتقال، با مهاجرت بخشی از پلاژی در نور ماندی یا بخشی از خط آهن به درون ساختمانی در پاریس مقابله می‌کرد. ناهارخوری دریایی بلبک، با رومیزی‌های گلدارش انگار که سفره‌های محرابی آمادهٔ پذیرش غروب خورشید، کوشیده بود استحکام خانهٔ گرمانت را سست کند، درهایش را بزور بگشاید، و کاناپه‌های پیرامونم را یک لحظه لرزانده بود آن چنان که روز دیگری میزهای رستورانی در پاریس را لرزانید. در این رستاخیزها، همواره مکانِ گذشته‌ای که گِرد حسّی مشترک سربرمی‌آورد لحظه‌ای چون کُشتی‌گیری با مکان کنونی درمی‌آمیخت. همواره مکان کنونی برنده می‌شد؛ همواره مکان بازنده به نظرم زیباتر می‌آمد؛ چنان زیبا که در برابر سنگفرش پست و بلند همچنان که در برابر فنجان چای در خلسه

می‌ماندم و می‌کوشیدم کومبره، ونیز، بلبک را در لحظاتی که بر من ظاهر می‌شد نگه دارم و همین که از دستم می‌رفت بازش بیابم، باز بیابم این مکان‌های همه جاگیر و پس‌زده‌ای را که سربرمی‌آوردند و سپس مرا درون آن مکان‌های تازه اما عایق در برابر گذشته رها می‌کردند. و اگر مکان فعلی فوراً برنده نمی‌شد مطمئنم که از هوش می‌رفتم؛ زیرا این رستاخیزهای گذشته در همان ثانیه‌ای که طول می‌کشند چنان کامل‌اند که فقط چشمانمان را به ندیدن اتاقی که در آنیم و دیدن راه‌آهن و ردیف درختان یا مدّ دریا مجبور نمی‌کنند. بلکه بینی را نیز به فرو بردن هوای مکان‌های دوردست، اراده‌مان را به انتخاب طرح و تصمیمی که به آنها مربوط شود، و همهٔ وجودمان را به این باور مجبور می‌کنند که آن مکانها دوره‌مان کرده‌اند، یا دستکم مجبور به این که میان آن مکانها و مکانهای فعلی دودل بمانیم، درگنگی و تردیدی همانند آنی که گاهی در لحظهٔ به خواب رفتن در برابر منظری وصف‌ناشدنی دچارش می‌شویم.

بدین‌گونه، موجودی که سه یا چهار بار در درونم زنده شد چیزی را چشید که شاید تکه‌هایی از زندگی بود که از دست زمان بیرون کشیده شده بود، اما این تأمل گرچه از ابدیت نشان داشت، فرّار بود. با این همه حس می‌کردم که لذتی که در فرصت‌های نادر از زندگی از آن نصیبم شد تنها لذت واقعی و بارآور زندگی بود. آیا نشان عدم واقعیت لذت‌های دیگر را نمی‌توان آشکارا در این حقیقت دید که محال است از آنها به رضایت برسی؟ چنان که مثلاً از لذت‌های محفلی که در نهایت از آنها دچار ناخوشی ناشی از فرو بردن خوراکی عفن می‌شوی، و دوستی که فقط صحنه‌سازی است زیرا هنرمندی که از ساعتی از کارش بگذرد تا ساعتی با دوستی گپ بزند، به هر دلیل اخلاقی که چنین کرده باشد خوب می‌داند که واقعیتی را فدای چیزی کرده که وجود ندارد (چه دوستان را فقط در زمان دیوانگی شیرینی دوست می‌دانیم که در طول زندگی به آن تن می‌دهیم، اما درکنه عقلمان بخوبی می‌دانیم که اشتباه می‌کند دیوانه‌ای

که میز و صندلی را زنده می‌پندارد و با آنها حرف می‌زند). یا در این حقیقتِ دیگر که ارضایشان غمگینت می‌کند؟ چنان که من در روزی حس کردم که به آلبرتین معرفی شدم، که چه زحمتی هرچند اندک کشیدم تا به نتیجه‌ای برسم که همان شناختن او بود و به همین دلیل که به آن رسیدم به نظرم چه ناچیز آمد.

حتی لذتی ژرف‌تر همانند آنی را هم که ممکن بود زمانی بچشم که آلبرتین را دوست می‌داشتم، در حقیقت از جهت عکس و از طریق دلشوره‌ای حس می‌کردم که وقتی درکنارم نبود دچارش می‌شدم، زیرا در زمانی که مطمئن بودم که بزودی پیدایش می‌شود (چون آن روزی که از تروکادرو به خانه برگشت)، همهٔ آنچه به گمان خودم حس می‌کردم ملالی گنگ و پراکنده بود، حال آن‌که هرچه بیشتر در خلسه فرو می‌رفتم آنگاه که با شادمانی فزاینده‌ای هرچه بیشتر در صدای چاقو یا در مزهٔ چایی عمیق می‌شدم که اتاق عمه لئونی و به دنبال آن کومبره و دو «طرف» ش را به اتاقم آورده بود.

چنین بود که دیگر مصمم بودم از این تأمل بر جوهرهٔ چیزها دست برندارم و ماندگارش کنم، اما چگونه؟ به چه وسیله‌ای؟ بدون شک در لحظه‌ای که آهار حوله بلبک را برایم زنده کرد و تخیلم را یک آن نه فقط با چشم‌انداز دریا به صورتی که در آن بامداد دیده بودم، بلکه همچنین با بوی هوای اتاق، سرعت باد، میل به خوردن ناهار، دودلی در انتخاب مسیر گردش، با همه این چیزهایی نوازش کرد که همانند هزار بال فرشته‌هایی که دقیقه‌ای هزار بار بچرخند به آن حس خشکیِ آهار پارچه وابسته بودند، ــ در لحظه‌ای که پستی و بلندی دو سنگ، تصویرهای خشکیده و تُنُکی را که از ونیز و کلیسای سن مارکو داشتم، با همهٔ حس‌هایی که آنجا به من دست داد به همه جهت‌ها و همهٔ بُعدها گسترانید و میدان را به کلیسا، اسکله را به میدان، کانال را به اسکله و دنیای تمناهایی را که فقط ذهن می‌بیند به همهٔ آنچه چشمان می‌بینند پیوند زد، ــ در این لحظه‌ها وسوسه شدم که اگر نه به ونیز دستکم به بلبک بروم (فصل

ونیز نبود چون من بیش از هر چیز گردش بر آب‌های بهاری‌اش را خوش می‌داشتم).

اما یک آن هم برای این فکر تأمل نکردم. نه فقط می‌دانستم که سرزمین‌ها آنی نیستند که نامشان برایم تصویر می‌کند، و دیگر فقط در رؤیاهایم، هنگام خواب، می‌توانم مکانی را در برابرم گسترده ببینم که از مادهٔ ناب و یکسره جدا از چیزهایی باشد که می‌بینیم و لمس می‌کنیم، ماده‌ای که چیزها زمانی که مجسمشان می‌کردم همه از آن بودند، بلکه حتی درباره این تصویرهایی هم‌که از نوعی دیگر یعنی تصویرهای خاطره بود، می‌دانستم که زیبایی بلبک را زمانی ندیدم که آنجا بودم، و حتی زیبایی‌ای هم که از خود در ذهنم به جا گذاشته بود دیگر آنی نبود که در دومین سفرم به آنجا باز یافتم. خیلی خوب این را تجربه کرده بودم که محال می‌توانم به آنچه در درون خودم است در واقعیت دست بیابم، و زمان از دست رفته را در میدان کلیسای سن‌مارکو باز نخواهم یافت همچنان که در سفر دومّم به بلبک یا در بازگشتم به تانسونویل برای دیدن ژیلبرت باز نیافتم، و سفر، که کارش فقط این است که باز هم این توهم را در من برانگیزد که آن حس‌های قدیمی در بیرون از من و در نبش فلان میدان وجود دارند، وسیله‌ای نیست که می‌جویَم. نمی‌خواستم باز یک بار دیگر گول بخورم، زیرا می‌خواستم سرانجام بدانم که آیا می‌شود به آنچه در پی دلسردی همیشگی‌ام در برابر مکان‌ها و آدم‌ها تحقق ناپذیرش پنداشته بودم دست یافت (هرچند که یک بار قطعهٔ کنسرت ونتوی انگار به من چنین نمایانید که تحقق‌پذیر است). بنابراین قصد آن نداشتم که یک بار دیگر راهی را آزمایش کنم که از دیرباز می‌دانستم به جایی نمی‌رسد. حس‌هایی چون آنهایی که من می‌کوشیدم ماندگار کنم بیگمان در تماس با لذت مستقیمی که توان پدید آوردنشان را نداشته بود ناپدید می‌شدند. تنها راه برخورداری بیشتر از آنها این بود که بکوشم آنها را در جایی که بودند، یعنی در درون خودم، بهتر بشناسم و تا ژرفاهایشان را هم روشن کنم.

نتوانستم از بلبک لذت ببوم، همچنان که از زندگی با آلبرتین، که به لذتش بعداً پی بردم. و جمع‌بندی دلسردی‌هایی که در زندگی دیده بودم و به این باورم می‌رسانید که واقعیت زندگی باید در جایی ورای حرکت باشد، سرخوردگی‌های مختلف زندگی‌ام را به شیوه‌ای صرفاً اتفاقی و پیرو شرایط مختلف زندگی‌ام به هم نمی‌پیوست. خوب حس می‌کردم که سرخوردگی از سفر و سرخوردگی از عشق دو نوع متفاوت از سرخوردگی نیستند، بلکه جنبه‌های متفاوتی‌اند که یک ناتوانی واحد به تبع این یا آن وضعیت به خودش می‌گیرد: ناتوانی‌مان از این‌که از طریق لذت مادی و اقدام عملی به تعالی برسیم. و دوباره به شادمانی بیرون از زمانی فکر می‌کردم که از صدای قاشق یا طعم مادلن به من دست داده بود و با خود می‌گفتم: «آیا این بود آن شادکامی‌ای که جملهٔ کوچک سونات به سوان ارائه می‌کرد و او به اشتباه آن را با لذت عشق یکی دانست و نتوانست در آفرینش هنری بازش بیابد، شادکامی‌ای که من، به عنوان چیزی حتی فراطبیعی‌تر از آنی که جملهٔ کوچک سونات مطرح می‌کرد در ندای سرخ و اسرارآمیز هفت نوازی ونتوی نهفته دیدم که سوان آن را نشناخت، چون همراه با بسیاری کسان دیگر پیش از افشای حقیقتی که برای ایشان بود در گذشته بود؟ گو این که به کاری‌اش نمی‌آمد زیرا این جمله البته می‌توانست نُماد یک ندا باشد، اما نمی‌توانست نیرو بیافریند و سوان را که نویسنده نبود نویسنده کند».

در این حال پس از لَختی، پس از تأمل بر این رستاخیزهای حافظه، به یاد آوردم که گاهی احساس‌های گنگی، به شیوهٔ دیگری، در همان کومبره و در طرف گرمانت به حالتی شبیه این یادآوری‌ها فکرم را برانگیخته بودند، اما آنچه در آنها نهفته بود نه حسّی از گذشته بلکه حقیقتی تازه بود، تصویرهای پرارجی که برای کشفشان همان نوع کوشش‌هایی را به کار می‌بردم که برای یادآوری چیزی می‌بَریم، انگار که زیباترین اندیشه‌های آدمی همانند نغمه‌هایی باشند که بی‌آن که هرگز شنیده باشدشان به خاطرش بیایند و بکوشد به آنها گوش بسپرد و آنها را روی

کاغذ بیاورد. به یاد می‌آوردم (هم با خوشحالی چون نشانم می‌داد که از همان زمان چنین بودم و این یکی از ویژگی‌های بنیادی سرشتم بود، و هم با اندوه چون می‌دیدم که از آن زمان هیچ پیشرفتی نکرده‌ام) ــ به یاد می‌آوردم که در همان کومبره ذهنم را بر تصویری متمرکز می‌کردم که مرا مجبور کرده بود نگاهش کنم، تصویر ابری یا مثلثی یا ناقوسی یا گلی یا سنگی، با این حس که شاید در پس این نشانه‌ها چیز کاملاً متفاوتی نهفته بود که باید می‌کوشیدم تا کشف کنم، اندیشه‌ای که این نشانه‌ها به همان صورتی بیانش می‌کردند که حروف هیروگلیفی که به نظر می‌رسد فقط نشان‌دهندهٔ این یا آن شیئی مادی باشند. شکی نیست که این رمزگشایی دشوار بود، اما فقط به یاری همین می‌شد حقیقتی را خواند. زیرا حقایقی که عقل آدمی بطور مستقیم و آشکارا در جهانِ عیان درمی‌یابد ژرفا و ضرورت‌شان کم‌تر از حقایقی است که زندگی برغم خودمان به شکل حسّ و برداشتی به ما القا کرده است که البته مادی است چون از طریق حواسمان به ما رسیده است اما می‌توانیم روحش را دریابیم. خلاصه، در هر حالتی، چه در مورد احساس‌هایی مانند آنی که با دیدن ناقوسخانه‌های مارتنویل به من دست داد، چه در مورد یادآوری‌هایی که ناشی از پستی و بلندی سنگفرش زیر پایم یا طعم کلوچه مادلن بود، باید می‌کوشیدم تا هر حس و برداشتی را به عنوان نشانهٔ قانونی و اندیشه‌ای تفسیر کنم، باید فکر می‌کردم و می‌کوشیدم آنچه را که حس کرده بودم از تاریکی بیرون بکشم و به مُرادفی معنوی تبدیل کنم. اما وسیله‌ای که به نظرم تنها وسیلهٔ ممکن می‌آمد، غیر از اثر هنری چه چیز دیگری می‌توانست باشد؟

به همین زودی پیامدها به ذهنم هجوم می‌آورد؛ زیرا هم آن تداعی‌هایی از نوع صدای چنگال یا طعم مادلن، و هم حقیقت‌هایی نوشته به یاری تصویرهایی که می‌کوشیدم مفهومشان را در ذهنم پیدا کنم و در آن این حقیقت‌ها ــ ناقوسخانه‌ها، علف‌های وحشی ــ نقش‌هایی پر شاخ و برگ و درهم پیچیده و ناخوانا پدید می‌آوردند، نخستین ویژگی همه‌شان این بود که من در انتخابشان اختیاری نداشتم، به همان صورتی که بودند به

من ارائه می‌شدند. و حس می‌کردم که همین باید مُهر اصالتشان باشد. من با عمد و اختیار در حیاط خانهٔ گرمانت به دنبال دو سنگ پَست و بلندی که پایم به آنها خورد نگشته بودم. اما درست همین برخورد اتفاقی و اجتناب‌ناپذیر با حسی که این دو سنگ تداعی کردند محک حقیقتِ گذشته‌ای بود که این حس زنده می‌کرد و تصویرهایی که به ذهن می‌آورد، زیرا کوشش‌اش برای رسیدن به روشنایی حس می‌شد، و شادمانیِ واقعیتِ بازیافته را حس می‌کردی. این حس همچنین محک حقیقت همهٔ تابلوی برساخته از احساس‌های همزمانی است که او به دنبال خود می‌آورد، با این تناسب خلل‌ناپذیر روشنایی و تاریکی، برجستگی و خلاء، خاطره و فراموشی که حافظه یا مشاهدهٔ آگاهانه همواره از آن محروم می‌مانند.

اما کتابِ درونیِ نشانه‌های ناشناخته (نشانه‌های ظاهراً برجسته که توجهم، چون غواصی که در ژرفاها بکاود، در کاوش در ضمیر ناخودآگاهم به دنبالشان می‌گشت، به آنها برمی‌خورد یا از کنارشان می‌گذشت)، نشانه‌هایی که برای خواندنشان هیچ‌کس با ارائه هیچ قاعده‌ای نمی‌توانست به من کمک کند، ــ خواندن این کتاب عبارت از کار آفرینشی است که در آن هیچ کس نمی‌تواند جانشین خود آدم شود یا حتی با او همکاری کند. از همین رو، چه بسیار کسان که از نوشتنش رو برمی‌گردانند! به چه کارها رو می‌آوریم تا این کار را نکنیم! هر رویدادی، ماجرای دریفوس یا جنگ، بهانه به دست نویسندگان داده بود تا از رمزگشایی این کتاب شانه خالی کنند؛ قصدشان این بود که حق را به پیروزی برسانند، یا وحدت اخلاقی ملت را دوباره تضمین کنند، وقتِ فکر کردن به ادبیات را نداشتند. اما اینها همه بهانه بود، زیرا نبوغ یعنی غریزه نداشتند، یا دیگر نداشتند. زیرا غریزه می‌گوید که چه باید بکنی و هوش بهانه به دستت می‌دهد که نکنی. اما در هنر بهانه‌ای در کار نیست، نیت و اراده به حساب نمی‌آید و هنرمند باید در هر آن گوش به فرمان غریزهٔ خود داشته باشد، و از همین روست که هنر واقعی‌ترین چیز،

جدی‌ترین مدرسهٔ زندگی، روز جزای واقعی است. این کتاب، که رمزگشایی‌اش از همه دشوارتر است، همچنین تنها کتابی است که واقعیت را به ما تحمیل می‌کند، تنها کتابی که خودِ واقعیت آن را در درونمان «چاپ» کرده است. هر تصوری که زندگی در درون ما بجا بگذارد، شکل مادی‌اش، تأثیر حسّی که از آن به ما دست داده همواره محک حقیقت ضروریِ آن است. تصوراتی که هوشِ صرف به آنها شکل می‌دهد فقط حقیقتی منطقی، حقیقتی ممکن دارند و گزینش‌شان دلبخواهی است. کتابی که حروفش تصویر است، تصویرهایی که خودمان نگاشته‌ایم، تنها کتاب ماست. نه این که این تصوراتی که به آنها شکل می‌دهیم منطقاً درست نباشد، اما نمی‌دانیم حقیقی‌اند یا نه. فقط حسّ ضابطهٔ حقیقت است، هرچقدر هم که به نظر رسد از مادهٔ سستی ساخته شده است و هر چقدر هم که تأثیرش درنیافتنی بنماید، و به همین دلیل تنها چیزی است که می‌ارزد که ذهن آن را دریابد، زیرا فقط همان توانایی این را دارد که ذهن را (اگر بتواند به حقیقتش پی ببرد) به کمال والاتری برساند و از شادمانی نابی برخوردارش کند. حس برای نویسنده حکم تجربه برای دانشمند را دارد، با این تفاوت که نزد دانشمند هوش اول وارد عمل می‌شود و نزد نویسنده بعد. آنچه نیازمند رمزگشایی ما نبوده و لازم نبوده است که روشنش کنیم، آنچه پیش از ما روشن بوده، از آنِ ما نیست. فقط آن چیزی از خود ماست که از تاریکی درون‌مان بیرون می‌کشیم و دیگران آن را نمی‌شناسند. و از آنجا که هنر دقیقاً زندگی را دوباره تصنیف می‌کند، گِرد این حقیقت‌هایی که در درون خود یافته‌ایم جوّی شاعرانه و رمزی شیرین شناور است که همان تاریکا روشنی است که پشت سر گذاشته‌ایم.

پرتو مورّبی از خورشید شامگاهی یکباره مرا به یاد زمانی از کودکی‌ام انداخت که هیچگاه دوباره به آن فکر نکرده بودم، زمانی که عمّه لئونی دچار تبی بود که دکتر پرسپیه ترسید که مبادا حصبه باشد، و مرا یک هفته‌ای به اتاق کوچکی فرستادند که اولالی کنار میدان کلیسا داشت و در

آن فقط بوریایی بود و پردهٔ کتانی، همواره آکنده از تلالؤ آفتابی که به آن عادت نداشتم. و با دیدن این‌که خاطرهٔ این اتاق کوچکِ یک کُلفَت سابق ناگهان چه گسترهٔ پهناور بسیار متفاوت و بسیار دل‌انگیزی بر زندگی گذشته‌ام می‌افزاید، به خلافش یعنی به پوچی احساس‌هایی فکر کردم که در زندگی‌ام از مجلل‌ترین شب‌نشینی‌ها در کاخ‌هایی از همه شاهانه‌تر به من دست داده بود. تنها چیز اندکی غم‌انگیز اتاق اولالی این بود که شبها به دلیل نزدیکی راه‌آهن صدای غرش قطار شنیده می‌شد. اما چون می‌دانستم که این نعره‌ها از ماشین‌هایی مهار شده برمی‌خیزد، از آنها آن‌چنان نمی‌ترسیدم که آدمی در دوره‌ای پیش از تاریخ از غرش‌های ماموتی می‌ترسید که در نزدیکی‌اش آزاد و بی‌مهار می‌گشت.

بدین‌گونه به این نتیجه‌گیری رسیده بودم که در برابر اثر هنری به هیچ وجه آزاد نیستیم، به اختیار خودمان به وجودش نمی‌آوریم، بلکه از پیش در درون ما هست و باید آن را به این دلیل که هم ضروری و هم پنهان است کشف کنیم، چنان که این یا آن قانون طبیعت را کشف می‌کنیم. اما این کشفی که هنر می‌تواند امکانش را به ما بدهد آیا در نهایت کشف آن چیزی نیست که باید برای ما از همه چیز ارزشمندتر باشد و معمولاً برایمان تا ابد ناشناخته می‌ماند، یعنی زندگی حقیقی‌مان، یعنی واقعیت به آن صورتی که حسش کرده‌ایم و چنان با آنچه فکر می‌کنیم تفاوت دارد که آکنده از شادکامی می‌شویم هنگامی که اتفاقی خاطرهٔ واقعی‌اش را به ذهنمان می‌آورد؟ تایید این حقیقت را در همان حالت جعلیِ هنر به اصطلاح واقعگرا می‌دیدم که آن‌قدرها دروغین نمی‌بود اگر در زندگی این عادت را پیشه نکرده بودیم که آنچه را که حس می‌کنیم در صورتی بسیار متفاوت با خودش بیان کنیم و بعد از کرتاه زمانی آن را خود واقعیت بدانیم. حس می‌کردم که نباید خود راگرفتار تئوری‌های ادبی مختلفی کنم که زمانی ذهنم را آشفته کرده بودند ــ بویژه نظریه‌هایی که نقد ادبی در زمان ماجرای دریفوس پروریده بود و دوباره در زمان جنگ باب شد و خواستش این بود که «هنرمند را از برج عاجش بیرون بکشد» و به

مضمون‌هایی بپردازد که نه سطحی و نه احساساتی، بلکه تصویرگر جنبش‌های بزرگ کارگری باشد، و اگر نه توده‌ها دستکم نخبگان روشنفکر یا قهرمانان را توصیف کند، و نه بیکارگانی بی‌اهمیت را (چنان که بلوک می‌گفت: «اعتراف می‌کنم که توصیف این آدمهای بیفایده هیچ برایم جالب نیست»). گو این که این نظریه‌ها، حتی پیش از آن که بحث محتوای منطقی‌شان مطرح باشد، در نظرم مؤید فرودستی کسانی بود که از آنها دفاع می‌کردند، چنان که حتی کودک واقعاً با تربیتی که مهمان کسانی باشد که می‌گویند: «ما رک و صریح‌ایم، همه چیز را بی‌پرده می‌گوییم»، حس می‌کند که این گفته بیانگر فرودستی اخلاقی در مقایسه با عملِ درستِ ساده و بی‌ریاست که نیازی به حرف ندارد. هنر حقیقی از این گونه شعارها مستغنی است و در سکوت عمل می‌کند. از این گذشته، کسانی که این گونه نظریه‌پردازی می‌کردند اصطلاحات پیش ساخته‌ای به کار می‌بردند که شباهت عجیبی به اصطلاحات احمق‌هایی داشت که خود محکومشان می‌کردند. و شاید درجه‌ای را که کار فکری و اخلاقی به آن رسیده است باید بیشتر بر اساس کیفیت بیان سنجید تا نوع زیبایی‌شناسی. اما از جهت مخالفت، این کیفیت بیان* که نظریه‌پردازان گمان می‌کنند از آن بتوان چشم پوشید، از دیدگاه ستایشگرانِ نظریه‌پردازان هم مؤید ارزش فکری چندانی نیست، و برای دریافت چنین ارزشی نیازمند آن‌اند که ببینند این ارزش مستقیماً بیان شده است و از طریق زیبایی یک تصویر به آن راه نمی‌برند. از اینجاست خطای فاحش نویسنده‌ای که وسوسه شود آثار روشنفکری بنویسد. چه بی‌ظرافتی بزرگی. اثری که با تئوری همراه است به شیئی می‌ماند که برچسب قیمتش

* و حتی برای بررسی قوانین مربوط به خلق و خوی آدمها هم می‌توان موضوعی سطحی یا موضوعی جدّی را به یک سان به کار گرفت. همچنان که دانشمند می‌تواند قوانین تشریح را روی بدن یک احمق یا یک انسان هوشمند به یک شکل بررسی کند، زیرا قانون‌های عام اخلاق، همانند قانون‌های مربوط به گردش خون یا دفع ادرار به نسبت ارزش فکری افراد چندان فرقی نمی‌کنند.

رویش باقی باشد. هر بار که نتوانیم خود را مجبور به این کنیم که احساسی را از همهٔ مراحل تدریجی که به ثبات و به بیانش می‌انجامد بگذرانیم، دست به استدلال می‌زنیم یعنی به این شاخ و آن شاخ می‌پریم.

حال می‌فهمیدم که واقعیتی که باید بیان کرد نه در ظاهر مضمون، بلکه در ژرفایی نهفته است که این ظاهر در آن ژرفا چندان اهمیتی ندارد، و نُماد این نکته همان صدای خوردنِ قاشق به بشقاب یا خشکیِ آهارِ حوله بود که ارزش‌شان برای ائتلای معنوی من از بسیاری بحث‌های انسانی، میهنی، انترناسیونالیستی و متافیزیکی بیشتر بود. می‌شنیدم که می‌گفتند: «سَبک نمی‌خواهیم، ادبیات نمی‌خواهیم، زندگی می‌خواهیم!» می‌توان حدس زد که حتی تئوری‌های ساده آقای دونورپوا علیه «نی‌نوازان» هم بعد از جنگ گُل کرده بود. زیرا همه کسانی که حس هنری یعنی توانایی تسلیم شدن به واقعیتِ درون را ندارند، می‌توانند از زمین تا آسمان دربارهٔ هنر دلیل تراشی کنند. کافی است دیپلمات یا سرمایه‌دار هم باشند و دستی هم در «واقعیت»های روزمره داشته باشند و آن وقت براحتی باورشان می‌شود که ادبیات یک بازی ذهنی است که با گذشت زمان هرچه بیشتر منسوخ می‌شود.

بعضی‌ها می‌خواستند که رُمان نوعی نمایش سینمایی چیزها باشد. این برداشت بی‌معنی است. هیچ چیز به اندازهٔ یک چنین نگرش سینمایی با آنچه از واقعیت حس می‌کنیم فاصله ندارد.

از قضا چون وقت ورود به کتابخانهٔ پرنس دو گرمانت به یاد گفتهٔ برادران گنکور دربارهٔ کتاب‌های چاپ نفیس و اصیلی افتادم که آنجا یافت می‌شد، عزم داشتم در مدتی که باید در کتابخانه می‌ماندم نگاهی به آنها بیندازم. و همچنان که پیش خود به استدلال‌هایم ادامه می‌دادم این کتابهای نفیس را یکی‌یکی، البته بدون چندان توجهی، بیرون می‌کشیدم و نگاه می‌کردم. تا این‌که وقتی یکی از آنها، *فرانسوا، پسر صحرا* نوشته ژرژساند را سرسری باز کردم یکباره دستخوش حس ناخوشایندی شدم که بیش از اندازه با فکرهایم در آن لحظات ناهمخوانی داشت، اما کمی بعد با

هیجانی که کمابیش به گریه‌ام انداخت متوجه شدم که این حس چقدر با آن افکار همخوان است. در حالی‌که در اتاقِ مرده مسؤولان تشییع جنازه برای بیرون بردن تابوت آماده می‌شوند و فرزند مردِ درگذشته که به میهن خود خدمت‌ها کرده دست آخرین دوستان او را که به تسلیت آمده‌اند می‌فشارد، اگر ناگهان از پای پنجره صدای ارکستری بلند شود این فرزند به خشم می‌آید، چون می‌پندارد کسانی قصد تمسخر و اهانت به مرده را دارند. اما هم‌اویی که تا این لحظه خود را مهار می‌کرده بی‌اختیار به گریه می‌افتد، زیرا می‌فهمد آنچه به گوشش رسیده آوای دستهٔ موسیقی هنگی است که آمده تا به جنازهٔ پدرش ادای احترام کند. من نیز این چنین می‌دیدم حس دردناکی که از خواندن عنوان کتابی در کتابخانهٔ پرنس دو گرمانت به من دست داد چقدر با اندیشه‌هایم سازگاری دارد؛ عنوانی که این فکر را به ذهنم آورد که ادبیات براستی دنیای پر از اسراری را به ما عرضه می‌کند که من دیگر در آن نمی‌دیدم. در حالی که کتاب *فرانسوا، پسر صحرا* بود که کتاب خارق‌العاده‌ای نیست. اما این نام، همچون نام گرمانت‌ها برای من همانند نام‌های دیگری نبود که از آن پس شناخته بودم. در حالی که مادرم این کتاب ژرژ ساند را برایم می‌خواند چیزی در مضمونش به نظرم توضیح‌ناپذیر می‌آمد و حال با خواندن عنوان کتاب این چیز در ذهنم زنده می‌شد (همچنان‌که نام گرمانت، در حالی‌که مدت‌ها می‌شد گرمانت‌ها را ندیده بودم، برایم به همان‌گونه آکنده از مفهوم فئودالیته بود که *فرانسوا پسر صحرا* جوهرهٔ رمان را در خود داشت)، این چیز در ذهنم زنده می‌شد و یک آن جای تصور بسیار رایجی را می‌گرفت که از رمان‌های «دهاتی» ژرژ ساند به آدمی دست می‌دهد. در یک شب‌نشینی که فکر همواره در سطح باقی می‌ماند، بدون شک می‌توانستم از *فرانسوا پسر صحرا* و گرمانت‌ها حرف بزنم بدون آن‌که هیچکدامشان کوسبره را برایم تداعی کنند. اما وقتی تنها بودم (چنانکه در آن کتابخانه)، در ژرفای گسترده‌تری غوطه می‌خوردم. در چنین هنگامی، فکر این که فلان کسی که با او در محفلی آشنا شده بودم خویشاوند مادام دوگرمانت،

یعنی یک شخصیت چراغ جادو باشد، به نظرم غیر قابل درک می‌آمد، همچنان‌که این فکر که زیباترین کتاب‌هایی که خوانده بودم نه از کتاب خارق‌العادهٔ *فرانسوا پسر صحرا* بهتر باشند ــ که در عمل بودند ــ بلکه حتی همتای آن باشند.

این برداشتی بسیار قدیمی بود که خاطرات کودکی و خانوادگی‌ام به گونهٔ مهرآمیزی با آن می‌آمیخت، برداشتی که فوراً بازنشناختم. در لحظهٔ اول با خشم از خودم پرسیدم که ببینی این غریبه‌ای که آزارم می‌دهد کیست. این غریبه خود من بودم، کتابْ کودکی را در درونم زنده کرد که در آن زمان بودم زیرا از من فقط همین کودک را می‌شناخت و بیدرنگ هم او را فراخواند، چون نمی‌خواست چشمانی جُز چشمانِ او نگاهش کند و دلی جُز دل او دوستش بدارد، نمی‌خواست جُز با او با کس دیگری حرف بزند. بدین‌گونه کتابی که مادرم در کومبره تقریباً تا دم صبح برایم به صدای بلند خوانده بود در نظرم همهٔ شیرینی و زیبایی آن شب را هنوز در خود داشت. شکی نیست که «قلم» ژرژ ساند (به قول بریشو که خوش داشت بگوید فلان کتاب «با قلم سرزنده‌ای» نوشته شده) به هیچ وجه آن قلم جادویی نبود که مادرم، پیش از آن‌که در زمینهٔ ادبی آهسته آهسته با من هم سلیقه شود، دیرزمانی باور داشت. اما قلمی بود که من بی‌آن‌که خود بخواهم آن را (به حالتی که بچه‌های مدرسه اغلب برای تفریح می‌کنند) مغناطیسی کرده بودم و حال هزاران چیز بی‌اهمیت کومبره که از مدتها پیش دیگر نمی‌دیدمشان خود به خود بلند می‌شدند و می‌آمدند و بی‌نظم و ترتیبی به نوکِ کهربایی‌اش می‌چسبیدند، و زنجیر لرزان و بی‌پایانی از خاطره می‌شدند.

برخی ذهن‌های دوستدار راز به این باور گرایش دارند که در چیزها اثری از چشمانی که نگاهشان کوده‌اند باقی است و بناهای تاریخی و تابلوها را ما از ورای پردهٔ محسوسی می‌بینیم که بیشمار ستایشگران آنها در طول قرن‌ها با عشق و نظاره بر آنها بافته‌اند. این توهم ایشان حقیقت می‌یافت اگر آن را به حیطهٔ تنها واقعیت موجود برای هر کس، یعنی حیطهٔ

حساسیت فرد، منتقل می‌کردند. بله، به این تعبیر، فقط به این تعبیر (که البته بسیار گسترده است) اگر چیزی را که در گذشته دیده‌ایم دوباره ببینیم، با نگاهی که به آن انداخته‌ایم همهٔ تصویرهایی را که در گذشته آن را می‌آکندند به ما بازمی‌گرداند. زیرا چیزها ــ مثلاً کتابی با جلد سرخ رنگش و هر چیز دیگری ــ همین که نگاهشان کنیم در درونمان به صورت چیزی غیر مادی همانند همهٔ نگرانی‌ها و حس‌هایی درمی‌آیند که در زمان دیدنشان داریم، و به نحو جدایی‌ناپذیری با آنها می‌آمیزند. فلان نامی که زمانی در کتابی خوانده‌ایم در لابه‌لای هجاهایش باد تند و خورشید درخشانِ زمانی را حفظ کرده است که آن را می‌خوانده‌ایم. در کوچک‌ترین احساس ناشی از ساده‌ترین خوراکی‌ها، مثلاً بوی قهوه یا شیر، امید گنگ روز خوشی را باز می‌یابیم که اغلب هم به رویمان می‌خندد، امید زمانی که روز هنوز در تردید آسمان بامدادی دست نخورده و کامل بود؛ پرتوی از آفتاب تُنگی پر از عطر و آواست، پر از لحظه‌هاست؛ از حال‌ها و هواهای گونه‌گون. به گونه‌ای که ادبیاتی که به «توصیف چیزها» بسنده کند، و فقط طرح مختصر و فقیرانه‌ای از خط‌ها و سطح‌هایشان را بنمایاند، همانی است که در عین آن که خود را واقع‌گرا می‌نامد بیشتر از همه از واقعیت دور است، آنی که بیشتر از همه فقیر و غمین‌مان می‌کند، زیرا ناگهان هرگونه رابطهٔ «من» کنونی ما را با گذشته و آینده قطع می‌کند: گذشته‌ای که چیزها جوهره‌اش را در خود دارند و آینده‌ای که چیزها ترغیب‌مان می‌کنند این جوهره را دوباره بچشیم. هنر واقعی باید این جوهره را بیان کند و اگر موفق نشود از این ناتوانی‌اش هم می‌توان درسی گرفت (درحالی‌که از موفقیت‌های رئالیسم هم هیچ درسی حاصل نمی‌شود)، و آن درس این که بخشی از این جوهره ذهنی و انتقال‌ناپذیر است.

البته چیزی که زمانی دیده‌ایم یا کتابی که زمانی خوانده‌ایم تا ابد فقط با چیزهایی که در آن زمان در پیرامونمان بوده همراه نیست؛ با همین وفاداری با کسی هم که در آن زمان بودیم همراه است، فقط به یاری

حساسیت و وجود کسی که در آن زمان بوده‌ایم می‌تواند دوباره سربرآورد؛ اگر در کتابخانه (ولو فقط با فکرم) به سراغ *فرانسوا پسر صحرا* بروم بیدرنگ در درونم کودکی سربرمی‌آورد و جای مرا می‌گیرد، فقط او حق دارد این عنوان را بخواند: *فرانسوا پسر صحرا*، و آن را به همان صورتی می‌خواند که در گذشته خواند، همراه با همان حسّی که در آن زمان از هوای باغچه به او دست می‌داد، با همان خیال‌هایی که در آن زمان دربارهٔ سرزمین‌ها و زندگی به سر داشت، با همان دلشوره‌ای که دربارهٔ فردا داشت. همین که چیزی از زمان دیگری را ببینم، جوانی در درونم سر برمی‌آورد. و وجود کنونی‌ام چیزی جز معدنی متروک نیست که گمان می‌کند هرآنچه در اوست یکسان و یکنواخت است، حال آن‌که هر خاطره‌ای همانند پیکرتراشی یونانی از این معدن بیشمار پیکره بیرون می‌کشد. می‌گویم: هرچیزی که دوباره ببینیم، چون در این مورد کتاب‌ها هم چون چیزها عمل می‌کنند: می‌شود که چگونگی بازشدن جلدشان یا دان دان کاغذشان به اندازه جمله‌های خود کتاب خاطره‌ای را زنده و تازه در خود حفظ کرده باشد: خاطرهٔ چگونگی ونیزی که در آن زمان پیش خود مجسم می‌کردم و اشتیاقی که به رفتن و دیدنش داشتم. حتی زنده‌تر، زیرا جمله‌های کتاب گاهی همان‌گونه مزاحم‌اند که عکس‌هایی از کسی، که با دیدنشان او را به خوبی زمانی که فقط به او فکر می‌کنیم به یاد نمی‌آوریم. البته بسیاری از کتابهای زمان کودکی‌ام، و متأسفانه حتی برخی از کتابهای خودِ برگوت را هم، گاهی که شب هنگام در حالت خستگی آنها را به دست می‌گیرم، این را فقط به همان حالتی می‌کنم که انگار با این امید سوار قطار شده باشم که با دیدن چیزهای متفاوت و با فرو بردن هوای گذشته‌ها احساس آرامش کنم. اما می‌شود که مطالعهٔ طولانیِ کتاب، برعکس مانع این یادآوریِ مورد نظر شود. برگوت کتابی دارد (که در کتابخانهٔ پرنس دوگرمانت آن‌را با تقدیم‌نامه‌ای بینهایت چاپلوسانه و سخیف دیدم)، من این کتاب را در گذشته در یک روز زمستانی خواندم که نمی‌توانستم ژیلبرت را ببینم، و هرچه می‌کنم نمی‌توانم در آن جمله‌هایی

را باز بیایم که آن زمان بسیار دوست می‌داشتم. شاید برخی واژه‌های برخی جمله‌ها به این باورم بیاندازد که اینها همان جمله‌ها هستند، اما محال است. ببینی زیبایی آن جمله‌ها از چه بود؟ اما خودِ کتاب: برفی که آن روزی که می‌خواندمش شانزه‌لیزه را پوشانده بود هنوز روی کتاب هست، هنوز آن را می‌بینم.

و به همین دلیل است که اگر وسوسه می‌شدم مانند پرنس دوگرمانت کتاب جمع کنم، این کار را به صورتی کاملاً خاص می‌کردم. البته زیبایی مستقل از ارزش خود یک کتاب، که در نظر کتاب بازان ناشی از این است که بدانند از چه کتابخانه‌هایی سردرآورده، در جریان چه رویدادی فلان شاه آن را به فلان شخصیت سرشناس اهدا کرده، و این که آن را در طولِ زندگی‌اش از این حراجی تا آن حراجی دنبال کرده باشند، این زیبایی که بنوعی تاریخی است برای من هم وجود می‌داشت. اما زیبایی‌ای که با شوق بیشتری، آن هم نه به عنوان یک آدم کنجکاو و معمولی، در آن می‌جُستم ناشی از تاریخچهٔ زندگی خودم بود، و این زیبایی را اغلب نه در نسخهٔ مادی یک کتاب، بلکه در کتابی چون *فرانسوا، پسر صحرا* می‌دیدم که نخستین بار در اتاق کوچکم در کومبره، در شبی تماشایش کردم که شاید شیرین‌ترین و غم‌انگیزترین شب زندگی‌ام باشد، شبی که متأسفانه ــ در زمانی که خاندان اسرارآمیز گرمانت به نظرم دست نیافتنی می‌آمدند ــ پدر و مادرم را به نخستین عقب‌نشینی در برابر خودم واداشتم که می‌توانم آن را تاریخ آغاز زوال سلامت و اراده‌ام بدانم، آغاز بی‌ارادگی روزافزونم در انجام هر کار مشکلی ــ کتابی که حال در کتابخانهٔ پرنس دوگرمانت، در روزی از همه زیباتر بازمی‌یافتم که نه فقط یکباره همهٔ کورمال رفتن‌های اندیشه‌ام در گذشته سر از روشنایی درمی‌آورد، بلکه حتی هدف زندگی‌ام و شاید هدف هنر هم برایم روشن می‌شد. به خود نسخه‌های کتاب‌ها هم البته علاقه نشان می‌دادم، اما از دیدگاهی زنده. «چاپ اول» هر کتابی برایم از چاپ‌های دیگر ارزشمندتر می‌بود، اما منظورم از آن نخستین باری بود که خودم کتاب را خوانده بودم. دنبال نسخه‌های اصیل هر کتاب

هم می‌گشتم، که منظورم نسخه‌هایی است که از هر کتابی حس اصیلی به من عرضه می‌کردند. زیرا حس‌های بعدی دیگر اصیل نیستند. از رُمان‌ها آن نسخه‌هایی را جمع می‌کردم که صحّافی قدیمی داشتند، یعنی صحّافی زمانی که نخستین رُمان‌های زندگی‌ام را می‌خواندم و چه بسیار بارها می‌شنیدم که پدرم می‌گفت: «راست بنشین». آنها هم، چون پیراهنی که زنی را اولین بار با آن دیده باشی، کمکم می‌کردند تا عشقی را که آن زمان داشتم باز بیابم، و زیبایی‌ای را که چه بسیار تصویرهایی را که کم‌تر و کم‌تر دوست می‌داشتم با آن انطباق می‌دادم تا شاید دوباره به تصویر آغازین برسم، منی که دیگر آن «من»ی نیستم که آنها را دید و اگر بخواهم یاد چیزهایی را زنده کنم که آن «من» دیده است و «من» امروزی‌ام هیچ نمی‌شناسد، باید جایم را به آن «من» بدهم.

کتابخانه‌ای که بدین‌گونه برای خود جمع می‌کردم حتی از این هم باارزش‌تر می‌بود؛ زیرا کتاب‌هایی که در گذشته در کومبره یا ونیز خوانده بودم، اینک که به یاری حافظه‌ام آراسته به طلاکاری‌های شکوهمندی بودند که کلیسای سن تیلر، کرجی‌های ایستاده‌پای کلیسای سن جورجو ماجوره در «کانال بزرگ» را مرصع به یاقوت‌های رخشنده نشان می‌دادند، حالت مجلدات نفیس «تماشایی» چون کتاب‌های دعا و تورات‌های مصوری را می‌یافتند که کتاب دوست هیچگاه آنها را برای خواندن باز نمی‌کند، بلکه تنها برای این که یک بار دیگر از رنگ‌هایی حظّ ببرد که این یا آن پیرو فوکه[۹۷] بر آنها افزوده است و همهٔ ارزش کتاب از آنهاست. با این همه، حتی باز کردن این کتابهایِ در گذشته خوانده فقط برای تماشای تصویرهایی که در آن زمان در آنها نبود به نظرم باز چنان خطرناک می‌آید که حتی از این دیدگاه (یعنی تنها دیدگاهی که می‌توانم درک کنم) هم هیچگاه وسوسه نخواهم شد که کتاب باز شوم. خیلی خوب می‌دانم که تصویرهایی را که ذهن باقی گذاشته خود ذهن می‌تواند بآسانی حذف کند. ذهن به جای تصویرهایی قدیمی تصویرهای تازه‌ای می‌نشاند که همان نیروی بازآفرینی را ندارد. و اگر هنوز همان مجلد *فرانسوا، پسر*

صحرایی را داشتم که مادرم شبی از بستهٔ کتاب‌هایی بیرون کشید که مادربزرگم می‌خواست به من هدیه بدهد هیچگاه آن را نگاه نمی‌کردم؛ می‌ترسیدم که احساس‌های کنونی‌ام خرده خرده به آن راه پیدا کنند و احساس‌های آن زمانم را کاملاً بپوشانند، می‌ترسیدم کتاب تا به حدّی شیئی امروزی شود که اگر از او بخواهم یک بار دیگر کودکی را برایم زنده کند که آن شب در اتاق کوچک کومبره عنوانش را کشف کرد، آن کودک لهجهٔ کتاب را نفهمد و دیگر به ندای او پاسخ ندهد، و تا ابد در فراموشی مدفون بماند.

فکر هنر «مردمی» هم، چون هنر «میهنی»، اگر هم خطرناک نبود به نظرم مسخره می‌آمد. اگر بحث این باشد که هنر، با فداکردن ظرافت‌های فرم («که برای بیکاره‌ها خوب‌اند»)، برای «مردم» قابل فهم بشود، من آن اندازه با اشرافیان رفت و آمد کرده‌ام که بدانم بیسوادان واقعی اشراف‌اند و نه کارگران برق کار. از این نظر، هنری که در فُرم «مردمی» باشد بیشتر برای اعضای «باشگاه سوارکاران» است تا سندیکای «کنفدراسیون سراسری کار»[۹۸]؛ اما از نظر مضمون، رمان‌های «مردمی» به همان اندازه برای مردم ملال‌آور است که «کتاب‌های کودکان» برای کودکان. با کتاب خواندن در جستجوی چیزهای تازه‌ایم، و کارگران همان اندازه کنجکاو شاهزادگان‌اند که شاهزادگان کنجکاوِ کارگران. از همان آغاز جنگ آقای بارس گفته بود که هنرمند (در این مورد تیسین) باید پیش از هر چیز در خدمت افتخار میهنش باشد. اما این خدمت فقط در صورتی از او برمی‌آید که هنرمند باشد، یعنی به این شرط که وقتی در زمینهٔ هنر در کار بررسی قانون‌ها و انجام تجربه‌ها و رسیدن به کشف‌هایی است که در ظرافت همه همتای کار علمی‌اند، جز به حقیقتی که در برابر اوست به هیچ چیز دیگری ــ حتی میهن ــ فکر نکند. از انقلابیونی تقلید نکنیم که از سر «میهن پرستی» آثار واتو و لاتور را اگر منهدم نکنند تحقیر می‌کنند،

نقاشانی که بیشتر از همهٔ نقاشان «انقلاب» مایهٔ افتخار فرانسه‌اند. آناتومی شاید آن ماده‌ای نباشد که یک انسان دل نازک اگر آزادی انتخاب داشت آن را انتخاب می‌کرد. شودرلو دولاکلو *روابط خطرناک* را از سر نیکدلی و پارسایی (که می‌دانیم بسیار هم نیکدل بوده) ننوشته است، همچنان که نمی‌توان گفت فلوبر مضمون *مادام بوواری* و *تربیت احساساتی* را به خاطر علاقه به بورژوازی ــ خرده یا کلان ــ انتخاب کرده باشد. برخی بر آن بودند که هنرِ یک دورهٔ شتابناک خلاصه و کوتاه است، همچون آنهایی که پیش‌بینی می‌کردند جنگ کوتاه باشد. به همین گونه پیش‌بینی می‌شد که راه‌آهن لذت تماشا را نابود کند، و گویا حسرتِ زمان دلیجان را خوردن بیهوده بود؛ اما اینک اتومبیل کار آن را می‌کند و دوباره گردشگران را به تماشای کلیساهای متروک و دورافتاده می‌برد.

تصویری که زندگی به ما ارائه کرده درواقع در آن زمان ما را دستخوش حس‌هایی چندگانه و متفاوت می‌کرده است. مثلاً نگاه به عنوان کتابی که پیش‌تر خوانده‌ایم پرتوهای مهتاب شب تابستانیِ دوردستی را چون تاروپودی با حروف عنوان کتاب آمیخته است. مزهٔ شیر قهوهٔ بامدادی اسید گنگ هوای خوشی را همراه می‌آورد که در گذشته اغلب، زمانی که در فنجان چینی سفیدی شیرقهوه می‌خوردیم که خود نیز چون شیرِ سخت شده چین‌دار و خامه‌گون بود، زمانی که روز هنوز دست نخورده و کامل بود، در روشنایی گنگ دمِ صبح به ما لبخند می‌زد. یک ساعت فقط یک ساعت تنها نیست. تُنگی پر از عطر و آوا و قصد و هواست. آنچه واقعیت می‌نامیم عبارت از نوعی رابطه میان این حس‌ها و خاطراتی است که همزمان در برمان می‌گیرند ــ رابطه‌ای که نگرش سادهٔ سینمایی آن را حذف می‌کند، نگرشی که به همین دلیل هرچه بیشتر مدعیِ محدود کردنِ خود به حقیقت باشد از حقیقت بیشتر فاصله می‌گیرد ــ رابطهٔ یگانه‌ای که نویسنده باید دوباره پیدا کند تا بتواند دو طرف آن را در جمله‌اش برای همیشه به هم بپیوندد. می‌توان در توصیف جایی از بینهایت اشیایی یک به یک نام برد که در آن مکان یافت می‌شدند، اما حقیقت فقط در لحظه‌ای

آغاز می‌شود که نویسنده دو شیئی متفاوت را بگیرد، رابطه‌شان را مشخص کند، و هردوشان را در حلقه‌های ضروریِ یک سبک زیبا ببندد ــ رابطه‌ای که در جهان هنر همانند رابطهٔ یگانهٔ قانون علت و معلول در جهان دانش است. یا حتی هنگامی که (همچون زندگی)، با مرتبط کردن کیفیتی مشترک در دو حس، جوهرهٔ مشترکشان را استخراج کند و به هم بپیوندد تا در استعاره‌ای از قید ضرورت‌های زمان آزادشان کند. مگر نه این که از این دیدگاه خود طبیعت مرا به راه هنر کشانده، مگر نه این‌که خودش نقطهٔ آغاز هنر بود، هم اویی که درک زیبایی یک چیز را، اغلب مدتها بعد، فقط به یاری چیز دیگری برایم ممکن کرده بود چنان که ظهر کومبره را فقط به یاری آوای ناقوسها و صبح‌های دونسیر را فقط به یاری سکسکه‌های شوفاژ. می‌شود که رابطه چندان جالب نباشد، اشیاء پیش پا افتاده باشند و سبک بد باشد، اما تا اینها نباشد هیچ چیزی در کار نیست.

اما بیشتر از اینها مطرح است. اگر واقعیت این چیز شبیه پسماندهٔ تجربه بود که برای همه کمابیش یکسان است (چون وقتی می‌گوییم: هوای خراب، جنگ، ایستگاه ماشین، رستوران روشن، باغ پر گل، همه می‌فهمند منظورمان چیست)، اگر واقعیت این بود، بدون شک نوعی فیلم سینمایی برای بیان آن کافی بود و «سبک» و «ادبیات»ی که از این داده‌های ساده فاصله می‌گرفت چیزی جز زائده‌ای تصنعی نمی‌بود. اما آیا واقعیت این است؟ من اگر می‌کوشیدم این را بفهمم که درواقع چه پدیده‌ای رخ می‌دهد هنگامی که از چیزی دستخوش احساسی می‌شویم، همچون روزی که وقتِ گذر از روی پل ویوون، با دیدن سایهٔ ابری روی آب از خوشحالی از جا جستم و فریاد زدم: «زکی!»، یا روزی که وقت شنیدن جمله‌ای از برگوت همهٔ برداشتم از آن را در این عبارت خلاصه دیدم که چندان هم برایش مناسب نبود: «فوق‌العاده است!»، یا روزی که بلوک، خشمگین از حرکت ناخوشایندی این کلمات را به زبان آورد که به هیچ رو مناسب آن وضعیتِ پیش پا افتاده نبود: «چنین اقدامی از نظر من واقعاً خ خ خارق‌العاده است» یا روزی که مفتخر از روی خوشی که در خانهٔ

گرمانت‌ها به من نشان داده شد، و البته کمی مست از شراب‌هایشان، وقت خداحافظی بی‌اختیار به خودم زیر لب می‌گفتم: «واقعاً مردمان خیلی دلنشینی‌اند و زندگی با آنها باید خیلی شیرین باشد» ــ اگر می‌کوشیدم این همه را بفهمم متوجه می‌شدم که یک نویسندهٔ بزرگ نیاز ندارد این کتاب اساسی، این تنها کتاب واقعی را به مفهوم رایجش ابداع کند زیرا پیشاپیش در وجود یکایک ما موجود است، بلکه فقط باید ترجمه‌اش کند. وظیفه و کار نویسنده همانی است که مترجم دارد.

اما در حالی که مثلاً در بحث زبانِ غیر دقیقِ خودستایی، کار تصحیح گفتار اعوجاج‌آمیز درونی (که مدام از برداشت بنیادی آغازین دورتر و دورتر می‌شرد) و کار رساندنش به جایی که با گفتار درستی همخوان شود که می‌بایستی از آن برداشت آغازین ناشی می‌شد کار دشواری است و تنبلی‌مان از عهده‌اش برنمی‌آید، موارد دیگری، مثلاً مورد دلدادگی، نیز هست که چنان تصحیحی بسیار دردناک می‌شود. همهٔ بی‌اعتناییِ وانمودی‌مان، همه انزجارمان از دروغ‌هایی که بسیار طبیعی و سخت شبیه آنهایی‌اند که خودمان می‌گوییم، خلاصه همهٔ آن چیزهایی که هر باری که تلخکام بوده‌ایم یا خیانت دیده‌ایم نه فقط مدام به دلدار گفته‌ایم، بلکه در انتظار دیدارش بی‌وقفه به خودمان هم گفته‌ایم و گاهی حتی آنها را در سکوت اتاقمان به صدای بلند با جمله‌هایی از این نوع همراه کرده‌ایم: «نه، واقعاً همچو حرکاتی غیر قابل تحمل است» و «خواستم برای آخرین بار ببینمت و انکار نمی‌کنم که برایم دردناک است»، همهٔ اینها را به آن حقیقتی برگرداندن که در آغاز حس شده است و اینها مدام از آن فاصله گرفته‌اند، به معنی پشت پا زدن به همه آن چیزی است که به آن بیش از هر چیز پایبند بوده‌ایم، همهٔ چیزی که در خلوت تنهایی‌مان، در تب و تاب عزممان به نامه نوشتن‌ها و به این در و آن در زدن‌ها، موضوع گفتگوی شورآمیزمان با خودمان بوده است.

حتی در شادمانی‌های هنری هم، که آنها را به خاطر احساسی که به ما می‌دهند می‌خواهیم، باز هرچه زودتر می‌کوشیم آنچه را که دقیقاً خود

همین احساس است به عنوان بیان نشدنی کنار بگذاریم و به سراغ چیزی برویم که به ما امکان می‌دهد از آن لذت ببریم بی‌آن‌که آن را تا عمقش بشناسیم و گمان کنیم که آن را با هنر دوستان دیگری که امکان گفتگو با ایشان باشد در میان می‌گذاریم، چون با ایشان دربارهٔ چیزی حرف می‌زنیم که برای ایشان هم همان است، به این دلیل که منشأ شخصیِ احساس خودمان را حذف کرده‌ایم. حتی در زمانی هم که بی‌چشمداشت‌ترین نظاره‌گر طبیعت، جامعه، عشق و خود هنریم ــ از آنجا که هر احساسی دوگانه است، نیمی از آن در شیئی جای دارد و نیم دیگرش در درون ما که تنها همین نیمه را می‌توانیم بشناسیم، براحتی از این نیمه، یعنی فقط همانی که باید پایبندش باشیم، غافل می‌شویم و فقط نیمهٔ دیگر را به حساب می‌آوریم که چون بیرونی است و نمی‌توان در آن عمیق شد، برایمان هیچ زحمتی نخواهد داشت: کوشش برای دیدن شیار نازکی که تماشای یک بوتهٔ کوبج یا یک کلیسا در ما رقم زده است، به نظرمان بیش از حد دشوار می‌آید. اما «سمفونی را دوباره می‌نوازیم»، دوباره به دیدن کلیسا می‌رویم تا این که سرانجام ــ در این گریز و دور شدن از زندگی خودمان که جرأت نگاه کردنش را نداریم، گریزی که «دانشمندی» نامیده می‌شود ــ سرانجام آن را به همان خوبی و به همان شیوه‌ای بشناسیم که «دانشمندترین» دوستدار موسیقی یا باستان‌شناسی می‌شناسد. از همین رو، چه بسیارند کسانی که به همین بسنده می‌کنند و از احساسی که داشته‌اند هیچ چیز به دست نمی‌آورند، بیهوده و ناکام پیر می‌شوند، عَزَبِ هنر باقی می‌مانند! اینان همان غصه‌هایی را دارند که باکرگان و تنبل‌ها دارند، که چارهٔ کارشان زاییدن یا کار کردن است. اینان دربارهٔ آثار هنری بیشتر از هنرمندان واقعی شور و هیجان نشان می‌دهند، چه از آنجا که شورشان با کار شاقّ تعمق همراه نیست گسترده‌تر بیرون می‌زند، گفته‌هایشان را با حرارت همراه می‌کند، خون به چهره‌هایشان می‌آورد؛ به خیال خودشان کاری انجام می‌دهند هنگامی که با شنیدن اجرای اثری که دوست می‌دارند نعره می‌زنند: «براوو، براوو!» اما این ابراز احساساتْ

اجباری در ایشان نمی‌انگیزد که ماهیت عشقشان را روشن کنند، چون آن را نمی‌شناسند. با این همه این عشقِ به کار نگرفته حتی در آرام‌ترین گفته‌هایشان هم موج می‌زند، کاری می‌کند که وقت حرف زدن از هنر بشدت سر و دست تکان بدهند، چهره بجنبانند و بی‌تابی نشان بدهند. «به یک کنسرت رفته بودم، قطعه‌ای اجرا می‌کردند که راستش را بخواهید خیلی برایم جالب نبود. بعد نوبت چهار نوازی شد. وای! آقا اگر بدانید، یکدفعه همه چیز فرق کرد (در این لحظه چهرهٔ دوستدار هنر حالتی نگران و ترسان به خود می‌گیرد انگار که دارد فکر می‌کند: «این جرقه‌ها چیست که می‌بینم، بوی سوخته می‌آید، آتش‌سوزی شده»). محشر بود، آدم را کلافه می‌کرد، کار خوبی نبود اما اگر بدانید آدم را چه حالی می‌کرد، کاری نبود که هر کسی ازش سردربیاورد». اما این کسان را، هرچقدر هم مسخره باشند، نباید یکسره تحقیر کرد. اینان نخستین آزمایش‌های طبیعت برای ساختن هنرمندند، نمونه‌هایی همان‌گونه بی‌شکل و کم تنوع که نخستین جانورانی که پیش از انواع کنونی می‌زیستند و چنان ساخته نشده بودند که دوام بیاورند. این هنر دوستان بی‌عمل و سترون باید همان‌گونه برایمان جالب باشند که نخستین وسیله‌هایی که سازندگانشان هنوز رمز پرواز را کشف نکرده بودند و هرگز از زمین بلند نشدند، اما در آنها آرزوی پرواز آشکار است. هنر دوست بازویت را می‌گیرد و همچنان می‌گوید: «بله، قربان، تازه این هشتمین باری بود که آن را می‌شنیدم و مطمئن باشید که بارِ آخرم نیست». و درواقع، از آنجا که آنچه را که در هنر واقعاً خوراکِ جان است هضم نمی‌کنند همواره ولع خوشی‌های هنری را دارند، دچار جوعی‌اند که هیچگاه به سیری نمی‌رسد. چنین است که بارها و بارها می‌روند و برای اثر واحدی کف می‌زنند و گمان هم می‌کنند که حضورشان انجام وظیفه‌ای است، عمل واجبی است، چنان که برای کسان دیگری حضور در جلسهٔ هیأت مدیره یا در تشییع جنازه. سپس نوبت آثاری متفاوت و حتی متضاد می‌رسد، چه در ابیات، چه در نقاشی، چه در موسیقی. زیرا قابلیت باب کردن فکرها و سیستم‌های تازه و بویژه

هضم کردن آنها، که همواره (حتی نزد کسانی که خود تولیدکننده‌اند) بسیار رایج‌تر از سلیقهٔ واقعی بوده است، در پی رواج نشریات هنری و ادبی (و به تبع آنها قریحه‌های کاذب نویسندگی و هنری) بسیار گسترده‌تر شده است. چنین بود که بهترین جوانان، آنهایی که از همه هوشمندتر و منزه‌تر بودند، دیگر فقط آن دسته از آثار ادبی را می‌پسندیدند که مفاهیم برجستهٔ اخلاقی و جامعه‌شناختی، حتی مذهبی داشته باشند. تصورشان این بود که ضابطهٔ ارزش یک اثر این است و بدین‌گونه اشتباه کسانی چون داوید، شوناوار، برونتیر[۹۹] و مانند ایشان را تکرار می‌کردند. به برگوت آدمی که زیباترین جمله‌هایش در حقیقت فرورفتنی بسیار ژرف‌تر در خویشتن را ایجاب کرده بود نویسندگانی را ترجیح می‌دادند که فقط به این دلیل به نظر عمیق‌تر می‌آمدند که به خوبی او نمی‌نوشتند. دموکرات‌هایی بودند که می‌گفتند پیچیدگی نثر او برای این است که فقط اشراف را خوش بیاید و بدین‌گونه از اشراف ستایشی می‌کردند که استحقاقش را نداشتند. اما هوش استدلال‌گر همین که بخواهد به داوریِ آثار هنری بپردازد دیگر هیچ ضابطه و هیچ یقینی در کار نیست، می‌شود هر چیز دلبخواهی را اثبات کرد. در حالی که واقعیتِ استعداد و قریحه نعمت و دستاورد همه شمولی است که باید پیش از هر چیزی حضورش را در آشکال آشکارِ اندیشه و سبک سراغ کرد، نقد هنری همواره این آخری، یعنی سبک را، مبنای درجه‌بندی هنرمندان می‌کند. در نتیجه، نویسنده‌ای را که هیچ پیام تازه‌ای ندارد تنها به دلیل لحن بی‌چون و چرا و بی‌اعتنایی آشکارش به مکتبی که پیش از او رواج داشته به مقام پیغمبری می‌رساند. این اعوجاج همیشگیِ نقد هنری چنان است که نویسنده باید کمابیش ترجیح دهد که مردم درباره‌اش داوری کنند (اگر البته مردم ناتوان نباشند از درک آنچه یک هنرمند در زمینهٔ جستجوهایی تجربه کرده که برایشان ناشناخته است). زیرا زندگی غریزی مردم بیشتر با قریحهٔ یک نویسندهٔ بزرگ شباهت دارد تا با گنده‌گویی سطحی و ضابطه‌های متغیّر داوران جاسنگین، قریحه‌ای که همان غریزه‌ای است که نویسنده با تحمیل

سکوت بر هر چیز دیگری مؤمنانه به آن گوش سپرده است، غریزه‌ای که نویسنده آن را به کمال رسانده و درک کرده است. جدال لفظی داوران جا سنگین ده سال به ده سال تازه می‌شود (زیرا کالئیدوسکوپ نه فقط از گروه‌های مختلف محفلی و اشرافی، بلکه همچنین از نظرات اجتماعی، سیاسی و دینی تشکیل یافته است که به دلیل انکسارشان در توده‌های وسیع گسترشی موقتی می‌یابند اما برغم این گسترش، زندگی کوتاه و محدود نظریه‌هایی را دارند که تازگی‌شان فقط ذهن‌هایی را خوش آمده که چندان دربند شاهد و مدرک نیستند). حزب‌ها و مکتب‌ها این چنین یکی پس از دیگری رواج یافته، همواره همان ذهن‌های همیشگی را به سوی خود جلب کرده بودند، دسته آدمهایی با هوش نسبی، همواره آمادهٔ گرایش‌های تعصب‌آمیزی که ذهن‌های دقیق‌تر و بیشتر پایبند شاهد و مدرک از آنها می‌پرهیزند. متأسفانه، دستهٔ اول درست به همین دلیل که چیزی جز «نیمه ذهن» نیستند، نیازمند آن‌اند که با عمل خود راکامل کنند، از همین رو بیشتر از ذهن‌های برتر تحرک دارند، توده را به سوی خود جلب می‌کنند و در پیرامون خود نه تنها شهرت‌های اغراق‌آمیز و نفرت‌های ناموجه برمی‌انگیزند، بلکه باعث جنگ‌های داخلی و جنگ‌های بیرونی می‌شوند که باید با اندکی انتقاد از خود به شیوهٔ پوررو آیال[۱۰۰] از آن‌ها جان بدر ببرند.

اما لذتی که از اندیشهٔ زیبای یک استاد نصیب یک ذهن کاملاً روشن، یک دل واقعاً زنده می‌شود بدون شک لذتی تماماً پاک و سالم است، اما انسان‌هایی که واقعاً آن را درک می‌کنند (که باید پرسید در هر بیست سال چند نفر این گونه پیدا می‌شوند) ــ این انسان‌ها هرچقدر هم که ارزشمند باشند آن لذت ایشان را به صورت موجودی درمی‌آورد که چیزی جز شعور کامل یک موجود دیگر نیست. اگر مردی دست به هر کاری زده باشد تا زنی دوستش داشته باشد (که البته از او جز بدبختی چیزی نصیب مرد نمی‌شده است) و برغم کوشش‌های فزایندهٔ چند ساله‌اش حتی موفق نشده باشد از آن زن قرار ملاقاتی بگیرد، به جای آن که بکوشد رنج‌هایی

را که خود کشیده و خطری را که از آن جان بدر برده بیان کند روزی هزار بار این گفتهٔ لابرویر را تکرار می‌کند و «یک دریا معنی» و رنجناک‌ترین خاطرات زندگی خودش را در آن مستتر می‌بیند: «مردان اغلب می‌خواهند عاشق باشند و موفق نمی‌شوند، شکستِ خود را می‌جویند و به آن دست نمی‌یابند، و در نتیجه (اگر این تعبیر مجاز باشد) بناچار آزاد می‌مانند». مستقل از این که منظور لابرویر از گفته‌اش این بوده باشد یا نه (که اگر این بود باید به جای «عاشق باشند» برعکس «کسی عاشقشان باشد» می‌آمد که زیباتر هم بود)، آنچه مسلم است این است که مرد ادیب نازکدل هر چقدر هم که به این گفته جان بدهد و آن را تا حد انفجار آکنده از مفهوم ببیند، هرچقدر هم که آن را زیبا و عین حقیقت بداند و از تکرارش لبریز از شادمانی شود، هیچ چیز بر آن نیفزوده است، گفته‌ای از لابرویر است و چنین باقی می‌ماند.

ادبیات قِصار گویی چه ارزشی می‌تواند داشته باشد در حالی که واقعیت (عظمت نهفته در آوای دوردست یک طیاره یا در طرح ناقوسخانهٔ کلیسای سن تیلر، گذشتهٔ نهفته در مزهٔ یک کلوچه و...) در پس چیزهای کوچکی چون آنهایی پنهان است که در جملاتِ قصار می‌آیند اما اگر از درون آنها مفهومی بیرون نکشی به خودی خود مفهومی ندارد؟

کم کمک، به یاری حافظه، همین رشتهٔ زنجیروارِ گفته‌های نادقیقی که در آنها دیگر چیزی از آنچه براستی حس کردیم باقی نمی‌ماند، گذشتهٔ ما و زندگی‌مان و واقعیت را تشکیل می‌دهد، و هنر به اصطلاح «واقع‌گرا»، به سادگیِ زندگی و بدون زیبایی، کاری جز تصویر کردن این دروغ نمی‌کند، رونوشت سخت ملال‌انگیز و سخت بیهودهٔ آنچه چشمان می‌بینند و ذهن درمی‌یابد، تا آنجا که از خود می‌پرسی کسی که به چنین کاری می‌پردازد اخگر شادی‌آورِ حرکت‌انگیزی را که بتواند او را به راه اندازد و پیش ببرد از کجا می‌آورد. حال آن‌که عظمت هنر واقعی، آنی که آقای دونورپوا آن را «تفنن بازی» می‌نامید، برعکس بازیافتن و بازگرفتن و شناساندن واقعیتی است که دور از آن زندگی می‌کنیم، گام به گام از آن دورتر می‌شویم زیرا

شناخت عُرفی‌ای که به جای آن می‌نشانیم گام به گام ستبرتر و رخنه‌ناپذیرتر می‌شود، واقعیتی که بسیار این خطر هست که آن را نشناخته بمیریم، واقعیتی که چیزی نیست جُز زندگی‌مان. زندگی واقعی، زندگیِ سرانجام کشف و روشن شده، در نتیجه تنها زندگیِ براستی زیسته، ادبیات است. زندگی‌ای که، به تعبیری، هر آن در درون همهٔ انسان‌ها هم چنان که در درون هنرمند وجود دارد. اما آن را نمی‌بینند، چون برای روشن کردنش کوششی نمی‌کنند و در نتیجه گذشته‌شان آکنده از بیشمار فیلم دست و پا گیر می‌شود که به هیچ کاری نمی‌آید زیرا ذهنشان آنها را «ظاهر» نکرده است. زندگی ما! و نیز زندگی دیگران؛ زیرا که سبک برای نویسنده چنان که رنگ برای نقاش، امری نه فنی که نگرشی است. سبک تجلی تفاوتِ کیفیِ شیوهٔ ظاهر شدن جهان بر هر یک از ماست، تفاوتی که اگر هنر نبود راز ابدیِ هر کسی باقی می‌ماند، تجلی‌ای که دست‌یابی به آن از راههای مستقیم و آگاهانه محال است. فقط به یاری هنر می‌توانیم از خود بیرون آییم، و بدانیم دیگران چگونه می‌بینند این عالَمی را که همان عالَم ما نیست و اگر هنر نبود چشم‌اندازهایش همانند آنهایی که در ماه هست برایمان ناشناخته می‌ماند. به یاری هنر، به جای آن که فقط یک جهان، جهان شخص خودمان را ببینیم، جهان‌هایی بسیار می‌بینیم، و به تعداد هنرمندان نوآور جهان‌هایی در برابر ماست که هر یک با دیگری به اندازهٔ جهان‌های گَردان در بینهایت با هم متفاوت‌اند، و قرن‌ها پس از آن‌که کانون تابنده‌شان (بگو رمبراند، بگو ورمیر) خاموش شده باشد نورِ یگانه‌شان هنوز به ما می‌رسد.

این کار هنرمند، کار جستجو برای آن که در پس ماده، در پس تجربه، در پس واژه‌ها چیزی متفاوت ببیند دقیقاً عکس کاری است که خودستایی و شور و عقل و نیز عادت در دقیقه به دقیقهٔ زمانی که دور از خویشتن زندگی می‌کنیم در درون ما انجام می‌دهند، و احساس‌های واقعی‌مان را زیر تلّ تعبیرهای قراردادی و هدف‌هایی عملی که بنادرستی زندگی می‌نامیم کاملاً پنهان می‌کنند. خلاصه، این هنر بسیار پیچیده بدرستی تنها

هنر زنده است. تنها همین هنر زندگی ما را برای دیگران بیان می‌کند و به خودمان هم نشان می‌دهد، این زندگی‌ای که نمی‌توان «مشاهده»اش کرد و ظاهری راکه از آن مشاهده می‌شود باید ترجمه کرد و اغلب وارونه خواند و با زحمت بسیار رمزگشایی کرد. آن کاری راکه خودستایی‌مان، شورمان، روحیهٔ تقلید، هوش انتزاعی و عادت‌هایمان انجام داده بودند هنر باطل می‌کند، ما را به حرکت در جهت عکس و به بازگشت به ژرفاهایی می‌کشاند که آنچه براستی وجود داشته و برایمان ناشناخته مانده آنجا نهفته است. و بدون شک بازآفرینی زندگی واقعی و دوباره جوان کردن حس‌ها و برداشت‌ها وسوسهٔ بزرگی است. اما شهامتی از همه نوع می‌طلبد، حتی احساساتی. زیرا پیش از هر چیز پشت پا زدن به عزیزترین توهم‌ها، و ترکِ باور به عینی بودن چیزهایی است که خود ساخته و پرداخته‌ایم. باید به جای این که صدمین بار با این ویژه‌ها خود را لالایی بدهی: «چقدر نازنین بود»، از ورای آنها چنین بخوانی: «خوش داشتم او را ببوسم». بدون شک آنچه راکه من در آن ساعتهای عشق حس کرده بودم همهٔ آدم‌ها هم حس می‌کنند. حس می‌کنیم، اما آنچه حس کرده‌ایم شبیه برخی فیلم‌هایی است که تا زمانی که نزدیک چراغشان نبرده‌ای فقط سیاهی را نشان می‌دهند و آنها را هم باید وارونه نگاه کنی؛ حس را هم تا نزدیک عقل نبرده باشی نمی‌دانی چیست. وقتی عقل آن را روشن کرد، وقتی عقلانی‌اش کرد تازه آن هم با چه زحمتی تصویر آنچه راکه حس کرده‌ای می‌بینی.

اما این را هم می‌فهمیدم که رنجی که نخستین بار با ژیلبرت حس کردم، این رنج که عشق ما ربطی به کسی که بَرَش می‌انگیزد ندارد، رنج سلامت‌بخشی است. رنجی که در ضمن وسیلهٔ کار سازی است (زیرا، هرچقدر هم که بنا باشد زندگی‌مان کوتاه باشد، تنها در مدتی که رنج می‌کشیم افکارمان، بنوعی در تکان بر اثر حرکت‌هایی دائمی و متغیّر، همهٔ این بیکرانگی قانومند را چنان که در توفانی بالا می‌آورند و به حدی می‌رسانند که بتوانیم آن را ببینیم، زیرا در پس پنجرهٔ نامناسبی قرار داریم

که رو به آن دید ندارد، زیرا آرامشِ شادکامی این بیکرانگی را آرام می‌کند و بیش از حد پایین می‌برد. شاید آن حرکت‌ها فقط نزد برخی نوابغ بزرگ همیشگی باشد و نیازی به تکان‌های درد و رنج نداشته باشد. تازه باز معلوم نیست که وقت تماشای جریان پهناور و منظم آثار پر از شادمانی‌شان بیش از حد این گرایش را نداشته باشیم که بر پایهٔ شادمانی این آثار زندگی‌شان را هم شادمانه تصور کنیم، در حالی‌که شاید پیوسته دردآلود بوده باشد). اما بویژه از این رو سلامت بخش است: این که عشق ما فقط به ژیلبرت نیست (که این بسیار رنجمان می‌دهد) به این دلیل نیست که به آلبرتین هم هست، بل به این دلیل است که عشق بخشی از جان ماست که دوامش بیشتر از «من»های متفاوتی است که یکی پس از دیگری در درونمان می‌میرند و خودخواهانه می‌خواهند عشق را برای خود نگه دارند، و جان ما، هرچقدر هم که این مایهٔ رنجمان باشد که در ضمن رنج مفیدی است، باید از فردها جدا شود تا به عامیّت ایشان برسد و این عشق را، درک این عشق را به همه بدهد، به روحِ همه شمول بدهد و نه به این زن و سپس آن زن که این «من» و سپس آن «من» گذشته ما دلشان می‌خواست در او ذوب شوند.

باید به کوچک‌ترین نشانه‌های پیرامونم (گرمانت‌ها، آلبرتین، ژیلبرت، سن‌لو، بلیک...) مفهومی را که داشتند و عادت از آنها گرفته بود پس می‌دادم. و زمانی که به واقعیت برسیم، برای بیانش، برای نگه داشتنش باید آنچه را که با آن فرق دارد و سرعت اکتسابی عادت آن را مدام به سویمان می‌آورد کنار بزنیم. و آنچه من بیش از همه کنار خواهم زد گفته‌هایی است که نه ذهن که لبها برمی‌گزینند، گفته‌هایی پر از طنز از آن گونه که در گفتگو به زبان می‌آوریم، و در پی گفتگوی درازی با دیگران همچنان آنها را به گونه‌ای ساختگی به خودمان هم می‌گرییم و ذهنمان را پر از دروغ می‌کنند؛ گفته‌هایی یکسره فیزیکی که نزد نویسنده‌ای که به خفت نوشتن آنها تن دهد با لبخند ریز، با شکلک‌ریزی همراه است که

لحظه به لحظه جمله‌های محاوره‌ایِ مثلاً سنت بوو را تغییر می‌دهد، حال آن‌که کتاب‌های واقعی باید نه از روز روشن و گپ و گو که از تاریکی و سکوت زاییده شوند. و از آنجا که هنر دقیقاً زندگی را باز می‌آفریند، حقایقی که در درون خود به آنها رسیده‌ایم همواره در جوّی از شِعر، در شیرینی رازی غوطه‌ور خواهند بود که بازماندهٔ تاریکایی است که باید پشت سر می‌گذاشتیم، و درجه‌ای است که دقیقاً بمانند یک ارتفاع سنج عمق یک اثر هنری را نشان می‌دهد. (زیرا این عمق در ذات برخی مضمون‌ها نیست، برخلاف تصور رمان‌نویسانی که به شیوه‌ای مادی‌گرایانه معنوی‌گرا هستند به این معنی که نمی‌توانند به فراسوی جهان ظواهر رخنه کنند، و نیت‌های شرافتمندانه‌شان، همانند پرگویی پارسایانهٔ معمول نزد برخی کسانی که کوچک‌ترین کار نیکی از ایشان برنمی‌آید، نباید از یادمان ببرد که حتی این توانایی ذهنی را نداشته‌اند که خود را از همهٔ ابتذال‌هایی که در فرم حاصل تقلید است خلاص کنند).

اما حقایقی هستند که هوشِ ـ حتی برجسته‌ترین اندیشمندان ـ به آسانی، رویارو و در کمال روشنی درمی‌یابد، و می‌شود که حقایقی بسیار باارزش باشد؛ اما این حقایق قالبی خشک دارند و سطحی‌اند، ژرفا ندارند چون برای رسیدن به آنها گذشتن از ژرفاها ضروری نبوده است، باز آفرینی نشده‌اند. نویسندگانی که حقایقِ اسرارآمیز دیگر در عمق وجودشان پدیدار نمی‌شود، اغلب از سنّی به بعد فقط به یاری عقل خود می‌نویسند که هرچه نیرومندتر شده است؛ به این دلیل کتابهای دورهٔ سالخوردگی‌شان نیرومندتر از کتابهای جوانی‌شان است، اما دیگر آن نرمی مخملین را ندارند.

با این همه حس می‌کردم که این حقایقی را که عقل آدمی مستقیماً از واقعیت درمی‌یابد نباید چندان دستکم گرفت، زیرا می‌شود که در ماده‌ای ناخالص‌تر اما باز آکنده از ذهنیت، همان احساس‌هایی را در خود حفظ کرده باشند که جوهرهٔ مشترک حس‌های گذشته و حال از ورای زمان برای ما به ارمغان می‌آورد اما گرچه بسیار ارزشمندترند آن‌قدر نادرند که اثر

هنری را نمی‌توان فقط با آنها ساخت. در درونم انبوهی از حقایقی از این نوع را حس می‌کردم که به آن دلیل می‌شد به کارشان گرفت، حقایقی دربارهٔ شورها، سرشت‌ها، آداب و رسوم مردمان. دریافت این حقایق شادمانم می‌کرد؛ اما پنداری به یاد می‌آوردم که برخی از آنها را در نامرادی کشف کرده بودم و برخی دیگر را در خوشی‌های مبتذل.

هرکسی را که رنجمان می‌دهد می‌توانیم به الهه‌ای ربط دهیم که آن‌کس فقط بازتابی جزئی از او و پایین‌ترین پلهٔ رسیدن به اوست، الهه یا ایده‌ای که نظارهٔ او بیدرنگ به جای رنجی که کشیدیم مایهٔ شادمانی‌مان می‌شود. همهٔ هنر زندگی در این است که هر کسی را که رنجمان می‌دهد فقط به عنوان پلّه‌ای به کار بگیریم که امکان می‌دهد به شکل الهگانی او دست یابیم و بدین‌گونه زندگی‌مان را شادمانه پر از الهه کنیم.

آنگاه نوری، بدون شک نه به تابناکی آنی که نشانم داد که اثر هنری تنها وسیلهٔ بازیافتن زمان از دست رفته است، در درونم روشن شد. و فهمیدم که همهٔ این مصالحِ اثر ادبی زندگی گذشته‌ام است؛ فهمیدم که این همه از طریق خوشی‌هایِ سطحی، تنبلی، مهربانی، درد و رنج به من رسیده بود و آنها را در خود انبار کرده بودم بی‌آنکه که دیگر کاربُرد و حتی ماندگاری‌شان را حدس بزنم، همچنان‌که دانه حدس نمی‌زند که آنچه در خود ذخیره می‌کند خوراک نهال خواهد شد. همچون دانه، می‌شد که وقتی نهال افراشته شد بمیرم، و ببینم که برای او زندگی کرده بودم بی‌آن‌که خود بدانم، بی‌آن‌که به نظرم رسیده باشد که زندگی‌ام بتواند هیچگاه تماسی با کتاب‌هایی داشته باشد که دلم می‌خواست بنویسم و درگذشته وقتی پشت میزم می‌نشستم موضوعی برای نوشتنشان پیدا نمی‌کردم. بدین‌گونه همهٔ زندگی‌ام تا آن روز می‌توانست و نمی‌توانست در این عنوان خلاصه شود: قریحه. نمی‌توانست خلاصه شود به این معنی که ادبیات هیچ نقشی در زندگی‌ام بازی نکرده بود. می‌توانست خلاصه شود به این معنی که این زندگی و خاطرهٔ غم‌ها و شادی‌هایش ذخیره‌ای همچون سفیدهٔ درون تخمکی بود که دانهٔ گیاه در زمانی که هنوز نمی‌دانیم روزی

نطفهٔ نهالی خواهد شد از آن خوراک می‌گیرد، نطفه‌ای که با این همه کانون پدیده‌های شیمیایی و تنفّسی پنهان اما بسیار فعالی است. بدین‌گونه زندگی‌ام با آنچه رُشدش در پی می‌آورد در رابطه بود. و کسانی که بعدها از آن خوراک می‌گرفتند همچون کسانی که دانه‌های گیاهی را می‌خورند نمی‌دانستند که مواد غنی نهفته در دانه‌ای که خوراک ایشان می‌شد در آغاز خوراک خود دانه شده و رشدش را ممکن کرده بود.

در این زمینه، همان تشبیهاتی که نادرست‌اند اگر مبداء حرکت دانسته شوند، می‌توانند درست باشند اگر مقصد باشند. نویسنده به نقاش رشگ می‌برد، دلش می‌خواهد اول طرح بزند و یادداشت بردارد، و اگر چنین کند کارش ساخته است. اما زمانی که می‌نویسد، هیچ حرکت این یا آن یک از شخصیت‌های کتابش، هیچ تیک و هیچ تکیه کلامی نیست که حافظه‌اش آن را در اختیار قریحه‌اش نگذاشته باشد، هیچ نام شخصیت خیالیِ ساخته و پرداختهٔ خود او نیست که برایش از شصت آدم واقعیِ از نزدیک دیده نشان نداشته باشد، آدمهایی که هر یک چیزی از خود را به آن شخصیت وام داده‌اند: یکی شکلک درآوردنش را، دیگری عینکش را، سومی عصبانیت‌اش را، چهارمی حرکت خاص بازویش را و... آنگاه نویسنده متوجه می‌شود که گرچه آرزوی نقاش بودنش به شیوه‌ای آگاهانه و عمدی تحقق یافتنی نبوده، از طریق دیگری به آرزویش رسیده است و نویسنده هم بی‌آن‌که خود بداند طرح می‌زند. زیرا نویسنده، به تحریک غریزه‌ای که در او بوده، مدتها پیش از آن که باور داشته باشد که روزی نویسنده خواهد شد بطور مرتب از دیدن بسیاری چیزهایی که دیگران متوجهشان می‌شوند غافل می‌شده است، که همین دیگران را وا می‌داشته که او را به گیجی متهم کنند و خود نیز خویشتن را متهم می‌کرده که دیدن و شنیدن را بلد نیست، در عوض به چشمان و گوش‌هایش فرمان می‌داده آنچه را که به نظو دیگران بی‌ارزش و کودکانه می‌آمده برای همیشه ضبط کنند، لهجهٔ خاصی که وقت گفتن جمله‌ای به کار رفته بود، حالت چهره و حرکت شانهٔ فلان کس در فلان وقت در سالها پیش، (که نویسنده از او

شاید جُز این چیزی نداند)، چرا که آن لهجه را پیشتر هم شنیده بود یا حس می‌کرد که بعدها دوباره بشنود، چون چیزی بود که تکرار می‌شد و دوام می‌آورد؛ خودِ حسِّ کلیّتْ نویسندهٔ آینده را بر آن می‌دارد که آنچه را که کلیّت دارد و می‌تواند در اثر هنری گنجانده شود انتخاب کند. زیرا فقط زمانی به دیگران گوش سپرده که این دیگران، هرچقدر هم که ابله یا دیوانه بوده‌اند، طوطی‌وار همان چیزهایی را تکرار می‌کرده‌اند که از آدمهای مشابه شنیده می‌شود، در نتیجه این کسان پرندگانِ پیشگو و سخنگویان یک قانونِ روانی بوده‌اند. فقط کلّی را به یاد می‌آورد. به یاری آن لهجه‌ها، به یاری آن حرکت‌های سر و دست (حتی اگر آنها را در سالهای دور دست کودکی دیده بوده باشد)، زندگی دیگران در درون او حضور داشته است، و بعدها زمانی که به نوشتن بپردازد به او امکان می‌دهد حرکت شانه‌ای راکه نزد بسیاری کسان یکسان است چنان حقیقی ترسیم کند که انگار در دفتر یک متخصص تشریح آمده باشد، اما نزد او به کار بیان حقیقتی روانی می‌آید، و با حرکت شانهٔ دیگری هم سازگاری دارد زیرا هر کسی یک لحظه «مدل» آن شده است.

معلوم نیست که برای آفرینش یک اثر ادبی تخیل و حساسیت دو قابلیت جایگزین یکدیگر نباشند و نتوان دومی را بدون چندان اشکالی به جای اولی نشانید، همچون کسانی که معده‌شان توانایی هضم غذا را ندارد و این کار در ایشان به عهدهٔ روده گذاشته می‌شود. کسی که حساس به دنیا آمده باشد و تخیلی نداشته باشد با این همه می‌تواند رمان‌هایی درخشان بنویسد. رنجی که از دیگران بر او می‌رود و کوشش‌هایی که برای رویارویی با آن می‌کند، کشمکش‌هایی که این رنج و شخص سنگدل دومی پدید می‌آورند، همه با تفسیر هوشمندانهٔ نویسنده می‌تواند مضمون کتابی نه فقط به زیبایی کتابی شود که حاصل تخیل و ابداع باشد، بلکه به همان اندازه مستقل از خیال پروری نویسنده اگر شادکام به حال خود رها شده بود، به همان اندازه غافلگیر کننده برای خودش، و همان اندازه اتفاقی که یک هوس گذرای تخیل.

ابله‌ترین آدمها با حرکاتشان، با گفته‌هایشان، با احساس‌هایی که ناخواسته بیان می‌کنند، قانون‌هایی را آشکار می‌کنند که خود از آنها غافل‌اند اما هنرمند آنها را در ایشان می‌بیند. به دلیل این نوع مشاهده‌ها آدم عادی نویسنده را بد طینت می‌پندارد، و اشتباه می‌کند، زیرا هنرمند در یک چیز مسخره کلیّتی زیبا می‌بیند، و شخصی را که این چیز مسخره از او سرزده گنهکار نمی‌داند چنان که جراح کسی را که اغلب دچار اختلال گردشِ خون بشود تحقیر نمی‌کند. به همین دلیل هم کم‌تر از دیگران مسخرگی‌ها را مسخره می‌کند. بدبختانه، بیشتر از آن که بدطینت باشد بدبخت است: آنگاه که شورهای خودش مطرح باشد، با همه شناختی که از عامیّت آنها دارد، به این راحتی‌ها نمی‌تواند خود را از رنج‌های شخصیِ ناشی از آنها خلاص کند.

شکی نیست که وقتی گستاخی به تو اهانت می‌کند با خود می‌گویی چه بهتر می‌بود اگر از تو ستایش می‌کرد، و بویژه وقتی از زنی که دوست می‌داری خیانت می‌بینی چقدر آرزو می‌کنی که کاش چنین نبود! اما در این صورت، حس توهین و خیانت دیدگی برایت سرزمین‌هایی ناشناخته باقی می‌ماند، در حالی که کشفشان، هرچقدر هم که برای آدم دردناک باشد برای نویسنده گرانبهاست. از همین رو بدسگالان و حق ناشناسان برغم نویسنده و برغم خودشان در اثر او حضور دارند. شب نامه‌نویس ناخواسته ظالمی را که هجوش را نوشته در افتخار خود شویک می‌کند. در هر اثر هنری می‌توان کسانی را که هنرمند از همه بیشتر از ایشان نفرت داشته و، افسوس، زنانی را هم که او بیش از همه دوست می‌داشته باز شناخت. تنها کاری که این زنان کرده‌اند این بوده که درست در زمانی که نویسنده را، برغم میل خودش، بیش از همه رنج می‌داده‌اند مدل او بوده‌اند. زمانی که آلبرتین را دوست می‌داشتم خوب می‌دانستم که او دوستم ندارد، و مجبور شده بودم به همین رضا بدهم که او فقط نشانم دهد که احساس درد و عشق، و در آغاز آشنایی‌مان حتی احساس شادمانی، چه مفهومی دارد.

و زمانی که می‌کوشیم قانون عام رنجمان را از آن نتیجه بگیریم، و درباره‌اش بنویسیم، آنچه تا اندازه‌ای تسکینمان می‌دهد دلیل دیگری جز آنهایی که در اینجا آوردم نیز دارد، و آن دلیل این است: فکر کردن به شیوه‌ای عام و نوشتن، برای نویسنده کارکردی سلامت بخش و ضروری است که انجامش او را شادکام می‌کند، به همان گونه که تمرین و عرق ریختن و حمام کردن برای ورزشکار.

حقیقت این است که تا اندازه‌ای با این تصور مقابله می‌کردم. هرچقدر هم که معتقد بودم حقیقت غایی زندگی در هنر است، هرچقدر هم که از سوی دیگر خود را ناتوان می‌دیدم از این که بکوشم به یاری حافظه هنوز آلبرتین را دوست داشته باشم یا هنوز برای مادربزرگم سوگواری کنم، باز از خود می‌پرسیدم که آیا یک اثر هنری که این دو نگون‌بختِ درگذشته از آن بی‌خبر باشند به چه کارشان می‌آید و بر سرنوشتشان چه اثری دارد. مادربزرگم، که با چه مایه بی‌اعتنایی جان کندن و مردنش را پیش چشمانم دیده بودم. آه ای کاش که به جبرانش، آنگاه که اثرم به انجام رسید، با تن زخمی بدون درمانی ساعتها و ساعتها در بی‌کسی زجر بکشم و سپس بمیرم! گو این که نسبت به کسانی که بسیار کم‌تر از این برایم عزیز بودند، یا حتی کسانی که هیچ برایم مهم نبودند، بینهایت احساس ترحم می‌کردم، همچنین نسبت به بسیاری سرنوشت‌هایی که اندیشه‌ام در کوشش برای درک‌شان به هرحال از رنج آنها یا حتی فقط از جنبه‌های مسخره‌شان استفاده کرده بود. همهٔ این کسانی که حقایقی را بر من آشکار کرده بودند و خود دیگو وجود نداشتند، به نظرم کسانی می‌آمدند که زندگی‌شان فقط به نفع من بوده باشد، انگار که به خاطر من مُرده بودند. غمین می‌شدم از این فکر که عشقم، عشقی که آن اندازه پایبندش بودم، در کتابم چنان از یک فرد خاص مستقل باشد که هر خواننده‌ای بتواند آن را دقیقاً با آنچه خود دربارهٔ زن دیگوی حس کرده یکی بداند. اما چرا باید از این بیوفایی‌ام نسبت به مردگان و این که فلان یا بهمان کس بتواند عواطف مرا به زنانی ناشناخته بسط دهد آزرده می‌شدم در حالی‌که این بیوفایی، این

تقسیم عشق میان چند نفر، در زندگی خودم و حتی پیش از آن که به نوشتن بپردازم آغاز شده بود؟ مگر نه این‌که به نوبت به خاطر ژیلبرت و مادام دو گرمانت و آلبرتین رنج کشیده بودم. هم این چنین به نوبت فراموششان کرده بودم و فقط عشقم دائمی بود که آن را وقف این و آن کرده بودم. هتک حرمت یکی از خاطراتم بدست خوانندگان ناشناس را خودم پیش از ایشان آغاز کرده بودم. کم مانده بود از خودم همان‌گونه منزجر شوم که حزب ملی‌گرایی شاید از خودش بشود اگر به نامش درگیری‌هایی به راه بیفتد و جنگ هم فقط به نفع آن حزب تمام شود، جنگی که بیشمار جان‌های شریف از آن زجر بکشند و قربانی‌اش شوند و حتی ندانند که پایانش چگونه است (که دانستنش دستکم می‌توانست جبران همهٔ دغدغه‌های مادربزرگ من باشد). و تنها چیزی که تسکینم می‌داد از این که او نداد که سرانجام دست به کار می‌شوم این بود (که نصیب مردگان همین است): اگر هم نمی‌توانست از پیشرفت من لذتی ببرد دستکم از مدتها پیش دیگر از بی‌ارادگی و از بی‌ثمری زندگی‌ام که در زنده بودنش آن همه رنجش می‌داد بی‌خبر بود.

و بدیهی است که نه فقط از مادربزرگم، نه فقط از آلبرتین، که از بسیاری کسان دیگر هم گفته‌ای را و نگاهی را گرفته و از آنِ خود کرده بودم، اما دیگر به عنوان فرد مشخص به یادشان نمی‌آوردم؛ هر کتاب گورستان بزرگی است که نام بیشتر گورهایش محو شده است و دیگر خوانده نمی‌شود. گاهی برعکس، نام را بخوبی به خاطر می‌آوری اما نمی‌دانی آیا چیزی از کسی که آن نام را داشت در صفحات این کتاب مانده است یا نه. آن دختری که چشمان بسیار گود و صدای کشداری داشت اینجا هست؟ و اگر براستی اینجا آرمیده است در کدام قطعه است؟ نمی‌دانی. نمی‌دانی چگونه زیر گلها پیدایش کنی. پس، چون همواره دور از فردها زندگی می‌کنیم، چون نیرومندترین عواطفمان همانند عشقی که من به مادربزرگم و به آلبرتین داشتم پس از چند سالی دیگر از یادمان می‌روند، چون که این عواطف برایمان دیگر جُز واژه‌ای

نافهمیده نیستند، چون می‌توانیم از این مردگان با مردمانی حرف بزنیم که از همنشینی با ایشان هنوز لذت می‌بریم در حالی‌که همهٔ آنچه دوست می‌داشته‌ایم مرده است، اگر وسیله‌ای باشد که درک آن واژه‌های فراموش شده را برایمان ممکن کند چرا این وسیله را به کار نبریم؟ حتی اگر برای این کار لازم باشد اول آن واژه‌ها را به زبانی همه شمول برگردانیم که با این همه دستکم ماندنی است و کسانی را که مرده‌اند و دیگر نیستند، در حقیقی‌ترین جوهره‌شان، دستاوردی همیشگی برای همهٔ جان‌ها می‌کند؟ حتی، همین قانون تغییری که آن واژه‌ها را برایمان نامفهوم کرده است، اگر موفق به توضیحِ این قانون شویم آیا نقص و ناتوانی‌مان به نیرویی تازه بدل نخواهد شد؟

از این گذشته، اثری را که غم‌های ما در پدید آوردنش مشارکت داشته‌اند می‌توان نسبت به آینده‌مان هم نشانه‌ای شوم از رنج و هم نشانه‌ای فرخنده از تسکین تعبیر کرد. درواقع، اگر گفته شود که عشق‌ها و رنج‌های شاعر به کارِ او آمده‌اند و در پدید آوردن اثرش به او کمک کرده‌اند، و زنان ناشناسی بی‌آن‌که خود بدانند هر کدام (یکی با بدجنسی‌اش، دیگری با تمسخرش...) سنگی بر بنای یادبودی افزوده‌اند که خود آن را نخواهند دید، کمابیش از یاد برده می‌شود که زندگی شاعر با این یک اثر تمام نمی‌شود، و همان طبیعتی که او را دچار آن رنجهایی کرد که در اثرش گنجیدند، همچنان پس از پایان یافتن این اثر به زندگی ادامه خواهد داد، او را در شرایط همسانی عاشق زنان دیگری خواهد کرد، با اندک تفاوتی که زمان در همه شرایط، در خودِ شخص، در میلش به عشق و در میزان مقاومتش در برابر درد و رنج اعمال می‌کند. از این دیدگاهِ اول اثر را فقط باید همانند عشق ناکامی دانست که خواه ناخواه از عشق‌های دیگری خبر می‌دهد و در نتیجه کاری می‌کند که زندگی با اثر شباهت بیابد، و شاعر دیگر تقریباً نیازی به شعر گفتن نداشته باشد، بس که در آنچه پیشتر سروده می‌تواند تصویر آنچه را که پیش خواهد آمد ببیند. بدین‌گونه عشق من به آلبرتین، با همهٔ تفاوتی که با عشقم به ژیلبرت

داشت، از پیش در این عشق مستتر بود، در میانهٔ روزهای خوشی که نخستین بار نام و وصف آلبرتین را از زبان خاله‌اش شنیدم، بی‌آن که بدانم که این بذر ناچیز خواهد بالید و روزی همهٔ زندگی‌ام را خواهد پوشانید.

اما از دیدگاه دیگری، اثر هنری نشانهٔ شادکامی است، چون به ما می‌آموزد که در هر عشقی قانون کلی در کنار موردِ خاص آرمیده است، و یادمان می‌دهد که از دومی به اولی راه بیابیم، به یاری ژیمناستیکی که ما را در برابر اندوه مقاوم می‌کند چون کاری می‌کند که برای ژرف شدن در جوهره‌اش علتش را ندیده بگیریم. درواقع، همان‌گونه که بعدها تجربه کردم، حتی هنگامی هم که عاشقیم و رنج می‌کشیم، اگو قریحه‌مان سرانجام تحقق یافته باشد در ساعت‌هایی که سرگرم کاریم بخوبی این حس را داریم که دلدار در واقعیتی گسترده‌تر محو می‌شود، تا آنجا که گهگاه فراموشش می‌کنیم و در حال کار کردن از عشقش فقط به همان گونه رنج می‌کشیم که از دردی صرفاً فیزیکی، مثلاً از نوعی بیماری قلبی، که دلدار در آن هیچ نقشی نداشته باشد. درست است که این به لحظه بستگی دارد و تأثیر عکس این به نظر می‌رسد اگر کار کمی بعد آغاز شود. زیرا کسانی که با بدجنسی‌شان، با پوچی‌شان موفق شده بودند برغم ما توهم‌هایمان را نابود کنند و خود نیز تبدیل به هیچ و از خیال‌های عاشقانه‌ای که برای خود پروریده بودیم جدا شده بودند، اگو به کار بپردازیم جانمان آنها را دوباره اعتلا می‌دهد، در ربط با ضرورت‌هایِ تخیّل خودمان آنها را با کسانی هم هویت می‌کند که ممکن بود دوست بداریم و در این صورت ادبیات کارِ از هم گسیختهٔ توهم عاشقانه را از سر می‌گیرد و به عواطفی که دیگر وجود ندارد نوعی زندگی دوباره می‌دهد.

البته ناگزیریم رنج شخصی‌مان را دوباره با همان شهامت پزشکی تحمل کنیم که تلقیح خطرناکی را دوباره روی خودش آزمایش می‌کند. اما در عین حال باید آن را به صورتی عام در نظر آوریم و این تا اندازه‌ای از تنگنایش خلاصمان می‌کند، همه را در رنج ما شریک می‌کند و تا اندازه‌ای هم با شادمانی همراه است. هر کجا که زندگی دیوار می‌افرازد عقل و

هوش دری می‌گشاید، چون گرچه عشقِ یک سره درمانی ندارد از مشاهدهٔ رنج می‌توان خلاصی یافت، و لو به صرفِ نتیجه‌گیری از پیامدهایی که دارد. عقل وضعیت‌های بسته و بی‌گریزگاه زندگی را نمی‌شناسد.

از این رو، چون هر چیزی فقط در صورتی دوام می‌یابد که عام شده باشد ولو این‌که ذات به خودی خود از میان رفته باشد، باید به این فکر تن می‌دادم که حتی عزیزترین کسانِ نویسنده در نهایت کاری جز این نکرده‌اند که برای او چنان که برای نقاش، مدل شوند.

در عشق رقیب شادکام ما، یعنی همان دشمن، لطف بزرگی به ما می‌کند. به موجودی که در درون ما فقط به صورت یک هوس جسمانی بی‌اهمیت وجود دارد بیدرنگ ارزشی عظیم می‌افزاید که برایمان ناشناخته است اما آن را با آن هوس اشتباه می‌گیریم. اگر رقیبی نداشتیم لذت تبدیل به عشق نمی‌شد. اگر رقیبی نداشتیم یا خیال نمی‌کردیم که داریم. چون ضرورتی ندارد که رقیبی براستی در کار باشد. همین کافی است که بدگمانی و حسادتمان رقیبانی را در عالم توهم به وجود آورده باشد.

گاهی که قطعهٔ دردناکی به صورت طرحی سردستی باقی مانده است، مِهر تازه‌ای و رنج تازه‌ای به سراغمان می‌آید و امکان می‌دهد طرح را کامل کنیم و به پایان برسانیم. برای این غم‌های بزرگِ سودمند نباید چندان بیتابی کرد، چون کم نیستند و زود زود پیدایشان می‌شود. با این همه باید شتاب کرد و به کارشان گرفت زیرا چندان به درازا نمی‌کشند: چون زود تسکین می‌یابیم یا اگر بیش از حد نیرومند باشند و دل چندان مقاوم نباشد می‌میریم. زیرا برای بدن فقط شادکامی خوب است؛ اما نیروهای ذهن را اندوه پرورش می‌دهد. وانگهی، اگر هم هربار قانون تازه‌ای را برایمان کشف نکند به هرحال وجودش ضروری است تا ما را به حقیقت برساند، مجبورمان کند که چیزها را جدی بگیریم، تا هر بار علف‌های هرز عادت، شکاکی، سبکسری و بیتفاوتی را بکَنَد. درست است که این حقیقت که با

شادکامی و با سلامت سازگاری ندارد، همیشه با زندگی سازگار نیست. غصه سرانجام می‌کُشد. با هر رنج تازهٔ بیش از حد نیرومندی، حس می‌کنیم که رگ دیگری از ما برآمده می‌شرد، پیچ و خم مرگناکش را بر شقیقه‌مان، زیر چشمانمان می‌دواند. و چنین است که رفته رفته چهره‌های وحشتناک درهم شکسته‌ای، چهره رمبراند پیر، چهرهٔ بتهوون پیر، که همه مسخره می‌کردند، شکل می‌گیرد. و این همه چیزی جز پُف پای چشمان و چروک پیشانی نبود اگر درد و رنجِ دل نبود. اما از آنجا که می‌شود نیروهایی به نیروهای دیگری بدل شوند، از آنجا که دوامِ افروختگی نور می‌شود و برق آذرخش به کار عکاسی می‌آید، از آنجا که درد بی‌صدای دل می‌تواند با هر غم تازه‌ای بر فراز خود، چنان که پرچمی، حضور همیشگی و مشهود تصویری را برافرازد، درد فیزیکی ناشی از آن را به خاطر شناخت معنوی که نصیب‌مان می‌کند بپذیریم؛ بگذاریم تنمان از هم بپاشد، زیرا هر تکه‌ای که از آن جدا شود، به صورتی نورانی و خوانا می‌آید و به اثرمان می‌پیوندد تا آن را به بهای رنج‌هایی که کسانِ با استعدادتری نیازی به آنها ندارند کامل کند، تا آن را همگام با هیجان‌هایی که زندگی‌مان را هرچه فرسوده‌تر می‌کنند، مستحکم‌تر کند. ایده‌ها جانشین اندوه می‌شوند. هنگامی که اندوه به ایده بدل می‌شود، بخشی از اثر زیان‌آوری را که بر قلب آدمی دارد از دست می‌دهد و حتی، در لحظات اول، خودِ تبدیل مایهٔ شادمانیِ آنی می‌شود. گو این که این جانشینی فقط از دیدگاه زمانی است، زیرا به نظر می‌رسد که عنصرِ آغازین ایده باشد، و اندوه فقط شکلی باشد که برخی ایده‌ها اول هنگام رخنه به ذهن آدمی به خود می‌گیرند. اما گروه ایده‌ها به چندین خانواده تقسیم می‌شوند و برخی‌شان در جا شکل شادمانی را به خود می‌گیرند.

این تأملات باعث می‌شد که مفهوم نیرومندتر و دقیق‌تری در حقیقتی ببینم که اغلب به ذهنم خطور کرده بود، بویژه آن باری که مادام دوکامبرمر

گفت نمی‌فهمد چرا به خاطر آلبرتین از مرد برجسته‌ای چون الستیر غافل می‌مانم. حتی از دیدگاه فکری هم حس می‌کردم که اشتباه می‌کند اما نمی‌دانستم که آنچه نمی‌تواند بفهمد آن درس‌هایی است که نویسندهٔ نوآموز باید آنها را یاد بگیرد. ارزش عینی هنرها از این نظر اندک است، آنچه باید استخراج کرد و به عرصهٔ روشنایی آورد احساس‌های ما و شورهای ماست، یعنی شورها و احساس‌های همه. زنی که به او نیازی داری و رنجت می‌دهد، بسیار بیشتر از مرد برجسته‌ای که می‌ستایی از تو احساس‌های ژرف و حیاتی استخراج می‌کند. فقط باید دید که آیا به تناسب زندگی‌ای که می‌کنی به نظرت می‌رسد که فلان خیانت دلدار در مقایسه با حقایقی که بر اثر این خیانت کشف کرده‌ای هیچ است یا نه، حقایقی که او، شادمان از این که رنجت داده، هرگز نمی‌تواند بفهمد. در هر حال چنین خیانت‌هایی کم نیستند. نویسنده می‌تواند بی‌نگرانی کاری طولانی را آغاز کند. کافی است که عقلْ کار خود را آغاز کند، در طولِ کار بسیاری اندوهها سر خواهند رسید و کار را به پایان خواهند رسانید. اما شادمانی، تقریباً یک فایده بیشتر ندارد، این که نامرادی را ممکن کند. باید هنگام شادکامی پیوندهایی شیرین و محکم، پر از اعتماد و دلبستگی برقرار کنیم تا گسستن‌شان درد بسیار گرانبهایی را باعث شود که نامرادی می‌نامیم. اگر شادکامی را، ولو فقط به یاری امید، نمی‌چشیدیم نامرادی‌ها عذابی نمی‌داشت و در نتیجه ثمری هم نمی‌داد.

و بیشتر از آنچه برای نقاش لازم است، برای این که نویسنده بتواند حجم و جنس، کلیّت، واقعیت ادبی را نشان بدهد به همان گونه که برای ترسیم یک کلیسا باید کلیساهای بسیاری دیده باشد برای توصیف یک حس تنها هم آدم‌های بسیاری لازم دارد. زیرا اگر چه عمر هنر دراز و زندگی کوتاه است، در عوض می‌توان گفت که اگر هم عمر قریحه کوتاه باشد حس‌هایی هم که باید ترسیم کند چندان دوامی ندارد.* هنگامی که

* شورهای ما طرح کتاب‌هایمان را می‌ریزند، و آسایش میانِ دو شور آنها را می‌نویسد.

قریحه دوباره جان می‌گیرد و می‌توانیم کار را از سر بگیریم، زنی که برای حسّی مدل ما شده بود دیگر این حس را در ما برنمی‌انگیزد. باید ترسیم آن را از روی مدل دیگری ادامه داد و اگر این کار خیانتی به اولی باشد، برای ادبیات، به دلیل همسانی احساس‌های ما که موجب می‌شود اثری هم خاطرهٔ عشق‌های گذشته و هم پیش‌بینی عشق‌های تازه باشد، این گونه جایگزینی‌ها چندان ایرادی ندارد. یکی از دلایل بیهودگی پژوهش‌هایی که کسانی می‌کنند تا بدانند نویسنده از چه کسی حرف می‌زند همین است. زیرا یک اثر، حتی اگر آشکارا بیانی مستقیم داشته باشد، باز چندین دورهٔ زندگی نویسنده را دربرمی‌گیرد، دوره‌های گذشته که به او الهام داده‌اند، دوره‌های بعدی که آنها هم نمایندهٔ او هستند، چه عشق‌ها یکی پس از دیگری می‌آیند و ویژگی‌های هر دوره‌ای رونوشت قبلی‌ها هستند. زیرا به کسی که از همه بیشتر هم دوست می‌داریم آن اندازه وفادار نیستیم که به خودمان، و دیر یا زود او را فراموش می‌کنیم تا بتوانیم کس دیگری را دوست بداریم (چون این یکی از ویژگی‌های خودمان است). در نهایت، کسی که دوست می‌داشته‌ایم به این عشق تازه شکلی خاص افزوده است، و همین مایهٔ آن می‌شود که در عین بیوفایی باز به او وفادار باشیم. با دلدار بعدی هم باز همان نیاز را خواهیم داشت که صبح‌ها با او به گردش برویم، یا شب‌ها او را به خانه‌اش برسانیم، یا صد برابر بیش از آنچه باید به او پول بدهیم. (عجیب است این جریانِ پولی که به زنانی می‌دهیم که به همین خاطر مایهٔ تلخکامی‌مان می‌شوند، یعنی امکان می‌دهند کتاب بنویسیم ـ تقریبا می‌شود گفت که آثار ما، چنان که آب در چاههای آرتزین، هرچه اندوه قلبمان را عمیق‌تر کاویده باشد بالاتر می‌روند).[۱۰۱]

این جایگزینی‌ها به اثر هنری حالتی بی‌نیازانه، حالتی عام‌تر می‌افزایند که در ضمن با درسی تنزّه‌آمیز همراه است، و آن این که دلبستگی ما نباید به افراد باشد، و آنچه براستی وجود دارد و در نتیجه می‌توان بیانش کرد نه افراد که افکارند. تازه باید شتاب هم کرد و در مدتی که این مدل‌ها در

اختیارمان‌اند نباید وقت را هدر داد؛ زیرا کسانی که برای شادکامی مدل می‌شوند معمولاً بیشتر از چند جلسه وقت نمی‌دهند، متأسفانه هم آن چنان که کسانی که برای رنج مدل می‌شوند، چه رنج هم بسیار زود می‌گذرد.

از این گذشته، رنج حتی زمانی هم که مادهٔ اولیهٔ اثرمان را در درونمان کشف نمی‌کند و در اختیارمان نمی‌گذارد، باز این فایده را دارد که ما را به آن ترغیب کند. تخیل و اندیشه می‌توانند به خودی خود ماشین‌هایی بسیار کارآمد باشند، اما می‌شود که بی‌کار و بی‌حرکت بمانند. رنج آنها را به کار می‌اندازد. و کسانی که برای ما مدل رنج می‌شوند برای چه جلسه‌های بسیاری پی‌درپی به ما وقت می‌دهند! در این آتلیه‌ای که فقط در این دوره‌ها به آن می‌رویم و در درون ماست. این دوره‌ها همچون تصویری از زندگی ما هستند، با همهٔ رنج‌های گوناگونش. زیرا آنها نیز حاوی رنج‌های گوناگون‌اند، و هنگامی که می‌پنداریم آرامش فرا رسیده باشد رنج تازه‌ای آغاز می‌شود. تازه به همهٔ مفهوم‌های این واژه: شاید از آن‌رو که این وضعیت‌های پیش‌بینی نشده ما را به تماسی هرچه ژرف‌تر با درون خودمان وا می‌دارند، و معماهای دردناکی که عشق هر لحظه پیش می‌کشد ما را آگاه و کار آموخته می‌کند، ما را پی‌درپی به کشف مادّه‌ای می‌رساند که از آن ساخته شده‌ایم. چنین بود که شاید اشتباه می‌کردم که گفتهٔ فرانسواز را عاقلانه می‌پنداشتم زمانی که با دیدن آلبرتین که در خانه‌مان چون سگی از هر درِ بازی تو می‌رفت، همه جا را به هم می‌ریخت، ثروت مرا به باد می‌داد و مایهٔ رنج بسیارم می‌شد، به من می‌گفت: «ای آقا! کاش به جای این دختر که همهٔ وقت شما را هدر می‌دهد یک منشی خوب با تربیت گرفته بودید که این خرده کاغذهایتان را مرتب کند» (چون تا آن زمان چند مقاله‌ای نوشته و چیزهایی ترجمه کرده بودم). آلبرتین با هدر دادن وقتم، با رنج دادنم شاید حتی از دیدگاه ادبی هم برایم سودمندتر از منشی‌ای بود که خرده‌کاغذهایم را مرتب می‌کرد.

با این همه، وقتی کسی (که شاید این کس در طبیعت همان انسان باشد)، وقتی کسی چنان بد ساخته شده که نمی‌تواند بی‌رنج کشیدن دوست بدارد، و برای شناختن حقیقت باید رنج بکشد، زندگی‌اش سرانجام خسته‌کننده می‌شود. سالهای شادکامی سالهای هدر رفته به شمار می‌آید، برای کار کردن باید منتظر درد و رنج بود. فکر رنج به عنوان مقدمه با فکرِ کارکردن تداعی می‌یابد، از هر اثر تازه‌ای می‌ترسی چون به درد و رنجی فکر می‌کنی که اول باید بچشی تا بتوانی اثر را مجسم کنی. و چون می‌فهمی که رنج بهترین چیزی است که در زندگی می‌توان به آن بَر خورد، بی‌هیچ ترسی به مرگ فکر می‌کنی و او را تقریباً رهایی می‌دانی.

اما هرچقدر هم که این همه مرا کمی ناگوار می‌آمد، باید توجه می‌داشتم که ما اغلب آن‌چنان که باید با زندگی بازی نمی‌کنیم و از آدم‌ها برای کتاب بهره نمی‌گیریم، بلکه برعکس. مورد ورتر، با آن همه فخامت، متأسفانه دربارهٔ من صدق نمی‌کرد. بی‌آن‌که حتی یک لحظه عشق آلبرتین را باور داشته بوده باشم بیست بار خواسته بودم خودم را به خاطر او بکشم، ثروتم را به باد داده بودم، سلامت خودم را به خاطر او نابود کرده بودم. اگر نوشتن مطرح باشد وسواس به خرج می‌دهیم، در همه چیز بسیار دقیق می‌شویم، هرچه را که حقیقت نداشته باشد طرد می‌کنیم. اما اگو فقط زندگی مطرح باشد به خودمان لطمه می‌زنیم، خودمان را بیمار می‌کنیم، خودمان را به خاطر چیزهایی دروغین به کشتن می‌دهیم. درست است که فقط از خاکهٔ همین دروغ‌ها (اگر از سن شاعر شدن‌مان گذشته باشد) می‌شود اندکی حقیقت استخراج کرد. درد و رنج خدمتکارانی مرموز و منفورند که با ایشان در نبردیم و هرچه بیشتر به زیر سلطه‌شان درمی‌آییم، خدمتکارانی دهشتناک که تعویض‌شان محال است و از راه‌های زیرزمینی ما را به حقیقت و مرگ می‌رسانند. خوشا به حال آنان‌که به اولی پیش از دومی رسیده باشند و برایشان ساعت حقیقت زودتر از ساعت مرگ فرا رسیده باشد (هرچقدر هم که این دو به هم نزدیک باشند).

از زندگی گذشته‌ام این را هم فهمیدم که حتی کوچک‌ترین رخدادها سهمی در دادن آن درس آرمان‌گرایی به من داشتند که تازه می‌خواستم از آن بهره بگیرم. مثلاً، آیا دیدارهایم با آقای دوشارلوس، حتی پیش از آن‌که آلمان دوستی‌اش همین درس را به من بدهد، بهتراز عشقم به مادام دو گرمانت یا به آلبرتین و بیشتر از عشق سن‌لو به راشل مرا به این باور نرسانده بود که خود ماده چقدر بی‌اهمیت است و اندیشه می‌تواند هر چیزی را در هر ماده‌ای بگنجاند؟ حقیقتی که پدیدهٔ نامفهوم و بیهوده طرد شدهٔ انحراف آن را حتی از پدیدهٔ بسیار آموزنده عشق هم بهتر می‌نمایاند. عشق نشانمان می‌دهد که چگونه زیبایی از زنی که دیگر دوست نمی‌داریم جدا می‌شود و در چهره‌ای تجلی می‌یابد که به نظر دیگران شاید زشت بیاید و در نظر خودمان هم چنین می‌نمود یا روزی چنین خواهد بود؛ اما از این هم خیره‌کننده‌تر است هنگامی که این زیبایی در نظر یک خان بزرگ، در چهرهٔ یک رانندهٔ امنیبوس جلوه‌گر می‌شود و چنان او را به ستایش وامی‌دارد که به خاطرش پرنسس زیبایی را رها می‌کند. تعجب من هربار که در شانزه‌لیزه، در خیابان، کنار دریا چهرهٔ ژیلبرت، مادام دو گرمانت، آلبرتین را دوباره می‌دیدم آیا اثبات این نبودکه یک خاطره فقط در جهتی مخالف با احساسی که در آغاز با آن همخوان بوده تداوم می‌یابد و مدام از آن دورتر و دورتر می‌شود؟ در زندگی‌ام حتی یک ساعت هم نبوده که این درس را به من نیاموخته باشد: خطا و کوته‌فکری است اگر همه چیز را در شیئی ببینیم حال آن‌که همه چیز در ذهن است. حتی آن ساعتی که نخستین بار داغ مرگ مادربزرگم راحس کردم و این هنگامی بودکه تازه مرگش به ذهنم رخنه کرد، یعنی مدتها بعد از ساعت مرگش.

نویسنده نباید برنجد از این که منحرف به قهرمانان زنش چهرهٔ مردانه بدهد. فقط این ویژگیِ اندکی اعوجاج‌آمیز به منحرف امکان می‌دهد آنچه را که می‌خواند با همهٔ کلیّتش درک کند. راسین مجبور شده بود کوتاه مدتی به چهرهٔ باستانی فدر حالتی ژانسنی بدهد تا بعد بتواند او را با همهٔ

ارزش عامّش بنمایاند؛ به همین گونه، اگر آقای دوشارلوس به «بیوفا»یی که آلفرد دو موسه در *شب اکتبر* و در *خاطره* از دستش می‌نالد چهرهٔ مورل را نمی‌داد، نه می‌نالید و نه می‌فهمید، زیرا تنها از همین راهِ باریک و کج می‌توانست به حقایق عشق برسد. نویسنده فقط به دلیل عادتی که ریشه در زبان غیر صمیمی دیباچه‌ها و تقدیم‌نامه‌ها دارد می‌گوید: «خوانندهٔ من». در حالی که در واقع، هر خواننده‌ای زمانی که کتابی را می‌خواند خوانندهٔ خودش است. کتابِ نویسنده چیزی جز نوعی وسیلهٔ بصری نیست که او در اختیار خواننده می‌گذارد تا با آن بتواند آنچه را که شاید بدون آن کتاب نمی‌توانست در خودش ببیند درک کند. محک حقیقت کتاب این است که خواننده آنچه را که کتاب می‌گوید در خودش باز بشناسد و از جهت عکس، دستکم تا اندازه‌ای، فرق دو متن را می‌توان اغلب ناشی از خواننده دانست و نه از نویسنده. از این گذشته، ممکن است که کتاب برای خوانندهٔ ساده بیش از حد عالمانه و بیش از حد گنگ باشد، و بدین‌گونه فقط عدسی کدری در اختیار او بگذارد که با آن نتواند بخواند. اما ویژگی‌های دیگری (مانند انحراف) ایجاب می‌کند که خواننده کتاب را به شیوهٔ خاصی بخواند تا بتواند آن را خوب بفهمد؛ نویسنده نباید از این برنجد، بلکه باید خواننده را کاملاً آزاد بگذارد و به او بگوید: خودتان ببینید که با این عدسی بهتر می‌بینید، یا با این یکی، یا با آن یکی...»

این که رؤیاهای هنگامِ خواب برایم بسیار جالب بود آیا از آنجا نمی‌آمد که این رویاها، به جبران کوتاهی‌شان، بسیار فشرده و نیرومندند و به آدمی کمک می‌کنند آنچه را که (مثلاً در عشق) ذهنی است بهتر بفهمد؟ به این دلیل ساده که رؤیاها ــ با شتابی باورنکردنی ــ آدم را به اصطلاح عامیانه دیوانه یک زن می‌کنند تا آنجا که در خوابی چند دقیقه‌ای عاشق بیقرار زنی زشت می‌شود، در حالی‌که در زندگی واقعی چنین عشقی نیازمند سالها عادت و همنشینی است ــ انگار که رؤیاها آسپول عشق باشند که پزشکی معجزه‌گر اختراع کرده باشد (هم آن چنان که می‌توانند

آمپول رنج هم باشند)؛ عشقی که این‌گونه به ما تلقیح می‌کنند به همین سرعت هم می‌تواند محو شود، وگاهی نه فقط دلدار رؤیایی این حالتش را از دست می‌دهد و دوباره همان زن زشتی می‌شود که خوب می‌شناسیم، بلکه چیزی بسیار ارزشمندتر هم محو می‌شود، همهٔ تابلوی دل‌انگیز حس محبت، حس کامجویی، حس حسرت‌های گنگ و رنگ باخته، همهٔ کشتی نشستن‌ها به سوی سیترِ[۱۰۲] شورهایی که دلمان می‌خواهد حقیقت دل‌انگیز رنگ‌هایشان را برای وقت بیداری حفظ کنیم، اما این حقیقت چون تابلوی بیش از حد رنگ باخته‌ای که نتوان دوباره‌سازی کرد با بیداری محو می‌شود.

از این هم بیشتر، شاید افسونِ رؤیا در نظرم به خاطر بازیِ شگفت‌انگیزی بود که با زمان می‌کرد. مگر نه این که اغلب در یک شب، حتی در دقیقه‌ای از یک شب، زمان‌های بسیار دوردستی را می‌دیدم که به فاصله‌ای عظیم از من دور شده بودند و دیگر نمی‌توانستم از احساس‌های آن زمانم چیزی را بازبشناسم، اما در رؤیا بسرعت تمام به سویم هجوم می‌آوردند و با روشنایی‌شان چشمانم را خیره می‌کردند، انگار که نه ستاره‌های کم سویی که پنداشته بودم بلکه هواپیماهای عظیمی بودند، و همهٔ آنچه را که از آن زمانها برایم در خود نگه داشته بودند نشانم می‌دادند، به هیجانم می‌آوردند، تکانم می‌دادند، روشنی حضور بی‌فاصله‌شان را نصیبم می‌کردند و سپس در پی بیداری‌ام دوباره به آن فاصلهٔ عظیم پس می‌رفتند، فاصله‌ای که انگار با معجزه‌ای پشت سر گذاشته بودند و این گمان البته خطا را به من می‌دادند که یکی از وسیله‌های بازیافتن زمان از دست رفته بودند؟

فهمیده بودم که یکسره خطا و کوته‌بینی است که همه چیز را در شیئی ببینیم در حالی‌که همه چیز در ذهن است؛ مادربزرگم را در حقیقت چندین ماه پس از آن که درواقع درگذشته بود از دست داده بودم، دیده بودم که آدم‌ها به نسبت تصوری که من یا کسان دیگری از ایشان داشتیم تغییر چهره می‌دادند، یک فرد به تناسب کسانی که می‌دیدندش چندین

نفر می‌شد (مثلاً در آغاز چندین سوان وجود داشت، یا پرنسس دو لوکزامبورگ برای رئیس دادگاه روآن کس دیگری بود)، آدم‌ها حتی برای فرد واحدی در طول سالها فرق می‌کردند (نام گرمانت‌ها، سوان‌های متعدد برای من). دیده بودم که عشقْ کسی را صاحب چیزهایی می‌کند که فقط از آنِ کسی است که دوست می‌دارد. این را بویژه زمانی خوب فهمیدم که نهایتِ فاصلهٔ واقعیت عینی و عشق را دیدم (واقعیت راشل برای من و سن‌لو، آلبرتین برای سن‌لو و من، مورل یا رانندهٔ امنیبومس برای کسان دیگر و برای شارلومس، و با این همه مِهر شارلوس: شعرهای آلفرد دو موسه...) همچنین تا اندازه‌ای، آلمان دوستیِ آقای دوشارلوس و نگاهی که سن‌لو به عکسِ آلبرتین انداخت به من کمک کرد که اندک زمانی اگر نه از حس آلمان ترسی، دستکم از اعتقاد به عینیتِ کاملِ آلمان‌ترسی‌ام خلاص شوم، و به این فکرم انداخت که شاید نفرت هم چون عشق باشد، و قضاوت دهشتناکی که فرانسه در آن روزها دربارهٔ آلمان داشت و آن را جزو بشریت نمی‌دانست بیش از هر چیز ناشی از ذهنی شدن حس‌ها باشد، شبیه همانی که راشل را برای سن‌لو و آلبرتین را برای من بسیار پرارزش می‌کرد. درواقع، آنچه محتمل می‌نمایانید که شاید بدسگالی کاملاً در ذات آلمان نباشد این بود: همان گونه که از دیدگاهی فردی عشق‌هایی داشته بودم که در پایان هر کدامشان کسی که دوست داشته بودم و دیگر نداشتم به نظرم بی‌ارزش می‌آمد، در کشورم هم نفرت‌هایی دیده بودم که در جریان هر کدامشان کسانی مثلاً خائن خوانده شده بودند ــ هزار بار خائن‌تر از آلمانی‌هایی که آنان می‌خواستند وطنشان را به ایشان بفروشند ــ، مثلاً دریفوس گرایانی چون رناک که اینک میهن‌پرستان با او علیه کشوری همکاری می‌کردند که تک تک اتباعش بی‌چون و چرا دروغگو، حیوان صفت و احمق بودند، البته به استثنای آلمانی‌هایی که طرف فرانسه را گرفته بودند مانند شاه رومانی، شاه بلژیک و ملکهٔ روسیه. درست است که ضد دریفوسی‌ها ممکن بود در جوابم بگویند: «این با آن فرق می‌کند». اما درواقع همیشه همه چیز

فرق می‌کند، همچنان که آدم هم همان آدم نیست، وگرنه در برابر پدیدهٔ واحدی، کسی که گول آن را خورده فقط می‌تواند ذهنی بودن خودش را مسؤول بداند و نمی‌تواند باور داشته باشد که حُسن‌ها و عیب‌ها در خود شیئی باشند. آنگاه عقل می‌تواند براحتی بر اساس این تفاوت نظریه بسازد (مانند نظریهٔ رادیکال‌ها دربارهٔ ضد طبیعی بودن تعالیم سِلک‌های مذهبی؛ عدم توانایی نژاد یهود در احساس ملیت، نفرت همیشگی نژاد آلمانی از نژاد لاتینی، اعادهٔ حیثیت موقت نژاد زرد...) این جنبهٔ ذهنی، در ضمن، در بحث با بیطرف‌ها به این صورت مشخص می‌شد که مثلاً وقتی با ایشان از جنایات آلمانی‌ها در بلژیک حرف می‌زدی کوتاه زمانی نه تنها حرفت را نمی‌فهمیدند، بلکه حتی نمی‌شنیدند. (درحالی‌که این جنایت‌ها حقیقت داشت، و آنچه دربارهٔ حالت ذهنیِ نفرت، و حتی خودِ حس بینایی گفتم ناقض این نبود که خودِ چیزها هم حسن‌ها و عیب‌هایی داشته باشند و به معنی مستحیل کردن واقعیت در نوعی نسبی‌گرایی مطلق نبود). وگرچه پس از گذشت چندین و چند سال و از دست دادن زمانِ بسیار این تأثیر بنیادین را تا حتی در مناسبات بین‌المللی حس می‌کردم، آیا از همان اولین سال‌های زندگی‌ام به آن پی نبرده بودم زمانی که در باغچهٔ کومبره یکی از رمان‌های برگوت را می‌خواندم که حتی اگر امروز هم چند صفحهٔ فراموش شدهٔ آن را ورق بزنم و نیرنگ‌های یک شخصیت بد طینت را در آنها ببینم، تنها زمانی آرام می‌گیرم که صد صفحه بعدتر ببینم آن بدجنس در پایان کار آن چنان که باید خوار شده و آن‌قدر زنده مانده است که شکست نیت‌های شومش را به چشم ببیند؟ زیرا دیگر خوب به یاد نمی‌آوردم که بر سر آن شخصیت‌ها چه آمده بود، و در نتیجه فرقی میان آنان و کسانی نبود که همان بعدازظهر در خانهٔ مادام دوگرمانت بودند و زندگی گذشتهٔ دستکم چند نفرشان برای من چنان گنگ بود که انگار شرحش را در رُمانی نیمه فراموش شده خوانده بودم. آیا پرنس داگریژانت سرانجام با دوشیزه فلان ازدواج کرده بود؟ یا شاید برادر این دوشیزه فلان خواهر پرنس داگریژانت را به زنی گرفته بود؟ یا این که همه

اینها را با ماجرایی که زمانی در کتابی خوانده بودم یا خوابی که بتازگی دیده بودم اشتباه می‌گرفتم؟

رؤیا همچنان یکی از چیزهای زندگی‌ام بود که همواره بیش از هر چیزی مرا شگفت‌زده کرده، بیش از همه مرا به این باور رسانده بود که واقعیت ماهیتی صرفاً ذهنی دارد، و کمکش را در نگارش اثرم همواره مغتنم خواهم دانست. زمانی که به شیوه‌ای کم‌تر بی‌نیازانه به خاطر یک عشق زندگی می‌کردم، رؤیایی می‌آمد و به نحو شگرفی مادربزرگم یا آلبرتین را با گذراندن از فاصله‌های عظیم زمانِ از دست رفته به من بسیار نزدیک می‌کرد، آلبرتین که دوباره دوستش می‌داشتم چون در خوابم روایت ملایم‌تری از ماجرای دخترک رختشو را برایم تعریف کرده بود. فکر کردم که رؤیاها شاید گاهی این چنین حقایقی و احساس‌هایی را به من نزدیک کنند که کوشش‌های خودم، یا حتی برخوردهایم با طبیعت نتواند مرا به آنها برساند؛ فکر کردم رؤیاها شاید هوس و حسرت برخی چیزهایی را در من برانگیزد که وجود ندارد، و این شرطِ کارکردن، شرطِ جدا شدن از عادت و فاصله گرفتن با عالم ملموس است. می‌دانم که این الههٔ دوم هنر را، این الههٔ شبانه را که گاهی جای اولی را می‌گیرد، دستکم نخواهم گرفت.

دیده بودم که اشرافیانی مبتذل می‌شدند چون ذهنشان مبتذل بود، مثلاً دوک دوگرمانت (که به همان گونه می‌گفت «شما هم که عین خیالتان نیست» که ممکن بود کوتار بگوید). در ماجرای دریفوس، در جریان جنگ، در عالَم پزشکیِ دیده بودم که خیلی‌ها می‌پنداشتند حقیقت چیز مشخصی باشد که مثلاً وزیران، یا پزشکان آن را در اختیار داشته باشند، آری یا نه‌ای که نیازی به تفسیر و تعبیر نداشته باشد، چیزی که بر اساسش مقامات *می‌دانند* که دریفوس گناهکار است، یا بدون این که احتیاجی به اعزام روک باشد تا در محل تحقیق کند *می‌دانند* که آیا سِرای این توانایی را دارد که همزمان با روس‌ها پیشروی کند یا نه.

البته برخی چیزهایی را که بدون شک خواهم نوشت به آن چهره‌ای

ربط خواهم داد که نخستین بار در برابر دریا دیدم. از یک جهت حق داشتم که چنین کنم زیرا اگر آن روز روی آب‌بند نرفته بودم، اگر آلبرتین را نشناخته بودم، هیچکدام از این فکرها در ذهنم پرورده نمی‌شد (مگر این که دختر دیگری آنها را برمی‌انگیخت). اما از جهت دیگر حق با من نبود، زیرا لذّت خلاقانه‌ای که با یادآوری چهرهٔ زیبای یک زن حس می‌کنیم ناشی از حس‌های خود ماست؛ درواقع، شکی نبود که آلبرتین، بویژه آلبرتینِ آن زمان، از این صفحاتی که می‌نوشتم چیزی نمی‌فهمید. اما درست به همین خاطر، به دلیل این که با من بسیار تفاوت داشت، مرا با اندوه بارآور کرده بود، و حتی در آغاز با این کوشش ساده که ببینی دیگری با آدم چه فرقی دارد (که این خود تایید می‌کند که نباید در جوّی بیش از حد روشنفکری زندگی کرد). اگر آلبرتین می‌توانست این صفحات را بفهمد به همین دلیل الهام‌بخش آنها نمی‌شد.

و تازه مفهوم پیری را می‌فهمیدم ــ پیری که میان واقعیت‌های زندگی شاید از آن به مدتی از همه طولانی‌تر برداشتی انتزاعی داریم؛ تقویم‌ها را می‌بینیم، بالای نامه‌هایمان تاریخ می‌گذاریم، ازدواج و فرزند آوردن دوستانمان را می‌بینیم و باز هم، یا از ترس و یا از تنبلی ذهنی، مفهوم این همه را نمی‌فهمیم، تا روزی که چشممان به چهرهٔ ناشناخته‌ای چون چهرهٔ آقای دارژانکور می‌افتد که به یادمان می‌آورد که در دنیایی تازه زندگی می‌کنیم، تا روزی که نوهٔ یکی از دوستانمان، مرد جوانی که ما شاید بطور غریزی با او به صورت یک دوست حرف بزنیم، چنان لبخند می‌زند که انگار مسخره‌اش می‌کنیم، چون به نظرش پدربزرگ آمده‌ایم؛ تازه مفهوم مرگ، عشق، خوشی‌های معنوی، فایدهٔ درد و رنج، قریحه و... را می‌فهمیدم. و در حالی‌که نامها در نظرم همهٔ فردیّت خود را از دست داده بودند واژه‌ها همهٔ مفهومشان را به من می‌نمایانیدند. زیبایی تصویرها در پس چیزها قرار دارد و زیبایی اندیشه‌ها پیش آنها. چنان که وقتی به آنها می‌رسیم شگفتی‌مان پایان می‌گیرد اما اندیشه‌ها را تنها زمانی می‌فهمیم که پشت سر گذاشته‌ایم.

خلاصه، خوب که فکر می‌کردم، مادهٔ تجربه‌ام، همانی که مادهٔ اولیهٔ کتابم می‌شد، از سوان به من رسیده بود، و نه فقط از طریق آنچه به خود او و ژیلبرت مربوط می‌شد. او بود که از همان کومبره میل رفتن به بلبک را به دلم نشانید، که اگر او نبود پدر و مادرم هرگز به فکر آن نمی‌افتادند که مرا آنجا بفرستند، و هرگز با آلبرتین آشنا نمی‌شدم، و حتی با گرمانت‌ها، چرا که مادربزرگم به مادام دو ویلپاریس برنمی‌خورد، خودم سن‌لو و آقای دوشارلوس را نمی‌شناختم، در نتیجه با دوشس دوگرمانت و از طریق او با پرنسس دوگرمانت آشنا نمی‌شدم، به نحوی که حتی حضورم در آن لحظه در خانهٔ پرنس دوگرمانت، که یکباره فکر چگونگی اثرم را به ذهنم آورد، باز از سوان بود (یعنی که نه فقط مادهٔ اولیهٔ اثرم بلکه تصمیم‌ام را هم مدیون او بودم). چنین پایه‌ای شاید برای تحمل همهٔ بار زندگی‌ام کمی بیش از اندازه نازک بود (از این نظر، «طرف گرمانت» دنبالهٔ «طرف خانهٔ سوان» بود). اما اغلب مؤلفِ بسیاری جنبه‌های زندگی ما آدمی بسیار فرودست‌تر از سوان و کسی از همه پیش پا افتاده‌تر است. آیا برای رفتنم به بلبک کافی نبود که دوستی نشانی این یا آن دخترِ خوش برخورد را به من داده باشد تا آنجا به سراغش بروم (که احتمالاً می‌رفتم و پیدایش نمی‌کردم)؟ چنین است که اغلب بعدها به دوست ناخوشایندی برمی‌خوریم و بزور با او خوش و بشی می‌کنیم، اما اگر خوب فکر کنیم همهٔ زندگی و همهٔ آثارمان حاصل یک گفتهٔ سر به هوای او، حاصل مثلاً «بد نیست سری به بلبک بزنید» او است. به این خاطر هیچ از او قدردانی نمی‌کنیم اما این به آن معنی نیست که حق ناشناس باشیم. زیرا او وقت گفتن آن کلمات به هیچ وجه به پیامدهای عظیمی که برای ما داشته فکر نمی‌کرده است. حساسیت و هوش خود ما از شرایط بهره‌برداری کرده‌اند، شرایطی که پس از انگیزش اولیهٔ او خود همدیگر را به وجود آورده‌اند و او دیگر نمی‌توانسته نه زندگی من با آلبرتین را پیش‌بینی کند و نه شب‌نشینی با لباس مبدل در خانهٔ گرمانت‌ها را. شکی نیست که آن انگیزش ضروری بوده است و از این نظر شکل بیرونی زندگی ما و حتی

مادهٔ اولیه اثرمان به او وابسته است. بدون سوان پدر و مادرم هرگز به این فکر نمی‌افتادند که مرا به بلبک بفرستند. (گو این که سوان مسئوول رنج‌هایی نبود که خود او غیر مستقیم بر سرم آورد. این رنج‌ها ناشی از ضعف خودم بود. چنان‌که ضعف خود او هم مایهٔ آن شدکه از دست اودت رنج بکشد.) اما با این گونه شکل دادن به زندگی ما، شکل‌های دیگری راکه می‌شد به جای آن به زندگی خود بدهیم حذف کرده است. اگر سوان با من از بلبک حرف نزده بود با آلبرتین و ناهارخوری هتل و گرمانت‌ها آشنا نمی‌شدم. اما به جای دیگری می‌رفتم، با آدم‌های دیگری آشنا می‌شدم، حافظه‌ام و نیز کتاب‌هایم پر از تابلوهای دیگری می‌شد که چگونگی‌شان را نمی‌توانم حتی مجسم کنم و تازگی و ناشناختگی‌شان افسونم می‌کند و این حسرت را به دلم می‌نشاند که چرا به سوی آنها نرفتم و چرا آلبرتین و پلاژ بلبک و ریوبل و گرمانت‌هابرایم تا ابد ناشناخته نماندند.

حسادت آدم‌یاب خوبی است که وقتی در تابلومان جایی خالی می‌ماند می‌رود و در خیابان دختر زیبایی را که برای آن لازم است پیدا می‌کند. این دختر دیگر زیبا نبوده اما دوباره زیبا می‌شود چون حسود او هستیم، و جای خالی را در تابلو پر می‌کند.

زمانی که مرده باشیم دیگر خوشحال نخواهیم بود از این که تابلو بدین‌گونه کامل شده باشد. اما این فکر به هیچ رو یأس‌آور نیست. زیرا حس می‌کنیم که زندگی کمی از آنچه گفته می‌شود پیچیده‌تر است، و شرایط همچنین. و نشان دادن این پیچیدگی ضرورتی فوری دارد. حسادتِ به این سودمندی الزاماً حاصل یک نگاه، یا یک تعریف یا پَس نگری نیست. می‌توان آن‌را، آمادهٔ نیش زدن، میان صفحات یک دفتر راهنما دید ــ آنی که در پاریس *همهٔ پاریس* و در شهرستان *راهنمای بناهای تاریخی* نامیده می‌شود. بدون چندان اعتنایی از دختر زیبایی که دیگر برایت اهمیتی نداشت شنیده بودی که باید چند روزی به دیدن خواهرش در پادوکاله، در نزدیکی دنکرک برود؛ همچنین، بدون چندان اعتنایی در

گذشته فکر کرده بودی که شاید آقای الف به او نظر داشته باشد اما می‌دانستی که دختر او را نمی‌بیند چون هیچگاه گذارش به کافه‌ای که پاتوق اوست نمی‌افتد. ببینی خواهرش چکاره بود؟ خدمتکار نبود؟ فکر نکرده بودی این را از او بپرسی. یک روز که اتفاقی دفتر *راهنمای بناهای تاریخی* را باز کرده‌ای در آن می‌خوانی که آقای الف در پادوکاله، در نزدیکی دنکرک کوشکی دارد. جایی برای شک نمی‌ماند، برای آنکه دلِ دختر زیبا را به دست بیاورد خواهر او را به عنوان خدمتکار استخدام کرده است، و این که دختر زیبا به آن کافه نمی‌رود به این خاطر است که او می‌تواند دختر را در خانه‌اش ببیند، چون تقریباً همهٔ سال را در پاریس بسر می‌برد، اما در مدتی هم که در پادوکاله است نمی‌تواند از او بگذرد. قلم‌موهای مستِ خشم و عشق همچنان می‌کشند و می‌کشند. اما شاید اصلاً چنین نباشد. شاید که آقای الف دیگر هیچگاه دختر را نمی‌بیند اما لطفی کرده و سفارش خواهر او را به برادری کرده است که همهٔ سال را در پادوکاله زندگی می‌کند. به نحوی که دختر شاید فقط به صورتی اتفاقی به دیدن خواهرش می‌رود و آن هم در زمانی که آقای الف آنجا نیست، چون هیچکدام دیگر اعتنایی به یکدیگر ندارند. و از کجا معلوم که خواهرش اصلاً در آن کوشک و در جای دیگری خدمتکار نباشد، بلکه در پادوکاله خویشاوندانی داشته باشد. در برابر این فرض‌ها درد آغازینت تسکین می‌یابد و حسادتت آرام می‌گیرد. اما هرچه باشد حسادت، پنهان میان صفحات *راهنمای بناهای تاریخی* در زمان مناسب به سراغت آمد، زیرا جایی که در تابلو خالی بود اینک پر شده است. و به یاری حسادت، که حضور دختر زیبایی را ممکن کرده که دیگر حسود او هم نیستی و دیگر دوستش نداری ترکیب تابلو کامل می‌شود.

در این هنگام سر پیشخدمت آمد و به من گفت که قطعهٔ اول به پایان رسیده است و می‌توانم از کتابخانه بیرون بروم و وارد تالار شوم. این به

یادم آورد کجا هستم. اما تأملاتی که آغاز کرده بودم به هیچ رو خللی نیافت از این که شرکت در یک مهمانی و بازگشت به محافل برایم انگیزهٔ پا گذاشتن به راه زندگی تازه‌ای شده باشد، انگیزه‌ای که در خلوت تنهایی نیافته بودم. این نکته هیچ غیر عادی نبود و احساسی که می‌توانست انسان ابدی را در من زنده کند الزاماً نه به تنهایی ربطی داشت و نه به جامعه (چنان که در گذشته باور داشتم، چنان که شاید در گذشته درباره‌ام صدق می‌کرد، چنان که شاید هنوز هم می‌کرد اگر تحولی موزون داشته بودم و نه این چنین که پنداری توقفی طولانی را تازه پشت سر می‌گذاشتم). چه از آنجا که این حس زیبایی را تنها زمانی در می‌یافتم که احساسی کنونی، هر چقدر هم بی‌اهمیت و اتفاقی، با احساس مشابهی که در من بالبداهه برانگیخته می‌شد می‌آمیخت و همزمان چندین دورهٔ زندگی‌ام را دربرمی‌گرفت، و همهٔ وجودم را (که حس‌هایی خاص آن را اینجا و آنجا پر از جاهای خالی می‌کرد) با جوهره‌ای عام می‌انباشت، دلیلی نبود که محافل هم به اندازهٔ طبیعت مرا دستخوش چنین حس‌هایی نکنند، چراکه این حس‌ها حاصل اتفاق‌اند و بدون شک هیجان خاص روزهایی هم که از جریان عادی زندگی بیرونیم به پدید آمدنشان کمک می‌کند؛ روزهایی که حتی ساده‌ترین چیزها دوباره احساس‌هایی را به ما می‌دهد که عادتْ دستگاه عصبی‌مان را از آنها معاف کرده است. این که درست همین حس‌ها، صرفاً همین حس‌ها باید به اثر هنری می‌انجامید چیزی بود که می‌کوشیدم دلیل عینی‌اش را با ادامهٔ فکرهایی پیدا کنم که در کتابخانه یکی پس از دیگری پرورانده بودم؛ زیرا در آن هنگام حس می‌کردم که تحرک زندگی معنوی در وجودم آن قدر قوی هست که بتوانم در تالار و در میان میهمانان هم آن فکرها را چنان که در تنهایی کتابخانه ادامه بدهم؛ به نظرم می‌آمد که از این دیدگاه حتی بتوانم میان انبوه مهمانان تنهایی خودم را حفظ کنم. زیرا به همان دلیلی که رویدادهای بزرگ از بیرون تأثیری بر نیروهای ذهن ما نمی‌گذارند و یک نویسندهٔ بد حتی اگر در دوره‌ای حماسی زندگی کند همچنان نویسندهٔ بدی باقی می‌ماند، آنچه در زندگی

محفلی خطرناک است آمادگی و گرایش به زندگی محفلی است. وگرنه این زندگی به خودی خود کسی را مبتذل نمی‌کند چنان که یک جنگ قهرمانانه هم نمی‌تواند یک شاعر بد را شاعری عالی کند. در هر حال، در انتظار این که بتوانم چنان که قصدش را داشتم این نکته را بررسی کنم که آیا از دیدگاه نظری سودمند است که اثر هنری بدین گونه شکل بگیرد یا نه، انکار نمی‌شد کرد که تا آنجا که به خودم مربوط می‌شد، احساس‌های واقعاً زیبایی‌شناسانه‌ای که به من دست می‌داد همیشه در پی حس‌هایی از آن نوع بود. درست است که تعدادشان در زندگی‌ام بسیار اندک بود، اما بر زندگی‌ام غالب بودند، می‌توانستم در زندگیِ گذشته‌ام چند تایی از این قلّه‌ها را سراغ کنم که بخطا نادیده‌شان گرفته بودم (اشتباهی که قصد داشتم از آن پس نکنم). و می‌توانستم بگویم که گرچه این ویژگی، به دلیل اهمیت انحصاری‌اش در من، خصلت شخصی من بود، آنچه مایهٔ اطمینانم می‌شد این بود که آن را همراه با خصلت‌هایی نه این اندازه مشخص اما بازشناختنی و در نهایت شبیه به آن نزد برخی نویسندگان دیده بودم. مگر نه این‌که زیباترین بخش *خاطرات خانهٔ مردگان* به احساسی از همان نوع احساس ناشی از کلوچهٔ مادلن وابسته است: «شامگاهان دیروز تنها قدم می‌زدم. چهچههٔ باسترکی نشسته بر بالاترین شاخهٔ غانی رشته افکارم را گسست. آوای سحرآمیزش یک آن ملک پدرم را در برابر چشمانم ظاهر کرد؛ فجایعی را که شاهدشان بودم فراموش کردم و بیدرنگ با سفر به گذشته روستاهایی را دیدم که آوای باسترک را اغلب آنجا می‌شنیدم». و مگر نه این‌که یکی از دو سه جملهٔ از همه زیباتر در این *خاطرات* این است: «بوی لطیف و شیرین آفتاب گردانی از کشتزار چارگوش کوچکی از باقلای پر گُل برمی‌خاست؛ بو را نه نسیمی از وطن که بادی وحشی از ترنوو می‌آورد بی‌ربطی با گیاه غریب افتاده، بی‌عنایتی به تداعی یا تمنایی. در این عطرِ زیبایی فرونابرده زلال نشده در سینه‌اش، ناپراکنده بر راه‌هایش، در این عطر آکنده از سپیده و پرورش و جهان، همهٔ اندوهِ حسرت‌ها و هجران و جوانی نهفته بود».

چنان که *خاطرات خانهٔ مردگان* در ربط با ملکِ کومبور، کتاب *سیلوی* ژرار دو نروال هم که یکی از شاهکارهای زبان فرانسه است، حسّی از نوع مزهٔ مادلن و «چهچههٔ باسترک» را در خود دارد. نزد بودلر این تداعی‌ها، که شمارشان بیشتر هم هست، طبعاً تا این اندازه اتفاقی نیستند و در نتیجه به گمان من قاطع‌ترند. خود شاعر، با انتخاب و با تنبلی بیشتری، در مثلاً بوی یک زن، در بوی گیسوان و سینه‌اش، به عمد به دنبال شباهت‌های الهام‌بخشی می‌گردد که «آبیِ گنبد عظیم آسمان» و «بندری آکنده از شعله‌ها و دکل‌ها» را تداعی کنند.

بر آن بودم که قطعاتی از بودلر را که این گونه جابه‌جایی یک حس مبنای آنهاست به خاطر بیاورم تا بر نَسَب بُردنم از چنین نیای نام‌آوری صحّه بگذارم و بدین‌گونه به خودم اطمینان دهم که اثری که دیگر برای آغازش هیچ تردیدی حس نمی‌کردم به کوششی که می‌طلبید می‌ارزید، که ناگهان در پایین پلکانی که از کتابخانه سرازیر می‌شد یکباره خود را در تالاری بزرگ و درگرماگرم مهمانی‌ای دیدم که در نظرم با آنهایی که پیشتر دیده بودم تفاوت داشت، و چیزی نگذشته جنبه‌ای خاص به خود می‌گرفت و برایم مفهومی تازه می‌یافت. همین‌که به تالار بزرگ پا گذاشتم، با آن که بر طرحی که در سر پرورانده بودم در آن نقطه‌ای که به آن رسیده بودم قاطعانه پای می‌فشردم، با تحولی روبارو شدم که سخت‌ترین مانع را در برابر طرحم برمی‌افراشت. مانعی که بدون شک بر آن چیزه می‌شدم، اما در حالی‌که همچنان در ذهنم بر شرایط وجودی اثر هنری تأمل می‌کردم استدلالم را هر لحظه قطع می‌کرد و ده‌ها و ده‌ها بار ملاحظاتی را پیش می‌کشید که می‌توانست از همه بیشتر دچار تردیدم کند.

در لحظات اول نفهمیدم چرا در شناختن میزبان و مهمانان دچار تردید شدم و چرا به نظر می‌آمد همه نقابی به چهره داشته باشند، صورتکی نزد بیشترشان پودر مالیده که قیافه‌شان راکاملاً تغییر می‌داد. پرنس هنوز وقت خوشامد گفتن همان حالت خوشدلانهٔ شاه قصه‌ها را داشت که نخستین

بار در گذشته از او دیده بودم اما این بار انگار به پیروی از آدابی که به مهمانانش تحمیل کرده بود خود نیز ریش سفیدی گذاشته بود و کفش‌هایی با پاشنهٔ سربی به پا داشت که به پاهایش سنگینی می‌کرد. چنین می‌نمود که خواسته باشد به جامهٔ مبدلِ یکی از «دوره‌های زندگی» درآید. سبیلش هم سفید بود، انگار که قندیل‌های سرمای جنگل «پتی پوسه» هنوز بر آن باقی مانده باشد. به نظر می‌آمد که لبان خشکیده‌اش را آزار بدهد، حال که نقشش را بازی کرده بود بهتر بود آن سبیل عاریه را بردارد! حقیقت این است که او را فقط به یاری فکرم و با نتیجه‌گیری از برخی شباهت‌هایش با آدمی که در ذهنم بود شناختم. نمی‌دانم فزانسک جوان روی صورتش چه گذاشته بود، چون در حالی که دیگران یا نیمی از ریششان یا فقط سبیلشان سفید شده بود او بی‌اعتنا به این رنگ کاری‌ها ترتیبی داده بود تا همهٔ صورتش پر از چین و چروک و ابروهایش سیخ سیخ شود، که در ضمن این همه به او نمی‌آمد، صورتش انگار سخت و سبزه و پر از وقار شده بود، و او را بسیار پیر می‌نمایانید. تعجبم بسیار بیشتر شد وقتی دیدم پیرمردی را دوک دوشاتلرو می‌خوانند که سبیل سفیدی شبیه سفیرها داشت و فقط نگاهش همانی بود که بود و به من امکان داد جوانی را بازیشناسم که یک بار نزد مادام دو ویلپاریزیس دیده بودم. با نخستین کسی که توانستم این گونه بشناسم، یعنی بدون در نظر گرفتن لباس و ظاهر مبدل و با یاری گرفتن از حافظه‌ام برای تکمیل خطوط طبیعی چهره‌اش، اولین فکری که به ذهنم رسید و شاید یک ثانیه هم طول نکشید این بود که به او تبریک بگویم که چه عالی گریم شده بود، تا جایی که بیننده یک لحظه پیش از شناختن‌اش دچار همان تردیدی می‌شد که تماشاگرانِ یک هنرپیشه بزرگ هنگامی دارند که او در نقشی متفاوت با خودش ظاهر می‌شود و در لحظه‌ای که پا به صحنه می‌گذارد تماشاگران با آن که از برنامه خبر دارند یک لحظه گیج می‌مانند و سپس هیجان‌زده کف می‌زنند.

از این نظر از همه شگفت‌انگیزتر دشمن شخصی‌ام، آقای دارژانکور

بود که براستی نقطهٔ اوج برنامهٔ آن مهمانی عصرانه بود. نه فقط به جای ریش کمی جو گندمی گذشته‌هایش ریش عجیبی با سفیدی باورنکردنی روی صورتش چسبانده بود، بلکه ظاهرش (بس که تغییرات جزئی مادی می‌تواند آدمی را کوچک یا بزرگ کند و از این هم بیشتر، سرشت ظاهری و شخصیتش را تغییر دهد) ظاهر گدای پیری بود که دیگر هیچ احترامی برنمی‌انگیخت. هم اویی که ظاهر شق و رق و خشکی و وقارش را هنوز در خاطر داشتم اینک در نقش پیرمرد خرفت آن چنان طبیعی بود که دست و پایش می‌لرزید و چهرهٔ وارفته‌اش که معمولاً پر از نخوت بود به حالت کیف آلود ابلهانه‌ای مدام لبخند می‌زد. هنر تغییر چهره وقتی به چنین حدی می‌رسد دیگر تغییر چهره نیست بلکه شخصیت آدم را هم کاملاً دگرگون می‌کند. درواقع، هر چقدر هم که برخی جزئیات بی‌اهمیت تایید می‌کرد که آن نقش شگرف و وصف ناکردنی کار دارژانکرر باشد، چه بسیار مراحل پیاپی چهرهٔ او را باید پشت سر می‌گذاشتم تا به دارژانکوری برسم که در گذشته می‌شناختم و این همه با خود او تفاوت داشت، در حالی‌که جز بدن خودش چیزی در اختیارش نبود! بدون شک این غایت نقشی بود که می‌توانست بازی کند بی‌آن‌که بدنش از هم بپاشد؛ آن چهرهٔ از همه غرورآمیزتر، آن بالاتنهٔ از همه افراشته‌تر، اینک سترسک لق و لوقی بیش نبود. بزحمت می‌شد با یادآوری برخی لبخندهایی که در گذشته گاهی یک لحظه چهرهٔ پر از کبریایش را نرم می‌کرد در این دارژانکور آنی را که در گذشته اغلب دیده بودم باز شناخت، بزحمت می‌شد این احتمال را باور کرد که این لبخند پیرمرد نحیف ژنده‌فروش کنونی در چهرهٔ جنتلمن مؤدب گذشته‌ها هم وجود داشته بوده باشد. اما به فرض این‌که دارژانکور با همان نیت گذشته آن لبخند را به چهره آورده باشد، به دلیل تغییر شگفت‌انگیز صورتش، حتی ماده چشمش که لبخندش به وسیلهٔ آن بیان می‌شد چنان مادهٔ متفاوتی بود که لبخندش حالت دیگری، حتی حالت لبخند کس دیگری را به خود می‌گرفت. به قهقهه افتادم از دیدن این پیر بی‌نظیر پیزری، که کاریکاتور عمدی‌اش از

خودش همان اندازه رقت‌ناک بود که تصویر تراژیک آقای دوشارلوس، درهم شکسته و مؤدب. آقای دارژانکور، در نقش دلقکِ پا به مرگی که رنیار[۱۰۳] نوشته و لابیش با اغراق بازی کرده باشد، همان اندازه آسان برخورد، همان اندازه فروتن بود که شاه لیر شارلوس، که برای دون‌ترین سلام گو چاپلوسانه کلاه از سربرمی‌داشت. با این همه به فکرم نرسید که ستایشم را از چهرهٔ شگفت‌انگیزی که ارائه می‌کرد به زبان بیاورم. آنچه مانعم شد حس بدآمدی نبود که در گذشته به او داشتم، چون درواقع چنان تغییر کرده بود که خیال می‌کردم در حضور آدم دیگری باشم که هرچه دارژانکور معمولی زمخت و بدرفتار و خطرناک بود او خوشدل و بیدفاع و بی‌آزار بود. چنان آدم دیگری شده بود که با دیدن صورتک وصف‌ناپذیر فکاهی سفیدش، آدمک برفی‌ای که ادای بچگی‌های ژنرال دوراکین[۱۰۴] را درمی‌آورد، فکر می‌کردم که انسان هم بتواند چون برخی حشرات به دگردیسی کامل برسد. احساسم این بودکه در پس یک گنجهٔ آموزشی موزهٔ تاریخ طبیعی شکلی را تماشا می‌کنم که حشره‌ای از همه سریع‌تر، با ظاهر از همه مشخص‌تر، توانسته باشد به خود بگیرد؛ و در برابر این نوچه کرم نرمی که بیشتر می‌لرزید تا بجنبد نمی‌توانستم همان حسی را داشته باشم که آقای دارژانکور همیشه در من انگیخته بود. اما چیزی نگفتم، به آقای دارژانکور به خاطر ارائه نمایشی که پنداری دامنهٔ دگردیسی‌های بدن انسان را هرچه گسترده‌تر می‌کرد تبریک نگفتم.

در پشت صحنهٔ تئاتر یا در یک بال ماسکه البته این میل را داریم که به نشانهٔ ادب و تعارف به کسی که تغییر چهره داده بگوییم که شناختنش بسیار مشکل و تقریباً غیر ممکن است. اما آنجا برعکس، غریزه‌ام به من هشدار داد که مبادا چنین کنم؛ حس می‌کردم که چنین تعریفی به هیچ رو نمی‌تواند خوشایند و مایهٔ نازشی باشد زیرا تغییر چهره‌ها خواست خودشان نبود، و سرانجام به چیزی فکر کردم که در آغاز هنگام پاگذاشتن به تالار به ذهنم نرسیده بود: در هر مهمانی هر چقدر هم ساده‌ای، اگر

مدتی طولانی به چنین محافلی نرفته باشی، حضور حتی فقط چند نفر از آدم‌هایی که درگذشته می‌شناختی این احساس را به تو می‌دهد که در یک مهمانی با لباس مبدل شرکت داری، مهمانی‌ای از همه موفق‌تر که براستی از دیدن دیگران حیرت می‌کنی، اما در پایان مهمانی، صورتکی را که ناخواسته از مدتها پیش پیدا کرده‌اند به هیچ وسیله‌ای نمی‌توانند از روی چهرهٔ خود بردارند. از دیدن دیگران حیرت می‌کنی؟ افسوس که خود نیز مایهٔ حیرتی. زیرا همان مشکلی را که من داشتم که نمی‌توانستم نامِ چهره‌ها را پیدا کنم، دیگران هم با دیدن چهرهٔ من داشتند، که یا چنان بی‌اعتنایی نشان می‌دادند که انگار هرگز مرا ندیده بودند، یا می‌کوشیدند از ظاهر کنونی‌ام به خاطره‌ای متفاوت برسند.

این «برنامه» خارق‌العاده‌ای که آقای دارژانکور «اجرا» کرد، که بدون شک با همهٔ طنزش مؤثرترین صحنه‌ای بودکه از او در خاطرم می‌ماند، همچون کارِ بازیگری بود که پیش از فرو افتادن نهایی پرده در میان قهقههٔ تماشاگران آخرین بار پا به صحنه بگذارد. این که دیگر از او دلگیر نبودم به این خاطر بود که پنداری بیگناهی آغاز زندگی‌اش را باز یافته بود و دیگر هیچ خاطره‌ای از برداشت‌های تحقیرآمیزی که ممکن بود از من داشته باشد بجا نمانده بود، هیچ خاطره‌ای از این که دیده باشد آقای دو شارلوس ناگهان بازوی مرا رها کرد، یا به این دلیل که دیگر از این گونه حس‌ها در او چیزی باقی نبود، یا به این دلیل که این حس‌ها برای رسیدن به ما باید از محیط فیزیکی چنان انکسار آوری می‌گذشتند که در طول راه جهت و مفهومشان بکلی عوض می‌شد و آقای دارژانکور به نظر آدم خوبی می‌آمد، چون دیگر این امکان فیزیکی وجود نداشت که خنده‌رویِ جذاب همیشگی‌اش را پس بزند و نشان دهد که هنوز آدم بدی است. تعبیر بازیگر درباره‌اش زیادی بود؛ در حالی‌که دیگر هیچ ذهن و شعوری نداشت، با ریشی که انگار عاریه و از پشم سفید بود به نظرم آدمکی لقّ و لرزان می‌آمد که در آن تالار جنبانده و گردانده می‌شد، چون لعبتکی هم علمی و هم فلسفی که آنجا، چنان که در خطابهٔ ترحیمی یا سرِ

درسی در سوربُن، هم باید عبرتی از پوچی همه چیز جهان و هم باید مثال مبحثی از تاریخ طبیعی می‌شد.

لعبتگانی، اما برای آن‌که در آنها هویت کسانی را بیابی که در گذشته می‌شناختی، باید همزمان چندین گستره را می‌خواندی که پشت سرشان بود و به ایشان عمق می‌داد، و در برابر این آدمک‌های سالخورده ناگزیر باید کاری ذهنی می‌کردی، چون بناچار باید هم با چشمان نگاهشان می‌کردی و هم با حافظه؛ لعبتگانی غوطه‌ور در رنگ‌های غیر مادی سالها، لعبتگانی که «زمان» را بیرونی می‌کردند، «زمان» که معمولاً نادیدنی است و برای آن‌که دیدنی شود جسم‌هایی می‌جَوید، و هرکجا که به جسم و بدنی بربخورد آن را از آنِ خود می‌کند تا چراغ جادویش را بر آن نشان دهد. بدین‌گونه دارژانکور، همان‌گونه بیرون از ماده که در گذشته‌ها گولو[۱۰۵] روی دستگیرهٔ درِ اتاقم در کوسبره، دارژانکورِ تازه و ناشناختنی، انگار تجلی «زمان» بود، زمان را کمی مرئی می‌کرد. در عنصرهای تازه‌ای که چهره و شخصیت آقای دارژانکور از آنها ساخته شده بود عدد سالها خوانده می‌شد، صورت نمادین زندگی بازشناخته می‌شد اما نه آن گونه که به چشم ما می‌آید یعنی دائمی، بلکه به گونهٔ واقعی، یعنی جوّی چنان متغّیر که شازدهٔ سرافراز را شامگاهان در چهرهٔ کاریکاتوریِ پیر ژنده‌فروشی می‌نمایانید.

در کسان دیگری این دگرگونی‌ها، این تغییر ماهیت واقعی، پنداری از مقولهٔ تاریخ طبیعی بیرون می‌رفت و با شنیدن نامی تعجب می‌کردی از این‌که موجودی بتواند بر خلاف آقای دارژانکور که ویژگی‌های موجودی تازه و متفاوت را نشان می‌داد، ظواهر موجودی با ویژگیهای دیگری را نشان بدهد. در این مورد هم، چنانکه در مورد آقای دارژانکور، زمان امکانات بیرون از تصوری را از این یا آن دختر به ظهور رسانیده بود، اما این امکانات اگرچه جسمانی بود به نظر می‌آمد حالتی معنوی داشته باشد. خطوط چهره اگر تغییر کند، اگر ترکیب دیگری به خود بگیرد، اگر بعادت به شیوهٔ کُندتری بجنبد، ظاهر متفاوتی را نشان می‌دهد و مفهوم

متفاوتی می‌یابد. چنین بود که نزد زنی که پیش‌تر خشک و متعصب شناخته می‌شد، گونه‌ها به شکلی بازنشناختنی پهن‌تر شده بینی به شکلی غیر قابل پیش‌بینی خم برداشته بود و این بیننده را غافلگیر می‌کرد. آن هم اغلب به گونهٔ خوشایندی شبیه فلان گفتهٔ پر احساس و عمیق یا فلان حرکت زیبا و شهامت‌آمیزی که هرگز از او انتظار نمی‌رفت. گِرد آن بینی، آن بینیِ تازه، افق‌های تازه‌ای را گشوده می‌دیدی که امیدشان را به دل راه نمی‌دادی. خوبی و مهربانی که در گذشته محال بود با چنان گونه‌هایی ممکن می‌شد. در برابر آن چانه می‌شد چیزهایی را به زبان آورد که در برابر چانهٔ پیشین حتی تصوّر گفتنشان را نمی‌شد کرد. همهٔ این خطوط تازهٔ چهره نشان از ویژگی‌های تازه‌ای در خلق و خو داشت، دختر خشک و لاغر گذشته‌ها خانمی پُهن و ملایم شده بود. در این باره دیگر نه به مفهومی فقط جانورشناختی چنان که دربارهٔ آقای دارژانکور، بلکه به مفهومی اجتماعی و معنوی می‌شد گفت که این آدم آدم دیگری شده است.

مهمانی عصرانهٔ آن روز از هر جنبه‌ای بسیار با ارزش‌تر از تصویری از گذشته بود، همهٔ تصویرهایی تدریجی را نشانم می‌داد که هرگز ندیده بودم و گذشته را از حال جدا می‌کرد، یا از این بهتر، رابطه‌ای را که میان حال و گذشته وجود داشت به من می‌نمایانید؛ چیزی شبیه آنی بود که در گذشته «چشم‌انداز بصری» نامیده می‌شد، اما نه چشم‌انداز یک لحظه، نه چشم‌انداز آدمی بر زمینهٔ اعوجاج‌آور «زمان»، بلکه «چشم‌انداز بصری» سالها و سالها.

اما زنی که آقای دارژانکور در گذشته معشوق او بود، این زن چندان فرقی نکرده بود *اگر زمان گذشته را به حساب می‌آوردی*، یعنی که چهره‌اش به عنوان چهرهٔ آدمی که در طول مسیرش در ورطه‌ای که به آن پرتاب شده از شکل می‌افتد بطور کامل از هم نپاشیده بود، ورطه‌ای که جهتش را فقط به یاری مقایسه‌هایی به یک سان عبث می‌توانیم بیان کنیم، چرا که این مقایسه‌ها را فقط می‌توانیم از مبحث فضا وام بگیریم که هر جهتی که به

آنها بدهیم، چه ارتفاع و چه طول و چه عمق، تنها امتیازشان القای این حس به ماست که این بُعد گمان ناکردنی و محسوس وجود دارد. این ضرورت که برای دادن نامی به چهره‌ها باید درواقع در سالها عقب رفت، مرا در واکنش وادار می‌کرد که سال‌هایی راکه به آنها فکر نکرده بودم بعداً برقرار کنم و هر کدامشان را در جای واقعی‌شان در نظر آورم. از این دیدگاه و برای این که گول هویت ظاهری فضا را نخورم، ظاهر کاملاً تازهٔ کسی چون آقای دارژانکور برایم حالت ظهور خیره‌کنندهٔ واقعیت تاریخ و زمان را داشت که معمولاً برایمان حالتی انتزاعی دارد، به همان‌گونه که ظهور برخی درختان بسیار کوچک یا درختان غول‌آسای باثوباب نشان‌دهندهٔ تغییر نصف‌النهار است.

آنگاه زندگی در نظرمان همانند قصه‌ای جلوه می‌کند که می‌بینیم در فصل فصلش نوزاد نوجوان و سپس مردی بالغ می‌شود و پس آنگاه با پشت خمیده به سوی گور می‌رود. و از آنجا که فقط از طریق تغییرات دائمی حس می‌کنیم که این آدم‌های دارای فاصلهٔ زمانیِ بسیار با هم کاملاً متفاوت‌اند، احساسمان این است که تابع همان قانونی بوده‌ایم که این کسان از آن پیروی کرده‌اند، کسانی که گرچه به زندگی ادامه داده‌اند (و دقیقاً به همین دلیل که به زندگی ادامه داده‌اند) آن چنان تغییر کرده‌اند که دیگر هیچ شباهتی به آنچه پیشترها از ایشان دیده بودیم ندارند.

زن جوانی که درگذشته می‌شناختم، و اینک پیرزنی سفید مو و نحیف و درهم فشرده شده بود، پندرای می‌گفت که در پردهٔ آخر هر خیمه شب بازی باید که آدمها چنان مبدل شده باشند که نتوان ایشان را بازشناخت. اما برادرش چنان شق و رق و چنان شبیه گذشته‌هایش باقی مانده بود که تعجب می‌کردی در چهره‌ای به آن جوانی سبیل نوک تیزش را سفید کرده باشد. بخش‌های سفید ریش‌های تا آن زمان یکسره سیاه به چشم‌اندازِ انسانی آن مهمانی حالتی غم‌انگیز می‌داد، همچون نخستین برگ‌های زرد شدهٔ درختان، زمانی که می‌پنداشته‌ای تابستانی طولانی در پیش باشد و هنوز از آن بهره‌ای نبرده می‌بینی که پاییز فرا می‌رسد.

آنگاه منی که از کودکی روز به روز زندگی می‌کردم و هم از خودم و هم از دیگران برداشتی قطعی داشتم نخستین بار با دیدن استحاله‌ای که در همهٔ آن آدم‌ها رخ داده بود متوجه زمانی شدم که برایشان گذشته بود، و باکشف این که بر من نیز چنین گذشته بود پریشان شدم. و پیری‌شان، که به خودی خود برایم اهمیتی نداشت، از نزدیکی پیری خودم خبر داد و افسرده‌ام کرد. این نزدیکی را یکی پس از دیگری گفته‌هایی بیان کرد که به فاصلهٔ چند دقیقه شنیدم و چون آوای صور اسرافیل تکانم داد. اولی گفتهٔ دوشس دو گرمانت بود؛ تازه می‌دیدمش، از میان پَرچینِ دوگانهٔ کنجکاوانی می‌گذشت که غافل از افسونِ جامه و پیرایشی که بر ایشان کارگر می‌شد، هیجان زده در برابر آن سر سرخ و آن تنِ ماهیِ صورتیِ بفهمی نفهمی از پسِ بالکِ دانتلِ سیاه بیرون زده با گلویی در یوغ جواهر، نگاهش می‌کردند، پیچ و تاب موروثی خطوطش را چنان نگاه می‌کردند که انگار ماهی عتیق مقدسی سراسر جواهر پوشیده بود که جِنی حامی خاندان گرمانت در آن حلول کرده باشد. و او با دیدنم گفت: «وای که چقدر از دیدنتان خوشحالم، شمایی که قدیمی‌ترین دوستم‌اید». و درخودستایی‌ام به عنوان جوانی از کوسبره که هرگز در هیچ زمانی نتوانسته بودم این را در خودم ببینم که یکی از دوستان او باشم، براستی در زندگی واقعیِ اسرارآمیز محیط گرمانت‌ها شرکت داشته باشم، به همان گونه دوست او باشم که آقای دوبرئوته و آقای دوفورستل و سوان و همهٔ کسانی که مرده بودند، می‌شد که از گفتهٔ او احساس نازش کنم، اما بیشتر احساس تلخکامی کردم. پیش خودم گفتم: «یعنی چه، قدیمی‌ترین دوستش! چه حرفها می‌زند؛ باز اگر می‌گفت یکی از قدیمی‌ترین دوستان؛ یعنی که من...». در این لحظه یکی از خویشان پرنس نزدیکم آمد و گفت: «شما که یکی از پاریسی‌های قدیمی هستید». چند لحظه بعد یادداشتی به دستم دادند. هنگام ورود به جوانی به نام لتورویل برخورده بودم که دقیقاً نمی‌دانستم با دوشس چه نسبتی دارد، اما مرا تا اندازه‌ای می‌شناخت. تازه از دانشکدهٔ نظامی سن سیر بیرون آمده بود، با خود گفتم که می‌تواند

برایم دوست خوبی چون سن‌لو در گذشته‌ها باشد و مرا با مسایل ارتش و تغییراتی که به خود دیده آشنا کند، از همین رو به او گفتم که کمی بعد او را دوباره خواهم دید تا برای شامی با هم قراری بگذاریم و به این خاطر از من بسیار تشکر کرد. اما خیال‌بافی‌ام در کتابخانه بیش از حد طول کشیده بود و جوان در یادداشتش می‌گفت که نتوانسته بود بیش از آن منتظرم بماند و نشانی‌اش را هم برایم گذاشته بود. نامهٔ این دوست آرزویی این گونه به پایان می‌رسید: «با کمال احترام، دوست کوچک شما، لتورویل». «دوست کوچک شما!» این تعبیری بود که من در گذشته خطاب به کسانی که از خودم سی سال بزرگ‌تر بودند، کسانی چون لوگراندن، به کار می‌بردم. پس این طرز، این ستوان دوّمی که من او را چون سن‌لو دوست خودم مجسم می‌کردم خودش را دوست کوچک من می‌خواند! پس آنچه از آن زمان تاکنون تغییر کرده فقط شیوه‌های نظامی نیست و آقای دولتورویل مرا نه دوست و رفیق خودش بلکه یک آقای پیر می‌داند! پس مرا، آن‌چنان که خودم خودم را می‌دیدم، مرا که خود را دوست و همنشین و هم قطار آقای دو لتورویل می‌دیدم، فاصلهٔ پرگاری نامرئی از او جدا می‌کرد که به آن فکر نکرده بودم، چنان از آن ستوان جوان دورم می‌کرد که در نظرش، در نظر اویی که خود را «دوست کوچک» من می‌خواند، آقای پیری بودم!

کمابیش در همین هنگام کسی از بلوک حرف زد، پرسیدم که منظور بلوک جوان است یا پدر او (که از مرگش خبر نداشتم و شنیدم که در جریان جنگ از از دیدن اشغال فرانسه دق کرده مرده بود). پرنس گفت: «نمی‌دانستم بچه دارد، حتی نمی‌دانستم ازدواج کرده» بعد با خنده گفت: «اما شکی نیست که داریم از پدره حرف می‌زنیم، چون به هیچ وجه جوان نیست. پسرهایش می‌توانند برای خودشان مردی باشند». فهمیدم که از دوستم حرف می‌زنند. چیزی نگذشته خودش پیدایش شد. و براستی بر چهرهٔ بلوک همه حالت‌های خرفتی و رضامندی و خُوده خرده سرتکان دادن‌هایی را دیدم که زود به سکون می‌رسید و در آنها می‌توانستم

خستگی خردمندانهٔ پیران دوست داشتنی را ببینم اگر در همان حال دوست گذشته‌هایم را در برابرم بازنمی‌شناختم و خاطراتم آن تک و پوی بی‌سکون جوانی را که به نظر می‌آمد دیگر از دست داده باشد به او نمی‌افزودند. برای منی که او را در آستانهٔ زندگی شناخته بودم و از آن پس نیز او را همواره دیده بودم همان دوستِ گذشته‌ام بود، نوجوانی که سنّ جوانی‌اش را با سنّی اندازه می‌گرفتم که ناخودآگاه به خودم می‌دادم چون گمان نمی‌کردم از آن پس عُمری گذرانده باشم. شنیدم کسی گفت که بلوک همان سنّی را نشان می‌دهد که دارد و تعجب کردم از این که بر چهره‌اش برخی از آن نشانه‌هایی را دیدم که بیشتر خاص مردان سالخورده است. فهمیدم دلیلش این است که او براستی سالخورده است و زندگیْ آدم‌های پیر را با نوجوان‌هایی می‌سازد که مدت زیادی دوام می‌آورند.

کسی با شنیدن این که ناخوشم پرسید آیا از سرماخوردگی (که آن روزها شایع بود) نمی‌ترسم، و کس دیگری بخیرخواهی اطمینانم داد و گفت: «نه قربان، بیشتر کسانی دچارش می‌شوند که هنوز جوان‌اند. برای کسانی به سنّ جنابعالی خطری ندارد». همچنین به من اطمینان داده شد که خدمتکاران خانه مرا خوب شناخته بودند. نامم را زیر لب به هم گفته بودند و حتی، به گفتهٔ خانمی، «*به زبان خاص خودشان* گفته بودند: این هم بابا فلان» (یعنی اصطلاح «بابا» به اضافهٔ نامم). از آنجا که فرزندی نداشتم، بدیهی بود که این اصطلاح خودمانی به سنّم نظر داشت.

دوشس به من گفت: «خوب، معلوم است که مارشال را می‌شناختم! حتی کسانی را می‌شناختم که از او هم بیشتر نمایندهٔ آن دوره بودند: دوشس دوگالیرا، پولین دو پریگور، اسقف دوپانلو». با شنیدن گفته‌هایش ساده‌لوحانه متأسف می‌شدم از این که آنچه را که او «باقیماندهٔ رژیم سابق» می‌نامید نشناخته بودم. باید فکر می‌کردم که نام «رژیم سابق» را به دوره‌ای می‌دهیم که فقط آخرش را دیده‌ایم؛ چنین است که آنچه در افق می‌بینیم عظمتی اسرارآمیز به خود می‌گیرد و به نظرمان در به روی جهانی

می‌بندد که دیگر هیچگاه دیده نخواهد شد؛ در این حال پیش می‌رویم و بزودی این ماییم که در نظر نسل‌هایی که پشت سرمان‌اند در افق دیده می‌شویم؛ در این حال افق پس می‌رود و جهان که به نظر پایان یافته می‌آمد از نو آغاز می‌شود. مادام دوگرمانت گفت: «حتی، دختر که بودم، دوشس دو دینو را هم دیدم. آخر، جانم، دیگر بیست و پنج سالم که نیست». این کلمات آخر آزرده‌ام کرد: «نباید این را بگوید. این حرفِ پیرزن‌هاست». و بیدرنگ به فکرم آمد که براستی هم پیرزنی است. سپس گفت: «اما شما، شما هنوز همانی هستید که بودید. بله، واقعاً عجیب است. همین‌طوری جوان مانده‌اید». و این گفته بسیار غم‌انگیز است، زیرا فقط زمانی مفهوم دارد که براستی (حتی اگر نه به ظاهر) پیر شده باشیم. و ضربهٔ نهایی را با این گفته به من زد: «همیشه متأسف بوده‌ام از این که شما چرا ازدواج نکردید. اما شاید هم در نهایت این طوری بهتر باشد. در سنّی هستید که می‌شد پسرِ جنگ برو داشته باشید، آن وقت اگر مثلِ طفلکی روبر کشته می‌شد، با این حساسیتی که دارید از غصه دق می‌کردید (باور کنید هنوز اغلب به روبر فکر می‌کنم)».

و من، چنان که در نخستین آینهٔ واقعی که در برابرم باشد، توانستم خودم را در چشم پیرانی ببینم که به گمان خودشان جوان مانده بودند آن چنان که من دربارهٔ خودم گمان می‌کردم، و زمانی که خود را در برابرشان پیر می‌خواندم تا شاید که تکذیبم کنند، در نگاهشان که مرا چنان می‌دید که خود را نمی‌دیدند و من ایشان را آن چنان می‌دیدم کوچک‌ترین اثری از اعتراض نبود. چه ما چهرهٔ خود و سنّ خودمان را نمی‌دیدیم، بلکه هر کدام چون آینه‌ای روبارو، دیگری را می‌دیدیم. و شکی نیست که بسیاری کسان از دیدن این که پیر شده‌اند کم‌تر از من غمین می‌شدند. اما پیش از هر چیز، پیری هم چون مرگ است: برخی‌ها با بی‌اعتنایی با هر دو رودررو می‌شوند، نه این که شهامتشان بیشتر از دیگران باشد، بلکه تخیل‌شان کم‌تر است. بعد، کسی که از کودکی یک فکر بیشتر به سر ندارد، و حتی تنبلی و ناخوشی‌اش (که تحقق این فکر را مدام به بعد می‌اندازد) هر شب

نشانش می‌دهد که روزش را به بطالت گذرانده و هدر داده است، به نحوی که بیماری‌اش در همان حال که به پیری بدنش شتاب می‌دهد پیری ذهنش را کُند می‌کند، از دیدن این که در «زمان» زندگی کرده بیشتر غافلگیر می‌شود و تکان می‌خورد تا کسی که کم‌تر در درون خودش زندگی می‌کند، زندگی‌اش را با تقویم می‌سنجد، و جمع کل سال‌هایی را که هر روزه شاهد جمع شدنشان بوده یکباره کشف نمی‌کند. اما دلشورهٔ من دلیل وخیم‌تری هم داشت؛ این کارِ ویرانگر زمان را درست هنگامی کشف می‌کردم که می‌خواستم واقعیت‌هایی فرازمانی را روشن کنم و آنها را در اثری هنری به قالب اندیشه درآورم.

نزد برخی کسان تعویض تدریجی یک به یک سلول‌ها (که در نبود من انجام شده بود) دگردیسی و تغییری چنان کامل در پی آورده بود که اگر صد بار در رستورانی رو در روی یکی از ایشان شام می‌خوردم محال بود به فکرم برسد که او را پیشتر دیده بودم، به همان‌گونه که نمی‌توانستم دربارهٔ یک ناشنامس حدس بزنم که آیا شاهی است یا تبهکاری. این مقایسه در صورتی هم که نامشان را می‌شنیدم باز نابسنده بود، زیرا دربارهٔ ناشناسی که روبه‌روی آدم نشسته می‌توان این احتمال را پذیرفت که تبهکار یا شاه باشد، در حالی‌که آن کسان را من پیش‌ترها می‌شناختم، یا به عبارت بهتر کسانی را می‌شناختم که همان نام را داشتند، اما چنان با هم متفاوت بودند که نمی‌توانستم بپذیرم همان‌ها باشند. با این همه، به همان‌گونه که تصور شاه بودن یا تبهکار بودن فرد ناشناس دیر یا زود او را در نظرم با چهرهٔ تازه‌ای می‌نمایانید، و در حالی که اگر هنوز چشمانم بسته بود با او بخطا گستاخی می‌کردم یا خوشرویی نشان می‌دادم و از آن پس در چهره‌اش حالتی برازنده یا مشکوک می‌دیدم، در این مورد نیز می‌کوشیدم در چهرهٔ فرد ناشناس (کاملاً ناشنامس) این تصور را راه دهم که او مثلاً خانم سازراست، و سرانجام موفق می‌شدم مفهومِ آشنای گذشته‌ها را به آن چهره بازگردانم، اما این چهره براستی برایم غریبه باقی می‌ماند و در

نظرم چهرهٔ کس دیگری به همان گونه عاری از ویژگی‌های انسانی شناخته شده می‌بود که چهرهٔ آدمی که دوباره میمون شده باشد، اگر نام و آگاهی از هویت آن کس راه حل مسأله را به رغم همهٔ دشواری‌هایش به رویم نمی‌گشود. اما گاهی چهرهٔ گذشته‌ها آن اندازه دقیق زنده می‌شد که بتوانم مقابله‌ای بکنم؛ و همچون شاهدی که با متهمی رودر رو شود با دیدن آن همه تفاوت چاره‌ای جز این نداشتم که بگویم: «نه... نمی‌شناسم».

ژیلبرت دوسن‌لو به من گفت: «می‌خواهید که خودمان دو نفری به رستورانی برویم و شامی بخوریم؟» در جوابش گفتم: «اگر نمی‌ترسید که برایتان حرف در بیاورند که با یک مرد جوان تنها شام می‌خورید». و چون شنیدم که پیرامونمان همه خندیدند حرفم را زود تصحیح کردم که: «منظورم یک مرد مسّن است». حس می‌کردم جمله‌ای که مایهٔ خندهٔ همه شد از زمرهٔ آنهایی بود که مادرم ممکن بود در اشاره به من بگوید، مادرم که همچنان مرا بچه‌ای می‌دانست. و می‌دیدم که خودم هم دارم از دیدگاه او خودم را می‌بینم. اگر هم توانسته بودم سرانجام چون او برخی تغییراتی را به ذهن بسپارم که از نخستین سالهای کودکی‌ام رخ داده بود، تغییراتی بود که اینک بسیار قدیمی شده بود. هنوز در حد آن تغییری باقی مانده بودم که موجب شد زمانی، تقریباً پیش از هنگام، درباره‌ام بگویند: «الآن دیگر تقریباً برای خودش مردی شده». هنوز هم این چنین فکر می‌کردم، اما با بینهایت تأخیر. متوجه نبودم چقدر تغییر کرده‌ام. اما، راستی، آنهایی که با شنیدن حرفم قهقهه زدند، سالخوردگی‌ام را از کجا می‌فهمیدند؟ حتی یک موی سفید در سرم نبود. سبیلم یکسره سیاه بود. دلم می‌خواست ازیشان بپرسم که بداهتِ این واقعیت وحشتناک از کجا پیداست.

بدون شک کشف دردناکی که تازه کرده بودم نمی‌توانست تا آنجا که به مادهٔ اولیهٔ کتابم مربوط می‌شد به من کمک نکند. از آنجا که بر آن بودم که این مادّه نباید فقط از احساس‌ها و برداشت‌های براستی پُر و کامل، یعنی

آنهایی ساخته شده باشد که از زمان بیرون‌اند، در میان حقایقی که قصد داشتم آن احساس‌ها و برداشت‌ها را به آنها بیارایم آنهایی که به زمان مربوط می‌شد، حقایق مربوط به زمانی که در درونش انسانها، جوامع و ملت‌ها غوطه‌ورند و دگرگون می‌شوند باید جای مهمی می‌داشت. کوششم فقط این نبود که جایی به این دگرگونی‌هایی بدهم که بر ظاهر انسانها تحمیل می‌شود و دقیقه به دقیقه مثال‌های تازه‌ای را از آنها می‌دیدم، زیرا همچنان که به اثرم فکر می‌کردم، که تدارکش آن قدر قطعی آغاز شده بود که وقفه‌های گذرا مانع پیش‌روی‌اش نمی‌شد، به کسانی که می‌شناختم سلام می‌گفتم و با ایشان گپ می‌زدم.

گفتنی است که پیری نزد همه‌شان به یک شکل به چشم نمی‌آمد. کسی را دیدم که نام مرا می‌پرسید و شنیدم که آقای دوکامبرمر است. آنگاه برای اینکه نشانم دهد که مرا شناخته است از من پرسید: «ببینم هنوز هم دچار تنگی نفس می‌شوید؟» و چون جواب مثبت دادم گفت: «می‌بینید که با طول عمر منافات ندارد»، انگار که صد سالم شده بود. با او حرف می‌زدم و چشمم به دو سه خطی از چهره‌اش دوخته بود که می‌توانستم به یاری فکرم آنها را به آن ترکیبی از خاطراتم بیفزایم که البته ترکیب کاملاً متفاوتی هم بود و برای من شخص او را تشکیل می‌داد. اما یک لحظه سرش را تا نیمه برگرداند. آنگاه دیدم که چهره‌اش را دو برآمدگی عظیم و سرخ گونه‌هایش به گونه‌ای ناشناختنی تغییر داده است، گونه‌هایی که نمی‌گذاشت دهان و چشمانش را بخوبی باز کند تا آنجا که مبهوت مانده بودم و جرأت نمی‌کردم آن دُمل گونه را نگاه کنم و به نظرم می‌آمد که بهتر است اول او درباره‌اش حرف بزند اما او چون بیمار باهمّتی هیچ اشاره‌ای به آن نمی‌کرد، می‌خندید، و من ترسم از این بود که اگر دربارهٔ آن عارضه چیزی از او نپرسم بی‌احساسی و اگر بپرسم بی‌ظرافتی کرده باشم. و او همچنان با اشاره به نفس‌تنگی‌هایم پرسید: «ببینم، با بالا رفتن سنّ، مواردشان کمتر نشده؟» گفتم نه. گفت: «چرا، خواهر من که خیلی کم‌تر از گذشته دچارش می‌شود». این را به لحن انکارآمیزی گفت انگار که مورد

من نمی‌توانست تفاوتی با مورد خواهرش داشته باشد و انگار که بالارفتن سنّ یکی از راههای علاجی بود که چون حال مادام دو گوکور را خوب کرده بود بدون چون و چرا باید حال مرا هم خوب می‌کرد.

مادام دوکامبرمر ـ لوگراندن نزدیک آمد، و من هرچه بیشتر می‌ترسیدم به نظر بی‌احساس بیایم، چون دربارهٔ آنچه روی صورت شوهرش می‌دیدم چیزی نمی‌گفتم و جرأت نمی‌کردم بحثش را من شروع کنم. به من گفت: «خوشحالید که می‌بینیدش؟» با لحنی نامطمئن پرسیدم: «حالشان خوب است؟» در جوابم گفت: «اِی، بدک نیست، همان‌طور که می‌بینید». یعنی که هنوز متوجه مرضی نشده بود که به چشم من می‌زد و چیزی جز یکی از نقاب‌هایی نبود که زمان خرده خرده بر چهرهٔ مارکی چسبانده و چنان بتدریج پت و پهنش کرده بود که به چشم مارکیز نمی‌آمد. پس از آن که پرسش‌های آقای دوکامبرمر دربارهٔ نفس‌تنگی‌ام پایان گرفت نوبت من شد که زیر لب از کسی بپرسم که آیا مادر مارکی هنوز زنده است یا نه. در واقع، در سنجشِ زمان گذشته فقط قدم اول مهم است. در آغاز از این که این همه زمان گذشته باشد حیرت می‌کنیم و سپس از این که بیشتر از اینها نگذشته باشد. هرگز فکر نکرده بودیم که قرن سیزدهم این قدر دور باشد، سپس باورمان نمی‌شود که از قرن سیزدهم هنوز کلیسایی باقی مانده باشد در حالی که تعدادشان در فرانسه بیشمار است. در عرض چند دقیقه ذهنم آن کاری را کرده بود که به گونهٔ کُندتری نزد کسانی صورت می‌گیرد که باورشان نمی‌شود کسی که جوانی‌اش را دیده بوده‌اند شصت ساله شده باشد، و پانزده سال بعد از این هم بدتر باورشان نمی‌شود که او هنوز زنده باشد و بیشتر از هفتاد و پنج سال نداشته باشد.

از آقای دوکامبرمر حال مادرش را پرسیدم. گفت: «مثل همیشه عالی است». بدین‌گونه، برخلاف خانواده‌هایی که با خویشان سالخورده بیرحمانه رفتار می‌کنند، صفتی را به کار برد که در برخی خانواده‌های دیگر به پیرانی نسبت داده می‌شود که برخورداری‌شان از توانایی‌هایی از همه مادی‌تر، مانند شنیدن یا پیاده به کلیسا رفتن یا سوگواری‌ها را با

بی‌احساسی تحمل کردن، در چشم فرزندانشان با زیبایی معنوی خارق‌العاده‌ای همراه است.

کسان دیگری، که چهره‌هایشان دست نخورده باقی مانده بود، به نظر می‌آمد که راه رفتن برایشان مشکل باشد؛ اول گمان می‌کردی دچار پا درد باشند؛ اما بعد می‌فهمیدی که پیری پاشنه‌هایشان را سُربین کرده است. کسان دیگری را خوش‌سیما کرده بود، مثلاً پرنس داگریژانت. مرد لاغر بلندقامتی که نگاهی بی‌حالت و موهایی داشت که پنداری باید تا ابد سرخ‌گون باقی می‌ماند، با استحاله‌ای شبیه دگردیسی حشرات به پیرمردی بدل شده بود که موهای سرخش، موهایی به مدتی بیش از حد طولانی دیده شده، چون سُفره‌ای بیش از حد کار کرده سفید شده بود. سینه‌اش حجمی بیسابقه، صلابتی انگار جنگاورانه به خود گرفته بود، و این بدون شک مستلزم آن بود که آن نوچه کِرمی که در گذشته دیده بودم براستی ترکیده باشد؛ وقار خودآگاهانه‌ای چشمانش را می‌انباشت، وقاری آمیخته با نیکدلی تازه‌ای که سرش را پیش هر کسی خم می‌کرد. و از آنجا که با این همه هنوز شباهتکی میان شازدهٔ باصلابت کنونی و تکچهره‌ای که در خاطر داشتم باقی بود، لذت می‌بردم از نیروی نوسازی اصیل زمان که در عین پایبندی به وحدت فرد و قانون‌های زندگی می‌تواند این‌گونه دکور را تغییر دهد و تضادهایی جسورانه میان دو ظاهر یک شخصیت واحد به نمایش بگذارد. زیرا بسیاری از آن آدمها را در جا می‌شناختی، اما همانند تکچهره‌هایی از آنها که بد کشیده شده باشد، تکچهره‌هایی در نمایشگاه نقاش بیدقت بدخواهی که خطوط صورتِ یکی را زمخت‌تر کرده، طراوت رنگ و ظرافت قامت دیگری را از او گرفته، نگاه را بی‌فروغ کرده باشد. وقتی این تصویرها را با آنهایی مقایسه می‌کردم که در حافظه داشتم، تصویرهایی را که آخر دیده بودم کم‌تر می‌پسندیدم. همچنان که اغلب وقتی دوستی می‌خواهد که میان چند عکسش یکی را انتخاب کنی عکسی به نظرت خوب نمی‌آید و آن را کنار می‌زنی، در برابر هر شخص و تصویری که از خودش نشانم می‌داد دلم

می‌خواست بگویم: «نه، این یکی نه، اینجا خوب نشده‌اید، شبیه شما نیست». جرأت نمی‌کردم سپس بگویم: «به جای بینی راست و قشنگتان بینی خمیدهٔ پدرتان را گذاشته‌اند که من هیچ وقت ندیده بودمش». و براستی هم بینی‌ای تازه و خودمانی بود. خلاصه این که هنرمند، «زمان»، همهٔ آن مدل‌ها را به شیوه‌ای کشیده بود که می‌شد ایشان را شناخت. اما شبیه نبودند و نه به این دلیل که زیباترشان کرده باشد، بلکه پیرشان کرده بود. گو اینکه این هنرمند دستِ بسیار کُندی هم دارد. چنین بود که آن بدلِ چهرهٔ اودت را، که در روزِ نخستین دیدارم با برگوت طرحی سردستی از آن را در چهرهٔ ژیلبرت دیدم، زمان سرانجام به صورتی عیناً شبیه او درآورده بود، همانند نقاشانی که اثری را مدتی بسیار طولانی نگه می‌دارند و سال به سال بر آن کار می‌کنند تا کامل شود.

در حالی که برخی زنان با سرخاب و سفیداب به پیری‌شان اعتراف می‌کردند، پیری برخی مردان برعکس از نزدن پودری معلوم می‌شد که در گذشته هیچگاه توجه نکرده بودم که به چهره دارند، و اینک که دیگر میلی به کوشش برای خوش آمدن نداشتند و به کارش نمی‌بردند به نظرم می‌آمد که بسیار تغییر کرده باشند. یکی از این جمله لوگراندن بود. حذف رنگ صورتی لبها و گونه‌هایش که هرگز گمان نکرده بودم مصنوعی باشد، به صورتش حالت خاکستری و همچنین دقّت مجسّمه‌وارِ سنگ را می‌داد. نه فقط حالِ بزک کردن، بلکه حال لبخند زدن و نگاه رخشان انداختن و حرف‌های نغز گفتن را هم از دست داده بود. تعجب می‌کردی از اینکه این قدر رنگ پریده و افسرده باشد و فقط گاه به گاهی یکی دو کلمه‌ای به همان بی‌معنایی آنهایی به زبان آورد که مردگانِ احضار شده می‌گویند. از خود می‌پرسیدی که چیست این علّتی که نمی‌گذارد سرزنده و پرگو و جذاب باشد، هم آن چنان که از خود در برابر «بدل» بیمقدار مردی می‌پرسی که در زنده بودنش جذاب و هوشمند بوده است و اینک احضارکننده‌ای از او پرسش‌هایی می‌کند که البته می‌توانست پاسخ‌هایی جالب برانگیزد. و با خود می‌گفتی که آن علت، علتی که شبح غمین و

رنگ باخته‌ای را به جای لوگراندن چالاک و پررنگ و رو نشانده بود پیری بود.

چند تنی از مهمانان را سرانجام نه فقط در چهرهٔ کنونی‌شان، بلکه به صورتی هم که در گذشته بودند باز می‌شناختم، از این جمله بود اسکی که تغییرش بیشتر از تغییر گل یا میوه‌ای نبود که خشک شده باشد. اسکی کوشش نافرجامی بود که نظریاتم را دربارهٔ هنر اثبات می‌کرد. (بازویم را گرفت و گفت: «برنامه‌اش را هشت بار دیده‌ام...») کسان دیگری به هیچ‌رو هنردوست نبودند، چون اشرافی بودند. اما ایشان را پیری هم پخته نکرده بود و گرچه نخستین چین‌ها بر چهره و اولین دستهٔ موی سفید بر سرشان نشسته بود همان چهرهٔ عروسکی گذشته‌ها و سبکسری هجده سالگی‌شان باقی بود. اینان پیر نبودند، هجده ساله جوانانی بینهایت پژمرده بودند. اندک چیزی برای زدودن این پلاسیدگی‌های زندگی بس بود، و مرگ برای پس دادن جوانی به چهره‌شان زحمتی بیش از آنی نباید می‌کشید که برای پاک کردن تکچهره‌ای لازم است که فقط اندکی چرکی درخشش گذشته‌ها را از آن گرفته باشد. از همین رو به توهمی می‌اندیشیدم که گولمان می‌زند هنگامی که وصف پیر سرشناسی را می‌شنویم و نیکی و انصاف و دل نازکی‌اش را پیشاپیش باور می‌کنیم؛ چه حس می‌کردم که چنان پیرانی چهل سال پیش‌تر جوانان سنگدلی بوده‌اند و هیچ دلیلی نیست که گمان نکنی هنوز نخوت و ریاکاری و ابتذال و نیرنگ‌هایشان را حفظ کرده باشند.

با این همه، در تضاد کامل با چنین کسانی، تعجب کردم از گفتگو با کسان دیگری که در گذشته تحمل ناکردنی بودند و کمایش از همهٔ عیب‌هایشان عاری شده بودند، انگار که زندگی یا با برآوردن خواست‌هایشان یا با به یأس کشاندنشان تلخکامی یا پرمدعایی را از ایشان گرفته بود. ازدواج با طرف ثروتمندی که ضرورت مبارزه یا تظاهر را منتفی می‌کند، نفوذ همسر، شناخت کم کَمَک به دست آوردهٔ ارزش‌هایی غیر از آنهایی که جوانانِ کوته‌بین فقط همان‌ها را باور دارند، به آن کسان

امکان داده بود که شخصیت خود را آزادتر کنند و حُسن‌هایشان را بروز بدهند. چنین کسانی به نظر می‌آمد که با پیر شدن شخصیت دیگری پیدا کرده باشند، همچون درختانی که پاییز با تغییر دادن رنگ‌هایشان انگار آنها را از تیرهٔ دیگری می‌کند. نزد ایشان نیز پیری براستی خود را نشان می‌داد، اما به حالتی معنوی. نزد برخی دیگر بیشتر جسمانی بود، و چنان تازگی داشت که شخص (مثلاً مادام دارپاژون) به نظرم هم ناشناس و هم آشنا می‌آمد. ناشناس چون محال بود گمان ببرم آن کسی که می‌دیدم او باشد، و هنگام پاسخ دادن به سلامش ناخواسته و بی‌اختیار نشان دادم که به ذهنم فشار می‌آورم و تردید دارم که ببینی مخاطبم کدامیک از سه یا چهار نفری است که به ذهنم رسیده است (و البته مادام دارپاژون جزوشان نبود)، که در ضمن از گرمیِ جواب سلامم هم بدون شک تعجب کرد، چون از آنجا که نگران بودم که مبادا اگر دوست نزدیکی باشد در رفتارم سردی ببیند، به جبران تردیدِ نگاهم دست فشردن و لبخند زدنم را گرم‌تر کردم. اما از سوی دیگر، ظاهر تازه‌اش برایم ناآشنا نبود. همان ظاهری بود که در طول زندگی‌ام اغلب از زنانی مسّن و تنومند دیده بودم اما آن زمان گمان نمی‌کردم که چندین سال پیشتر شبیه مادام دارپاژون بوده باشند. این ظاهر با آنچه در گذشته از مارکیز دیده بودم آن چنان تفاوت داشت که گفتی او کس دیگری بود که، همانند آدمی از یک قصه، محکوم شده باشد اول به صورت دختری و سپس به شکل زن پا به سنّ پت و پهنی ظاهر شود و بیگمان بزودی عجوزه‌ای لرزان و پشت خمیده شود. همچون شناگر سنگین جثه‌ای که ساحل از نظرش بسیار دور شده باشد، پنداری بزحمت بسیار امواج زمانی را که به کام می‌کشیدش پس می‌زد. با این همه چهرهٔ متزلزش را، چهرهٔ گنگ چون حافظهٔ بیوفایی را که دیگر نتواند شکل‌های گذشته‌ها را حفظ کند، آن قدر نگاه کردم که رفته رفته چیزکی از آن را بازیافتم، و این به یاری بازیِ حذفِ چهار ضلعی‌ها و شش ضلعی‌هایی بود که سنّ به گونه‌هایش افزوده بود. گو این که آنچه سنّ با گونه‌های زنان می‌آمیخت همیشه فقط شکل‌هایی هندسی نبود.

درگونه‌های دوشس دوگرمانت که همچنان شبیه گذشته‌ها باقی مانده اما اینک چون گَز مخلوط بود، اثری از زنگار، تکه‌ای صورتی از خردهٔ صدف و لکهٔ برآمدهٔ نامعلومی دیدم که از حبهٔ انگور کوچک‌تر و از منجوقی شیشه‌ای کدرتر بود.

برخی از مردان می‌لنگیدند: خوب حس می‌کردی که این نه ناشی از حادثهٔ اتومبیلی که پیامد سکتهٔ نخستینی بود، و این که دیگر به اصلاح پایی در گور داشتند. لای درز این گور زنانی نیمه فلج، پنداری ناتوان بودند از کشیدن و جمع‌کردن دامنشان که به سنگ لحد گیر کرده بود، و پشتِ گوژ و سرِ افتاده‌شان دیگر توانِ افراشتن نداشت، و کمانی بود قامتشان چون خط حرکت آن هنگامه مرگ و زندگی، پیش از سقوط واپسین. هیچ چیز نمی‌توانست با حرکت این منحنی رویارویی کند که با خود می‌بردشان، و با هر قصدِ بلندشدنی همهٔ تنشان می‌لرزید و انگشتانشان تابِ گرفتن هیچ چیز را نداشت.

برخی‌شان حتی موهایشان سفید نشده بود. چنین بود که نوکر قدیمی پرنس دوگرمانت را که آمد تا به ارباب خود چیزی بگوید شناختم. موی وزوزی پرپشت سر و ریشش هنوز همان رنگ سرخی را داشت که به صورتی می‌زد و نمی‌شد تصور کرد که او هم چون دوشس دوگرمانت مویش را رنگ کرده باشد. با این همه پیر می‌نمود. فقط حس می‌کردی که نزد انسانها هم، چنان که میان خزه‌ها و جلبک‌ها و بسیاری دیگر در عالم گیاهان، انواعی هستند که با نزدیکی زمستان رنگ عوض نمی‌کنند.

اما آیا باید با خود می‌گفتم که این ویژگی‌ها فنا می‌شوند؟ همواره چنین اندیشیده بودم که وجود ما در این یا آن زمان معین چون «پولیپ»ی است که چشمش، به عنوان اندامی مستقل اما در عین حال مشترک، در برابر ذرهٔ غباری که می‌گذرد واکنش نشان می‌دهد بدون آن که هوش به آن فرمان داده باشد، یا از این هم بیشتر، شکم به عنوان انگلی اندرونی، عفونی می‌شود بی‌آن که هوش از آن باخبر شود، و همچنین است جان ما که در

طول زندگی چون سلسله‌ای از «من»های به هم پیوسته اما متمایزی است که یکی پس از دیگری می‌میرند یا گاهی حتی متناوب می‌شوند چون آنهایی که در کومبره با فرارسیدن شب در درون من جای یکدیگر را می‌گرفتند. اما همچنین دیده بودم که این سلول‌های معنوی که فرد را تشکیل می‌دهند از خود او پایدارترند. دیده بودم که عیب‌ها و انحراف‌ها و نیز شهامت گرمانت‌ها در سن لو تکرار می‌شد، چنان که عیب‌های شگرف و گذرای شخصیت خودش، چنان که تعصب یهودی سوان. این عیب را در بلوک هم می‌توانستم ببینم. چند سالی پیش پدرش را از دست داده بود و وقتی در آن زمان برایش نامه نوشتم نتوانست جوابم دهد زیرا گذشته از عواطف عمیق خانوادگی که اغلب در خانواده‌های یهودی دیده می‌شود، فکر این که پدرش مردی بسیار برتر از دیگران بود به مهر او به پدرش حالتی پرستش‌گونه داده بود. فکرِ از دست دادن او عذابش می‌داد و ناگزیر یک سالی در یک آسایشگاه گوشه گرفت. به نامهٔ تسلیتم به لحنی هم عمیقاً احساساتی و هم تقریباً نخوت‌آلود پاسخ داد، چون این را برای من افتخاری می‌دانست که چنان مرد برتری را از نزدیک دیده باشم، مردی که بلوک آماده بود کالسکهٔ دواسبه‌اش را به موزه‌ای تاریخی هدیه کند. و اینک، در جمع خانواده، بلوک نسبت به پدرزنش همان خشمی را نشان می‌داد که در گذشته آقای بلوک را به جان آقای نسیم برنار می‌انداخت. پیش چشم همه به همان شیوه به او حمله می‌کرد. به همان‌گونه که با شنیدن گفته‌های کوتار، بریشو و بسیاری کسان دیگر حس کرده بودم که موج واحدی، از طریق فرهنگ و مُد، شیوه‌های همسانی از حرف زدن و فکرکردن را بر همهٔ گسترهٔ فضا می‌پراکند، در همهٔ طول زمان هم جریان‌هایی اندرونی از ژرفاهای دوران‌ها خشم‌ها، اندوه‌ها و نیز بیباکی‌ها و وسواس‌های همسانی را در همهٔ نسل‌های پی‌درپی برمی‌انگیزند، آن چنان که هر مقطعی از چند نمونهٔ یک سلسله، همانند سایه‌هایی روی چند پردهٔ پی‌درپی نشان دهندهٔ تکرار تابلویی همسان (هر چند که اغلب با اهمیت کم‌تر) است، تابلویی از همان نوع که بلوک و

پدرزنش، آقای بلوک و آقای نسیم برنار و بسیار کسان دیگری را که من نشناخته بودم به یک شیوه با هم در کشمکش نشان می‌داد.

برخی صورت‌ها در پس باشلق سفیدشان دیگر همان خشکی و همان پلک‌های بسته کسانی را داشتند که پا به مرگ‌اند، و لب‌هایشان، جنبان به لرزی دائمی پنداری دعای احتضار را زمزمه می‌کرد. موهای سفیدی به جای موهای سیاه یا بور کافی بود تا چهره‌ای که خطوطش همان بود دیگری به نظر رسد. چهره‌پردازان تئاتر می‌دانند که تنها با یک کلاه گیس پودرزده می‌توان آدمی را چنان تغییر داد که شناخته نشود. کنت دو * که درگذشته زمانی که ستوان بود او را در روزی در لُژ مادام دوکامبرمر دیدم که مادام دوگرمانت در لُژ دخترعمویش بود، هنوز همان حالت کاملاً شق و رق را شاید حتی بیشتر ازگذشته داشت، زیرا خشکی جسمانیِ آرتروز حالت خشک و سرد مرد خودپسند متظاهری چون او را دوچندان می‌کرد و از فرط سکون به خطوط چهره‌اش وضوح و تیزی تقریباً شکلک‌گونه‌ای را می‌داد که در طرحی از مانتنیا یا میکل آنژ می‌توان دید. رنگ پوستش که در گذشته سرخی جلفی داشت اکنون سفیدی وقارآلودی یافته بود؛ موهای نقره‌گون، برآمدگی شکم، جبروت دوج‌وار، خستگی‌ای که چیزی با میلِ خوابیدن فاصله نداشت، همه به ظاهر تازهٔ او حالتی پیشگویانه و از شکوهِ نهایی مرگ خبر می‌داد. به جای چهارگوش ریش بورش، چهارگوشی مساوی از ریش سفید چهره‌اش را چنان کامل دگرگون می‌کرد که با یادآوری پنج خط درجهٔ ستوانی‌اش درگذشته نخستین فکری که به ذهنم آمد این بود که به او نه به خاطر آن که به سرهنگی رسیده بود، بلکه به این خاطر تبریک بگویم که خیلی خوب سرهنگ شده بود، به جامهٔ مبدل سرهنگی درآمده بود و به نظر می‌آمد برای این کار هم اونیفورم و هم حالت جدی و غم‌آلود افسریِ پدرش را عاریه گرفته باشد.

نزد مهمان دیگری، جابه‌جایی ریش سفید به جای ریش بور، از آنجا

* در دستنوشتهٔ پروست جای نام خالی است.

که چهره‌اش همچون گذشته سرزنده و خندان و جوان باقی مانده بود، او را فقط برافروخته‌تر و پرجنب و جوش‌تر می‌نمایانید، درخشندگی چشمانش را بیشتر می‌کرد و به اشرافیِ جوان مانده حالت جذبه‌آمیز پیغمبری را می‌داد. تغییری که موی سفید و عناصر دیگر بویژه بر زنان اعمال کرده بود با شدت کم‌تری بر من اثر می‌گذاشت اگر چیزی جُز تغییر رنگ نبود که این خودْ چشمان را خوش می‌آید، بلکه تغییرِ آدم‌ها بود و این ذهن را می‌آشفت. در واقع، «بازشناختن» یک فرد، و از این هم بیشتر «یادآوری هویت او» پس از آن که نتوانسته باشی او را بازبشناسی، به مفهوم اندیشیدن به دو چیز متضاد تحت یک نام واحد است، به مفهوم تأیید این است که چیزی که اینجا بود، این آدمی که به یاد می‌آوری دیگر وجود ندارد و چیزی که الآن هست، آدمی است که نمی‌شناختی؛ به مفهومِ لزوم فکرکردن به رمزی تقریباً به همان گیج‌کنندگی رمز مرگ است که در ضمن پیش درآمد و خبرآور آن است. زیرا می‌دانستم این تغییرها به چه مفهومی و مقدمهٔ چه چیزی است. از همین رو سفیدی گیسوان، همراه با بسیاری تغییرات دیگر، نزد زنان سخت بر من اثر می‌گذاشت. نامی را از کسی می‌شنیدم و حیرت می‌کردم که هم از آن زن مو بوری باشد که در گذشته می‌شناختم و والس می‌رقصید و هم از آنِ خانم تنومند سفیدمویی که سنگین سنگین از کنارم می‌گذشت. این نام و پوستِ اندکی رو به سرخی شاید تنها چیزی بود که در این دو زن مشترک بود، دو زن (آنی که در حافظه داشتم و آنی که در عصرانهٔ گرمانت می‌دیدم)، به همان اندازه با هم متفاوت که دختری ساده و خانم بزرگی در یک نمایشنامه. برای آن که زندگی توانسته باشد به آن دختر رقصنده چنین هیکل فربهی بدهد، برای آن که توانسته باشد چنان که با مترونومی حرکاتش را چنین کُند و سنگین کند، برای آن که (شاید گذشته از تنها نقطهٔ مشترکشان، یعنی‌گونه‌ها، که البته پهن‌تر شده بود، اما از همان زمان جوانی برافروخته بود) ــ برای آن که توانسته باشد این تیمسار پیر شکم‌گنده را جانشین آن دختر بور چالاک کند تخریب‌ها و بازساختن‌هایی بیشتر از آنی کرده بود که برای نشاندن

گنبدی روی نوک مناری لازم است، و چون فکر می‌کردی که چنین کار عظیمی نه روی مصالح مرده بلکه روی گوشت زنده‌ای صورت گرفته که دگرگونی‌اش نامحسوس است، تضاد بُهت‌آور آدم کنونی و آدمی که به خاطر می‌آوری این یکی را به گذشته‌ای نه فقط بسیار دور که تقریباً باور نکردنی پَس می‌برد. بزحمت می‌شد دو ظاهر را از یک کس دانست و هردوشان را با یک نام واحد در نظر آورد؛ زیرا به همان‌گونه که بدشواری می‌توان اندیشید که مرده‌ای زنده بوده باشد، یا کسی که زنده بود امروزمرده باشد، تصور این هم که زنی که جوان بوده پیر شده باشد کمابیش به همین اندازه دشوار است و دشواری مشابهی است (زیرا نابودیِ جوانی، انهدام آدمی پر از نیرو و چابکی خود آغاز نیستی است)، دشوار است هنگامی که ظاهر پیرزن، در برابر ظاهر جوان، چنان آن را نفی می‌کند که نوبه به نوبه گمان می‌کنی که چهرهٔ جوان، چهرهٔ پیر و باز چهرهٔ جوان رؤیایی بیش نباشد، و نمی‌توانستی باور کنی که این یکی هیچگاه آن یکی بوده باشد، و این که مادهٔ آن یکی بی‌آن که به جای دیگری رفته باشد بر اثر دستکاری‌های ماهرانهٔ زمان به این یکی بدل شده و مادهٔ واحدی باشد که از تنِ واحدی بیرون نرفته است ــ نمی‌توانستی باور کنی اگر نشانهٔ نام همسان و تأیید دوستان در کار نبود، تاییدی که تنها رنگی صورتی به آن ظاهری باورکردنی می‌داد که در گذشته باریکه‌ای بود میان کاکل‌هایی طلایی و اینک پهنه‌ای در پس برف.

نیز همچون حالت برف، میزان سفیدی موها معمولاً نشانه‌ای از ژرفای زمانِ سپری کرده می‌نمود، همانند قله‌هایی که گرچه به نظر به همان بلندی کوه‌های دیگر می‌آیند، بیشیِ بلندی‌شان از سفیدی برف‌گونشان پیداست. اما این دربارهٔ همه‌شان، بویژه زنان، صدق نمی‌کرد. چنین بود که دسته‌های موی پرنسس دوگرمانت، که وقتی خاکستری و چون ابریشم درخشان بود گرد پیشانی برآمده‌اش به نقره می‌مانست، اینک که از فرط سفیدی حالت مات پشم زبر را یافته بود به همین دلیل به نظر برعکس خاکستری می‌آمد، چون برفِ چرکی که کدر شده باشد.

و اغلب این زنان بور رقصنده با گذاشتن کلاه گیسی از موی سفید فقط به دوستی با دوشس‌هایی دست نیافته بودند که در گذشته‌ها نمی‌شناختند. بلکه، چون در گذشته جُز رقصیدن کاری نکرده بودند، اینک چنان به هنر رسیده بودند که به رستگاری. و به همان‌گونه که در سدهٔ هفدهم بزرگ بانوانی راهبه می‌شدند ایشان هم در آپارتمانی پر از تابلوهای کوبیستی زندگی می‌کردند، نقاش کوبیستی فقط برای ایشان کار می‌کرد و ایشان هم فقط برای او زندگی می‌کردند.

پیرانی که خطوط چهره‌شان تغییر کرده بود می‌کوشیدند یکی از حالت‌های گذرایی را که معمولاً با انگیزهٔ نمایاندن حُسنی ظاهری یا پوشاندن عیبی به مدت یک ثانیه به خود می‌گیریم به صورت دائمی روی چهره‌شان حفظ کنند؛ در نتیجه به نظر می‌آمد عکسی ثابت و همیشگی از خودشان شده باشند.

همهٔ این آدمها چنان زمانی صرف تغییر چهره کرده بودند که دیگر این چهرهٔ مبدّلشان به چشم کسانی که با ایشان زندگی می‌کردند نمی‌آمد. حتی اغلب مهلتی هم به ایشان داده می‌شد تا به مدتی هرچه طولانی‌تر خودشان باقی بمانند. اما آنگاه، تغییری که باید به چهره‌شان می‌دادند و به تعویق انداخته شده بود با شتاب بیشتری انجام می‌گرفت که به هر حال اجتناب‌ناپذیر بود. من هیچگاه شباهتی میان خانم فلان و مادرش ندیده بودم، چون فقط پیری مادرش را دیده بودم که به تُرک ریزه میزه‌ای می‌مانست. در حالی که خانم فلان را همواره زنی زیبا و قدافراشته می‌دیدم و زمان بسیار درازی به همین صورت باقی ماند، زمانِ بیش از حد درازی، زیرا همچون کسی که نباید از یاد ببرد که قرار است پیش از فرارسیدن شب خود را به شکل زن ترکی درآورد، به تأخیر افتاده و در نتیجه با شتاب و تقریباً یکباره در هم فشرده شده بود، و چهره‌ای که برای خود ساخته بود دقیقاً همان چهرهٔ پیرزن ترکی بود که در گذشته مادرش داشت.

در آن مهمانی یکی از دوستان سابقم را بازیافتم که در گذشته ده سالی

تقریباً هر روز او را می‌دیدم. خواسته شد که به هم معرفی‌مان کنند. چنین بود که به سوی او رفتم و او با صدایی که خیلی خوب شناختم گفت: «چقدر خوشوقتم که بعد از این همه سالها شما را می‌بینم». اما چقدر تعجب کردم! آن صدا پنداری از دستگاهی پیشرفته بیرون می‌آمد، زیرا گرچه همان صدای دوستم بود از زبان آقایی چاق و مو خاکستری شنیده می‌شد که نمی‌شناختم، در نتیجه به نظرم می‌آمد که ناگزیر باید ساختگی و حاصل شگردی مکانیکی باشد، یعنی که به ترتیبی صدای دوست گذشته‌هایم را در آن پیرمرد چاق ناشناس جا داده بودند. با این همه می‌دانستم که خودش است؛ کسی که پس از زمانی به آن درازی ما را به هم معرفی کرد آدم شیادی نبود. و او به من گفت که هیچ تغییر نکرده‌ام و فهمیدم که فکر می‌کند خودش هیچ عوض نشده است. آنگاه بهتر نگاهش کردم. در مجموع، گذشته از چاقی بسیارش، خیلی از چیزهای گذشته هنوز در او بود. با این همه نمی‌توانستم بپذیرم که او باشد. پس سعی کردم به یاد بیاورم. در جوانی چشمانی آبی و همواره خندان داشت که مدام می‌جنبید، آشکارا چیزی را می‌جست که به آن فکر نکرده بودم و بیگمان چیزی بود که در آن هیچ سودجویی نبود، یعنی بدون شک «حقیقت»، حقیقتی که در تردیدی دائمی و با نوعی سادگی بچگانه جستجو می‌کرد، با احترامی سرگردان نسبت به همهٔ دوستانِ خانواده‌اش. حال که سیاستمداری بانفوذ، توانا و مستبد شده بود، چشمان آبی‌اش که در ضمن آنچه را که می‌جست نیافته بود اینک دیگر نمی‌جنبید، و این سکون به نگاهش حالتی خیره و انگار اخم‌آلود می‌داد. از این رو حالت شادمانی و رهایی و پاکی گذشته‌ها به حالت فریب و پنهانکاری بدل شده بود. براستی به نظرم آدم دیگری می‌آمد تا این که ناگهان صدای خنده‌اش را شنیدم، به چیزی که گفتم خندید و این همان قهقهٔ گذشته‌هایش بود که شادی و تحرک دائمی نگاهش را همراهی می‌کرد. موسیقی دوستانی معتقدند که اثر فلان آهنگساز با اجرای ارکستریِ بَهمان رهبر ارکستر بکلی چیز دیگری می‌شود. ریزه‌کاری‌هایی است که آدم معمولی

نمی‌فهمد. اما قهقههٔ خفه و کودکانه‌ای زیر آسمان چشمانی به تیزی نوک مداد رنگیِ آبیِ خوب اما کمی چپ چپ تراشیده چیزی بیش از تفاوتی ارکستری است. خنده‌اش پایان گرفت، دلم می‌خواست دوستم را در او بازیشناسم، اما چون اولیس که در *اودیسه* به سوی مادرِ مرده‌اش خیز برمی‌دارد، چون احضارکننده‌ای که بخواهد هویت شبحی را بپرسد و کوشش‌اش به جایی نرسد، چون بازدیدکنندهٔ نمایشگاهی از دستگاههای برقی که باور نکند صدایی که بی‌هیچ تغییری از ضبط صوتی شنیده می‌شود صدایی باشد که طبیعی از دهان آدمی بیرون آمده است، نتوانستم دوستم را بشناسم.

با این همه باید این نکته را گفت که ممکن است آهنگ خودِ زمان برای برخی کسان تند یا کند باشد. چهار یا پنج سال پیش اتفاقی در خیابان ویکنتس دو سن فیاکر را دیده بودم (که عروسِ دوستِ گرمانت‌ها بود). خطوط پیکره‌وارِ چهره‌اش انگار جوانیِ ابدی را برایش تضمین می‌کرد. باید گفت که هنوز جوان بود. اما برغم لبخندها و سلام گفتن‌هایش نتوانستم او را در هیئت خانمی بشناسم که خطوط چهره‌اش بکلی از هم پاشیده بود، تا جایی که محال می‌شد طرح آن را در ذهن خود بازسازی کرد. دلیلش این بود که از سه سال پیش کوکائین و مخدرهای دیگر مصرف می‌کرد. چشمان عمیقاً گود افتاده‌اش به نظر کمابیش بیجان می‌آمد. لبانش حرکت عصبی شگرفی داشت. شنیدم که برای شرکت در همان مهمانی عصرانه از جا بلند شده بود وگرنه ماهها در رختخواب یا صندلی راحتی‌اش دراز می‌ماند. «زمان» این‌گونه قطارهای سریع‌السیر و ویژه‌ای دارد که آدمی را زود به پیری پیشهنگام می‌رسانند. اما روی خطی موازی قطارهای برگشتی نیز کمابیش با همین سرعت در حرکت‌اند. چنین بودکه آقای دوکورژیوو را با پسرش اشتباه گرفتم، چون به نظر می‌آمد جوان‌تر شده باشد (پنجاه سالش گذشته بود اما از سی ساله هم جوان‌تر به نظر می‌آمد). پزشک هوشمندی پیدا کرده، الکل و نمک را کنار گذاشته بود؛ به سی سالگی برگشته بود و آن روز به نظر می‌آمد که هنوز حتی به

این سن هم نرسیده باشد. چون صبح همان روز موهایش را کوتاه کرده بود.

عجیب این است که به نظر می‌آمد پدیدهٔ پیری در گونه‌گونی‌هایش تابع برخی عادت‌های اجتماعی هم باشد. برخی بزرگ اشرافیانی که همیشه بالاپوشی از همه ساده‌تر به تن می‌کردند و کلاه‌های حصیری کهنه‌ای به سر می‌گذاشتند که خرده بورژواها از آنها عارشان می‌آمد، به همان صورتی پیر شده بودند که باغبانها و دهاتی‌هایی که میانشان زندگی کرده بودند. روی گونه‌هایشان لکه‌هایی قهوه‌ای نشسته بود، رنگ چهره‌هایشان زرد شده بود، چون کتابی کهنه تیره شده بود.

نیز به همهٔ کسانی فکر می‌کردم که آنجا نبودند، چون نمی‌توانستند باشند، و منشی‌شان، در کوشش برای القای این توهم که هنوز زنده‌اند، یکی از آن تلگرام‌های عذرخواهی را فرستاده بود که گاه به گاهی به دست پرنسس می‌رسید؛ به بیمارانی فکر می‌کردم که از چند سال پیش در احتضار بودند، دیگر از جا برنمی‌خاستند، تکان نمی‌خوردند، و با همهٔ بیا و بروی عبث مهمانانی که با کنجکاوی توریست‌وار یا با اعتمادی زائرانه به دیدنشان می‌آمدند، با چشمان بسته، تسبیح به دست، نیمی پوشیده زیر ملافه‌ای که دیگر کفنی بود، به پیکره‌های «خفته»ای می‌ماندند که بیماری به شکل اسکلت در گوشت خشک سفیدی چون مرمر تراشیده و روی گورشان خوابانیده بود.

مردانی بودند که می‌دانستم خویشاوند کسان دیگری‌اند اما هرگز فکر نکرده بودم که وجه مشترکی داشته باشند؛ در تماشای زاهد پیر سفید مویی که همان لوگراندن بود یکباره متوجه شدم (یا حتی می‌توانم بگویم که با رضایت یک جانورشناس کشف کردم) که برآمدگی پخت گونه‌هایش همان حالتی را دارد که گونه‌های خواهرزاده‌اش لئونور دوکامبرمر داشت، در حالی که به هیچ رو شبیه او نبود. بر این وجه مشترک یکی دیگر افزودم که پیش‌تر در لئونور دوکامبرمر ندیده بودم، سپس وجوه دیگری که هیچکدامشان از آنهایی نبودند که معمولاً از ظاهر کلّی جوانش به چشم

می‌آمد، به‌گونه‌ای که چیزی نگذشته نوعی کاریکاتور از او در برابرم دیدم که حقیقی‌تر و ژرف‌تر از تصویری بود که ممکن بود شبیه او باشد؛ آنگاه لوگراندن به نظرم همان کاسبرمر جوان آمد که از سر بازیگوشی ظاهر پیری را به خود گرفته باشد که در واقع نیز روزی به آن شکل می‌شد، به نحوی که آنچه با آن همه شدت حس «زمان» را به من القا می‌کرد فقط این نبود که می‌دیدم جوان‌های گذشته چه شده‌اند، بلکه همچنین این که جوان‌های امروز چه می‌شوند.

با محو شدن خطوطی که در چهرهٔ زنان اگرنه نشانهٔ جوانی دستکم نشانهٔ زیبایی است، زنانی کوشیده بودند تا شاید با چهره‌ای که برایشان باقی مانده بود زیبایی دیگری بسازند. اگر نه مرکز ثقل چهره دستکم کانون پرسپکتیو آن را جابه‌جا کرده، خطوط چهره را پیرامونِ آن به پیروی از خصلت دیگری ترکیب‌بندی کرده در پنجاه سالگی نوعی تازه از زیبایی را آغاز کرده بودند، به همان‌گونه که کسی دیرگاه به حرفهٔ تازه‌ای می‌پردازد، یا در زمینی که دیگر به درد تاک نمی‌خورد چغندر قند می‌کارند. گِرد این خطوط تازه جوانیِ تازه‌ای را شکوفا می‌کردند. فقط، برای زنانی که بیش از حد زیبا یا زشت بودند این چنین تغییری ممکن نبود. دستهٔ اول، چنان که پیکره‌هایی مرمری که خطوطشان را تغییر نمی‌شد داد، چون پیکره‌ای فرسوده می‌شدند. دستهٔ دوم، آنهایی که چهره‌هایشان نقصی داشت، نسبت به زنان زیبا حتی امتیازهایی داشتند. اول این که تنها کسانی بودند که در جا شناخته می‌شدند. می‌دانستی که در پاریس دو دهان به آن شکل پیدا نمی‌شود و در آن مهمانی عصرانه‌ای که هیچ کس را بازنمی‌شناختم چنان ذهنی صاحبش را به من می‌شناساند. دیگر این که حتی به نظر نمی‌آمد که پیر شده باشند. پیری پدیده‌ای انسانی است؛ ایشان هیولا بودند و در ایشان به همان‌گونه «تغییر»ی دیده نمی‌شد که در نهنگ دیده نمی‌شود.

برخی مردان و برخی زنان به نظر نمی‌آمد که پیر شده باشند، هیکلشان به همان چُستی گذشته و چهره‌شان به همان جوانی بود. اما اگر

برای گپی به ایشان بسیار نزدیک می‌شدی پوست صاف و خطوط ظریف چهره‌شان در نظرت دگرگون می‌شد، همانند پوسته‌ای گیاهی یا قطره‌ای از آب یا خون که زیر میکروسکوپ ببینی. آنگاه بود که روی پوستی که صاف پنداشته بودم لکه‌هایی چروب‌گونه می‌دیدم و حالم از آن به هم می خورد. این بزرگ‌نمایی خطوط چهره را هم دگرگون می‌کرد. خط بینی از نزدیک شکسته به نظر می‌آمد، منحنی می‌شد، همچون بقیهٔ صورت پوشیده از همان لکه‌های چربی بود. و چشم‌ها را از نزدیک میان کیسه‌هایی می‌دیدی که شباهت چهرهٔ کنونی را با آنی که در گذشته می‌شناختی و گمان می‌کردی بازیافته باشی از میان می‌بُرد. به‌گونه‌ای که این دسته از مهمانان از دور جوان بودند و با نزدیکی و بزرگ‌نمایی چهره و امکان دیدنش از زاویه‌های مختلف سنشان بالا می‌رفت؛ یعنی که سنشان بستگی به بیننده داشت که اگر می‌خواست ایشان را جوان ببیند باید در نقطهٔ مناسبی قرار می‌گرفت و از دور نگاهی کوچک‌کننده به ایشان می‌انداخت، چنان که چشم پزشک هنگامی که عدسی مناسبی برای نزدیک‌بین انتخاب می‌کند؛ پیری ایشان، چنان که حضور نمرویان در یک قطرهٔ آب، بیش از آن که حاصل گذشت سالها باشد ناشی از نگرش بیننده و مقیاس بزرگ‌نمایی بود.

زنان می‌کوشیدند با آنچه در گذشته فردی‌ترین جنبهٔ جاذبه‌شان بود در تماس باقی بمانند، اما اغلب جنس تازهٔ چهره‌شان با چنین کوششی سازگاری نداشت. به همهٔ مراحلی فکر می‌کردی که پیش از بروز چنین انقلابی در زمین‌شناسی یک چهره سپری شده بود و وحشت می‌کردی از دیدن همهٔ فرسایش‌های سرتاسر بینی، همه رسوبات عظیمی که گرد گونه‌ها نشسته بود و تودهٔ مات و عایقشان چهره را در بر می‌گرفت.

برخی زنان را هنوز می‌شد شناخت، چهره‌شان کمابیش همانی بود که بود و فقط انگار در آرایشی مناسب با فصل، گیس خاکستری پاییزی به سر داشتند. اما نزد برخی دیگر، و همچنین مردان، تغییر چنان کامل و بازشناختنشان چنان دشوار بود ــ مثلاً بازشناختن عیاش سیه‌چرده‌ای که

پیشترها می‌شناختی از راهب پیری که اینک می‌دیدی ـ که تغییر شگفت‌انگیز چهره‌شان نه مهارت بازیگری بلکه برخی شکلک سازی‌های معجزه‌واری را تداعی می‌کرد که فرگولی[۱۰۶] نمونهٔ آن است. پیرزن گریه‌اش می‌گرفت چون می‌فهمید که لبخندِ گنگ و غم‌آلودی که زمانی همهٔ جاذبه‌اش در آن بود دیگر نمی‌تواند از پس نقاب گچی که پیری بر چهره‌اش نشانده بیرون بتابد. سپس ناگهان، مأیوس از این که دیگر کسی را خوش بیاید، به نظرش بامزه‌تر آمده بود که رضا بدهد و آن نقاب گچی را چون صورتکی تماشاخانه‌ای برای خنداندن دیگران به کار بگیرد.

اما کمابیش همهٔ زنان همچنان بی‌وقفه در کار مبارزه با سالخوردگی بودند و آینهٔ چهره‌شان را به سوی زیبایی‌ای می‌گرفتند که چون خورشید شامگاهی دور می‌شد و بیتابانه می‌خواستند هنوز واپسین پرتوهایش را حفظ کنند. در این کار، برخی‌شان می‌کوشیدند سطح سفید چهره را هموار کنند، از خیر جاذبهٔ چالِ روی‌گونه (که دیگر در خطر بود) و شیطنت‌های لبخند (که رو به زوال و نیمی خلع سلاح شده بود) می‌گذشتند؛ برخی دیگر، با دیدن این که دیگر از زیبایی هیچ اثری نمانده بود و باید به حالت متوسل می‌شدی (چنان که وقتی صدایی نمی‌ماند به هنر تحریر رو می‌آوریم) همهٔ کوشش خود را بر لب برچیدنی، چشم نازک کردنی، نگاه گنگی، گاهی لبخندی متمرکز می‌کردند که، به دلیل ناسازگاری ماهیچه‌هایی که دیگر از ایشان فرمان نمی‌برد، به ایشان حالتی گریان می‌داد.

از سوی دیگر حتی نزد مردانی هم که فقط کمی تغییر کرده بودند، و مثلاً سبیلشان سفید شده بود، حس می‌کردی که این تغییر فقط مادی نیست. چنان بود که ایشان را از ورای بُخاری رنگی، شیشه‌ای رنگی ببینی که ظاهر چهره‌شان را تغییر می‌داد اما از این هم بیشتر، با افزودن گنگی بر آن نشانمان می‌داد که آنچه به یاری‌اش «به مقیاس طبیعی» می‌بینیم در واقع از ما بسیار دور است، دوری‌ای که با بُعد فضایی تفاوت داشت اما از

ژرفایش چنانکه از کنارهٔ دیگری، آنان نیز به همان‌گونه ما را مشکل می‌شناختند که ما ایشان را.

شاید تنها مادام دوفورشویل بود که انگار تزریق مایعی، تزریق نوعی پارافین که پوستش را برآمده کرده اما نگذاشته باشد که چین بردارد، به او حالت «خانم»ی را می‌داد که برای همیشه «کاه انباشته» شده باشد. ژیلبرت به من گفته بود: «مرا با مادرم اشتباه گرفته‌اید». درست بود. می‌توانست حتی کمابیش لطف‌آمیز باشد. این فکر را مبنا می‌گیریم که کسی به همان صورتِ گذشته‌اش باقی مانده است و به نظرمان می‌آید که پیر شده است. اما اگر این را مبنا بگیریم که پیر شده است و همچون گذشته‌هاست، می‌بینیم که خوب مانده است. اما موردِ اودت فقط این نبود. اگر سنش را می‌دانستی و منتظر بودی که زن پیری را ببینی، ظاهرش به نظرت نفی معجزه‌آسای قانون‌های زمان جلوه می‌کرد، بیشتر از آن که بقای رادیوم نفی قانون‌های ماده است. این که اول او را نشناختم نه از آن که تغییر کرده بلکه از این بود که تغییر نکرده بود. از آنجا که از یک ساعت پیش به چیز تازه‌ای توجه داشتم که زمان به آدم‌ها می‌افزاید و برای بازشناختن‌شان باید آن را از ایشان کم می‌کردم، دیگر این حساب را بسرعت انجام می‌دادم و به اودت هم عدد سال‌هایی را که بر او گذشته بود افزودم، اما حاصلی که به آن رسیدم به نظرم آدمی آمد که نمی‌توانست همانی باشد که در برابرم می‌دیدم، دقیقاً به این دلیل که این یکی همانند آنی بود که در گذشته می‌شناختم. نقش سُرخاب و رنگ مو در این میان تا چه حد بود؟ با گیسوان طلایی صافش ــ تا اندازه‌ای انگار زلف پف کردهٔ عروسک ماشینی دُرشتی روی چهرهٔ حیران و بی‌حرکتی آن هم از عروسکی ــ با کلاهی حصیری که آن هم صاف بود، به نظر چهرهٔ نمادی «نمایشگاه ۱۸۷۸» می‌آمد که در جشن آخر سال به صحنه آمده باشد تا دوبیتی بخواند، اما «نمایشگاه ۱۸۷۸»ی که زنی هنوز جوان نماینده‌اش باشد (نمایشگاهی که خودش شاید شگفت‌انگیزترین دیدنی‌اش می‌بود، بویژه اگر آن زمان سنّ کنونی‌اش را می‌داشت).

یکی از وزیران پیش از دوران بولانژه[۱۰۷] که دوباره وزیر شده بود، همچون شبح کوچکی که دستی ناپیدا بگرداندش از کنارمان می‌گذشت، برای خانمها لبخندی لرزان و دوردست به لب می‌آورد اما چنان بود که انگار در هزار بندِ گذشته زندانی بود، کوچک شده بود، جنسش عوض شده بود و چنین می‌نمود که نمونهٔ کوچک‌تری از خودش در قالب سنگ‌پا باشد. این نخست وزیر سابق، که در فوبور سن ژرمن بسیار وجهه داشت، در گذشته تحت تعقیب جنایی قرار گرفته بود و اشراف و توده مردم از او سنزجر بودند. اما از آنجا که آدم‌های هر دو محیط تازه می‌شوند و در افراد باقی مانده نیز شورها و حتی خاطراتی تازه سر بر می‌آورد، هیچکس دیگر از آن پیشینه خبر نداشت و او را محترم می‌داشتند. از همین رو بزرگ‌ترین خواری‌ها را هم می‌توان بآسانی پذیرا شد، چه می‌دانیم که پس از چند سالی خطاهای مدفون شده‌مان چیزی جز غبار ناپیدایی نخواهد بود که صفای خندان و شکوفان طبیعت بر آن لبخند خواهد زد. فردِ دُچار عیب گذرا بزودی بر اثر بازی توازنِ زمان میان دو قشر اجتماعی تازه قرار خواهد گرفت که جز احترام و ستایش حس دیگری نسبت به او نخواهند داشت و بر فرازشان خوش خواهد آسود. اما این فقط کاری است که از زمان برمی‌آید؛ و در دورهٔ گرفتاری‌هایش هیچ چیز تسکینش نمی‌دهد از این که دختر شیرفروش رو به رو شنیده باشد که جمعیت او را در حالی که سوار ماشین پلیس می‌شد به هم نشان دادند و «کلاهبردار» خواندند، دختر شیرفروشی که چیزها را بر گسترهٔ زمان نمی‌بیند، نمی‌داند که همان کسانی که روزنامهٔ صبح مجیزشان را می‌گوید در گذشته بی‌آبرو برده‌اند، و آن که در این لحظه در معرض زندان است (و شاید در فکر او بود و نتوانست از سر فروتنی چیزی بگوید که جمعیت برایش دل بسوزاند) روزی محبرب مطبوعات خواهد شد و دوشس‌ها نازش را خواهند کشید.

زمان به همین‌گونه اختلاف‌های خانوادگی را هم به فراموشی می‌سپرد. و در خانهٔ پرنسس دوگرمانت زن و شوهری را می‌دیدی که

عموهایشان، که هر دو دیگر مرده بودند، فقط به این بسنده نکرده بودند که به یکدیگر سیلی بزنند بلکه یکی‌شان برای توهین به دیگری دربان و نوکرش را به عنوان شاهد دوئل به سراغش فرستاده بود، چه بر آن بود که او لیاقت شاهدی اشرافی را ندارد. اما این ماجراها در صفحات روزنامه‌های سی سال پیش مدفون بود و دیگر کسی از آنها خبر نداشت. و بدین‌گونه محفل پرنسس دوگرمانت، فراموشکار چون گورستان آرامی، گل آذین و روشن بود. زمان فقط آنجا آدم‌هایی قدیمی را به تباهی نکشانده بود، بلکه پیوندهایی تازه را ممکن کرده، به وجود آورده بود.

دوباره از آن سیاستمدار بگوییم که برغم تغییر ماهیت فیزیکی‌اش که به همان ژرفای تحول برداشت‌های اخلاقی بود که او اینک در مردم می‌انگیخت، در یک کلمه برغم آن همه سال‌هایی که از زمان نخست وزیری‌اش می‌گذشت، اینک عضو کابینهٔ تازه بود و سمت وزارتی که نخست وزیر به او داده بود تا اندازه‌ای به نقشی می‌مانست که مدیران تئاتر به یکی از همکاران قدیمی‌شان می‌دهند، همکاری که از مدتها پیش بازنشسته شده اما به گمان ایشان هنوز بهتر از جوانان می‌تواند نقشی را با ظرافت بازی کند و در ضمن مشکلات مالی هم دارد، همکاری که در آستانهٔ هشتاد سالگی نشان می‌دهد که استعداد و توانایی خود را تقریباً بطور کامل حفظ کرده است و سپس همه تعجب خواهند کرد که تا چند روز پیش از مرگ همچنان سرزنده و فعال باقی بوده باشد.

اما مورد مادام دوفورشویل برعکس آن چنان معجزه‌وار بود که نمی‌شد گفت جوان شده باشد، بلکه با همهٔ صورتی‌ها و سرخی‌هایش می‌شد گفت که دوباره گل کرده است. بیشتر از آن که نماد «نمایشگاه جهانی ۱۸۷۸» باشد، می‌توانست شگرف‌ترین و دیدنی‌ترین پدیدهٔ یک نمایشگاه گل و گیاه امروزی باشد. ولی من شخصاً، به نظرم چنین می‌آمد که او نمی‌گوید: «من نمایشگاه جهانی ۱۸۷۸ ام» بلکه: «من خیابان اقاقیاهای ۱۸۹۲ ام». به نظر می‌آمد که هنوز بتواند آنجا باشد. وانگهی،

درست به همین دلیل که تغییر نکرده بود به نظر نمی‌آمد که زندگی کند. حالت یک گل سرخ سترون را داشت. به او سلام کردم، مدتی نامم را روی صورتم جستجو کرد. همچون شاگردی که در چهرهٔ ممتحن جوابی را می‌جوید که آسان‌تر است اگر در ذهنش به دنبال آن بگردد. بیدرنگ نامم را گفتم و انگار که این نام چون وِردی جادویی ظاهر درخت توت یا کانگورو را که سنّم بدون شک به من داده بود از من گرفت، چون مرا شناخت و با من به گفتگو پرداخت، با آن صدای بسیار خاصش که کسانی که در تماشاخانه‌های کوچک برایش کف‌زده بودند بعداً حیرت می‌کردند از این که وقتی هم که برای ناهاری با او به جایی دعوت می‌شدند در تک تک جمله‌هایش، در همهٔ طول گفتگو، هر چقدر که می‌خواستند آن را می‌شنیدند. این صدا به همان صورت باقی مانده بود، صدایی بیهوده گرم، نافذ، با اندک مایه‌ای از لهجهٔ انگلیسی. با این همه به همان صورتی که چشمانش انگار مرا از کناره‌ای دوردست نگاه می‌کرد، صدایش هم غم‌آلود و انگار التماس‌آمیز بود، چون صدای مردگان در *اودیسه*. اودت می‌توانست هنوز بازی کند. به او به خاطر این که جوان مانده بود تبریک گفتم. گفت: «لطف دارید، *مای دیر**، متشکرم» و از آنجا که نمی‌توانست حتی صادقانه‌ترین احساسش را به شکلی تکلف‌آمیز بیان نکند، چون خود را ملزم به رعایت چیزی می‌دانست که به گمانش عین برازندگی بود، چند بار بتکرار گفت: «بسیار ممنون، بسیار ممنون». اما منی که در گذشته راهی چنان طولانی می‌پیمودم تا او را در جنگل بولونی تماشا کنم، و نخستین باری که به خانه‌اش رفتم به صدایی که از دهانش بیرون می‌آمد چنان گرش می‌کردم که انگار گنجینه‌ای بود که بیرون می‌ریخت، اینک دقیقه‌هایی را که باید کنار او می‌گذراندم بینهایت طولانی می‌یافتم، زیرا هیچ نمی‌دانستم به او چه بگویم، و همچنان که از او دور می‌شدم پیش خود گفتم که حرف ژیلبرت که گفت «مرا با مادرم

* my dear

اشتباه گرفته‌اید،» نه فقط حقیقت داشت، بلکه جُز محبت در آن چیزی نبود.

گو این که فقط نزد ژیلبرت نبود که سر برآوردن ویژگی‌هایی خانوادگی را می‌دیدی که تا آن زمان در چهره‌اش به همان‌گونه ناپیدا باقی مانده بودند که آن بخشِ پنهان در دانه که نمی‌توان حدس زد روزی برجسته و آشکار شود. چنین بود که در حوالی پنجاه سالگی بینی این یا آن دختری که تا آن زمان نازک و خوش تراش بود حجم عظیم بینی مادر را می‌یافت. نزد زن دیگری، که دختر یک بانکدار بود، پوستی که طراوتی بوستانی داشت سرخ می‌شد، مسین می‌شد و انگار بازتاب طلایی را به خود می‌گرفت که پدر آن همه با آن وَر رفته بود. برخی‌ها حتی رفته رفته شبیه محله‌شان شده بودند، بر چهره‌شان انگار بازتاب کوچهٔ آرکاد، بولوار جنگل بولونی یا خیابان الیزه دیده می‌شد. اما از همه بیشتر، تکرارِ ظاهرِ پدر و مادرشان بودند.

افسوس، اودت همیشه چنین باقی نمی‌ماند. کم‌تر از سه سال بعد او را در یک مهمانیِ ژیلبرت دیدم و نه این که دوباره چون بچه‌ها شده باشد، اما دیگر آن صلابت گذشته را نداشت، دیگر نمی‌توانست آنچه را که فکر می‌کرد، یا به عبارت بهتر آنچه را که حس می‌کرد (چون تعبیر «فکر کردن» دربارهٔ او زیادی است)، در پس نقاب بی‌حرکت چهره پنهان نگه دارد، بلکه مدام سر تکان می‌داد، لب برمی‌چید، با هر احساسی که به او دست می‌داد شانه می‌جنبانید: مانند مستان یا بچه‌ها، یا برخی شاعرانی که توجهی به پیرامون خود ندارند و زمانی که حالی دست می‌دهد در همان میانهٔ مجلس شعر می‌سرایند، و در حالی که بازو در بازوی خانمی حیرت‌زده به سوی میز شام می‌روند ابرو می‌تابانند و لب و لوچه می‌چرخانند. احساس‌های مادام دوفورشویل ـ بجُز یکی، یعنی همانی که دقیقاً انگیزهٔ آمدنش به آن شب‌نشینی شده بود، یعنی محبت به دختر عزیزش، احساس غرور از این که چنان مهمانی مجلّلی می‌داد، غروری که اندوه مادر از این که دیگر کسی نبود بر آن اثری نمی‌گذاشت ـ

احساس‌های مادام دوفورشویل شادمانه نبود، و او را وامی‌داشت که در برابر توهین‌هایی که به او می‌شد پیوسته در حالتی دفاعی باشد، دفاعی ترس‌آمیز آن چنان که کودکان دارند. مدام این گفته شنیده می‌شد که: «نمی‌دانم مادام دوفورشویل مرا می‌شناسد یا نه، شاید لازم باشد که خودم را دوباره معرفی کنم». در جواب به صدای بلند و بدون توجه به این که مادر ژیلبرت همه چیز را می‌شنود (بدون توجه یا بدون اعتنا) گفته می‌شد: «نه قربان، احتیاجی به معرفی نیست چون فرقی نمی‌کند. چیزی نمی‌گوید که به دردی بخورد! همان یک گوشه‌ای نشسته باشد بهتر است، چون یک کمی هم خرفت شده». مادام دوفورشویل با چشمانی که هنوز بسیار زیبا باقی مانده بود نگاهی گذرا به ناسزاگو می‌انداخت، سپس از بیم این که مبادا بی‌ادبی کرده باشد نگاهش را بشتاب برمی‌گرداند و با این همه آن ناسزا آشفته‌اش می‌کرد، خشم بُله‌آمیزش را فرو می‌خورد، می‌دیدی که سرش تکان می‌خورد و سینه‌اش از هوا انباشته می‌شد، نگاهی تازه به کس دیگری می‌انداخت که می‌آمد و او هم به همان بی‌تربیتی بود، و خیلی تعجب نمی‌کرد چون از چند روز پیش حالش بسیار بد بود و در لفافه از دخترش خواست که آن شب نشینی را عقب بیندازد اما او نپذیرفت. اما مادام دوفورشویل همچنان دخترش را بسیار دوست می‌داشت؛ آن همه دوشس‌هایی که از راه می‌رسیدند، آن همه تعریفی که همه از خانهٔ تازه می‌کردند دلش را سرشار از شادمانی می‌کرد و هنگامی که مارکیز دوسَبران وارد شد، یعنی خانمی که در آن زمان حتی بالاترین قشر جامعه بزحمت به او دسترسی می‌یافت، مادام دوفورشویل حس کرد که مادر خوب و آینده‌نگری بوده و وظیفهٔ مادری را بکمال به انجام رسانیده است. با تمسخرِ مهمانان تازه‌ای دوباره نگاهی انداخت و دوباره با خود حرف زد، اگر بتوان لال‌زبانی‌ای را که چیزی جز ادا و اطوار نیست حرف زدن نامید. با چهره‌ای که هنوز بسیار زیبا بود، زنی بینهایت دوست‌داشتنی شده بود ــ در حالی که هرگز چنین نبود؛ زیرا هم اویی که به سوان و همه و همه خیانت کرده بود اکنون همهٔ عالم به او خیانت

می‌کردند؛ چنان ضعیف شده بود که دیگر با جابه‌جایی نقش‌ها حتی جرأت نمی‌کرد از خود در برابر آدم‌ها دفاع کند. و بزودی در برابر مرگ هم بی‌دفاع می‌شد.

اما پس از این گریز به آینده سه سالی به عقب برگردیم و دوباره به سراغ مهمانی عصرانهٔ پرنسس دوگرمانت برویم.

بزحمت توانستم دومتم بلوک را بشناسم. اینک ژاک دو روزیه خوانده می‌شد که فقط نام مستعارش نبود، بلکه اصلاً نامش را عوض کرده بود، نامی که باید شمّ پدربزرگ مرا می‌داشتی تا در پشش «درهٔ خرم» حبرون و «جبال اسرائیل» را که به نظر می‌رسید برای همیشه از آنها بریده باشد بازبشناسی. نوعی برازندگی انگلیسی در واقع او را بکلی تغییر شکل داده و هرآنچه را که در او زدودنی بود رنده کرده بود. موی سرش، که زمانی مجعد بود اینک صاف و از وسط فرق باز کرده بود و روغنی آن را برق می‌انداخت. بینی‌اش همچنان درشت و سرخ بود اما بیشتر به نظر می‌آمد که نوعی زکام دائمی آن را متورم کرده باشد، زکامی که می‌توانست لهجهٔ تودماغی و جمله‌های کشدارِ تنبل‌وارش را توجیه کند، زیرا به همان‌گونه که به آرایشی مناسب بشره‌اش دست یافته بود صدای مناسبی هم برای تلفظش پیدا کرده بود که به لحن تودماغی گذشته‌هایش حالت بی‌اعتنایی به تلفظ درست اصوات را می‌داد و با التهاب پره‌های بینی‌اش تناسب داشت. و به یاری آرایش سر، حذف سبیل، تیپ برازنده و ارادهٔ محکم، دماغ یهودی‌اش دیگر به چشم نمی‌آمد. همچنان که جامهٔ مناسب می‌تواند پشتِ زنی قوزی را کمابیش راست جلوه دهد. اما از همه بالاتر، از لحظه‌ای که بلوک ظاهر می‌شد عینک تک چشمی هراس‌آلودی حضور فیزیکی‌اش را بکلی تغییر می‌داد. جنبهٔ ماشین‌واری که این عینک بو چهرهٔ بلوک می‌افزود آن را از همهٔ وظایف دشواری که یک چهرهٔ انسانی باید به عهده بگیرد، وظیفهٔ خوشایند بودن، وظیفهٔ ذهنیت یا نیکخواهی یا حرکت و کوششی را بیان کردن، معاف می‌کرد. همان حضور آن عدسی تک چشمی روی صورت بلوک این پرسش آدم را منتفی می‌کرد که آیا

صورتش زیبا هست یا نه، مانند برخی جنس‌های انگلیسی که وقتی شاگردِ فروشگاه درباره‌شان می‌گوید «خیلی شیک‌اند» دیگر آدم جرأت نمی‌کند از خودش بپرسد که آیا از آنها خوشش می‌آید یا نه. از سوی دیگر بلوک در پس آن عینک تک چشمی چنان موضع نخوت آلود و دور از دسترس و آسوده‌ای می‌گرفت که انگار پشت شیشهٔ یک کالسکهٔ هشت فنره جا خوش کرده بود، و خطوط چهره‌اش برای آن که با موهای صاف و عینک تک چشمی‌اش همخوانی داشته باشد دیگر هرگز هیچ احساسی را بیان نمی‌کرد.

بلوک از من خواست او را به پرنس دوگرمانت معرفی کنم و من کوچک‌ترین اشکالی در برآورد این خواستش ندیدم، حال آن‌که خودم در نخستین باری که به شب‌نشینی پرنس دعوت شدم به بسیاری دشواری‌ها برخوردم، دشواری‌هایی که در آن زمان به نظرم طبیعی می‌آمد اما اینک معرفی یکی از مهمانان به او برایم چنان آسان جلوه می‌کرد که براحتی می‌توانستم به خود اجازه دهم حتی کسی را هم که دعوت نکرده بود بی‌مقدمه پیشش ببرم و به او معرفی کنم. آیا این از آن‌رو بود که از آن زمانِ دور تاکنون، در این محیطی که در آن زمان در آن کاملاً غریبه بودم دیگر «خودی» شده بودم (حتی برغم این که چند سالی «از یاد رفته بودم»)؟ یا برعکس، به این دلیل که چون براستی از جامعهٔ اشراف نبودم اگر کمرویی را کنار می‌گذاشتم دشواری‌هایی که برای ایشان وجود داشت برای من نداشت؟ یا به این دلیل که چون آدمها رفته‌رفته نخستین (یا اغلب دومین و سومین) جنبهٔ ساختگی‌شان را برایم از دست داده بودند، در پس نخوت و کبریای پرنس اشتیاق انسانی شدیدی به آشنایی با آدمها و شناختن همان کسانی می‌دیدم که وانمود می‌کرد هیچ اعتنایی به ایشان ندارد؟ آیا همچنین به این دلیل بود که پرنس هم مانند همهٔ کسانی تغییر کرده بود که در جوانی سرکش‌اند و بلوغ و سالخوردگی نرم و ملایمشان می‌کند (بویژه که آدم‌های تازه و افکار ناشناخته‌ای را که در گذشته در برابرشان سرسختی نشان می‌دادند اکنون سالیان سال است که از نزدیک

می‌شناسند و می‌دانند که در محیطشان پذیرفته شده‌اند)، بخصوص اگر پیری با عاملِ کمکیِ حُسنی یا عیبی هم همراه باشد که دامنهٔ مناسبات آدم را گسترده‌تر کند، یا با انقلابی که شخص را طرفدار مکتبی سیاسی کند چنان‌که پرنس را دریفوسی کرده بود؟

بلوک از من دربارهٔ این و آن سؤال می‌کرد، چنان که خودم هم در گذشته زمانی که پا به محافل گذاشته بودم می‌کردم. چنان که هنوز هم گاهی دربارهٔ کسانی می‌کردم که در آن زمان شناخته بودم و اکنون همان اندازه دور و جدا افتاده بودند که آدم‌هایی از کومبره که اغلب کوشیده بودم نام و نشان دقیقشان را بفهمم. اما کومبره برایم چنان حالت خاصی داشت، چنان آمیختن‌اش با بقیهٔ جهان محال بود که چون «پازل» ناهمخوانی هرگز نمی‌توانستم آن را در نقشهٔ فرانسه بگنجانم. بلوک، که دیر زمانی من از شیوه حرف زدنش تقلید می‌کردم و اکنون او اغلب از من تقلید می‌کرد، پرسید: «پس پرنس دوگرمانت نمی‌تواند هیچ تصوری از چگونگی سوان و آقای دوشارلوس به من بدهد؟» در جوابش گفتم: «به هیچ‌وجه». ــ «فرقشان در چه بود؟» ــ «باید ترتیبی داده می‌شد که با آنها حرف بزنید، اما غیرممکن است. سوان مُرده و آقای دوشارلوس چیزی از مرده کم ندارد. اما به هر حال فرقشان بینهایت بود». و در حالی که چشمان بلوک از تصور چگونگی این شخصیت‌های افسانه‌ای برق می‌زد، من فکر می‌کردم که در توصیف لذتی که از همنشینی با ایشان می‌بردم برای بلوک اغراق کرده بودم، چه این لذت را فقط زمانی حس می‌کردم که تنها بودم و برداشتی که از تفاوت واقعی آدمها داریم فقط و فقط در تخیل خود ماست. آیا بلوک این را فهمید؟ گفت: «شاید تصویری که از آنها ارائه می‌کنی زیادی زیباست؛ مثلاً همین خانم میزبان، پرنس دوگرمانت، قبول که دیگر جوان نیست، اما خیلی هم از آن زمانی نگذشته که تو از جاذبهٔ بی‌نظیر و زیبایی خارق‌العادهٔ این خانم حرف می‌زدی. قبول دارم که حالت شکوهمندی دارد و البته چشمانش هم همان چشمان خارق‌العاده‌ای است که حرفش را می‌زدی، اما به هیچ وجه در او آن

زیبایی بی‌نظیری را که تو ازش دم می‌زدی نمی‌بینم. البته از نژاد خیلی اصیلی به نظر می‌رسد اما خوب». ناچار شدم به بلوک بگویم که هر دو از یک نفر حرف نمی‌زدیم. پرنسس دوگرمانتی که من حرفش را زده بودم مرده بود و پرنس دوگرمانت، که پس از شکست آلمانی‌ها دار و ندارش را از دست داده بود، خانم وردورن سابق را به زنی گرفت. بلوک با ساده‌لوحی گفت: «اشتباه می‌کنی، در سالنامهٔ گوتای امسال گشتم، پرنس دوگرمانت را با نشانیِ همین خانه‌ای که الان درش‌ایم پیدا کردم، خانمش هم نام و نشانی دارد از هم برجسته‌تر، صبر کن که یادم بیاید، اها، خانم سیدونی، دوشس دو دوراس، با اسم دخترِیِ دبو». در واقع خانم وردورن کمی پس از مرگ شوهرش با دوک دو دوراس پیر ازدواج کرد که آهی در بساط نداشت اما خانم وردورن را خویشاوند نزدیک پرنس دوگرمانت کرد و بعد از دو سال زناشویی درگذشت. این ازدواج برای خانم وردورن عامل انتقالی بسیار سودمندی بود و سپس با ازدواج سومش پرنسس دوگرمانت شد و در فوبورسن ژرمن به موقعیت بسیار برجسته‌ای دست یافت که در کومبره می‌توانست همه را شگفت‌زده کند، چه در سالهای اخیر، پیش از آن که خانم وردورن پرنسس دوگرمانت بشود خانم‌های خیابان لوازو، دخترِ خانم گوپیل و عروس خانم سازرا، نام «دوشس دو دورامس» را چنان با نیشخند به زبان می‌آوردند که انگار نقشی بود که خانم وردورن در تماشاخانه بازی می‌کرد. حتی، از آنجا که اصل کاست ایجاب می‌کرد که خانم وردورن تا دم مرگ خانم وردورن باقی بماند، تصور نمی‌شد که عنوان دوشسی هیچ امتیاز اشرافی تازه‌ای نصیب او کند و حتی اثر بدی هم داشت. «اسمش سر زبانهاست»: این اصطلاح که در همهٔ محیطها دربارهٔ زنی به کار برده می‌شود که معشوقی دارد، در فوبور سن ژرمن می‌توانست به زنی نسبت داده شود که کتاب می‌نوشت، و نزد بورژواهای کومبره به زنی که «ازدواج نامناسب» می‌کرد، یعنی با آدمی از قشری پست‌تر یا برتر از قشر خودش. بدون شک زمانی که با پرنس دوگرمانت ازدواج کرد همه در کومبره به هم گفتند که شوهر شیاد است و

عنوان گرمانتش قلابی است. اما برای من، این همسانی عنوان و نام، که موجب می‌شد هنوز پرنسس دوگرمانتی وجود داشته باشد که هیچ ربطی به آنی نداشت که مرا شیفتهٔ خود کرده بود و دیگر زنده نبود، و همچون مردهٔ بیدفاعی بود که نام و نشانش را دزدیده باشند حالتی دردناک داشت، همان اندازه دردناک که دیدن این که چیزهای او (کوشکش و هر آنچه به او تعلق داشت) به دست کسی دیگری افتاده باشد و از آنها بهره ببرد. ارث نام مانند همهٔ ارث‌های دیگر غم‌انگیز است، مانند هر نوع غصبِ ملکی؛ و همواره «پرنسس دوگرمانت»های تازه‌ای خواهند بود که چون موجی بی‌وقفه فرا می‌رسند، یا شاید فقط یکی، فقط یک پرنسس هزار ساله، که در هر دوره‌ای زن متفاوتی جانشین‌اش می‌شود، یک «پرنسس دوگرمانت» تنها که مرگ را نمی‌شناسد، به همهٔ آنچه دل‌های ما را دگرگون و پرخون می‌کند بی‌اعتناست، زیرا که نامِ یگانه همواره زنانی را که یکی پس از دیگری درمی‌گذرند زیر پهنهٔ هموارِ ازلی‌اش محو می‌کند.

بدیهی است که تغییر ظاهری چهره‌هایی که پیشترها می‌شناختم چیزی جز تُماد تغییری درونی نبود که روزبه‌روز رخ داده بود. شاید که آن کسان روزبه‌روز همان کار همیشگی را کرده بودند اما روزبه‌روز تصوری که از خودشان و از آدمهای محیطشان داشتند اندکی دگرگون شده بود تا آنجا که چند سالی بعدتر، آنچه دوست می‌داشتند چیزها و آدم‌های دیگری با همان نامهای گذشته بودند، و چون آدم‌های دیگری شده بودند عجیب می‌بود اگر چهره‌های تازه‌ای نمی‌داشتند.

میان حاضران مرد مهمی بود که بتازگی در محاکمهٔ معروفی به عنوان شاهد حاضر شده بود. همهٔ ارزش شهادت او در کیفیت اخلاقی برجسته‌ای بود که قضات و وکلا یک زبان در برابرش سرفرود آوردند و به محکومیت دو متهم انجامید. از همین‌رو ورودش موجی از کنجکاوی و احترام برانگیخت. مورل بود. من شاید تنها کسی بودم که می‌دانستم مورل از سن لو و در همان زمان از یکی از دوستان سن لو پول می‌گرفت. برغم این خاطرات بگرمی و البته با اندکی ملاحظه به من سلام کرد. زمانی را به

یاد می‌آورد که در بلبک همدیگر را دیده بودیم و این خاطرات در نظرش با شعر و حسرت جوانی آمیخته بود.

اما کسانی هم بودند که ایشان را به این دلیل بازنمی‌شناختم که پیشتر ندیده بودم، زیرا شیمیِ زمان در آن محفل نه فقط بر آدمها که بر جامعه‌شان هم اثر گذاشته بود. آن محیطِ دارای ماهیتِ خاصِ ناشی از برخی همخوانی‌ها که همهٔ نامهای شازده‌ایِ اروپا را به آن جذب می‌کرد و دافمه‌ای که هر گونه عنصر غیر اشرافی را از آن دور نگه می‌داشت، محیطی که آن را پناهگاه مادی نام گرمانت‌ها یافته بودم که آخرین واقعیتش را به آن وام می‌داد، خود آن محیط نیز در ساختار درونی‌اش دستخوش تحول عمیقی شده بود (در حالی که من آن را ثابت پنداشته بودم). از حضور آدم‌هایی که در محیط‌هایی کاملاً متفاوت با آنجا دیده بودم و به نظرم می‌آمد که هرگز نباید به آنجا راه می‌یافتند آن قدر تعجب نکردم که از رفتار بسیار خودمانی که با ایشان می‌شد و ایشان را به نام کوچک‌شان می‌خواندند، آن مجموعهٔ پیشداوری‌های اشرافی و استوبی که در گذشته به گونه‌ای خودکار هر چیزی را که با نام گرمانت هماهنگی نداشت از آن دور نگه می‌داشت، اینک از کار افتاده بود.

برخی کسانی که در آغاز رفت و آمدم به محافل شب‌نشینی‌های مجلل می‌دادند و جز پرنس دوگرمانت، دوشس دوگرمانت و پرنس دو پارم کسی را دعوت نمی‌کردند و در خانهٔ این بانوان بهترین جا را داشتند و برجسته‌ترین چهرهٔ آن زمان محافل اشرافی دانسته می‌شدند (که شاید هم حقیقت داشت) اینک ناپدید شده بودند و اثری از ایشان بجا نبود. آیا غریبه‌هایی در مأموریت دیپلماتیک بودند و به کشورهایشان برگشته بودند؟ شاید یک رسوایی، یا خودکشی یا آدم‌ربایی دیگر نمی‌گذاشت که در جامعه پیدایشان شود، یا شاید که آلمانی بودند. هرچه بود برجستگی نامشان به خاطر موقعیت آن زمانشان بود و اینک دیگر هیچ کسی به آن نام خوانده نمی‌شد، و حتی زمانی که از ایشان حرف می‌زدم کسی نمی‌فهمید

منظورم کیست، و وقتی بدقت نامشان را هجا می‌کردم گمان می‌کردند از آنِ پشت هم‌اندازی باشد.

با تعجب بسیار می‌دیدم آدم‌هایی که بنابر مقررات اجتماعی گذشته اصلاً نباید آنجا پیدایشان می‌شد نزدیک‌ترین دوستان کسانی‌اند که نام و نشان برجسته دارند و این کسان فقط به خاطر همین دوستان تازه‌شان به ملالِ شرکت در مهمانی پرنسس دوگرمانت تن داده بودند. چه آنچه از همه بیشتر این جامعه را مشخص می‌کرد استعداد خارق‌العاده‌اش در تغییر قشر و طبقه بود.

فنرهای ماشین پس زننده شل شده یا شکسته بود و دیگر کار نمی‌کرد، هزار شیئی خارجی به درونش راه می‌یافت و همهٔ همگنی و انسجام و رنگش را از آن می‌گرفت. فوبورسن ژرسن، چون خانم بزرگی خرفت شده، برای نوکران گستاخی که تالارهایش را می‌انباشتند، شربت‌های پرتقالش را می‌خوردند و معشوقه‌هایشان را به او معرفی می‌کردند فقط خجولانه لبخند می‌زد. آنچه باز باعث شد که گذشت زمان و نابودی بخش کوچکی از گذشته‌ام را بشدت حس کنم نه چندان فنای مجموعهٔ منسجم محفل گرمانت‌ها بلکه نیست شدنِ این آگاهی بود: آگاهی بر وجود هزاردلیل، هزار نکتهٔ ریز و درشتی که موجب می‌شد فلان کسی که از گذشته هنوز آنجا باقی بود به‌گونه‌ای طبیعی در جای مناسب خودش به نظر رسد در حالی که فلان کس دیگری که در کنارش ایستاده تازگی مشکوکی داشته باشد. این فقط ناآگاهی از جامعهٔ اشراف نبود، بلکه ناآگاهی از سیاست و همهٔ چیزهای دیگر بود. زیرا دوام حافظه نزد افراد از دوام زندگی کم‌تر است. از این گذشته آدم‌هایی بسیار جوان، که خاطراتی را که نزد دیگران از یاد رفته بود هرگز نداشته بودند، اینک به گرنه‌ای بسیار حقانی و حتی به مفهوم اشرافی‌اش بخشی از این جامعه را تشکیل می‌دادند (چون پیشینه‌ها فراموش شده بود یا نادیده گرفته می‌شد)، و هر کسی را فقط در موضع عالی یا پَستی که اینک داشت می‌دیدند و می‌پنداشتند که وضع همواره چنین بوده است، گمان می‌کردند که خانم

سوان و پرنس دوگرمانت و بلوک همواره برجسته‌ترین موقعیت را داشته و کلمانسو و ویویانی[۱۰۸] همیشه محافظه‌کار بوده‌اند. و از آنجا که برخی رخدادها دوام بیشتری دارند، خاطرهٔ منفور ماجرای دریفوس در ایشان به گونهٔ گنگی به یاری آنچه پدرانشان برایشان تعریف کرده بودند هنوز باقی بود و اگر به ایشان می‌گفتی که کلمانسو طرفدار دریفوس بوده می‌گفتند: «غیرممکن است، اشتباه می‌کنید، موضعش درست عکس این بوده». از سوی دیگر برخی وزیران فاسد و روسپیان سابق نمونهٔ پاکدامنی دانسته می‌شدند. کسی از جوانی از برجسته‌ترین خاندان اشرافی پرسید که آیا دربارهٔ مادر ژیلبرت حرفی بر سر زبانها بوده یا نه و او پاسخ داد که البته در دورهٔ اول زندگی‌اش زن ماجراجویی به نام سوان شده بود اما بعد با یکی از سرشناس‌ترین چهره‌های جامعه به نام کنت دو فورشویل ازدواج کرد. بدون شک در آن محفل هنوز کسانی، مثلاً دوشس دوگرمانت، بودند که از چنین گفته‌ای خنده‌شان می‌گرفت.

نیز زنانی چون دوشس دومونمورانسی، دوشس دو موشی و دوشس دو ساگان بودند که می‌شد آنجا باشند اما دیگر از خانه بیرون نمی‌آمدند، زنانی که دوست نزدیک سوان بودند اما فورشویل را هرگز ندیده بودند چون در آن زمان کسی با فورشویل رفت و آمد نداشت (گفتهٔ آن جوان، که برازندگی سوان را نفی می‌کرد، به نظرم ناجوانمردانه می‌آمد حال آن که خودم هم در گذشته در کرمبره همچون مادربزرگم خیال می‌کردم که سوان نمی‌تواند با «پرنس‌ها» آشنا باشد). اما دقیقاً به همان گونه که چهره‌ها اینک تغییر کرده و گیسوانِ بور سفید شده بود، جامعهٔ آن زمان هم فقط در حافظهٔ کسانی وجود داشت که روزبه‌روز از شمارشان کاسته می‌شد.

بلوک در دورهٔ جنگ «رفت و آمد» را کنار گذاشته از محیط‌های سابقی که در آنها هیچ وجههٔ خوبی نداشت کناره گرفته بود. در عوض مدام آثاری به چاپ رسانده بود که من اینک می‌کوشیدم با سفسطهٔ بی‌معنیِ آنها

مقابله کنم تا نگذارم نفوذش مانع کارم شود، آثاری که هیچ اصالت و نوآوری در آنها نبود اما در نظر جوانان و بسیاری از زنان اشرافی عمق‌اندیشگی کم‌نظیر و نوعی نبوغ را تداعی می‌کرد. در نتیجه، بلوک با انشعابی کامل میان گرایش‌های محفلی سابق و کنونی‌اش، در جامعه‌ای بازسازی شده به عنوان شخصیتی برجسته پا به دورهٔ تازه‌ای از زندگی افتخارآمیز و ستایش‌انگیز می‌گذاشت. جوانان البته نمی‌دانستند که بلوک در آن سن تازه به محافل اشرافی پا می‌گذارد، بوبژه که تک و توک نامی که از زمان رفت و آمدش با سن‌لو در خاطر حفظ کرده بود به او امکان می‌داد که وجههٔ کنونی‌اش را دارای نوعی پیشینهٔ همیشگی کند. در هر حال، به نظر یکی از آن مردان با استعدادی می‌آمد که در همهٔ دوره‌ها در جامعهٔ اشرافی گل می‌کرده‌اند و به فکر کسی نمی‌رسید که هرگز در بیرون از این جامعه زندگی کرده باشد.

در حالی که مردان نسل تازه دوشس دوگرمانت را به دلیل آشنایی‌اش با زنان هنرپیشه و مانند آنها دستکم می‌گرفتند، خانمهای خویشاوند امروز پیر شده هنوز او را شخصیتی استثنایی می‌دانستند، از سویی به دلیل این که از نام و نشان او، از برجستگی عنوان‌های اشرافی و از رابطهٔ نزدیکش با آنچه مادام دو فورشویل *رویالتیز** می‌نامید بخوبی آگاه بودند، و نیز به این دلیل که اعتنایی به رفت و آمدهای خانوادگی نداشت، در جمع خانواده احساس ملال می‌کرد و همه می‌دانستند که هیچگاه نمی‌شود به او اتکا داشت. روابطش با اهل تئاتر و سیاست، که در ضمن شهرت خوبی نداشت، او را هرچه کم پیداتر و در نتیجه وجهه‌اش را بیشتر می‌کرد. در نتیجه در حالی که در محیط‌های سیاسی و هنری او را موجودی با موقعیت نامشخص می‌دانستند، یعنی بنوعی آدمی که از عضویت فوبورسن ژرمن خلع شده باشد و با مدیر کل‌ها و هنرپیشه‌ها رفت و آمد کند، در همین فوبور سن ژرمن اگر کسی شب‌نشینی مجللی می‌داد این

* شاهزادگان royalties

سؤال مطرح می‌شد که: «ببینی اصلاً فایده دارد که اوریان را دعوت کنیم؟ چون نمی‌آید. اما برای ظاهر سازی هم که شده باید دعوتش کرد، البته بدون این که امیدوار باشی که بیاید». و اگر طرف‌های ساعت ده و نیم اوریان با آرایشی خیره‌کننده، با نگاه‌هایی که پنداری همهٔ خانم‌های خویشاوندش را تحقیر می‌کرد و برای ایشان سخت ناگوار بود از راه می‌رسید و در آستانهٔ در با نوعی نخوت شاهانه درنگ می‌کرد، اگر یک ساعتی می‌ماند، این برای بزرگ بانوی پیر میزبان جشنی بزرگ‌تر از جشن مدیر تئاتری در گذشته‌ها می‌شد که سارا برنار فقط قولی داده باشد که شاید در برنامه‌اش شرکت کند اما هیچ امیدی به آن نباشد، و نه فقط بیاید و شرکت کند بلکه با لطف و بی‌ریایی بی‌پایان گذشته از قطعه‌ای که قولش را داده بوده بیست قطعهٔ دیگر هم اجرا کند. حضور اوریانی که رئیس دفترهای وزراتخانه‌ها با او از بالا و آمرانه حرف می‌زدند و با این همه (چون کار دنیا را ذهن می‌چرخاند) همچنان می‌کوشید با شمار بیشتری از ایشان آشنا شود، شب‌نشینی خانمِ پیر را که البته زنان بینهایت شیک دیگری هم در آن بودند از همه برجسته‌تر و چیزی جدا از بقیه می‌کرد، چیزی ورای شب‌نشینی‌هایِ دیگر خانم‌های سیزن* (باز به قول مادام دوفورشویل) که اوریان آنها را قابل ندانسته بود.

همین که گفتگویم با پرنس دوگرمانت به پایان رسید بلوک بازویم را گرفت و مرا به زن جوانی معرفی کرد که خیلی وصفم را از دوشس دوگرمانت شنیده بود و یکی از برازنده‌ترین زنان روز دانسته می‌شد. اما نامش برایم کاملاً ناشناخته بود و به نظر می‌آمد که او هم چندان شناختی از گرمانت‌ها نداشته باشد، چون از یک زن امریکایی پرسید که مادام دوسن‌لو به چه عنوانی با برجسته‌ترین چهره‌های حاضر در مهمانی آن قدر خودمانی است. این زن امریکایی همسر کنت دو فَرسی بود که با فورشویل‌ها نسبت دوری داشت و ایشان را برجسته‌ترین چهره‌های

* فصل season

اشراف می‌دانست. در نتیجه طبیعی بود که در جواب بگوید: «خوب، برای این که اسم دختری‌اش فورشویل است. یعنی بزرگ‌ترین عنوانی که وجود دارد». اما این مادام دو فَرسی با آن که ساده‌لوحانه می‌پنداشت نام فورشویل از سن‌لو برتر باشد، دستکم این یکی را هم می‌شناخت. در حالی که دوست جذاب بلوک و دوشس دوگرمانت از آن مطلقاً بی‌خبر بود، و چون زن گیجی هم بود در جواب دختری که از او نسبتِ مادام دوسن‌لو را با میزبان یعنی پرنس دوگرمانت می‌پرسید صادقانه گفت: «نسبتشان از طریقِ فورشویل‌هاست». دختر جوان این مطلب را به حالتی که از قدیم از آن خبر داشته باشد به یکی از دوستانش گفت و این دختر، که تندخو و عصبی بود، اولین باری که از آقایی شنید که نسبت ژیلبرت با گرمانت‌ها از طریق فورشویل‌ها نیست چنان چون خروسی بُراق شد که آن آقا گمان کرد اشتباه کرده است، نظر اشتباهیِ دختر را پذیرفت و به نوبهٔ خود آن را اشاعه داد.

شب‌نشینی‌ها و جشن‌های اشرافی برای زن امریکایی حالت نوعی مدرسهٔ برلیتز را داشت. نام‌هایی را می‌شنید و تکرار می‌کرد بی‌آن که از ارزش آنها و از بُرد دقیق‌شان خبری داشته باشد. در جواب کسی که می‌پرسید آیا تانسونویل از پدر ژیلبرت یعنی آقای دو فورشویل به او به ارث رسیده کس دیگری گفت که نه به هیچ وجه چنین نیست بلکه ملک خانوادهٔ شوهرش بوده، و این که تانسونویل نزدیک گرمانت بوده و به مادام دومرسانت تعلق داشته اما چون بخش عمده‌اش در گرو بوده ژیلبرت آن را خریده و جهیزیه خودش کرده. در این میان یکی از مهمانان کهنسال از سوان یاد کرد و گفت که دوست ساگان‌ها و موشی‌ها بود، و در جواب دوستِ امریکایی بلوک که می‌پرسید من او را از کجا می‌شناختم گفت که او را در خانهٔ مادام دوگرمانت دیده بودم. نمی‌دانست که او برای من همسایهٔ خانهٔ ییلاقی‌مان و دوستِ جوانِ پدربزرگم بود.

خطاهایی از این نوع از مشهورترین کسان هم سرزده است و در هر جامعهٔ محافظه‌کاری بسیار وخیم تلقی می‌شود. سن‌سیمون برای اثبات

این که لویی چهاردهم چنان ناآگاه بود که «گاهی در حضور همگان خطاهایی از همه فاحش‌تر مرتکب می‌شد» به ارائهٔ فقط دو مثال از جهل او بسنده می‌کند و می‌گوید که شاه چون نمی‌دانست که رونل از خاندان کلرمون گالراند و سنت اِرم از خاندان مونمورن است، این دو شخصیت را آدم‌هایی کم‌اهمیت پنداشت. دستکم در مورد سنت ارم این جای تسکین هست که شاه این خطا را با خود به گور نبرد زیرا آقای دو لاروشفوکو «بسیار بعد» او را از اشتباه در آورد. و سن‌سیمون با اندک ترحمی می‌افزاید: «گو این که ضرورت یافت دربارهٔ این خاندان‌هایی که شاه از آنها خبر نداشت به او توضیح داده شود».

این فراموشیِ چنین رونده که بسرعت گذشتهٔ بسیار نزدیک را هم می‌پوشاند، این ناآگاهی که این چنین همه چیز را فرا می‌گیرد، در مقابل به ایجادِ شناخت کوچکی می‌انجامد که به دلیل نُدرتش بسیار باارزش است. شناخت پیشینه و شجره‌نامهٔ کسان، وضعیت واقعی شان، انگیزه‌های عشقی یا مالی یا دیگرشان در وصلت با فلان خانواده یا با کسی از موقعیت پَست‌تر، شناختی که در همهٔ محیط‌هایی که روحیهٔ محافظه‌کاری در آنها رواج دارد با ارزش تلقی می‌شود، شناختی که پدربزرگِ من نمونه‌ای عالی از آن را دربارهٔ بورژوازی کومبره و پاریس دارا بود، شناختی که در نظر سن‌سیمون چنان ارزشی داشت که وقت ستایش از هوش و فرهنگ شگفت‌انگیز پرنس دوکنتی، پیش از بحث دربارهٔ علوم اول آن را مطرح می‌کرد یا به عبارت دیگر چنان مطرحش می‌کرد که انگار مهم‌ترینِ علوم بود و در تحسین او می‌گفت که: «اندیشه‌ای گزیده، درخشان، دقیق، متعادل و گسترده داشت، بینهایت کتاب خوانده بود و هیچ چیز را از یاد نمی‌برد، شجره‌نامه‌ها را می‌شناخت، با مَجازها و واقعیت‌هایشان آشنایی داشت، در رفتارش جانب ادب را به فراخور مقام و لیاقت هر کس مراعات می‌کرد؛ هر آنچه را که وظیفهٔ شاهزادگان است و دیگر آن را به عهدهٔ خود نمی‌دانند او ادا می‌کرد؛ حتی بوضوح از آنها سخن می‌گفت و سوءاستفاده از آنها را گوشزد می‌کرد. از محتوای کتابها و

مباحثات بهره می‌گرفت تا خوشایندترین نکته‌ها را دربارهٔ نام و نشان و سِمَت‌های کسان به ایشان بگوید...»

در محیطی نه به این برجستگی پدربزرگ من هر آنچه را که به بورژوازی کومبره و پاریس مربوط می‌شد با همین دقت می‌شناخت و به همین اندازه از آن لذت می‌برد. شمار چنین دوستدارانی که از چنین شناختی لذت می‌بردند بسیار اندک شده بود: کسانی که می‌دانستند اسم دختری ژیلبرت فورشویل نبوده همچنان که مادام دوکامبرمر هم پیش از ازدواج مزگلیز خوانده نمی‌شده، و البته نام دختری عروسش هم والنتینوا نبوده بسیار اندک بودند، شاید حتی از اشراف برجسته هم نبودند (همچنان که خبره‌ترین پژوهشگران *افسانهٔ* زرین[۱۰۹] یا کارشناسان شیشه‌نگاره‌های سدهٔ سیزدهم نیز ضرورتاً مؤمن یا حتی کاتولیک نیستند)، اغلب از اشرافیت جزء بودند و به آنچه این اشرافیت با آن سروکاری نداشت میل بیشتری داشتند و در نتیجه با لذت بیشتری هم بررسی‌اش می‌کردند؛ با رغبت بیشتری گرد هم می‌آمدند، با همدیگر آشنا می‌شدند، همچون مثلاً «انجمن کتاب دوستان» یا «هیئت رئیسه‌های مقیم مرکز» شام‌های چرب و چیل انجمنی می‌دادند و در آنها از بحث دربارهٔ شجره‌نامه‌ها لذت می‌بردند. زنان را به این انجمن‌ها راه نمی‌دادند، اما شوهران در بازگشت به خانه به ایشان می‌گفتند: «شام خیلی جالبی بود. یک آقایی به اسم دو راسپلیر بود که همه ما را مات و مبهوت خودش کرد چون تعریف کرد که مادام دوسن‌لو که آن دختر خیلی قشنگ را دارد به هیچ‌وجه دختر فورشویل نبوده. داستانی است از یک رُمان مفصل‌تر».

دوست بلوک و دوشس دوگرمانت فقط برازنده و جذاب نبود، بلکه زن فهمیده‌ای هم بود و می‌شد از گفتگو با او لذت برد، اما آنچه این را برایم مشکل می‌کرد این بود که فقط نام خودش برایم تازگی نداشت، بلکه نام بسیاری از کسانی هم که او درباره‌شان حرف زد و چهره‌های اصلی جامعهٔ کنونی بودند برایم ناشناخته بود. درست است که از سوی دیگر، از آنجا که از من می‌خواست این یا آن ماجرا را برایش تعریف کنم، بسیاری

از نام‌هایی هم که من به آنها اشاره کردم برایش ناشناخته بود و بکلی به فراموشی سپرده شده بود، دستکم آنهایی که درخشش شان فردی بود و نه ناشی از شهرت عام و همیشگی یک خاندان سرشناس اشرافی (که زن جوان بندرت عنوان دقیقش را می‌شناخت و کسانی را بخطا از خانواده‌ای می‌دانست که نامش را شب پیش در یک مهمانی اشتباهی شنیده بود)؛ نام‌هایی که اغلب‌شان حتی به گوشش هم نخورده بودند چون فقط چند سالی پس از آنی که من از محافل کناره گرفته بودم او تازه پایش به آنها باز شده بود (نه فقط به دلیل این که هنوز جوان بود، بلکه از سکونتش در فرانسه چندان وقتی نمی‌گذشت و فوراً هم به محافل راهش نداده بودند).

نمی‌دانم چه شد که نام مادام لوروا به زبانم آمد، و خانم مخاطبم از قضا از طریق یک دوست قدیمیِ مادام دوگرمانت که به او لطفی داشت وصف او را شنیده بود. اما به گونه‌ای نه دقیق، و این را از لحن تحقیرآمیزی فهمیدم که این خانم اسنوب در جوابم به کار برد و گفت: «بله که مادام لوروا را می‌شناسم. دوست قدیمی برگوت». لحنی که مفهومش این بود: «بله، آدمی که محال بود من به خانه‌ام دعوتش کنم». برایم روشن شد که دوست قدیمی مادام دوگرمانت، به عنوان یک اشرافیِ کامل و به پیروی از روحیهٔ گرمانتی، که یکی از ویژگی‌هایش این بود که نشان ندهی به رفت و آمدهای اشرافی اهمیتی می‌دهی، ترجیح داده بود دربارهٔ مادام لوروا بگوید: «زن بامزه‌ای است. یک روز در جواب برگوت گفت که...» چون به نظرش ابلهانه و ضدگرمانتی می‌آمد که بگوید: «مادام لوروا که با همهٔ والاحضرت‌ها و همهٔ دوشس‌ها رفت و آمد داشت». اما برای کسانی که وارد نیستند این گونه اطلاعات افواهی مرادف آنهایی است که مطبوعات به توده مردم می‌دهند، مردمی که در نظرشان، به تناسب روزنامه‌ای که می‌خوانند، آقای لوبه و آقای رناک یا دزدند یا شخصیت ملی[۱۱۰]. در نظر خانم مخاطب من، مادام لوروا چیزی شبیه خانم وردورنِ اول‌ها بود، که البته شهرت او را نداشت و محفل کوچکش به برگوت محدود می‌شد. در ضمن این خانم جوان یکی از آخرین کسانی بود که

کاملاً اتفاقی نام مادام لوروا را شنیده بود. امروزه دیگر هیچ کس نمی‌داند او کیست، و این کاملاً طبیعی است. نامش حتی در نامنامهٔ پایان کتاب *خاطرات* مادام دو ویلپاریزیس که پس از مرگش منتشر شد نیامده است، حال آن که ذهن او را سخت به خود مشغول می‌داشت. در ضمن، این که مارکیز از مادام لوروا چیزی نگفته نه چندان از آنجاست که این زن در زنده بودنش چندان با او خوشرفتاری نکرده بود، بلکه بیشتر به این دلیل که پس از مرگش دیگر برای کسی جالب نبود و سکوت مارکیز درباره‌اش بیش از آن که ناشی از کینهٔ زنی اشرافی باشد حاصل شم و ظرافت ادبی است.

بحثم با دوست برازندهٔ بلوک بسیار خوشایند بود، زیرا زن هوشمندی بود اما تفاوت زبان‌هایمان بحث را هم دشوار و هم آموزنده می‌کرد. هر چقدر هم که بدانیم سالها می‌گذرد و جوانی به پیری می‌انجامد، استوارترین ثروت‌ها و قدرت‌ها زوال می‌یابد و شهرت گذراست، باز با شیوهٔ ادراکمان از این جهان جنبنده‌ای که زمان می‌بَرَدَش، با شیوهٔ باصطلاح عکس برداشتن‌مان از این جهان، آن را برعکس ثابت و بی‌حرکت می‌کنیم. به نحوی که آدم‌هایی را که جوان شناخته‌ایم همواره جوان می‌بینیم، کسانی را که پیر شناخته‌ایم حتی در گذشته‌ها هم از حُسن‌های پیوی برخوردار می‌بینیم، بی‌چون و چرا به اعتبار یک میلیاردر و حمایت یک شاه اعتماد می‌کنیم در حالی که به حکم عقل می‌دانیم (اما در عمل باور نمی‌کنیم) که شاید همین فردا فراری باشند و هیچ قدرتی برایشان نماند. در زمینه‌ای محدودتر و صرفاً محفلی، چنان که در مسأله ساده‌تری که پرداختن به دشواری‌هایی از یک نوع اما بسیار پیچیده‌تر را ممکن کند، در بحثم با آن زنِ جوان به عدم تفاهمی برمی‌خوردم که ناشی از این بود که من و او با بیست و پنج سال فاصله در محیط واحدی زندگی کرده بودیم. این عدم تفاهم برداشتی از «تاریخ» را به من ارائه می‌کرد و می‌توانست مفهومش را برایم روشن‌تر کند.

از این گذشته باید گفت که این ناآگاهی از وضعیت‌های واقعی، که هر

ده سال یک بار نخبگانی را در ظاهر فعلی‌شان به گونه‌ای پدیدار می‌کند که انگار گذشته‌ای وجود نداشته باشد، و نمی‌گذارد یک زن امریکایی تازه از راه رسیده ببیند که آقای دوشارلوس در زمانی که هیچ کس بلوک را نمی‌شناخت در پاریس سرآمدِ همه بود، و سوان که آن همه لی‌لی به لالای آقای بونتان می‌گذاشت زمانی دوست نزدیک [ولیعهد انگلیس][۱۱۱] بود، این ناآگاهی خاصِّ تازه واردها نیست و نزد کسانی هم که همواره به محیط‌های نزدیک به هم رفت و آمد داشته‌اند دیده می‌شود. هم نزد اینان و هم نزد بقیه. این ناآگاهی درواقع یکی از پیامدهای زمان هم هست (که در این مورد نه روی قشر اجتماعی بلکه روی فرد عمل می‌کند.) بدون شک هر چقدر هم که محیط و شیوهٔ زندگی‌مان را عوض کنیم حافظه‌مان با حفظ مبنایِ یکسان شخصیت‌مان، خاطرات محیط‌هایی را که (ولو چهل سال پیش) در آنها زندگی کرده‌ایم به این شخصیت و دوره‌های پی در پی‌اش پیوند می‌زند. بلوک در مهمانی پرنس دوگرمانت بخوبی از محیط یهودیِ گمنامی که در هجده سالگی در آن زندگی کرده بود آگاهی داشت و سوان، که دیگر همسرش را دوست نداشت و دل به زنی بسته بود که در همان کافهٔ «کولومبن» ی چای می‌داد که چندگاهی خانم سوان هم رفتن به آنجا را، چنان که رفتن به چایخانه خیابان روایال، کار شیکی می‌دانست، سوان هم بخوبی از وجههٔ محفلی خودش خبر داشت، تویکنهام[۱۱۲] را به یاد می‌آورد، هیچ شکی در این باره نداشت که چرا به کولومبن می‌رفت و نزد دوشس دو برولیی نه، و خیلی خوب می‌دانست که اگر هزار بار کم‌تر از آنی که بود «شیک» بود، با رفتن به کافه کولومبن یا هتل ریتس ذره‌ای به برازندگی‌اش افزوده نمی‌شد، چون هر کسی می‌توانست به این دو محل برود و کافی بود پول بدهد.

بدون شک دومستان بلوک یا سوان هم محیط کوچک یهودی یا دعوت‌های تویکنهام را به خاطر می‌آوردند و بدین‌گونه این دوستان، همچون «من»های البته کمی نامشخص‌ترِ سوان و بلوک، در حافظه‌شان بلوکِ بدنام گذشته‌ها را از بلوک برازندهٔ امروزی جدا نمی‌کردند، همچنان

که سوانی را که آخر عمری به کافهٔ کولومبن می‌رفت از آنی که به کاخ باکینگهام راه داشت جدا نمی‌دیدند. اما این دوستان در زندگی به تعبیری همسایهٔ سوان بودند؛ زندگی‌شان بر خطی نزدیک به زندگی او جریان داشته بود و در نتیجه حافظه‌شان پر از او بود؛ اما نزد کسانی که از سوان نه از نظر اجتماعی بلکه از نظر رابطهٔ خودمانی دور بودند، و از او شناخت گنگ‌تری داشتند و بندرت او را دیده بودند، شمارِ خاطره‌ها چندان نبود و در نتیجه از او برداشتی نامشخص داشتند. غریبه‌هایی از این نوع، بعد از سی یا چهل سال دیگر هیچ خاطرهٔ دقیقی ندارند که بتواند فرد حاضری را به گذشته‌ها ربط دهد و ارزشش را دگرگون کند. در آخرین سال‌های زندگیِ سوان از کسانی که اشرافی هم بودند شنیده بودم که وقتی حرف او پیش می‌آمد می‌گفتند: «منظورتان همان سوان کافه کولومبن است؟» انگار که این علامت شهرتش بود. حال از زبان کسانی که نباید هم بی‌خبر می‌بودند در اشاره به بلوک می‌شنیدم: «بلوک گرمانت؟ دوست نزدیک گرمانت‌ها؟»

این خطاها که زندگی یک فرد را چند پاره می‌کنند و با جدا کردن «حال» او را فرد دیگری، آدم متفاوتی می‌نمایانند، یعنی آدمی که همین دیروز به وجود آمده است و چیزی جز جوهرهٔ عادت‌های کنونی‌اش نیست (حال آن که تداوم زندگی‌اش او را به گذشته ربط می‌دهد)، این خطاها به زمان نیز وابسته‌اند اما پدیده‌ای اجتماعی نیستند، پدیدهٔ حافظه‌اند. مثالی از این فراموشی را که موجب می‌شود آدم‌ها در نظرمان تغییر کنند در همان لحظه دیدم، مثالی که البته از گونه‌ای متفاوت بود اما به همین دلیل بیشتر مایهٔ شگفتی می‌شد: مارکی دو ویلماندوا، خویشاوند جوان مادام دوگرمانت، در گذشته با چنان اصراری به من تکبّر نشان می‌داد که من هم بناچار برای مقابله با او رفتاری توهین‌آمیز در پیش گرفتم، تا جایی که ناگفته دشمن همدیگر شدیم. در مهمانی پرنسس دوگرمانت همچنان که دربارهٔ «زمان» فکر می‌کردم آمد و خودش را به من معرفی کرد و گفت که به گمانش برخی از خویشان او را در گذشته

می‌شناختم، نیز این که برخی مقاله‌هایم را خوانده بود و دلش می‌خواست با هم آشنا شویم یا دوباره آشنا شویم. درست است اگر بگویم که با گذشت زمان همچون بسیاری کسان از گستاخ به جدی بدل شده بود و دیگر آن نخوت سابق را نداشت، و از سوی دیگر در محیطی که او به آن رفت و آمد داشت نام من (البته به خاطر چند مقاله کوچک) مطرح بود. اما دلایل اصلی خوشرویی و تعارفش با من اینها نبود. دلیل اصلی، یا دستکم آنی که به دلایل دیگر امکان داد وارد عمل شوند این بود که یا به دلیل این که حافظه‌اش از حافظهٔ من بدتر بود، یا به دلیل این که درگذشته توجهش به واکنش‌های من کم‌تر از توجه من به حمله‌های او بود (چون در آن زمان من نسبت به او فرودست‌تر از آنی بودم که او نسبت به من بود)، هیچ به یاد نمی‌آورد که دشمنِ هم بوده باشیم. نام من در نهایت این را به یادش می‌آورد که یا خودم یا یکی از خویشانم را در خانهٔ یکی از خویشاوندانش دیده است. و چون بدقت نمی‌دانست که آیا خودش را تازه به من معرفی می‌کند یا دوباره معرفی می‌کند بشتاب به بحث دربارهٔ دوشس دوگرمانت پرداخت که شکی نداشت مرا در خانهٔ او دیده بود، چون به یاد می‌آورد که آنجا اغلب حرف من مطرح می‌شد اما به یاد نمی‌آورد که با هم بگو مگو داشتیم.

نام اغلب تنها چیزی است که از آدمی برای ما باقی می‌ماند، نه پس از مرگش که حتی در زنده بودنش. و برداشت‌هایمان از او چنان گنگ یا چنان عجیب، و چنان کم با برداشتی که او از ما دارد همخوان است، که بکلّی از یاد می‌بریم که زمانی نزدیک بود با او دوئل کنیم اما به یاد می‌آوریم که در بچگی، در شانزه‌لیزه، پاتاوه‌های زرد عجیبی به پا می‌کرد. در عوض او، برغم همهٔ تأکیدهایمان، اصلاً به یاد نمی‌آورد که در شانزه‌لیزه با ما بازی کرده باشد.

بلوک با حالتی جَستان چون کفتار وارد شده بود. فکر می‌کردم: «به محفلی می‌آید که بیست سال پیش به آن راهش نمی‌دادند». اما سنّ او هم بیست سال بیشتر شده بود. به مرگ نزدیک‌تر بود. از این همه چه سودی

می‌برد؟ از نزدیک، در شفافیت چهره‌ای که اگر از دور و در نیمه تاریکا می‌دیدمش چیزی جز جوانی شادمانه نمی‌دیدم (که یا هنوز باقی بود یا من به یاد می‌آوردم)، از نزدیک چهرهٔ کمابیش ترسناک و اضطراب آلود شیلوک پیری به نظرم می‌آمد که گریم شده پشت پرده منتظر لحظه‌ای بود که پا به صحنه بگذارد، و از همان جا نیز خواندن نخستین سطر نقشش را زیر لب آغاز کرده بود. ده سال دیگر، در این محفل‌هایی که رخوتشان به او میدان داده است، لنگ‌لنگان و به کسوت «استاد» وارد خواهد شد و اجبارِ رفتن به خانهٔ لاترموی‌ها به نظرش تکلیف شاقی خواهد آمد. از این همه چه سودی می‌برد؟

از دگرگونی‌های جامعه بویژه از این‌رو می‌توانستم حقیقت‌هایی مهم و کارآمد برای استحکام بخشی از اثرم استخراج کنم که چنین دگوگونی‌هایی، برخلاف آنچه ممکن بود در آغاز گمان کنم، به هیچ رو خاص دورهٔ ما نبود. در زمانی که خودم، تازه به دوران رسیده و نوچه‌تر از بلوک امروزی پا به محیط گرمانت‌ها گذاشتم، عناصری را به عنوان بخش جدایی‌ناپذیر این محیط در آن می‌دیدم که مطلقاً متفاوت بودند، تازه در آن ادغام شده بودند و به نظر قدیمی‌هایی که من تفاوتشان را نمی‌دیدم تازگی عجیبی داشتند، قدیمی‌هایی که خود نیز با آن که به نظرِ دوک‌های آن زمان اعضای همیشگی فوبور سن ژرمن می‌آمدند یا خودشان، یا پدران و یا پدربزرگ‌هایشان زمانی در گذشته تازه به دوران رسیده بودند. به نحوی که آنچه آن جامعه را آن قدر برازنده نشان می‌داد حُسن‌های بزرگ اشرافیان نبود، بلکه این بود که چنین کسانی به گونه‌ای بیش یا کم کامل در این جامعه ادغام شده بودند، جامعه‌ای که از کسانی که پنجاه سال بعد همه شبیه هم می‌شدند آدم‌های اشرافی می‌ساخت. حتی در گذشته‌ای هم که من نام گرمانت را در آن هرچه عقب‌تر می‌بردم تا همهٔ عظمتش را به آن بدهم، و اشتباه هم نمی‌کردم زیرا گرمانت‌ها در زمان لویی چهاردهم خاندانی تقریباً سلطنتی بودند و شکوهی بیشتر از امروز داشتند، در آن گذشته هم پدیده‌ای که من امروز می‌دیدم به همین

صورت رخ می‌داد. مگر نه این که مثلاً با خانوادهٔ کولبر وصلت کردند که امروزه به نظر ما خانواده‌ای بسیار برجسته می‌آید، چنان که ازدواج یک عضو خانوادهٔ لاروشفوکو با دختری از کولبرها ازدواجی عالی تلقی می‌شود؟ اما وصلت گرمانت‌ها با ایشان به این دلیل نبود که کولبرها اشرافی بودند (که می‌دانیم در آن زمان بورژواهای ساده‌ای بودند)، بلکه چون گرمانت‌ها با ایشان وصلت کردند اشرافی شدند. اگر نام خانوادهٔ دو سونویل با مرگ نمایندهٔ کنونی‌اش منقرض شود، بعید نیست که در آینده همهٔ وجههٔ اعضای این خانواده در این باشد که نوادگان مادام دوستال‌اند، در حالی که پیش از انقلاب کبیر آقای دوسونویل، به عنوان یکی از بزرگ‌ترین خان‌های مملکت، نزد آقای دو برولیی به این می‌نازید که پدر مادام دوستال را نمی‌شناسد و نمی‌تواند او را به آقای دو برولیی معرفی کند چنان که او هم به همین دلیل نمی‌تواند متقابلاً همین کار را بکند، و به فکر هیچکدامشان نمی‌رسید که روزی پسرِ یکی‌شان با دخترِ مادام دوستال (نویسندهٔ کورین) و دیگری با نوهٔ او ازدواج خواهد کرد.

از آنچه دوشس دوگرمانت به من می‌گفت این چنین می‌فهمیدم که می‌توانستم در آن محیط وجههٔ مردی برازنده را داشته باشم که عنوان اشرافی ندارد اما همه قبول دارند که از قدیم با اشرافیت در رابطه بوده است، همان موقعیتی که سوان در گذشته داشت و پیش از او آقای لوبَرن، آقای آمپر، همهٔ این دوستان دوشس دو برولیی داشتند که خودش هم در آغاز از زمرهٔ اشراف بزرگ نبود. ببینی اولین بارهایی که به مهمانی شام مادام دوگرمانت می‌رفتم چقدر آدم‌هایی چون آقای دوبوسر فوی را گران می‌آمدم! نه چندان به خاطر حضورم که بیشتر به خاطر گفته‌هایم که نشان می‌داد بکلی بیگانه‌ام با خاطره‌هایی که گذشتهٔ او را می‌ساختند و به تصوری که او از جامعه داشت شکل می‌دادند. روزی هم که بلوک بسیار پیر شده باشد و از محفل گرمانت‌ها آن چنان که اکنون می‌دید خاطره‌ای قدیمی داشته باشد، از حضور برخی غریبه‌ها و دیدن برخی ناآگاهی‌ها به

همان گونه دچار تعجب و کج خلقی خواهد شد. و از سوی دیگر، بدون شک همان زیرکی‌ها و ملاحظه‌هایی را دارا خواهد شد و از خود نشان خواهد داد که در گذشته می‌پنداشتم امتیاز خاصی کسانی چون آقای دونورپوا باشد، ویژگی‌هایی که در شکلی تازه درکسانی حلول می‌کنند که به نظرمان از همه بیشتر با آنها بیگانه‌اند. از این گذشته، موردی که برای خودم پیش آمده بود، یعنی راه یافتن‌ام به محیط گرمانت‌ها، در آن زمان به نظرم چیزی استثنایی آمد. اما اگر از خودم و از محیط نزدیکِ پیرامونم فاصله می‌گرفتم، می‌دیدم که این پدیدهٔ اجتماعی آن اندازه که در آغاز گمان می‌کودم تک نبود و در آبگیر کومبره که من در آن به دنیا آمده بودم بسیار بودند فواره‌هایی که از همان پهنهٔ آبی که منشاءشان بود بالا گرفته بودند. بدون شک از آنجا که همواره هر شرایطی ویژگی‌هایی و هر فردی خصوصیت‌هایی دارد، لوگراندن به نوبهٔ خود از طریق کاملاً متفاوتی (یعنی وصلت شگرف خواهرزاده‌اش) به آن محفل راه یافته بود، به همان گونه که دختر اودت هم با ایشان خویشاوند شده، خود سوان و سپس من از آن سر درآورده بودیم. برای منی که محصور در خودم بسر برده و زندگی‌ام را از درون دیده بودم، چنین می‌نمود که زندگی لوگراندن هیچ ربطی با زندگی من نداشته و بر راههایی متضاد با آن جریان یافته باشد، چنان که جویباری در درهٔ ژرفی جویبار دیگری را نمی‌بیند که دور از او روان است اما هر دو به یک رود می‌ریزند. اما با نگرش کلی، چون نگرش آمارگری که کاری به دلایل احساساتی یا بی‌احتیاطی‌های اجتناب‌پذیری که به مرگ این یا آن کس انجامیده ندارد و فقط شمار کسانی را که هر ساله می‌میرند ضبط می‌کند، می‌دیدی که چندین نفر که از محیط واحدی به راه افتاده بودند که در آغاز این اثر به توصیف آن پرداختیم، به محیط کاملاً متفاوتی رسیده بودند، و بعید نیست که به همان صورت که هر ساله برای شمار ازدواج‌ها در پاریس میانگینی وجود دارد، هر محیط بورژوای فرهیختهٔ ثروتمند دیگری هم تعدادی کمابیش مساوی از کسانی چون سوان و لوگراندن و من و بلوک

داشته باشد که سرانجام از اقیانوس «اشرافیت» سردر آورند. و گفتنی است که همدیگر را آنجا باز می‌شناسند، چنان که مثلاً کنت دوکاسبِرمر جوان، هر چقدر هم که وقار و ظرافت و برازندگی‌اش همه را به شگفتی وامی‌داشت، من در این ویژگی‌ها ــ و نیز در نگاه زیبا و در جاه‌طلبی شدیدش ــ خصوصیت‌های دایی‌اش لوگراندن را باز می‌شناختم، یعنی همان دوست قدیمی پدر و مادرم را که بسیار بورژوا بود هر چند که ظاهری اشرافی داشت.

خوبی، این روندِ سادهٔ «رسیدن» که سرشت‌هایی اساساً ترش‌تر از بلوک را هم سرانجام شیرین می‌کند، به همان اندازه رایج است که حس عدالتی که موجب می‌شود اگر در امری حق با ما بود از قاضی مفرض هم چنان که از قاضیِ دوست ترسی نداشته باشیم. و نوه‌های بلوک شاید از همان زمان تولد آدم‌های خوب و با ملاحظه‌ای باشند. خود بلوک شاید هنوز به این حد نرسیده بود. اما توجه کردم که هم اویی که در گذشته وانمود می‌کرد که خود را مجبور می‌داند دو ساعت سوار قطار شود و به دیدن کسی برود که هیچ این را از او نخواسته بود، اینک که بسیاری کسان نه فقط برای شام یا ناهار بلکه برای اقامت‌های پانزده روزه دعوتش می‌کردند، خیلی از دعوت‌ها را بی‌آن که چیزی بگوید رد می‌کرد، بی‌آن که دریافت آنها یا رد کردنشان را به رخ بکشد. آنچه او را به این متانت، متانت در رفتار و گفتار رمانده بود موقعیت اجتماعی و سّن بود، یعنی به تعبیری سن اجتماعی. شکی نیست که بلوک در گذشته بی‌ملاحظه بود، همچنان که خیرخواهی و همدلی هم از او برنمی‌آمد. اما برخی عیب‌ها بیش از آن که به فلان یا بَهمان کس تعلق داشته باشد مالِ این یا آن زمانِ زندگی اجتماعی است. آنها را تقریباً می‌توان بیرون از ذات افراد دانست، همچون تحول‌های فصل‌ها که از پیش مقدر، عام و ناگزیرند. پزشکانی که بررسی می‌کنند تا بدانند آیا فلان دارو سیزان اسید معده را بالا می‌برد یا پایین می‌آورد و ترشحات آن را بیشتر یا کم‌تر می‌کند به نتایج متفاوتی دست می‌یابند که نه به تناسب معده‌ای که مقداری از ترشحات

گوارشی‌اش را می‌گیرند و آزمایش می‌کنند، بلکه به تناسبِ بیش و کمِ زمانی است که از ورود آن دارو به معده گذشته است.

بدین گونه نام گرمانت، به عنوان مجموعه‌ای از همهٔ نام‌هایی که در خود و در پیرامون خود جا می‌داد، در طول موجودیتش عناصری را از دست می‌داد و عناصر تازه‌ای را به خود می‌گرفت، همچون باغچه‌ای که مدام گل‌هایی در حال پژمردن و گل‌های دیگری در حال شکفتن دارد که جای آنها را می‌گیرند و انبوهی می‌سازند که همیشه به نظر یکسان می‌آید، جز در نظر کسانی که همهٔ تازه‌ها را ندیده‌اند و خاطرهٔ دقیق آنهایی را که دیگر نیستند هنوز در ذهن دارند.

چند نفری از کسانی که در آن مهمانی عصرانه حاضر بودند یا آنجا به یادم آمدند جنبه‌های گونه‌گونی را در نظرم می‌آوردند که یکی پس از دیگری در شرایطی متفاوت، متضاد به خود گرفته و به من نشان داده بودند و بدین گونه جنبه‌های مختلف زندگی خودم و تفاوت‌های دیدگاهم را در نظرم برجسته می‌کردند، همچون حجمی در چشم‌انداز، مثلاً تپه‌ای یا کوشکی، که گاهی در طرف راست و گاهی در طرف چپ، اول بالای جنگلی و سپس کنار دره‌ای به چشم می‌آید و بدین گونه تفاوت جهت‌ها و اختلاف ارتفاع‌های راهی را نشان می‌دهد که بیننده می‌پیماید. و من با هرچه بالاتر رفتن سرانجام به تصویرهایی از یک آدم واحد می‌رسیدم که چنان فاصله‌های زمانیِ طولانی میانشان بود، و «من» هایی که آنها را حفظ کرده بودند آن چنان با هم متفاوت بودند، و مفهوم خود آن تصویرها هم آن چنان با هم تفاوت داشت، که معمولاً زمانی که گمان می‌کردم همهٔ پیشینهٔ روابطم با آن شخص را در نظر می‌آورم آنها را نادیده می‌گرفتم، و حتی دیگر فکر نمی‌کردم که آنها همان تصویرهایی باشند که پیشترها دیده بودم، و توجّهی ناگهانی و اتفاقی لازم بود تا آن تصویرها را به مفهوم آغازینی که برایم داشته بودند ربط بدهم، چنان که واژه‌ای را به ریشه‌اش. دختر سوان از آن سوی پرچین کویج‌های صورتی نگاهی به من

می‌انداخت که البته بعدها با نظر به گذشته مفهومش را دریافتم، که همان میل به دوستی با من بود. معشوق خانم سوان، که بر اساس تاریخچه کومبره، از پس همان پرچین مرا با حالت خصمانه‌ای نگاه می‌کرد که آن هم درواقع همان مفهومی را نداشت که من در آن زمان پنداشتم، و در ضمن از آن پس خودش هم چنان تغییر کرده بود که او را در بلبک در آقایی که نزدیک کازینو یک آگهی را نگاه می‌کرد باز نشناختم، و هر ده سال یک بار به یادش می‌افتادم و با خود می‌گفتم: «عجیب است‌ها، همین آقای دوشارلوس بود!» مادام دوگرمانت در عروسی [دختر] دکتر پرسپیه، خانم سوان با پیرهن صورتی در خانهٔ عموبزرگم، مادام دوکامبرمر، خواهر لوگراندن، که چنان برازنده بود که برادرش می‌ترسید از او بخواهیم سفارش ما را نزد او بکند، همهٔ این تصویرها، همچون بسیار تصویرهای دیگری که به سوان و سن‌لو و بقیه مربوط می‌شد، تصویرهایی بودند که گهگاه، زمانی که به ذهنم می‌آمدند، خوش داشتم آنها را همچون نقش سر دری در آستانهٔ روابطم با این کسانِ مختلف ببینم، اما درواقع تصویری بیش نبودند، تصویری که این آدمها در من باقی نگذاشته بودند و دیگر هیچ چیز هم به ایشان ربطش نمی‌داد.

مسأله فقط این نیست که برخی‌ها حافظهٔ خوبی دارند و برخی نه (البته نه تا حد فراموشیِ دائمی کسانی چون خانم سفیر توکیه و دیگران، که به ایشان امکان می‌دهد همواره برای خبرِ عکسِ آنی که به ایشان می‌دهی جایی پیدا کنند ــ چون خبر قبلی هفت هشت روزه محو شده یا خبر بعدی توانسته افسونش را از آن بگیرد) بلکه حتی در صورت تساوی حافظه‌هم خاطرهٔ دو نفر از یک چیز به یک شکل نیست. در حالی که یکی به رخدادی چندان توجهی نکرده دیگری از آن پشیمانیِ سختی در خاطر نگه می‌دارد، در عوض از این ماجرا گفته‌ای را به عنوان نشانه‌ای خاص و مهرآمیز برای خود حفظ می‌کند که دیگری از دست می‌دهد و به آن حتی فکر نمی‌کند.

هنگامی که چیزی را به خطا پیش‌بینی می‌کنی، میلِ به این که اشتباه

نکرده باشی خاطره‌ات را از این پیش‌بینی کوتاه می‌کند و به تو امکان می‌دهد که خیلی زود مدعی شوی که چنین پیش‌بینی‌ای نکرده بودی. از این گذشته میل ژرف‌تر و بی‌شائبه‌تری هم حافظه‌ها را دگرگون می‌کند، تا آنجا که شاعری که تقریباً همهٔ آنچه را که به یادش می‌آوری فراموش کرده، برداشت و احساسی گذرا از آن را حفظ می‌کند. حاصل این همه این است که پس از غیبتی بیست ساله به جای کینه‌هایی که پیش‌بینی می‌کردی به عفوهایی ناخواسته و ناخودآگاه برمی‌خوری، و در مقابل به بسیاری نفرت‌هایی که دلیلشان را نمی‌فهمی (چون به نوبهٔ خودت تأثیر بدی را که گذاشته بودی فراموش کرده‌ای). حتی تاریخ‌های سرگذشت کسانی را که از همه بهتر می‌شناخته‌ایم از یاد می‌بریم. و از آنجا که دستکم بیست سال می‌شد که مادام دوگرمانت اولین بار بلوک را دیده بود، حاضر بود قسم بخورد که بلوک در محیط او به دنیا آمده بود و در دو سالگی‌اش دوشس دو شارتر او را روی زانوهایش تاب می‌داد.

و چه بسیار بارها که این کسان در طول زندگی‌شان در برابرم ظاهر شده بودند. در شرایط مختلف زندگی‌شان به نظرم همان آدمها اما در شکل‌های متفاوت و دارای هدف‌های گونه‌گونی جلوه کرده بودند؛ و گونه‌گونیِ نقطه‌هایی از زندگی‌ام که رشتهٔ زندگی هر کدام از این آدم‌ها با آن تلاقی یافته بود سرانجام آنهایی را هم که به نظر از همه دورتر می‌آمدند با آن آمیخته بود، انگار که زندگی برای تحقق طرح‌هایی از همه متفاوت‌تر تعداد محدودی رشته بیشتر نداشت. مثلاً، در گذشته‌های مختلف من، آیا چیزهایی مجزاتر از دیدارهای سن با عمو آدولف، جوان خویشاوند مادام دو ویلپاریزیس که خود عموزادهٔ مارشال [مک ماهون] بود، لوگراندن و خواهرش، و جلیقه‌دوز سابق که دوست فرانسواز بود، می‌شد پیدا کرد؟ حال آن که رشته‌های این چیزهای چنین جداجدا به هم پیوسته و تار و پود زندگی زناشویی سن‌لو، یا ازدواج پسر کامبرمرها، یا حتی مورل و بسیار کسان دیگری را ساخته بود، کسانی که ربطشان با هم شرایطی را چنان پدید آورده بود که به نظرم می‌آمدند این شرایط اصل

کامل و اساسی باشد و این آدمها فقط بخشی جزئی از آن باشند. و زندگی‌ام دیگر آن قدر طول کشیده بود که در مورد هر یک از خیلی کسانی که شناخته بودم، می‌توانستم در خاطراتم در زمینه‌های متضادی کس دیگری را پیدا کنم که او را کامل می‌کرد. حتی به الستیر که اینک او را در جایگاهی می‌دیدم که نشانهٔ شهرت و افتخارش بود، می‌توانستم خاطواتی قدیمی از وردورن‌ها، کرتارها، بحث رستوران ریوبل، صبحی که با آلبرتین آشنا شدم، و بسیاری خاطرات دیگر را اضافه کنم. بدین گونه هنر دوستی که لته‌ای از یک نقاشی محراب را می‌بیند به یاد می‌آورد که لته‌های دیگر آن در کدام کلیسا، کدام موزه‌ها، کدام مجموعه‌های خصوصی پراکنده است (همچنان که با دنبال کردن کاتالوگ حراجی‌ها یا سرزدن به عتیقه‌فروشی‌ها می‌تواند لنگهٔ شیئی را که خود در تصاحب دارد و با آن جُفتی را تشکیل می‌دهد پیداکند)؛ چنین است که هنر دوست می‌تواند در ذهن خود همهٔ نقاشی چند لته‌ای و محراب را کامل کند. همچون سطلی که هنگام بالا آمدن پی‌درپی به دو جدارهٔ متقابل می‌خورد، در زندگی‌ام هیچ کس و تقریباً هیچ چیزی نبود که بنوبت نقش‌های متفاوتی بازی نکرده باشد. یک رابطهٔ سادهٔ محفلی، حتی یک شیئی ساده، اگرچند سالی بعد آن را در حافظه‌ام بازمی‌یافتم، به نظرم می‌آمد که زندگی بی‌وقفه گرد آن رشته‌های متفاوتی تنیده که سرانجام آن را با مخمل زیبا و تقلیدناپذیر سالها دربرگوفته‌اند، همانند آنی که در باغ‌های قدیمی جوی سادهٔ آبی را درون غلافی از زمرد فرو می‌برد.

فقط ظاهر این کسان نبود که تصور آدم‌هایی از رؤیا را به ذهن می‌آورد. برای خودشان هم زندگی، که حتی در جوانی و در عشق هم خواب زده است، هر چه بیشتر رؤیا شده بود. حتی کینه‌ها و نفرت‌هایشان را هم از یاد برده بودند، و برای اطمینان از این که دو سال پیش با همین آدمی که اکنون در حضورشان بود حرف نمی‌زدند باید به دفتری چیزی مراجعه می‌کردند، که تازه آن هم به‌گنگی رؤیایی بود که ندانی چه کسی در آن به

تو ناسزا گفته است. همهٔ این رؤیاها ظاهر تناقض‌آمیز زندگی سیاسی را داشت که در آن، در وزارتخانهٔ واحدی، کسانی را می‌دیدی که یکدیگر را به قتل یا خیانت متهم کرده بودند. و این رؤیا به سنگینی مرگ می‌شد نزد برخی سالخوردگان در روزهای پس از آنی که عشقی ورزیده بودند. در این روزها دیگر نمی‌شد از رئیس‌جمهوری چیزی می‌پرسید، همه‌چیز را فراموش می‌کرد. سپس، اگر چندروزی استراحت می‌کرد، خاطرهٔ امور کشور، گذرا چون رؤیایی به ذهنش برمی‌گشت.

گاهی این آدمِ بسیار متفاوت با آنی که بعداً شناخته بودم فقط در یک تصویر ظاهر نمی‌شد. سالهای سال برگوت به نظرم پیرمردی مهربان و ملکوتی آمده بود، در برابر کلاه خاکستریِ سوان، مانتوی بنفش همسرش و در برابر هالهٔ رمزی که نام گرمانت پیرامون دوشس و حتی محفلش می‌کشید چنان که در رویارویی با ظهوری احساس فلج کرده بودم: منشاءهایی انگار افسانه‌ای، اسطوره‌شناسیِ زیبای روابطی که بعدها بسیار پیش پا افتاده شد اما به یاری آن منشاءها درگذشته انگار که در دل آسمان تداوم می‌یافت، با درخششی به تابناکی دُم ستاره‌ای دنباله‌دار. و حتی در روابطی که با هیچ رمزی آغاز نشده بود، مانند روابطم با مادام دو سووره که اینک بسیار خشک و صرفاً محفلی بود، نخستین لبخندِ زمان آغازشان هنوز در آنها برجا بود، آرام‌تر، شیرین‌تر، به چه نرمی نگاشته در پُر و پیمانیِ بعدازظهری کنار دریا، پایان روزی بهاری در پاریس، با سر و صدای کالسکه‌ها، غبار برخاسته، و خورشیدِ به هم زده چون آب. و شاید مادام دوسووره هیچ ارزشی نمی‌داشت اگر آن را از او می‌گرفتی، همچون بناهایی ــ مثلاً سالوته ــ که به خودی خود زیبایی خارق‌العاده‌ای ندارند اما در مکانی که هستند بسیار زیبا جلوه می‌کنند، و جزئی از مجموعه خاطره‌هایی بود که من «یک‌جا» بر آن ارزش می‌گذاشتم و به ارزش دقیق شخص مادام دوسووره فکر نمی‌کردم.

نزد همهٔ این کسان چیزی حتی بیشتر از همهٔ تغییرهای جسمانی و اجتماعی‌شان مرا تکان داد، و آن تصور متفاوتی بود که هر کدام از دیگران

داشتند. لوگراندن در گذشته بلوک را تحقیر می‌کرد و هرگز با او حرف نمی‌زد. حال رفتارش با او بسیار دوستانه بود. این به هیچ وجه به خاطرموقعیت بهتری نبود که بلوک به هم زده بود، که در این صورت حتی نیازی به اشاره به آن نبود زیرا تغییرات اجتماعی الزاماً تغییرات مرادفی را نزد کسانی که شاهدشان هستند پدید می‌آورند. نه، دلیلش این بود که آدم‌ها ــ آدم‌ها به مفهومی که برای ما دارند ــ در حافظهٔ ما همانند یک تابلو یک شکل نیستند. پابه‌پای فراموشی ما تغییر می‌کنند. گاهی تا آنجا که ایشان را با کسان دیگری اشتباه می‌گیریم. می‌گفتند: «بلوک همانی بود که به کومبره می‌آمد»، اما منظورشان از بلوک سن بودم. در مقابل، خانم سازرا مطمئن بود که فلان نظریهٔ تاریخی دربارهٔ فیلیپ دوم از سن است (در حالی که از بلوک بود). اگر هم اشتباه تا این حد نباشد، مثلاً نامردی‌هایی را که فلان کس با تو کرده، عیب‌هایش، آخرین باری را که بدون دست دادن از هم جدا شدید از یاد می‌بری و در عوض زمان قدیمی‌تری را به یاد می‌آوری که با هم خوب بودید. رفتار دوستانهٔ لوگراندن با بلوک هم ریشه در یکی از زمان‌های قدیمی‌تر داشت، یا به این دلیل که بخشی از گذشته را از یاد برده بود، یا این که آن را ناگزیر تلقی می‌کرد، یعنی آمیزه‌ای از گذشت و فراموشی و بی‌اعتنایی که آن هم حاصل «زمان» است. گذشته از این که خاطراتی که هر کدام از دیگری داریم، حتی در عشق، یکسان نیستند. دیده بودم که آلبرتین به نحو شگفت‌آوری چیزهایی را به یاد می‌آورد که در اولین دیدارهایمان به او گفته بودم و خودم آنها را بکلی فراموش کرده بودم. چیز دیگری را که چون قلوه سنگی تا ابد در ذهن من ماندگار شده بود او به هیچ‌رو به یاد نمی‌آورد. زندگی موازی ما با هم به خیابان‌هایی می‌ماند که در دو طرفشان گلدان‌هایی با فاصلهٔ مساوی بطور قرینه چیده شده است، اما گلدان‌ها روبه‌روی هم نیستند. به همین دلیل، قابل درک است که آدم‌هایی را که خیلی نمی‌شناسیم اصلاً هویتشان را به یاد نیاوریم، یا این که درباره‌شان چیز دیگری، حتی قدیمی‌تر، و متفاوت با آنی که از ایشان می‌شناختیم به

خاطر بیاوریم، چیزی که آدم‌های محیطی به ذهنمان می‌آورند که در آن دوباره به او برمی‌خوریم، آدم‌هایی که تازه با او آشنا شده‌اند، و از حُسن‌ها و وضعیتی برخوردارند که در گذشته نداشتند اما فراموشکار آنها را در جا می‌پذیرد.

شکی نیست که زندگی این کسان را چندین بار بر سر راه من قرار داده، در شرایط ویژه‌ای به من ارائه‌شان کرده بود که ایشان را از هر سو در بر می‌گرفتند و در نتیجه تصوری را که من از ایشان داشتم محدود می‌کردند، و این همه مانع از آن شده بود که جوهرهٔ ایشان را بشناسم. خود همین گرمانت‌ها، که برای من مضمون رؤیایی بسیار طولانی بودند، اول زمانی که به یکی از ایشان نزدیک می‌شدم هر کدام در نظرم به شکلی ظاهر می‌شدند، یکی‌شان دوست قدیمی مادربزرگم، دیگری آقایی که ظهری در باغ کازینوی بلبک مرا به حالتی بسیار ناخوشایند نگاه کرد. (چرا که میان ما و دیگران رشته‌ای از شرایط جزئی حایل است. چنان که در کتاب خواندن‌هایم در کومبره دیدم بودم که چنین حایلی در ادراک‌های ما هم هست و نمی‌گذارد تماسی مطلق میان واقعیت و ذهن برقرار شود). به نحوی که همواره بعداً، با برقرار کردن ربطی میان آدم‌هایی با نام خاندان گرمانت، به شناختی رسیده بودم که شناخت گرمانت‌ها بود. اما شاید همین زندگی‌ام را شاعرانه‌تر می‌کرد، همین فکر که با این نژاد اسرارآمیزی که چشمان کاونده و منقار پرنده داشت، با این نژاد گلگون و زرین و دست‌نیافتنی، بر اثر شرایطی گونه‌گون و درک ناکردنی چنان اغلب و چنان طبیعی رویارو شده، رفت و آمد کرده حتی خودمانی شده بودم که وقتی خواستم دوشیزه دوستر ماریا را ببینم یا برای آلبرتین پیرهنی سفارش بدهم به گرمانت‌ها به عنوان دوستانی انگار از همه بیشتر آمادهٔ خدمت روی آوردم. بدیهی است که رفتن نزد ایشان به همان اندازه مایهٔ ملالم می‌شد که رفتن نزد اشرافیان دیگری که بعدها شناختم. حتی جاذبهٔ دوشس دوگرمانت هم، مانند جاذبهٔ برخی صفحات برگوت، تنها از دور به چشمم می‌آمد و وقتی نزدیک او بودم محو می‌شد، زیرا جاذبه‌ای بود که

در حافظه و در تخیل خودم وجود داشت. اما برغم این همه، گرمانت‌ها، و نیز ژیلبرت، این تفاوت را با دیگر اشرافیان داشتند که ریشه‌هایشان به دور دست‌تر و به آن گذشته‌ای از زندگی‌ام کشیده شده بود که بیشتر خیال می‌بافتم و آدمیان را بیشتر باور داشتم. آنچه اینک هنگام گپ زدن با دوشس و ژیلبرت همراه با ملال در تملک داشتم دستکم آن تخیل‌هایی از دوران کودکی‌ام بود که به نظرم از همه زیباتر و دست‌نیافتنی‌تر آمده بود، و برای تسکین خودم (همانند تاجری که حساب‌هایش را با هم اشتباه کند) ارزش تملک‌شان را با بهایی که آرزویم به آنها داده بود یکی می‌گرفتم.

اما کسان دیگری، گذشتهٔ روابطم با آنان آکنده از رؤیاهایی شورآمیزتر بود که بدون امیدی پروریده بودم، و زندگی آن زمانم که یکسره وقف ایشان کرده بودم چنان در این رؤیاها شکوفا می‌شد که بزحمت می‌توانستم بفهمم که چرا تحققشان این چنین تُنک و ناچیز از آب درآمده بود، به شکل دوستیِ نزدیکِ بیتفاوت و بی‌اهمیتی که دیگر هیچ اثری از رمز و تب و تاب و شیرینی گذشته‌ها را در آنها باز نمی‌یافتم.

مادام دو کامبرمر پرسید: «از مارکیز دارپاژون چه خبر؟»

بلوک گفت: «مُرده».

«با کنتس دارپاژون اشتباه می‌گیرید که پارسال مرد».

پرنسس داگریژانت وارد بحث شد؛ بیوهٔ جوان شوهری پیر و بسیار ثروتمند و نامدار بود، خیلی‌ها خواستار ازدواج به او بودند و همین به او اعتماد به نفس فراوان می‌داد. «مارکیز دارپاژون هم پارسال مُرد».

مادام دوکامبرمر گفت: «چه؟ پارسال؟ باز می‌گویم نه، خودم یک شب به یک برنامهٔ موسیقی در خانه‌اش دعوت داشتم، کم‌تر از یک سال می‌شود».

بلوک هم، مانند «ژیگرلو»های اشرافی، نمی‌توانست در چنین بحثی به نحو مفیدی شرکت کند، زیرا همهٔ این اشخاص مالخوردهٔ مرده با او بی‌اندازه فاصله داشتند، یا به دلیل فاصلهٔ سنی بسیار، یا به دلیل

تازه‌واردی (مثلاً در مورد بلوک) در جامعهٔ متفاوتی که بلوک از بیراهه به آن پا گذاشته بود، زمانی که این جامعه روبه زوال می‌رفت، در شامگاهی که خاطرهٔ گذشته‌ای که او نمی‌شناخت نمی‌توانست آن را روشن کند. برای آدمهای هم سّن و از یک محیط، مرگ تا اندازه‌ای مفهوم شگرفش را از دست داده بود. وانگهی، هر روزه از چنان شماری از آدم‌های پا به مرگ خبر گرفته می‌شد که برخی‌شان خوب شده و برخی دیگر جان بدر نبرده بودند که دیگر کسی بخوبی به خاطر نمی‌آورد که فلان کسی که دیگر پیدایش نمی‌شد از عفونت ریه شفا پیدا کرده یا در گذشته بود. در آن نواحیِ سالخوردگی مرگ چندگانه و گنگ می‌شد. در برخوردگاه دو نسل و دو جامعه که، به دلایل متفاوتی، هیچ یک در موضعی نبودند که مرگ را بدرستی بازشناسند و کمابیش آن را با زندگی اشتباه می‌گرفتند، مرگ حالتی محفلی یافته بود، رخدادی شده بود که وضعیت شخصی را کمابیش مشخص می‌کرد بی‌آن که از لحن حرف زدن دربارهٔ او چنین برآید که این رخداد به معنی پایان کار اوست. می‌گفتند: «یادتان رفته، فلانی مرده». به همان صورتی که ممکن بود بگویند: «مدال گرفته»، «عضو آکادمی است» یا این که: «برای قشلاق به جنوب رفته»، «برایش کوهستان را تجویز کرده‌اند» (که در نهایت همان بود چون به هر حال مانع شرکت او در شب‌نشینی‌ها می‌شد). باز در مورد شخصیت‌های سرشناس، آنچه با مرگ از خود باقی می‌گذاشتند کمک می‌کرد تا به یاد آورده شود که زندگی‌شان پایان گرفته است. اما در مورد اشرافیان سادهٔ بسیار سالخورده، مرده یا زنده بودنشان با تردید همراه بود، نه فقط از آن‌رو که گذشته‌شان خوب شناخته شده نبود یا ازیاد رفته بود، بلکه هیچ چیزی هم ایشان را به آینده نمی‌پیوست. و مشکلی که همه داشتند که نمی‌دانستند دربارهٔ پیران اشرافیت کدامیک از فرض‌های بیماری یا غیبت یا رفتن به ییلاق یا مرگ درست است، دو چیز را اثبات می‌کرد: بی‌اعتنایی آنهایی که شک داشتند و بی‌اهمیتی آنهایی که مرده بودند.

پیر دختری که خوش داشت حرف‌های بامزه بزند گفت: «پس اگر نمرده چرا دیگر هیچ وقت نمی‌بینیمش؟ نه خودش و نه شوهرش را؟» مادرش،که برغم پنجاه سالگی [۱۱۳] از هیچ مهمانی‌ای نمی‌گذشت در جواب او گفت: «خوب برای این که پیرند: در همچو سنی که آدم دیگر از خانه بیرون نمی‌آید». پنداری پیش از گورستان محلهٔ بسته‌ای بود که پیران در آن می‌نشستند، با چراغ‌های همچنان روشن در مِه. مادام دوسنت اوورت برای ختم بحث گفت که بله، کنتس‌دار پاژون یک سال پیش در پی یک بیماری طولانی مرده بود، اما مارکیزدار پاژون هم کمی بعد از او، خیلی سریع، «به طرز کاملاً بی‌اهمیتی» مرد، مرگی که بدین گونه به بسیاری از آن زندگی‌ها شباهت داشت، و نیز توجیه می‌کرد که چرا کسی از آن خبر نداشت و عذر کسانی می‌شد که درباره‌اش تردید داشتند. پیردختر با شنیدن این که مادام دارپاژون براستی مرده بود نگاهی نگران به مادرش انداخت، چه می‌ترسید مادرش از شنیدن خبر مرگ یکی از «هم عصران» خودش «تکان بخورد»، انگار پیشاپیش بحث مرگ مادر خودش را با این توجیه می‌شنید: «از مرگ مادام دارپاژون خیلی *تکان خورده بود*». اما مادر آن پیردختر هر بار که یکی از هم سالانش «از بین می‌رفت» برعکس این احساس را داشت که در مسابقه‌ای بر حریفانی برجسته پیروز شده است. مرگ ایشان تنها عاملی بود که او را هنوز با خوشحالی متوجه زنده بودن خودش می‌کرد. پیردختر دید که مادرش نه تنها ناراحت نشد از گفتن این که مادام دارپاژون در محله‌ای گوشه گرفته بود که پیرانِ خسته دیگر از آن بیرون نمی‌آیند، بلکه از آن هم کم‌تر ناراحت شد زمانی که شنید او به محلهٔ بعدی رفته که از آن بیرون نمی‌توان آمد. این بی‌اعتنایی مادر برای پیردختر بدطینت بسیار جالب بود، و برای خنداندن دوستانش شرح نیشداری از شیوه‌ای سرهم می‌کرد که به ادعای او مادرش به‌کار برده و با خوشحالی دست به هم مالیده و گفته بود: «خدا جان، راست است که مادام دارپاژون بینوا مرده». حتی کسانی هم که نیازی به این مرگ نداشتند تا از زنده بودن خودشان احساس خوشحالی کنند، از آن شادکام

می‌شدند. زیرا هر مرگی زندگی بقیه را راحت‌تر می‌کند، تکلیف حق‌شناسی و اجبار دید و بازدید را از ایشان می‌گیرد. اما واکنش الستیر در برابر مرگ آقای وردورن چنین نبود.

خانمی بیرون رفت چون به مهمانی‌های دیگری هم باید سرمی‌زد و باید با دو ملکه عصرانه می‌خورد. پرنسس دو ناسائو بود، همان زن هرجایی اشرافی که در گذشته می‌شناختم. اگر هیکلش کوچک‌تر نشده بود (که در نتیجه سرش از گذشته بسیار پایین‌تر آمده بود و این حالت را به او می‌داد که به اصطلاح *یک پایش درگور است*) بزحمت می‌شد گفت که پیر شده باشد، همچنان ماری آنتوانتی بود با بینی اتریشی و نگاه دل‌انگیز، خوب حفظ شده انگار به یاری موسیایی هزار سرخاب و سفیداب درهم آمیخته‌ای که صورتش را بنفش کمرنگ می‌کرد. بر چهره‌اش حالت گنگ و مهرآمیزی شناور بود که یعنی مجبور است برود، مهربانانه قول می‌دهد که برگردد، بی‌سر و صدا زحمت را کم می‌کند، باید به چندین و چند مهمانی برجسته برود و منتظرش هستند. تقریباً روی پله‌های یک تخت سلطنتی به دنیا آمده، سه بار شوهر کرده بود، با بانکداران بزرگی رابطه داشته بودکه مدتها پول‌های کلان خرج او کرده بودند و چه بیشمار هوس‌های دیگری که نرانده بود، زیرِ پیراهنش که آن هم به همان بنفشِ کمرنگِ چشمان زیبایِ گرد و چهرهٔ پودرزده‌اش بود بسبکی خاطره‌های اندکی آشفتهٔ گذشته‌ای را همراه می‌برد که ماجراهایش از شمار بیرون بود. همچنان که *انگلیسی‌وار*[۱۱۴] درمی‌رفت ازکنارم گذشت و به او سلام کردم. مرا شناخت، دستم را فشرد و نی‌نی‌های گرد و بنفشش را به حالتی به من دوخت که می‌گفت: «ببین چند وقت است که همدیگر را ندیده‌ایم! بحثش را بگذاریم برای یک وقت دیگر». دستم را سخت می‌فشرد، خوب به خاطر نمی‌آورد که آیا در کالسکه، در شبی که با هم از خانهٔ دوشس دوگرمانت برمی‌گشتیم، ماجرایی میانمان رخ داده بود یا نه. برای محکم کاری به نظر آمد که به ماجرایی که البته رخ نداده بود اشاره‌ای کرد. کاری که برای او هیچ دشوار نبود چون حتی در برابر یک کیک توت‌فرنگی هم حالتی

مهرآمیز نشان می‌داد، و اگر مثلاً ناگزیر بود پیش از پایان قطعه‌ای که نواخته می‌شد از مجلس بیرون برود حالت سرگشتهٔ تن دادن به هجرانی را به خود می‌گرفت که البته همیشگی نبود. اما از آنجا که دربارهٔ ماجرایش با من مطمئن نبود، فشار دزدانهٔ دستش طول نکشید و کلمه‌ای هم به من نگفت. فقط به شیوه‌ای که گفتم نگاهم کرد، نگاهی که می‌گفت: «ببین چندوقت است!» و همهٔ شوهران، همهٔ مردانی که خرجش را داده بودند و دو جنگ بر آن نگاه گذشتند. و چشمان ستاره‌ای‌اش انگار ساعتی نجومی که در سنگی شیری تراشیده شده باشد یک به یک همهٔ ساعت‌های شکُوه‌آمیز گذشتهٔ بسیار دوری را نشان داد که پیوسته زمانی بازش می‌یافت که می‌خواست به تو سلامی بگوید که همیشه پوزشی بود. سپس از من جدا شد و بتاخت به سوی در رفت، تا کسی به خاطر او به خودش زحمت ندهد، تا نشانم دهد که حرف نزدنش با من به این خاطر بود که عجله داشت، تا دقیقه‌ای را جبران کند که با دست دادن به من هدر داده بود، تا سروقت به خانهٔ ملکهٔ اسپانیا برسد که باید با او تنهایی عصرانه می‌خورد، و حتی به نظرم آمد که باید در آن سوی در شروع به دویدن کند. براستی هم بدو به سوی گور می‌رفت.

خانم چاقی به من روزبه‌خیری گفت و در چند لحظه‌ای که این را گفت افکاری بسیار متفاوت به ذهنم آمد. در جواب دادن به او دودل ماندم، ترسیدم که (چون حاضران را بهتر از من نمی‌شناسد)، مرا با کس دیگری اشتباه گرفته باشد، اما با دیدن اطمینان او، از ترس این که مبادا در گذشته آشنای بسیار نزدیکی بوده باشد برعکس به لبخندم حالتی بیش از حد دوستانه دادم و در این حال با نگاهم می‌کاویدم و می‌کوشیدم نامش را که نمی‌یافتم در خطوط چهره‌اش بخوانم. همچون دانش‌آموزی در امتحان نهایی که به جای کاویدن در حافظهٔ خودش با این امید عبث به چهرهٔ ممتحن خیره می‌شود که پاسخ سؤال را بر آن ببیند، همچنان که به خانم فربه لبخند می‌زدم در خطوط چهره‌اش خیره شده بودم. به نظرم آمد که چهرهٔ خانم سوان باشد، از همین رو در حالی که تردیدم پایان می‌گرفت

لبخندم با احترام آمیخته شد. و یک ثانیه بعد شنیدم که خانم چاق گفت: «داشتید مرا با مامانم اشتباه می‌گرفتید، راستی هم دارم خیلی شبیهش می‌شوم». آنگاه ژیلبرت را شناختم. خیلی از روبر حرف زدیم و لحن ژیلبرت احترام‌آمیز بود، انگار که روبر موجود برتری بود و او می‌خواست نشانم دهد که او را می‌ستوده و درک می‌کرده است. به همدیگر گفتیم که چقدر نظریاتی که روبر دربارهٔ فن جنگ مطرح کرده بود در جنگ اخیر در بسیاری موارد اغلب درست از آب در آمد (زیرا اغلب در تانسونویل همان نکاتی را برای ژیلبرت بازگفته بود که من در زمان دونسیر و بعدها از او شنیده بودم).

«نمی‌دانید تا چه اندازه چیزهایی که در دونسیر به من می‌گفت هنوز هم، مثل زمان جنگ، متعجبم می‌کند. آخرین چیزی که وقت جدا شدن از او شنیدم و دیگر هم همدیگر را ندیدیم این بود که گفت انتظار دارد هیندنبورگ را که به نظرش یک ژنرال ناپلئونی بود با یکی از نبردهای سبک ناپلئونی رویارو ببیند، یعنی نبردی که هدفش جدایی انداختن بین دو حریف یعنی شاید ما و انگلیس باشد. هنوز یک سالی از مردن روبر نگذشته بود که مفسّری که روبر او را عمیقاً ستایش می‌کرد و معلوم بود که در نظریات نظامی‌اش بشدت تحت‌تأثیر اوست، یعنی آقای هانری بیدو، گفت که تعرض هیندنبورگ در مارس ۱۹۱۸ «نبرد یک ارتش برای جدایی انداختن میان دو حریفی است که با هم در مقابلش جبهه گرفته‌اند، یعنی همان مانووری که امپراتور در سال ۱۷۹۶ در جبههٔ آپنین درش موفق شد و در سال ۱۸۱۵ در جبههٔ بلژیک درش شکست خورد». چند دقیقه قبل از آن، روبر نبردها را با نمایشنامه‌هایی مقایسه می‌کرد که خوب معلوم نیست منظور نویسنده‌شان چه بوده، یا این که خودش هم در جریان نوشتن نظرش عوض شده. اما شکی نیست که تعرض سال ۱۹۱۸ آلمانی‌ها را، اگر روبر به این شیوه تفسیر می‌کرد، نظرش مخالف نظر آقای بیدو می‌شد. اما مفسران دیگری معتقدند که موفقیت هیندنبورگ در مسیر آمیین، بعد توقف اجباری‌اش، بعد موفقیتش در منطقهٔ فلاندر و باز توقفش، در

مجموع به طور تصادفی آمیین و بولونی را برایش به صورت هدف‌هایی درآورد که اول برای خودش در نظر نگرفته بود. و چون هر کسی می‌تواند هر نمایشنامه‌ای را آن طور که دلش می‌خواهد اجرا کند کسانی هم بودند که این تعرض را مقدمهٔ حملهٔ برق‌آسایی به پاریس دانستند، در حالی که به نظر کسان دیگری ضربه‌های نامنظمی برای منهدم کردن ارتش انگلیس بود. حتی اگر دستورهای فرمانده با این یا آن برداشت مفسران مغایرت داشته باشد باز برایشان این امکان باقی می‌ماند که همان حرف مونه سولی را بزنند که وقتی کوکلن به او گفت که *آدم گریز* آن طوری که او می‌خواست اجرایش کند نمایشنامهٔ غم‌انگیز و دراماتیکی نیست (چون مولیر به شهادت هم عصرانش آن را به شکل نمایش کمدی و خنده‌آور اجرا می‌کرد) مونه سولی در جوابش گفت: «مولیر اشتباه می‌کرده».

«بعد، دربارهٔ طیاره‌ها، یادتان می‌آید چه می‌گفت (چه جمله‌های قشنگی به کار می‌برد)؟ می‌گفت: «هر ارتشی باید یک آرگوس صد چشم باشد». افسوس که نماند که ببیند حرف‌هایش درست از آب درآمد».

گفتم: «چرا، دید که این کار با نبرد سوم [Somme] شروع شد: با منهدم کردن طیاره‌ها و بالن‌های دشمن چشم‌هایش را کور کردند».

ژیلبرت گفت: «آها، درست است». و چون از زمانی که زندگی‌اش فقط «فکری» شده بود اندکی «کتابی» حرف می‌زد گفت: «معتقد هم بود که دوباره تدبیرهای قدیمی باب می‌شود. می‌دانید که در این جنگ عملیات بین‌النهرین هر لحظه بدون کم و کاستی «عقب‌نشینی گزنفون» را به یاد می‌آورد (این را بدون شک در آن زمان در مقاله‌های بریشو خوانده بود)؟ بعد هم، فرماندهٔ انگلیسی برای انتقال نیرو از دجله به فرات از همان بلم‌ها یا قایق‌های باریک و درازی استفاده کرده که مخصوص منطقه است و حتی در زمان کلدانی‌های باستانی هم مورد استفاده بوده».

از این گفته‌ها دستخوش آن حس رکود «گذشته» می‌شدم که پنداری در برخی جاها، بر اثر نوعی سنگینی وزن مخصوص، چنان به صورت همیشگی از حرکت بازمی‌ایستد که می‌توان آن را به همان صورتی که بوده

بازیافت. اما اعتراف می‌کنم که به دلیل کتاب‌هایی که نه چندان دور از روبر در بلبک خوانده بودم، آنچه بر من بس بیشتر از این اثر می‌گذاشت چیز دیگری بود: به همان گونه که بازیافتن سنگر مادام دو سوینیه[۱۱۵] در دشتی از فرانسه برایم سخت جالب بود، در مشرق زمین هم آنچه تکانم می‌داد این بود که در بحث دربارهٔ محاصرهٔ کوت الاماره (که کشیش کومبره اگر عطش ریشه‌شناسی‌اش را به زبانهای شرقی هم بسط می‌داد حتماً درباره‌اش می‌گفت: «کوت ـ ال ـ امیر، به همان صورتی که ما می‌گوییم رو لو ویکنت و بایولِوک») می‌دیدم که نام بصره دوباره کنار بغداد مطرح می‌شود، بصره که در *هزار و یک شب* آن همه از آن بحث است، بصره که بس پیش‌تر از ژنرال تاونسند و ژنرال گورینگر سندباد بحری در زمان خلفا هر بار پیش از ورود به بغداد و پس از ترک آن، هر بار که می‌خواست سوار کشتی شود یا به خشکی پا بگذارد، به آن شهر می‌رفت.

به ژیلبرت گفتم: «جنبه‌ای از جنگ هست که به نظر من روبر داشت کم‌کم متوجهش می‌شد، و آن جنبهٔ انسانی جنگ است که رابطهٔ آدم‌ها با آن مثل رابطه‌شان با عشق یا با نفرت است، می‌شود آن را مثل یک رُمان تعریف کرد و در نتیجه این که فلان یا بهمان کس مدام بگوید که استراتژی برای خودش علمی است حرفش هیچ کمکی به درک جنگ نمی‌کند، چون که جنگ استراتژیک نیست. به همان ترتیب که آدم از هدفِ زنی که دوست دارد بی‌خبر است دشمن هم نمی‌داند ما چه طرح‌هایی داریم، که شاید خودمان هم درست ندانیم. آیا آلمانی‌ها در تعرض مارس ۱۹۱۸ قصدشان این بود که آمیین را بگیرند؟ هیچ معلوم نیست. شاید خودشان هم نمی‌دانستند و شرایط موجود، یعنی پیشروی‌شان به طرف غرب و در جهت آمیین آنها را به این فکر انداخت. حتی اگر فرض کنیم که جنگ یک چیز علمی است، باز باید آن را همان طور ترسیم کرد که الستیر دریا را می‌کشید، یعنی از جهت عکس، بر اساس توهم‌ها و باورهایی که بعد باید خُرده‌خُرده تصحیح‌شان کرد، همان طوری که داستایفسکی یک زندگی را تعریف می‌کرد. وانگهی، کاملاً بدیهی است که جنگ اصلاً استراتژیک

نیست، بلکه بیشتر از مقولهٔ پزشکی است، با حوادث غیرمنتظره‌ای همراه است که پزشک می‌توانسته امیدوار باشد که پیش نیاید. مثل انقلاب رومیه».

در این بحث ژیلبرت از روبر با احترامی یاد می‌کرد که به نظر می‌آمد بیشتر نسبت به دوست گذشته‌های من باشد تا به شوهر درگذشتهٔ خودش. چنان بود که انگار به من می‌گفت: «می‌دانم چقدر متایش‌اش می‌کردید. بدانید که من هم توانستم همچو موجود برتری را درک کنم». با این همه، عشقی که بدون شک دیگر به خاطرهٔ او حس نمی‌کرد شاید هنوز انگیزهٔ دورادورِ جنبه‌های خاصی بود که زندگی کنونی‌اش داشت. چنین بود که اینک دوست جانجانی ژیلبرت آندره بود. گرچه آندره به دلیل استعداد شوهوش و هوشی هم که خودش داشت رفته‌رفته نه البته به محیط گرمانت‌ها اما به محیطی بینهایت برازنده‌تر از آنی رخنه می‌کرد که درگذشته به آن رفت و آمد داشت، این که مارکیز دو سن‌لو پذیرفته باشد که بهترین دوست او شود مایهٔ تعجب شد. به نظر آمد که این حرکت ژیلبرت نشانه‌ای از گرایش او به آنچه زندگی هنری می‌پنداشت، و نیز تمایلش به نوعی انحطاط اجتماعی واقعی باشد. این توجیه را می‌توان درست دانست. اما توجیه دیگری هم به ذهن من رسید، چه همچنان سخت به این فکر پایبند بودم که تصویرهایی که جایی گِرد آمده می‌بینیم معمولاً بازتاب یا به نحوی معلولِ گروهِ اولی از تصویر هایی متفاوت هرچند قرینه‌اند که از گروه دوم بغایت دورند. فکر می‌کردم این که هر شب آندره و شوهرش و ژیلبرت با هم دیده می‌شوند شاید به این دلیل است که سالها پیش شوهر آیندهٔ آندره با راشل زندگی می‌کرد، که سپس به خاطر آندره از او جدا شد. بعید نیست که در آن زمان ژیلبرت، که در دنیایی بسیار دور و بسیار برتر از دنیای آندره زندگی می‌کرد، هیچ از آن ماجرا خبر نداشته بوده باشد. اما بدون شک بعدها از آن باخبر شده بود، زمانی که آندره بالا آمد و خودش آن قدر پایین رفت که امکان این که به همدیگر بربخورند فراهم شد. آنگاه بود که وجههٔ آندره بدون شک بر او

اثر گذاشت، وجههٔ عظیم زنی که مردی به خاطرش راشل را ترک کرد که این راشل او را به روبر ترجیح داده بود.

بدین گونه شاید ژیلبرت با دیدن آندره به یاد رُمان جوانانهٔ عشقش به روبر می‌افتاد، و به آندره احترامی ژرف حس می‌کرد، یعنی به زنی که هنوز مردی عاشقش بود که راشل آن همه دوستش می‌داشت، راشل که ژیلبرت حس می‌کرد سن‌لو او را بیشتر از خودش دوست داشته بود. شاید که برعکس این خاطره‌ها هیچ نقشی در علاقهٔ ژیلبرت به زن و شوهر هنرمند نداشت و آنچه مطرح بود فقط گرایش‌هایی بود که نزد خیلی‌ها دیده می‌شود و معمولاً نزد زنان اشرافی از هم جدا نشدنی است: گرایش به چیز یاد گرفتن و گرایش به جلفی. ژیلبرت شاید به همان اندازه روبر را از یاد برده بود که من آلبرتین را، و اگر هم می‌دانست که هنرمند راشل را به خاطر آندره ترک کرده بود، زمانی که می‌دیدشان هیچ به این واقعیتی که هرگز هیچ نقشی در علاقه‌اش به آن دو نداشته بود فکر نمی‌کرد. تعیین این که نخستین توجیه من نه فقط محتمل بلکه درست بود فقط با گواهی طرف‌های ذینفع ممکن می‌شد که در چنین مواردی تنها راه چاره است، اگر البته آنچه می‌گفتند با روشن‌بینی و صداقت همراه می‌بود. اما اولی را بندرت می‌توان دید و دومی را هرگز. در هر حال دیدن راشل که دیگر هنرپیشه معروفی شده بود، نمی‌توانست برای ژیلبرت چندان خوشایند باشد. از همین‌رو ناراحت شدم وقتی شنیدم که قرار است در آن مهمانی عصرانه شعر بخواند و *خاطرات* موسه و افسانه‌هایی از لافونتن برای برنامه‌اش پیش‌بینی شده است.

شنیدیم که پرنس دوگرمانت با هیجان بسیار و با صدای آهن‌پاره واری که دندان مصنوعی‌اش به او می‌داد چندین بار گفت: «آها، آها، دور هم جمع می‌شویم! دور هم جمع می‌شویم! چقدر از این جوان‌های باهوش و فعال خوشم می‌آید، آها! موسیقی‌تان عالی است!» و عینک تک چشمی ضخیمش را در گودی چشم گردش فرو کرد، هم خوشحال بود

هم پوزش می‌خواست از این که نمی‌توانست مدتی طولانی شادمان بماند، اما همچنان مصمم بود که تا آخرین لحظه «فعال» باشد و همه را «دور هم جمع کند».

ژیلبرت از من پرسید: «چطور به این عصرانه‌های این قدر شلوغ می‌آیید؟ تصوری که از شما داشتم این نبود که بشود در همچو قتلگاه بزرگی پیداتان کرد. هر جای دیگری انتظار داشتم شما را ببینم غیر از این سگ سارانی که زن دایی‌ام بپا می‌کند، چون بله دیگر، به هر حال زن دایی‌ام است». جملهٔ آخر را با لحن نیش‌داری گفت، چون از آنجا که کمی پیش از ورود خانم وردورن به خانواده مادام دوسن‌لو بود خود را یکی از گرمانت‌های همیشگی می‌دانست و ازدواج نامناسب دایی شوهرش با کسی چون خانم وردورن برایش افت داشت، ازدواجی که هزاربار دیده بود که در خانواده آن را مسخره می‌کردند در حالی که دربارهٔ ازدواج نامناسب رویردوسن‌لو با او البته پشت سرش بحث می‌شد. بویژه از این رو آشکارا زن دایی ناجورش را تحقیر می‌کرد که پرنسس دوگرمانت، بر اثر گرایش نابهنجاری که آدمهای هوشمند را به پرهیز از «شیکِ» معمولی وامی‌دارد، و نیاز سالخوردگان به یادآوری خاطرات گذشته، و نیز برای دادن پیشینه‌ای به برازندگی تازه‌اش، خوش داشت در بحث دربارهٔ ژیلبرت بگوید که: «توجه داشته باشید که برای من یک آشنای تازه نیست، من با مادرِ این دختر خیلی‌خیلی آشنا بودم؛ آها، دوست خیلی نزدیک خویشاوندم مادام دو مرسانت بود. در خانهٔ من با پدر ژیلبرت آشنا شد. خانوادهٔ سن لوی مرحوم را هم من از قدیم‌ها می‌شناختم. دایی‌اش در گذشته در راسپلیر دوست نزدیکم بود».

کسانی که این گفته‌های پرنسس دوگرمانت را می‌شنیدند به من می‌گفتند: «می‌بینید که وردورن‌ها به هیچ وجه آدم‌های بی‌سروپایی نبوده‌اند، از قدیم و ندیم با خانوادهٔ مادام دوسن‌لو دوستی داشته‌اند». من شاید تنها کسی بودم که از طریق پدربزرگم می‌دانستم که وردورن‌ها براستی هم آدم‌های بی‌سروپایی نبودند. اما البته نه به این دلیل که در

گذشته اودت را می‌شناختند. ولی گذشته‌ای را که دیگر کسی از آن خبر ندارد می‌توان براحتی دستکاری کرد، چنان که شرح سفر به سرزمین‌هایی را که هیچ کس آنجا نرفته است. ژیلبرت گفت: «خوب، حالا که گاهی از بُرج عاجتان بیرون می‌آیید، فکر نمی‌کنید مهمانی‌های کوچک و خودمانی خانهٔ من که چندتایی آدم فهمیده و دوست داشتنی را دعوت می‌کنم برایتان مناسب‌تر باشد؟ این دم و دستگاه‌هایی که اینجا می‌بینیم به درد شما نمی‌خورد. دیدم که داشتید با خویشاوندم اوریان حرف می‌زدید که البته هر حُسنی که بخواهید دارد، اما اشتباه نیست اگر درباره‌اش بگوییم که جزو اندیشمندان نخبه نیست، مگر نه؟»

نمی‌توانستم افکاری را که از مساعتی پیش در سر داشتم با ژیلبرت در میان بگذارم اما به نظرم آمد که در زمینهٔ سرگرمیِ صرف او بتواند به خوشی‌ام کمک کند، خوشی‌ای که البته این نبود که با دوشس دوگرمانت یا مادام دوسن‌لو دربارهٔ ادبیات بحث کنم. درست است که بر آن بودم که از همان فردا در عزلت زندگی کنم که البته این بار هدفی داشت. حتی در خانهٔ خودم هم، نمی‌گذاشتم هیچ کس وقت کار به دیدنم بیاید زیرا وظیفه‌ام در قبالِ اثرم بر رفتار مؤدبانه و خوبی با دیگران مقدم بود. بدون شک پافشاری می‌کردند همهٔ کسانی که سالها بود مرا ندیده بودند، برای دیدنم می‌آمدند و مرا شفا یافته می‌دانستند، می‌آمدند چون کارِ سختِ روزشان یا زندگی‌شان را به پایان رسانده یا متوقف کرده بودند و آنگاه همان نیازی را به من داشتند که من در گذشته به سن‌لو داشتم؛ و نیز از آن‌رو که ساعت‌های درونیِ تک‌تک آدم‌ها همه به یک وقت تنظیم نشده است (نکته‌ای که در کومبره زمانی به آن پی بردم که درست هنگامی که پیش خودم ستایش‌انگیزترین تصمیم‌ها را گرفته بودم پدر و مادرم ندانسته [از تنبلی‌ام] خرده می‌گرفتند). ساعتِ یکی زمانی زنگ استراحت را می‌زند که برای دیگری ساعت کار است، ساعتی زمانی نزد قاضی زنگ مجازات را می‌زند که ساعتِ مجرم از مدتها پیش از توبه و اعتلای درونی خبر داده است. اما این شهامت را در خودم می‌دیدم که در پاسخ کسانی که

به دیدنم می‌آمدند یا دنبالم می‌فرستادند بگویم که برای چیزهایی اساسی که باید بدون تأخیری از آنها باخبر بشوم قرار ملاقات دارم، ملاقاتی فوری و حیاتی، با خودم. با این همه گرچه میان «من» واقعی آدم و آن یکی چندان ارتباطی نیست، از آنجا که این دو همنام و در یک بدن مشترک‌اند، امساکی که آدمی را وا می‌دارد وظایف ساده‌تر و حتی خوشی‌های خودش را فداکند به نظر دیگران خودخواهی می‌آید.

و مگر نه این که می‌خواستم برای پرداختن به زندگی همان کسانی گرشه بگیرم که از ندیدنم گله می‌کردند، که اگر در کنارشان می‌ماندم نمی‌توانستم این گونه به تمام و کمال به ایشان بپردازم؟ برای این که بکوشم ایشان را به کشفِ خودشان، به تحققِ خودشان برسانم؟ به چه کاری می‌آمد که چندین و چند سالِ دیگر شبها را به این بازی هدر دهم که در پی پژواکِ تازه فرونشستهٔ گفته‌هایشان آوای همین اندازه عبث گفته‌های خودم را سردهم، تا لذت سترون تماسی محفلی را حس کنم که راه را بر هر رخنه‌ای می‌بندد؟ بهتر نبود که بکوشم حرکاتی را که می‌کردند، چیزهایی را که می‌گفتند، زندگی‌شان را به صورت نموداری درآورم و قانونش راکشف کنم؟ بدبختانه باید با عادتی مبارزه می‌کردم: عادتِ خود را به جای دیگران گذاشتن، که گرچه به پرورش اثر در ذهن کمک می‌کند اجرایش را به تأخیر می‌اندازد. زیرا این عادت بر اثر کمال ادب آدمی را وا می‌دارد که نه فقط خوشی که وظیفه‌اش را هم فدای دیگران کند، از این‌رو که وقتی خود را جای دیگران می‌گذاریم وظیفه‌مان هرچه باشد، (مثلاً، در مورد کسی که در جبهه از او کاری برنمی‌آید، وظیفه ماندن در پشت جبهه که وجودش مفیدتر است)، وظیفه‌مان به نظرمان همان خوشی‌مان جلوه می‌کند، در حالی که درواقع چنین نیست.

و در حالی که به هیچ‌رو خود را غمین حس نمی‌کردم از این که چنین زندگی بدون دوست و بدون بگر بخندی پیشه کنم (در حالی که حتی بزرگانی چنین حس کرده‌اند)، متوجه می‌شدم که نیروی هیجانی که صوف دوستی می‌شود نوعی کج راهه به سوی دوستیِ خاصی است که راه به

جایی نمی‌برد و آدمی را از حقیقتی که با آن نیرو می‌شد به سویش رفت دور می‌کند. اما به هر حال، حس می‌کردم که وقتی به فرصت‌هایی برای استراحت و همنشینی نیاز داشته باشم، به جای بحث‌های روشنفکری که اشراف برای نویسندگان مفید می‌دانند، در نهایت به تخیلم اجازه خواهم داد از خوراک زبدهٔ عشق‌های سبکی با دوشیزگانی شکوفا بهره ببرد، چون آن اسب مه‌روفی که خوراکش گل سرخ بود و بس. آنچه ناگهان دوباره دلم هوایش را داشت آنی بود که در بلبک آرزویش را داشتم، آنگاه که آلبرتین و آندره و دوستانش را که هنوز نمی‌شناختم کنار دریا دیدم. اما افسوس، دیگر نمی‌توانستم آنهایی را که در آن لحظه آن قدر آرزویشان را داشتم جستجو کنم. سالهایی که گذشته و همهٔ کسانی را که آن روز می‌دیدم از جمله ژیلبرت را تغییر داده بود، بدون شک همهٔ زنان (و نیز آلبرتین را، اگر زنده می‌ماند) به شکلی بیش از حد متفاوت با آنی درمی‌آورد که من در خاطر داشتم. رنج می‌بردم از این که باید ایشان را در درون خودم می‌جستم، زیرا زمان آدمها را دگرگون می‌کند اما تصویری را که از ایشان داریم ثابت نگه می‌دارد. هیچ چیزی دردناک‌تر از این تضاد میان دگرگونی آدمها و ثبات خاطره نیست، آنگاه که می‌فهمیم آنچه در حافظه‌مان با چه طراوتی باقی مانده در زندگی دیگر بهره‌ای از آن ندارد، می‌فهمیم که نمی‌توانیم در بیرون از خود به آنچه در درونمان بسیار زیبا می‌نماید، به آنچه آرزوی بسیار هم انحصاریِ دوباره دیدن خودش را در ما می‌انگیزد نزدیک شویم، مگر این که او را در کسی به همان سن او بجوییم، یعنی کس دیگری. چه همان گونه که اغلب به ذهنم رسیده بود، آنچه در آدمی که هوایش را داریم به نظر یگانه می‌رسد از آنِ او نیست. اما زمانِ گذشته این را به نحو کامل‌تری تایید می‌کرد چه پس از بیست سال، یکباره دلم می‌خواست به جای دخترانی که می‌شناختم آنهایی را بجویم که اینک جوانیِ آن زمانِ ایشان را داشتند. (گو این که این فقط خاص هوس‌های جسمانی نیست که سربرآوردنشان به دلیل آن که زمان از دست رفته را به حساب نمی‌آورد با هیچ واقعیتی همخوانی نداشته باشد. گاهی

برایم پیش می‌آمد که دلم بخواهد مادربزرگم، یا آلبرتین، بر اثر معجزه‌ای برخلاف آنچه فکر می‌کردم زنده مانده باشند و به کنارم بیایند. خیال می‌کردم که می‌بینمشان، دلم به سویشان پر می‌کشید. فقط یک چیز را از یاد می‌بردم، این که اگر براستی زنده مانده بودند آلبرتین اینک همان ظاهری را می‌داشت که خانم کوتار در بلبک داشت، و مادربزرگم با سنّ بیشتر از نود و پنج سال، دیگر دارای آن چهرهٔ زیبای آرام و خندانی نبود که من هنوز به دلخواه خودم مجسم می‌کردم، چنان که به همین گونه دلبخواهی پروردگار را به صورت پیرمردی با ریش بلند ترسیم می‌کنند و در سدهٔ هفدهم قهرمانان هومر را بدون توجه به دوران باستانی‌شان با سر و وضع اشراف معاصر نشان می‌دادند.)

ژیلبرت را نگاه می‌کردم و فکری که به ذهنم آمد این نبود که: «دلم می‌خواهد دوباره ببینمش»، اما به او گفتم که بسیار خوشحال می‌شوم اگر مرا با دخترانی خیلی جوان و در صورت امکان فقیر دعوت کند، تا بتوانم با هدیه‌های کوچکی خوشحالشان کنم، بدون این که از ایشان توقعی بیش از این داشته باشم که خیال‌بافی‌ها و اندوه‌های گذشته‌ها را در دلم زنده کنند و شاید هم، در روزی که بعید است، از ایشان بوسه‌ای بی‌شائبه بخواهم. ژیلبرت لبخندی زد و سپس به نظر آمد که در ذهنش جداً دنبال کسی می‌گردد.

همچنان که السْتیر خوش داشت همسرش را در برابر چشمانش تجلّی آن زیبایی ونیزی ببیند که اغلب در تابلوهایش کشیده بود، بهانه من هم این بود که نوعی خودخواهی زیبایی‌شناختی مرا به سوی زنان زیبایی جلب می‌کند که می‌توانند رنجم بدهند، و نسبت به ژیلبرت‌های آینده، دوشس دوگرمانت‌های آینده و آلبرتین‌هایی که ممکن بود روزی ببینم نوعی حس پرستش داشتم، و چون پیکرتراشی که میان مرمرهای زیبای باستانی بگردد گمانم این بود که مایهٔ الهامم باشند. در حالی که باید فکر می‌کردم که آنچه پیش از هر کدام ایشان وجود داشت حسّ رمزی بود که خود من داشتم و ایشان در آن غوطه‌ور بودند و در نتیجه، به جای آن که از ژیلبرت

بخواهم مرا با دخترانی آشنا کند بهتر بود به جاهایی بروم که هیچ چیز مرا به ایشان نمی‌پیوست، جایی که میان ایشان و خودم فضایی دست نیافتنی حس می‌کردم، جایی که در دو قدمی، روی ساحل، وقتی به زیردوش می‌روی حس می‌کنی فاصلهٔ محالی از ایشان جدایت می‌کند. چنین بود که حسّ رمزجویی‌ام یکی پس از دیگری ژیلبرت، دوشس دوگرمانت، آلبرتین و بسیاری دیگر را در برمی‌گرفت. شکی نیست که ناشناس یا حتی می‌توان گفت ناشناختنی شناخته و خودمانی شده بود، بیتفاوت یا رنج‌آور شده بود، اما از گذشته نوعی جاذبه در او باقی بود. و حقیقت این است که، همچون تقویم‌هایی که پستچی آخر سال می‌آورد تا عیدی بگیرد[۱۱۶]، سالی از سالهایم نبود که روی جلدش یا لای صفحات روزهایش تصویر زنی که دلم او را خواسته بود نباشد؛ تصویری که اغلب هم ساخته و پرداخته خودم بود چون گاهی حتی او را ندیده بودم، چنان که مثلاً خدمتکار خانم پوبوس، مادموازل دورژویل یا فلان دختری که نامش را در ستون محافلِ یک روزنامه میان انبوهی از زنان زیبای رقصنده خوانده بودم. او را زیبا مجسم می‌کردم و به او دل می‌بستم. و برایش بدنی آرمانی می‌ساختم که بلندبالا بر زمینهٔ چشم‌اندازی از شهرستانی دیده می‌شد که املاک خانواده‌اش، چنان که در *سالنامهٔ کوشک‌ها* خوانده بودم، آنجا بود. دربارهٔ زنانی که شناخته بودم این چشم‌انداز دستکم دوتا می‌شد. هر کدام از این زنان، در نقطهٔ متفاوتی از زندگی‌ام، مانند یک الههٔ حامی محلّی، اول در میانهٔ یکی از آن چشم‌اندازهای رؤیایی قد می‌افراشت که ترکیبشان همهٔ زندگی مرا در برمی‌گرفت و خوش داشته بودم او را آنجا مجسم کنم؛ سپس، او را از منظر خاطره در کانون مکان‌هایی می‌دیدم که در آنها شناخته بودمش و آنها را به یادم می‌آورد، با آنها پیوند داشت زیرا زندگی ولگرد اما حافظه ساکن است و هر چقدر هم که پیوسته به هر سو پر کشیده باشیم یادهایمان، میخکوب شده بر مکان‌هایی که خود از آنها دور شده‌ایم، همچنان به زندگی خانه‌نشینانه‌شان آنجا ادامه می‌دهند، همچون دوستان موقتی که مسافر در شهری با ایشان آشنا شده است و ناگزیر با

رفتن از آنجا ترکشان می‌کند، زیرا ایشان نمی‌روند و آنجا ساکن‌اند و روزها و عمرشان را همان جا به پایان می‌برند انگار که او هم هنوز آنجا کنار کلیسا، جلو بندرگاه و زیر درختانِ خیابان باشد. چنین بود که سایهٔ ژیلبرت نه تنها در برابر کلیسایی در منطقه «ایل دوفرانس» که اول بار آنجا مجسمش کرده بودم، بلکه همچنین بر خیابان باغی در طرف مزگلیز افتاده بود، و سایهٔ دوشس دوگرمانت در راه نمناکی که خوشه‌هایی بنفش و سرخگون به شکل دوک آنجا قد می‌کشید یا بر طلای بامدادیِ پیاده‌رویی در پاریس. و این شخص دوم، اینی که زاییدهٔ نه هوس بلکه خاطره بود، در هر کدام از آن زنان یکی نبود. زیرا هر کدامشان را چندبار و در زمان‌هایی متفاوت شناخته بودم که در هر زمانی برایم آدم دیگری بودند، و خودم هم آدم دیگری و در رؤیاهایی به رنگی دیگر غوطه‌ور بودم. اما قانونی که بر رؤیاهای هر سال حاکم بود خاطرهٔ زنی را که در آن سال شناخته بودم پیرامون آن رؤیاها گِرد می‌آورد، و مثلاً همهٔ آنچه به دوشس دوگرمانتِ زمان کودکی‌ام ربطی داشت به نیروی جاذبه‌ای گرد کومبره جمع می‌شد، و همهٔ آنچه به دوشس دوگرمانتی مربوط می‌شد که اندکی بعد در همان عصرانه مرا به ناهاری دعوت می‌کرد پیرامون کانون حساس متفاوتی گرد می‌آمد؛ چندین دوشس دوگرمانت وجود داشت، همچنان که از زمان خانم صورتی‌پوش تاکنون چندین خانم سوان وجود داشته بود، هر کدام جدا از دیگری در اثیر بیرنگ سالها، که از یکی به دیگری به همان گونه نمی‌توانستم رفت که از سیاره‌ای به سیارهٔ دیگری که میانشان اثیر حایل باشد. نه تنها جدا از هم، بلکه متفاوت، هر کدام آراسته به رؤیاهایی که در زمان‌هایی بسیار متفاوت داشته بودم، همچون گیای خاصی که در سیارهٔ دیگری یافت نشود؛ تا آنجا که وقتی فکر می‌کردم که برای ناهار نه به خانهٔ مادام دو فورشویل خواهم رفت و نه به خانه مادام دوگرمانت، تفاوت دنیاها چنان بود که تنها به این دلیل می‌توانستم پیش خودم بگویم که اولی فرقی با خانم صورتی‌پوش ندارد و دومی همان دوشس دوگرمانت و یکی از نوادگان ژنه ویو دو برابان است، که شخص آگاهی در درونم این نکته را

با اقتدار به من گوشزد می‌کرد، با اقتدار دانشمندی که بگوید راه شیری کهکشان حاصلِ از هم پاشیدگی یک ستارهٔ واحد است. چنین بود که ژیلبرت، که بی‌آن که متوجه باشم از او می‌خواستم مرا با دخترانی همچون خودش در گذشته‌ها دوست کند، برایم دیگر چیزی جز مادام دوسن‌لو نبود. با دیدنش دیگر به نقشی فکر نمی‌کردم که شیفتگی‌ام به برگوت در گذشته در عشقم به او داشت که او هم آن را فراموش کرده بود، برگوت که دوباره برایم هویت سادهٔ نویسنده کتاب‌های خودش را پیدا کرده بود و دیگر (به استثنای برخی خاطره‌های نادر و کاملاً جداگانه) نه هیجانی را به یاد می‌آوردم که هنگام معرفی‌ام به او به من دست داد، و نه دلسردی و تعجب ناشی از گفتگوی او را در آن اتاق پر از پوستین‌های سفید و بنفشه، با آن همه چراغ‌هایی که چه زود می‌آوردند و روی چندین و چند میز کوچک می‌گذاشتند. براستی همهٔ یادهایی که دوشیزه سوان گذشته‌ها را می‌ساخت از ژیلبرت کنونی جدا شده بود، نیروی جاذبهٔ جهان دیگری از او دورشان می‌کرد و گردِ جمله‌ای از برگوت نگهشان می‌داشت که با آن یکی می‌شدند و در عطر کویج غوطه می‌خوردند.

خرده ژیلبرت کنونی درخواستم را لبخندزنان گرش کرد. سپس به آن فکر کرد و قیافه‌اش جدی شد. و من خوشحال بودم، چه این نمی‌گذاشت به گروهی توجه کند که دیدنش بدون شک برایش خوشایند نبود. در آن گروه دوشس دوگرمانت در حال بحثِ گرمی با پیرزن بسیار زشتی دیده می‌شد که هرچه نگاهش می‌کردم نمی‌فهمیدم کیست: از او مطلقاً چیزی دستگیرم نمی‌شد. اما راشل بود، یعنی همان هنرپیشه‌ای که بسیار معروف شده بود و قرار بود در آن مهمانی عصرانه شعرهایی از ویکتورهوگو و لافونتن بخواند. خویشاوند ژیلبرت، مادام دوگرمانت، داشت با راشل بحث می‌کرد، چه از آنجا که از گذشتهٔ بسیار دور از موقعیت تراز اول خود در پاریس آگاه بود، بسیار بندرت، به فاصله‌های بسیار، آن هم نوک پا سری به فوبورسن ژرمن می‌زد که می‌گفت ملالش آدم را می‌کشد، و در عوض خوش داشت با این یا آن زن هنرپیشه‌ای ناهار بخورد که به نظرش

دلنشین می‌آمد (متوجه نبود که چنان موقعیت تراز اولی فقط در ذهن کسانی وجود دارد که آن را پذیرفته‌اند، و بسیاری آدم‌های تازه اگر او را هیچ جا نبینند و نامش را در گزارش هیچ شب‌نشینی برازنده‌ای نخوانند گمان خواهند کرد او هیچ موقعیتی ندارد). از آنجاکه خیلی بیشتر از آنچه خود می‌پنداشت همانی باقی مانده بود که بود، در محیط‌های تازه‌ای که به آنها رفت و آمد داشت همچنان گمان می‌کرد که زود احساس ملال کردن نشانهٔ برتری روشنفکری است اما این را با خشونتی بیان می‌کرد که به صدایش حالتی دورگه می‌داد. وقتی حرف بریشو را پیش کشیدم گفت: «بیست سال آزگار از دستش کلافه می‌شدم». و چون مادام دوکامبرمر گفت: «باید چیزی را که شوپنهاور دربارهٔ موسیقی گفته دوباره بخوانید» توجه‌مان را به این جمله جلب کرد و با خشونت گفت: «*دوباره بخوانید ش* شاهکاری است! نه دیگر، نه، با ما از این کارها نمی‌شود کرد!» دالبون پیر لبخندی زد، چون در این گفته یکی از بذله‌های خاص گرمانت‌ها را شناخت. ژیلبرت که مدرن‌تر بود واکنشی نشان نداد. گرچه دختر سوان بود، چون اردکی که زیر ماکیانی جوجه شده باشد، گرایش «لیکیست[۱۱۷]»ی‌تری داشت، می‌گفت: «به نظر من خیلی جذاب است؛ حساسیت قشنگی دارد».

به مادام دوگرمانت گفتم که آقای دوشارلوس را دیده بودم. حواس بارون را «پرت» تر از آنی می‌دانست که درواقع بود، چه اشرافیان در بحث دربارهٔ هوش نه فقط میان این یا آن اشرافی (که هوششان کمابیش به یک اندازه است) بکله میان زمان‌های مختلف زندگی یک آدم واحد هم فرق قائل‌اند. سپس گفت: «همیشه انگار رونوشت مادرشوهرم بود؛ اما شباهتش الآن بیشتر هم شده». این شباهت هیچ عجیب نبود. می‌دانیم که برخی زنان به دقیق‌ترین وجهی خود را بنوعی در موجود دیگری باز می‌تابانند، و تنها اشتباهی که پیش می‌آید دربارهٔ جنسیت است. اما این را نمی‌توان «حُسن تقصیر» خواند، زیرا جنسیت بر شخصیت آدمی اثر می‌گذارد و ظرافت زنانه در مرد به ناز و ادا و ملاحظه به زودرنجی بدل

می‌شود. با این همه، در چهرهٔ حتی ریشو، برگونه‌های حتی زمختِ پنهان زیرِ موهای شقیقه می‌توان برخی خطوط همخوان با تصویری از مادر را یافت. هیچ شارلوس پیری نیست که خرابه‌ای نباشد که در آن در پس تپه‌تپهٔ پیه و پودر برنج اینجا و آنجا نتوان تکه‌هایی از تصویر زن زیبایی در جوانی ابدی را با شگفتی باز یافت.

در این لحظه مورل از راه رسید، و دوشس به او لطفی نشان داد که کمی متعجبم کرد. اما گفت: «نه آقا، من به کدورت‌های خانوادگی کاری ندارم. به نظر شما کدورت‌های خانوادگی مایهٔ پکری نیست؟»

چون در همان حال که در آن دوره‌های بیست ساله توده‌های محفلی به تناسب جاذبهٔ ستاره‌های تازه‌ای از هم می‌پاشید یا شکل می‌گرفت که خود نیز دور می‌شدند و دوباره پیدایشان می‌شد، در جان انسانها هم تبلورها و از هم پاشیدگی‌ها و تبلورهای تازه‌ای رخ داده بود. به همان صورتی که مادام دوگرمانت برای من چندین نفر بود، برای او و خانم سوان و کسان دیگر هم فلان شخص معین در دورهٔ پیش از قضیهٔ دریفوس آدمی محبوب و پس از قضیهٔ دریفوس آدمی متعصب یا ابله بود، قضیه‌ای که برای ایشان ارزش آدمها و جایگاه گروهها را تغییر داده بود همچنان که از آن پس هم پی‌درپی تغییر کرده بودند. آنچه بر این همه سخت تأثیر می‌گذارد و نقش خود را بر همبستگی‌های صوفاً فکری نیز می‌افزاید گذر زمان است که موجب می‌شود اکراه‌ها و بدآمدها و حتی دلایل توجیه‌کنندهٔ اکراه‌ها و بدآمدهایمان را هم فراموش کنیم. اگر برازندگی مادام دوکامبرمر جوان را بررسی می‌کردی درمی‌یافتی که او همان برادرزادهٔ جلیقه‌دوز حیاط خانهٔ ما یعنی ژوپین است و آنچه بر این افزوده شده بود تا او را برازنده کند این بود که عمویش به بارون دوشارلوس خدمت می‌کرد. ترکیب اینها پیامدهایی رخشنده داشت در حالی که دلایل دوردست‌شان نه فقط برای بسیاری از تازه واردان ناشناخته بود، بلکه کسانی هم که می‌شناختند آنها را از یاد برده بودند و بس بیشتر از شرمندگی‌های گذشته به رخشندگی‌های کنونی فکر می‌کردند، چون

همیشه آنچه مهم است مفهوم فعلیِ نام است. و فایدهٔ این دگرگونی‌های محفلی همین بود که آنها هم پیامدِ زمان از دست رفته و پدیده‌ای مربوط به حافظه بودند.

دوشس از ترس دعوای آقای دوگرمانت هنوز میان بالتی و میستنگت[۱۱۸]، که هردوشان به نظرش معرکه بودند، دو دل بود، اما دیگر بی‌چون و چرا با راشل دوستی می‌کرد. نسل‌های تازه چنین نتیجه می‌گرفتند که دوشس دوگرمانت برغم نام و نشانش زن جلفی است که هیچگاه به معنی واقعی از جملهٔ زنان برگزیده نبوده است. درست است که در مورد چند چهرهٔ سلطنتی، که دو بزرگ بانوی دیگر در دوستی با ایشان با دوشس رقابت داشتند، هنوز این زحمت را به خود می‌داد که به ناهار دعوتشان کند. اما از سویی چنین چهره‌هایی دیردیر پیدایشان می‌شود و با آدم‌های کم ارزش هم آشنایی دارند، و دوشس بر اثر موضع خرافه‌آمیز گرمانت‌ها در قبال آداب قدیم (که موجب می‌شد هم از آدم‌های با ادب احساس پکری کند و هم به ادب پایبند باشد) می‌داد که بنویسند: «اعلیحضرت به دوشس دوگرمانت دستور دادند، لطف فرمودند...» و مانند اینها. و تازه واردهایی که این جمله‌های تشریفاتی را نمی‌شناختند چنین نتیجه می‌گرفتند که دوشس موضع فرودستی دارد. از دیدگاه مادام دوگرمانت این دوستی نزدیک با راشل می‌توانست به این معنی باشد که ما در اشتباه بودیم آنگاه که دوشس را به خاطر حمله‌اش به برازندگی ریاکار و دروغگو می‌دانستیم، زمانی که می‌پنداشتیم خودداری‌اش از رفتن به خانهٔ مادام دوسنت اوورت نه از هوش که ناشی از اسنوبی است، و مارکیز را فقط به این دلیل احمق می‌داند که نشان می‌دهد که زن اسنوبی است چون هنوز به هدفش نرسیده است. اما این دوستی نزدیک با راشل می‌توانست همچنین به این معنی باشد که در آن آخرِ کاری هوشِ دوشس درواقع اندک و ارضا نشده و حسرت‌آمیز بود، زمانی که از زندگی محفلی و از هر کاری خسته شده بود، و این به دلیل ناآگاهی کامل از واقعیت‌های فکری حقیقی و به دلیل روحیهٔ

اندکی شیطنت‌آمیزی که خانم‌های خیلی برجسته را وامی‌دارد در حالی که به یکدیگر می‌گویند: «وای که چه بامزه می‌شود!» شبِ خود را به صورتِ در واقع ملال‌آوری به این شکل به پایان ببرند که برای شوخی به خانهٔ کسی بروند و از خواب بیدارش کنند اما در نهایت ندانند به او چه بگویند، با مانتوی شب نشینی کمی کنار تخت او بمانند و بعد، با دیدن این که خیلی دیر است، به خانه‌های خود بروند و بخوابند.

این را هم باید گفت که دوشس دمدمی از کمی پیش از ژیلبرت بدش می‌آمد و این می‌توانست مایهٔ آن شود که از پذیرفتن راشل در خانهٔ خود بنوعی احساس لذت کند، و از این گذشته به او امکان می‌داد این شعار گرمانت‌ها را مطرح کند که می‌گفتند تعدادشان آن قدر زیاد است که نمی‌توانند در اختلاف‌های این و آن (و حتی تقریباً در عزای این و آن) دخالت کنند، استقلالی بر اساس «به من چه» که بویژه موضع‌گیری در قبال آقای دوشارلوس آن را تقویت کرده بود، چه اگر از او پیروی می‌کردی باید با همهٔ آدم‌ها به هم می‌زدی.

اما راشل، درواقع با زحمت بسیار توانسته بود با دوشس دوگرمانت دوست شود (زحمتی که دوشس نتوانست آن را در پس اداهای تحقیرآمیز و بی‌ادبی‌های عمدی راشل ببیند که بر او گران آمد و ارج هنرپیشه‌ای را که این قدر کم اسنوب بود در نظرش بسیار بالا برد)، و این زحمتی که به خود داد در کل بدون شک از جاذبه‌ای می‌آمد که اشرافیان از مرحله‌ای به بعد حتی بر سرسخت‌ترین آدم‌های هنری اعمال می‌کنند و موازی جاذبه‌ای است که اینها هم در نظر اشرافیان دارند، موج و واموجی که معادلش در زمینهٔ سیاست همان کنجکاوی متقابل و میل به اتحاد نزد ملت‌هایی است که با هم جنگیده‌اند. اما میل راشل دلیل خاص‌تری هم می‌توانست داشته باشد. زیرا بزرگ‌ترین اهانت زندگی‌اش را در خانهٔ مادام دوگرمانت و از خود او دیده بود. این اهانت را با گذشت زمان نه از یاد برد و نه بخشید، اما حیثیت عجیبی که دوشس در پی آن در نظرش یافته بود هیچگاه محو

نشد. در این حال، گفتگویی که دلم می‌خواست نظر ژیلبرت را از آن برگردانم قطع شد، زیرا خانم میزبان به دنبال هنرپیشه می‌گشت، وقت اجرای برنامه او فرا رسیده بود، وکمی پس از آن که از دوشس جدا شد پا به سکّو گذاشت.

در همین زمان در یک سر دیگر پاریس نمایش بسیار متفاوتی برپا بود. چنان که گفتم لابرما چند نفری را به افتخار پسر و عروسش به چای دعوت کرده بود. اما مهمانان شتابی در آمدن نداشتند. لابرما شنیده بود که قرار است راشل در مهمانی پرنسس دوگرمانت شعر بخواند (که این در نظر لابرما، هنرمند بزرگ، رسوایی بزرگی بود چه راشل را هنوز همان زن هر جایی می‌دانست که شرکت دادنش در نمایشنامه‌هایی که خود او نقش اولشان را داشت فقط به این خاطر بود که روبر دوسن لو پول لباس‌های روی صحنه‌اش را می‌داد: رسوایی بزرگ بویژه از این‌رو که در پاریس شایع شده بود که گرچه دعوت‌ها به نام پرنسس دوگرمانت است، درواقع راشل از مهمانانش در خانهٔ پرنسس پذیرایی می‌کند)، از همین‌رو با پافشاری برای چند نفری از وفادارانش نوشته بود که حتماً به مهمانی‌اش بیایند، چه می‌دانست که با پرنسس دوگرمانت دوست‌اند همچنان که پیشترها وردورن‌ها را نیز می‌شناختند. اما ساعتها یک به یک می‌گذشت و هنوز از هیچ کس خبری نبود. بلوک در پاسخ این که آیا دلش می‌خواهد به آن مهمانی برود یا نه ساده‌لوحانه گفته بود: «نه، مهمانی پرنسس دوگرمانت را ترجیح می‌دهم». متأسفانه، این همان تصمیمی بود که همه ته دلشان گرفته بودند. لابرما دچار بیماری مرگ‌آوری بود که ناچارش می‌کرد با کم‌ترکسی رفت و آمد داشته باشد، و حالش زمانی بدتر شد که برای تأمین نیازهای تجملی دخترش دوباره به بازی پرداخت. زیرا برآورد آن نیازها از داماد بیمار و تنبلش برنمی‌آید. لابرما می‌دانست که با این کار زندگی خویش را به خطر می‌اندازد اما می‌خواست دخترش را با دادن

دستمزدهای کلانش به او خوش بیاید، و نیز دامادش را، که با همهٔ نفرتی که از این جوان داشت با او خوشرفتاری می‌کرد، چه از آنجا که می‌دانست دخترش او را می‌پرستد می‌ترسید که اگر او را ناخشنود کند از سر بدجنسی نگذارد دخترش او را ببیند. دختر لابرما، که پزشک معالج شوهرش او را پنهانی دوست می‌داشت، خود را قانع کرده بود که بازی تازهٔ مادرش در نقش قدر برای او خطرناک نیست. می‌شد گفت که به تعبیری پزشک را ناگزیر کرده بود که چنین نظری به او بدهد، به این معنی که از آنچه پزشک به او گفته بود فقط همین را گرفته بود و مخالفت‌های او را به حساب نمی‌آورد؛ درواقع، پزشک گفته بود که در بازی لابرما در قدر ایراد چندانی نمی‌بیند. چنین گفته بود چون حس می‌کرد که مایه خوشحالی زنِ جوان خواهد شد که دوست می‌داشت. یا شاید هم از ناآگاهی گفته بود، و نیز از این که بیماری لابرما را به هر حال علاج‌ناپذیر می‌دانست، و همه با رغبت به کوتاه کردن دورهٔ عذاب بیماران رضا می‌دهیم اگر این کوتاه کردن به نفع خودمان باشد، شاید هم انگیزه‌اش این برداشت ابلهانه بود که بازیِ دوباره لابرما را خوشحال و در نتیجه حالش را بهتر خواهد کرد، برداشت ابلهانه‌ای که به نظرش موجّه آمد زمانی که همهٔ بیمارانش را گذاشت و به لُژی رفت که فرزند لابرما در اختیارش گذاشته بود و دید که هم اویی که در حالت عادی مردنی به نظر می‌آید روی صحنه سرزندگی خارق‌العاده‌ای دارد. درواقع نیز عادت‌های ما تا حد زیادی به ما (و حتی به اندام‌هایمان) امکان می‌دهند با فعالیت‌هایی که در نظر اول غیرممکن می‌نماید کنار بیاییم. کیست که ندیده باشد که بندباز پیری که بیماری قلبی دارد همهٔ پشتک و واروهای را می‌زند که گمان نمی‌رود قلبش حتی یک دقیقه هم تاب آنها را بیاورد؟ لابرما هم پیر صحنهٔ تئاتر بود و اندامهایش به چنان کمالی با ضرورت‌های این صحنه همخوانی داشت که می‌توانست با احتیاطی که به چشم تماشاگر نمی‌آمد بازی کند و این توهم را به دست دهد که کاملاً سالم است و کسالتی صرفاً عصبی و خیالی در سلامتش خلل می‌اندازد. پس از صحنهٔ اعتراف به عشق به

هیپولیت، هر چقدر هم که لابرما حس می‌کرد که شب عذابناکی در انتظار اوست دوستدارانش با همهٔ توان برایش کف می‌زدند و به نظرشان از هر زمانی زیباتر می‌آمد. با دردی دهشتناک به خانه برمی‌گشت، اما خوشحال از آن همه اسکناس‌های آبی که برای دخترش می‌آورد، اسکناس‌هایی که با بازیگوشی یک بازیگر کهنه‌کار عادت داشت در جورابش بچپاند و آنها را با غرور و به امید لبخندی و بوسه‌ای بیرون می‌آورد. اما بدبختانه اثر آنها فقط افزودن آرایهٔ تازه‌ای بر خانهٔ دختر و داماد بود که کنار خانهٔ مادر قرار داشت، و از آن بود آوای بی‌وقفهٔ چکش‌هایی که خواب بازیگر بزرگ را می‌آشفت، خوابی که سخت به آن نیاز داشت. به تناسب تغییرهای مُد، و برای هماهنگ کردن خود با سلیقهٔ آقای دو فلان یا آقای دو بهمان که امیدوار بودند دعوتشان را بپذیرد آرایش یک به یک اتاق‌ها را تغییر می‌دادند. و لابرما که حس می‌کرد تنها تسکینش یعنی خواب از او گریخته است، به بیخوابی رضا می‌داد اما ته دل نمی‌توانست از تحقیر این برازندگانی خودداری کند که آخرین روزهای زندگی‌اش را پرعذاب و مرگش را نزدیک‌تر می‌کردند. بدون شک تا اندازه‌ای از این‌رو بود که تحقیرشان می‌کرد، و این انتقامی طبیعی علیه چیزی است که آدمی را رنج می‌دهد و توانِ آن ندارد که مانعش شود. اما همچنین از آنجا که به نبوغ خویشتن آگاهی داشت، و از آغاز جوانی به یاوگی همهٔ حکم‌های مُد پی برده بود، همچنان به سنتی وفادار بود که همواره رعایت کرده بود و خود تجسم آن به شمار می‌آمد، سنتی که مایهٔ آن می‌شد دربارهٔ چیزها و آدم‌ها به همان شیوهٔ سی سال پیش داوری کند، و مثلاً راشل را نه هنرپیشهٔ باب روز بلکه زنکی هر جایی بداند که از گذشته می‌شناخت. از این گذشته لابرما بهتر از دخترش نبود، و دختر از طریق وراثت و دنباله‌روی (که ستایشی کاملاً طبیعی آن را شدیدتر هم می‌کرد) همان خودخواهی و تمسخر بیرحمانه و سنگدلی ناخودآگاه مادرش را داشت. فقط، لابرما این همه را فدای دخترش کرده بدین‌گونه از آنها خلاص شده بود. گواین‌که دختر لابرما اگر هم مدام در خانه کارگر نمی‌داشت باز مادرش را خسته

می‌کرد، چه نیروهای جاذبهٔ جوانی، با همهٔ خشونت و سبکی‌شان پیران و بیمارانی را که با هر جزایی می‌کوشند با آنها همراهی کنند از پا درمی‌آورند. هر روز مهمانی تازه‌ای داده می‌شد و لابرما خودخواه جلوه می‌کرد اگر آن را از دخترش دریغ می‌داشت و یا حتی خودش هم به آن نمی‌رفت، در حالی که برای جلب آشنایی‌های تازه‌ای که کار مشکلی هم بود به حضور افتخارانگیز مادر پرآوازه نیاز داشتند. برای تعارف با این آشنایان تازه، قول می‌دادند که در این یا آن جشنِ «بیرون» او را هم همراه خود بیاورند. و مادر بینوا، که سخت گرفتار خلوتِ همنشینی‌اش با مرگی بود که در او خانه کرده بود، بناگزیر زود از خواب برمی‌خاست و بیرون می‌رفت. از این هم بیشتر، از آنجا که در همان زمان رژان، در اوج خیره کنندهٔ استعدادش، برنامه‌هایی با موفقیتی عظیم در خارج از کشور اجرا کرد، داماد لابرما بر آن بود که او هم نباید در پرده بماند و خواستار آن شد که خانوادهٔ لابرما هم از شهرت و افتخار مشابهی برخوردار شود، و او را مجبور به سفرهایی پی‌درپی برای اجرای برنامه کرد که در آنها تزریق مرفین به او ضرورت می‌یافت، در حالی که این مخدر، به دلیل وضعیت کلیه‌هایش، می‌توانست موجب مرگ او شود.

همین جاذبهٔ برازندگی، حیثیت اجتماعی و زندگی، در آن روزِ مهمانی پرنسس دوگرمانت چون دستگاه مکندهٔ نیرومندی حتی وفادارترین یاران لابرما را به آنجا کشانده در عوض در خانهٔ او چیزی جز خلاء مطلق و مرگ باقی نگذاشته بود. فقط مرد جوانی آمده بود که مطمئن نبود مهمانی لابرما هم به همان اندازه پررونق و برازنده نباشد. وقتی لابرما دید که دیر شده است و فهمید که همه تنهایش گذاشته‌اند دستور آوردن عصرانه را داد و حاضران گرد میز نشستند، اما با حالتی که انگار شام عزایی بود. در چهرهٔ لابرما دیگر هیچ نشانی از آن زنی نبود که عکسش در آن شب نیمهٔ «دورهٔ پرهیز» آن قدر حالی به حالی‌ام کرد. لابرما، به قول عوام، دیگر بوی مرگ می‌داد. چهره‌اش دیگر حالت پیکرهٔ مرمری از ارکتیون[۱۱۹] را داشت. رگ‌هایش، سخت شده، انگار نیمی از سنگ بود و

باریکه‌هایی پیکرتراشانه با نوعی خشکیِ خارایی روی گونه‌هایش می‌دوید. چشمانِ رو به مرگش، در تضاد با این نقاب دهشتناک استخوانی شده زندگیِ نسبی می‌کرد، چون ماری خفته میان سنگلاخی کورسویی داشت.

در این حال مرد جوان که از سر ادب سرمیز نشسته بود، پی‌درپی ساعت را نگاه می‌کود، او هم هوای رونق مهمانی پرنسس دوگرمانت را داشت. لابرما کوچک‌ترین گله‌ای از دوستانی نداشت که تنهایش گذاشته بودند و ساده‌لوحانه امیدوار بودند او نداند که به خانهٔ گرمانت‌ها رفته‌اند. فقط زیرلب گفت: «مهمانیِ راشل آدمی در خانهٔ پرنسس دوگرمانت! همچو چیزهایی را فقط در پاریس می‌شود دید». و در سکوت و با طمأنینه‌ای تشریفاتی شیرینی‌های ممنوع را می‌خورد، انگار که آیین مرگی را به جا می‌آورد. آنچه «عصرانه» را هرچه غم‌آلودتر می‌کرد خشم داماد لابرما از این بود که راشل او و همسرش را دعوت نکرده باشد، هرچند که هردو با او خیلی آشنا بودند. دِقّش از این هم بیشتر شد چون جوان مهمان گفت که راشل را خوب می‌شناسد و اگر زود به مهمانی گرمانت‌ها برود می‌تواند از او بخواهد که زن و شوهر سیکسر را هم در آخرین لحظات دعوت کند. اما دختر لابرما خیلی خوب می‌دانست که مادرش چقدر راشل را پَست می‌داند. و او را از غصه خواهد کشت اگر از روسپی سابق بخواهد که او را به مهمانی‌اش دعوت کند. از این‌رو به شوهرش و جوان مهمان گفت که رفتنشان محال است. اما برای آن که دق دلش را خالی کند در طول عصرانه پیاپی قیافه‌ای می‌گرفت که یعنی دلش خوشی‌هایی را می‌خواهد و افسرده است که مادرِ مزاحمش از آنها محرومش می‌کند. مادر وانمود می‌کرد که اخم‌های دخترش را نمی‌بیند و گاه به گاهی با صدایی محتضرانه تعارفی با جوان می‌کرد که تنها مهمانی بود که آمده بود. اما چیزی نگذشته نیروی مکنده‌ای که همه را به خانهٔ گرمانت‌ها می‌کشید و مرا هم آنجا برده بود غالب شد، جوان برخاست و رفت و گذاشت که فدر، یا مرگ (چون چندان روشن نبود که او کدامیک از این

دو است)، آیین خوردن شیرینی‌های عزا را با دختر و دامادش به پایان ببرد.

صدای هنرپیشه بلند شد و بحثمان را قطع کرد. بازی‌اش هوشمندانه بود. چون شعری را که می‌خواند به عنوان کلیتّی مطرح می‌کرد که پیش از آن اجرا موجود بود و ما فقط تکه‌ای از آن را می‌شنیدیم، انگار که هنرمند در حال گذر از راهی چند لحظه‌ای به جایی رسیده بود که گوش ما او را می‌شنید. خبرِ خواندن شعرهایی که کمابیش همه می‌شناختند مایهٔ خوشحالی شده بود. اما چون دیدیم که زن بازیگر پیش از آغاز به خواندن با چشمانی سرگشته هر سو را کاوید، دستانش را به حالتی التماس‌آمیز بلند کرد و هر واژه را چنان که ناله‌ای به زبان آورد، همه دچار دستپاچگی شدیم، از این گونه تظاهر به احساسات کمابیش جا خوردیم. هیچ کس تصور نکرده بود که شعر خواندن بتواند چنان شکلی به خود بگیرد. رفته رفته عادت می‌کنیم. یعنی که حس ناراحتیِ آغازین را از یاد می‌بریم، جنبه‌های خوب را می‌بینیم، شیوه‌های مختلف خواندن شعر را در ذهن خود با هم مقایسه می‌کنیم و با خود می‌گوییم: «این بهتر است، این چندان خوب نیست». اما بار اول، همچون زمانی که در دعوای ساده‌ای وکیل مدافع را می‌بینیم که پیش می‌آید، دستش را به هوا بلند می‌کند و ردایش از روی آستینش پایین می‌افتد، و با لحنی تهدیدآمیز گفته‌هایش را آغاز می‌کند، جرأت نمی‌کنیم به کنار دستی‌مان نگاهی بیندازیم. چون مجسم می‌کنیم که حرکت مسخره‌ای است اما در نهایت شاید هم عالی باشد، و منتظریم که دودلی‌مان پایان بگیرد.

با این همه، شنوندگان در شگفت شدند از این که آن زن، پیش از گفتنِ حتی کلمه‌ای زانو خم کرد، بازوانش را پیش آورد، انگار کودکی نامرئی را جنبانید، پا کج کرد و یکباره برای خواندن شعرهایی بسیار آشنا لحنی التماس‌آمیز به خود گرفت. همه به هم نگاه می‌کردند و نمی‌دانستند چه

حالتی از خود نشان دهند؛ چند جوان بی‌تربیتی قهقههٔ خود را مهار کردند؛ هر کسی دزدانه نگاهی از همان گونه به کنار دستی‌اش انداخت که مهمانان در مرمیز مهمانی‌های برازنده، با دیدن ابزارهایی تازه چون چنگال خرچنگ‌خوری یا رندهٔ قند که هنوز کاربرد و چگونگی استفاده از آن را نمی‌دانند، به مهمان واردتری می‌اندازند که امیدوارند اول او آن را به کار بگیرد و بقیه بتوانند از او تقلید کنند. نیز چنین می‌کنیم هنگامی که کسی شعری را می‌خواند که نمی‌شناسیم اما می‌خواهیم عکس این را نشان دهیم و همانند زمانی که دم در بتعارف خود را کنار می‌کشیم لذتِ گفتنِ این را که شعر اثر کیست به شخص واردتری وا می‌گذاریم، انگار که به او لطفی کرده باشیم. به همین گونه، همه با سر فرو انداخته و چشمان پرسنده به شعر خواندن هنرپیشه گوش سپرده منتظر بودند کسان دیگری پیشقدم شوند: بخندند یا انتقاد کنند، گریه کنند یا کف بزنند. مادام دو فورشویل که به خاطر همین مهمانی از گرمانت برگشته بود (که دوشس را کمابیش از آنجا طرد کرده بودند) حالتی انتظارآمیز، تشنج‌آلود و انگار حتی بد آمده به خود گرفته بود، یا برای این که نشان دهد که هنرشناس است و برای محفل بازی نیامده است، یا از سر خصومت با آدم‌هایی که در ادبیات وارد نبودند و ممکن بود با او از چیزهای دیگری حرف بزنند، یا به دلیل تمرکز همه وجودش برای این که ببیند آیا برنامه را «دوست دارد» یا ندارد، یا شاید هم از آن‌رو که برنامه را در کل «جالب» می‌دانست اما شیوهٔ بیان برخی سطرها را «دوست نداشت». به نظر می‌آمد که چنین واکنشی را باید پرنسس دوگرمانت از خودش نشان بدهد. اما چون برنامه در خانهٔ خودش اجرا می‌شد، و از طرف دیگر با هرچه داراتر شدن خسیس‌تر هم شده بود و تصمیم داشت که به راشل جُز پنج گل سرخ چیزی ندهد، نقش کف زن را به عهده گرفته بود. بقیه را به شوق می‌آورد و دم به دم با فریادهای کیف‌آمیزی دیگران را هم به تشویق هنرپیشه وامی‌داشت. در این لحظات بود که دوباره خانم وردورن می‌شد، چون به نظر می‌آمد که شعرها را فقط به خاطر لذت خودش گوش می‌کند،

یعنی که دلش خواسته بوده برای خودش، برای خودش تنها، شعر بخوانند. و کاملاً اتفاقی بود که دوستانش، پانصد نفر، آنجا جمع بودند، به ایشان اجازه داده بود که انگار پنهانی بیایند و لذت بردن او را تماشا کنند.

در این حال، بدون هیچ گونه رضایت و خودپسندی (چون که بازیگر پیر و زشت بود) متوجه شدم که گه‌گاه و البته با اندک ملاحظه‌ای به من چشمک می‌زند. در همهٔ مدت شعرخوانی نگاه‌هایش با بازتاب لبخندی مهار شده و نافذ همراه بود که پنداری می‌خواست پاسخ مساعدی را از سوی من برانگیزد. در همین حال، خانم‌های پیری که به برنامه‌های شعرخوانی عادت نداشتند به کسی در کنارشان می‌گفتند: «دیدید؟» اشاره‌شان به اداهای آیینی و تراژیک هنرپیشه بود که نمی‌دانستند آنها را به چه تعبیر کنند. دوشس دوگرمانت تزلزلی را میان حاضران حس کرد و به عزم پیروزی، در میانهٔ شعر که گمان می‌کرد به پایان رسیده باشد به صدای بلند گفت «محشر است!» آنگاه چندین نفر از مهمانان ضروری دیدند که با خم کردن سر و نگاهی تأییدآمیز باگفتهٔ او همراهی کنند. و این شاید بیشتر برای نشان دادن آشنایی‌شان با دوشس بود تا تفاهمشان با هنرپیشه‌ای که شعر می‌خواند. پس از پایان شعر، چون نزدیک هنرپیشه بودیم شنیدیم که از دوشس دوگرمانت تشکر کرد و با بهره‌گیری از این که من هم کنار دوشس بودم به سویم برگشت و سلامی لطف‌آمیز به من کرد. آنگاه بود که فهمیدم او کسی است که باید بشناسم و برخلاف نگاههای شورآمیز پسر آقای دوروگربر که بخطا آنها را سلام کسی تلقی کرده بودم که مخاطبش را اشتباه گرفته بود، آنچه پنداشته بودم چشمک هوس‌آلود باشد در حقیقت حرکتی همراه با ملاحظه از سوی خانم هنرپیشه بود تا او را به جا بیاورم و به او سلام کنم. با لبخندی به سلام او پاسخ گفتم. روبه دوشس کرد و گفت «مطمئنم که این آقا مرا به جا نمی‌آورند». با اطمینان گفتم: «اختیار دارید. شما را کاملاً به جا آوردم». گفت: «اگر گفتید کی‌ام». مطلقاً نمی‌دانستم کیست و وضعیتم هرچه حساس‌تر می‌شد. خوشبختانه

در همان حالی که همزمان با زیباترین بیت‌های لافونتن، آن زن که با چنان اعتمادی شعر می‌خواند از سر نیکدلی، یا بلاهت، یا تردید همه فکرش در پی مشکل سلام گفتن به من بود، همزمان با همان بیت‌های زیبا همهٔ فکربلوک در پی تدارکِ این بود که پس از پایان شعر چون محاصره شده‌ای که گریزگاهی بجوید اگرنه از روی تن بقیهٔ حاضران دستکم از روی پاهایشان بگذرد و بتاخت خود را به هنرپیشه برساند و یا به دلیل برداشتی نادرست از وظیفه‌اش و یا برای خودنمایی به او تبریک بگوید، و هم او در گوشم گفت: «چه بامزه که آدم راشل را در همچو جایی ببیند!» با این نام جادویی، طلسمی که شکل ناشناس آن عجوزهٔ کریه را به معشوقهٔ سن لو داده بود در جا شکست. همین که دانستم او کیست کاملاً بازش شناختم.

بلوک به راشل گفت: «خیلی زیبا بود» و با گفتن این چند کلمهٔ ساده که خواستش را ارضا کرده بود برگشت و با چنان زحمت و با چنان سر و صدایی خود را به جایش رسانید که راشل ناگزیر شد برای آغاز شعر دوم پنج دقیقه‌ای صبر کند. پس از پایان این شعر، که همان دوکبوتر بود، مادام دو موریانوال روبه مادام دوسن‌لو کرد که می‌دانست زن فرهیخته‌ای است اما خوب به یاد نمی‌آورد که همان طبع ظریف و شیطنت‌آمیز پدرش را داشت و از او پرسید: «همان قصهٔ لافونتن است، مگر نه؟» گمان می‌کرد که آن را شناخته باشد اما کاملاً مطمئن نبود، چون قصه‌های لافونتن را چندان نمی‌شناخت و از این گذشته می‌پنداشت برای بچه‌ها باشد و نه این که در محافل اشرافی خوانده شود. به خیال خانم، چنان موفقیتی مستلزم آن بود که زن هنرپیشه قصه‌های لافونتن را اقتباس کرده باشد. و ژیلبرت این تصور او را ناخواسته تقویت کرد چه از آنجا که از راشل خوشش نمی‌آمد و می‌خواست بگوید که با چنان خواندنی چیزی از لافونتن باقی نمی‌ماند، به همان شیوهٔ بیش از اندازه ظریف پدرش که مخاطب ساده‌لوح را دربارهٔ منظورش دچار شک می‌کرد گفت: «یک چهارمش ابداع هنرپیشه، یک چهارمش دیوانگی، یک چهارمش هم بکلی مهمل و بقیه‌اش مال لافونتن است». این موجب شد که مادام دوموریا نوال بگوید

که آنچه شنیده بودند نه دوکبوتر لافونتن بلکه اقتباسی از آن بود که در نهایت یک چهارمش مال لافونتن بود، که این گفته، به دلیل جهل خارق‌العادهٔ آن جمع البته هیچ کس را متعجب نکرد. اما، چون یکی از دوستان بلوک دیر آمد، بلوک با خوشحالی از او پرسید که آیا هیچگاه بازی یا شعرخوانی راشل را دیده است یا نه، و در توصیف شیوهٔ شعرخواندن او اغراق کرد و از آن تصویری استثنایی به دوست خود ارائه داد، و همزمان با توصیف این شیوهٔ مدرنیست برای کسی دیگر یکباره خود نیز دستخوش لذت شگرفی شد که در زمان شنیدن آن به هیچ‌وجه حس نکرده بود. سپس با هیجانی گزافه‌آمیز و صدایی جیغ‌وار به راشل تبریک گفت و دوست خود را به او معرفی کرد، و او گفت که هیچ کس را به اندازه راشل نمی‌ستاید و راشل هم که دیگر با خانمهای اشرافی آشنا بود و ندانسته از ایشان تقلید می‌کرد در پاسخش گفت: «آه! از نظر لطف شما واقعاً مشعوفم. واقعاً مفتخرم». دوست بلوک از او نظرش را دربارهٔ لابرما پرسید و او گفت: «زنک بینوا. گویا در کمال تنگدستی زندگی می‌کند. نمی‌توانم بگویم که بی‌استعداد نبود، چون در عمق استعداد واقعی نداشت و فقط از کارهای مزخرف خوشش می‌آمد، اما به هر حال وجودش مفید بود، البته، بازی کردنش از بقیه زنده‌تر بود، بعد هم آدم خوب و دست و دل بازی بود، خودش را به خاطر دیگران به خاک سیاه نشاند. و چون دیگر مدتهاست که حتی یک پول سیاه هم درآمد ندارد چون مردم مدتهای مدیدی است که کارش را اصلاً نمی‌پسندند...» و با خنده: «بعدش هم، باید بگویم که سنّم آن قدر نبود که غیر از واقعاً آخرین کارهایش چیزی از او ببینم. که تازه آن قدر هم جوان بودم که چیزی مرم نمی‌شد». دوست بلوک برای خوشامد راشل پرسید: «شعر خواندنش خیلی خوب نبود؟» واو در پاسخ گفت: «اصلاً! هیچ وقت نتوانست حتی یک شعر را درست بخواند، شعر که نبود، انگار نثر بود، یا زبان چینی، یا وُلاپوک[۱۲۰]، همه چیز بود غیر از شعر».

اما می‌فهمیدم که گذشت زمان الزاماً به پیشرفت هنرها نمی‌انجامد. و به همان گونه که نویسنده‌ای از قرن هفدهم که نه انقلاب کبیر و نه پیشرفت‌های علمی را دیده باشد و نه جنگ را شناخته باشد می‌تواند از یک نویسندهٔ امروزی برتر باشد، به همان گونه که شاید حتی فاگون پزشکی به بزرگی دو بولبون بود (که در این مورد نبوغ برتر دانشِ کم‌تر را جبران می‌کرد)، راشل هم به قول معروف به گرد پای لابرما نمی‌رسید و زمان، زمانی که راشل را همزمان با السْتیر به اوج شهرت رسانیده بود، از سویی به بی‌استعدادی بیش از حد بها داده از سوی دیگر نابغه‌ای را به اقبال رسانیده بود.

نباید از بدگویی معشوقهٔ سابق سن‌لو از لابرما تعجب کرد. زمانی هم که جوان بود همین کار را می‌کرد. و اگر آن زمان نکرده بود اکنون می‌کرد. حتی اگر زنی اشرافی، باهوش سرشار و برخوردار از کمال نیکدلی هنرپیشه شود و در این حرفه که برایش تازگی دارد استعداد بسیار از خود نشان دهد و جز موفقیت چیزی نبیند، کسی که بعد از مدتها به او بربخورد تعجب خواهد کرد از دیدن این که او نه به زبان خودش، بلکه به زبان خاص بازیگران و با بدخواهی خاصّی حرف می‌زند که ایشان نسبت به همکارانشان دارند، و این که «سی سال کار تئاتر» بر آدمی چه تأثیرها می‌گذارد. راشل این سی سال را پشت سر گذاشته بود و از اشراف هم نبود.

دوشس از ترس این که مبادا ژیلبرت از راشل بد بگوید گفت: «هر که هر چه می‌خواهد بگوید، به نظر من که محشر است، شخصیت و اصالت دارد، هوشمندانه است. تا حال کسی این جوری شعر نخوانده بود». ژیلبرت به سوی گروه دیگری رفت تا مبادا با دوشس مناقشه‌ای پیش آید. مادام دوگرمانت در غروب زندگی سربرآوردن کنجکاوی‌های تازه‌ای را در خود حس کرده بود. از جامعهٔ اشرافی دیگر هیچ چیز تازه‌ای

دستگیرش نمی‌شد. فکرِ این که خودش در این جامعه جای اول را داشت برایش به اندازهٔ بلندای آسمان آبیِ بالای زمین بدیهی بود. نیازی به تأکید بر جایگاهی نمی‌دید که آن را بی‌چون و چرا می‌دانست. در مقابل، با کتاب خواندن، با رفتن به تئاتر، دلش می‌خواست هرچه بیشتر کتاب بخواند و به تئاتر برود؛ به همان گونه که در گذشته، در باغچهٔ کوچکی که در آن شربت پرتقال می‌خوردیم، شیرین‌ترین جنبه‌های زندگی اشرافی همراه با نسیم معطر شامگاهی و ابر گرده‌های گلها خودمانی می‌آمد و میل و سلیقهٔ اشرافی را در دلش تازه نگه می‌داشت، اینک میل دیگری او را خواستار پی بردن به دلایل این یا آن بگو مگوی ادبی، شناختن نویسندگان و دیدن بازیگران می‌کرد. ذهن خسته‌اش خوراک تازه‌ای می‌خواست. خود را برای آشنایی به این یا آن زن بازیگری نزدیک می‌کرد که در گذشته حاضر نبود حتی با ایشان کارتی مبادله کند و به امید آشنایی با او از دوستی‌شان با مدیر فلان یا بهمان نشریه دم می‌زدند. نخستین هنرپیشه‌ای که به خانهٔ دوشس دعوت شد گمان می‌کرد که خودش تنها به محیطی استثنایی پا می‌گذارد، در حالی که هنرپیشهٔ دوم با دیدن آن اولی در آنجا این محیط را معمولی‌تر یافت. دوشس، به دلیل این که برخی شبها در خانه‌اش از چهره‌های سلطنتی پذیرایی می‌کرد می‌پنداشت که موقعیتش هیچ تغییر نکرده است. واقعیت این بود که او، تنها بازماندهٔ اصیل و بدون «خون» آمیخته، اویی که چون گرمانت‌زاده بود می‌توانست گرمانت ــ گرمانت امضا کند (اگر دوشس دوگرمانت امضا نمی‌کرد) اویی که در نظر جاری‌هایش موجودی به همان گرنه اصیل و ارجمند جلوه می‌کرد که «موسای از آب گرفته» یا «مسیح به مصر گریخته» یا «لویی دوازدهم فراری از زندان تامپل»، موجودی خالص و ناب، اینکه که بدون شک تسلیم همان نیاز موروثی به خوراکی معنوی شده بود که در گذشته مایهٔ انحطاط اجتماعی مادام دو ویلپاریزیس شد، خود مادام دوویلپاریزیس دیگری شده بود که زنان اسنوب می‌ترسیدند مبادا در خانه‌اش به فلان و بهمان کس بر بخورند. و جوانان که عملِ انجام شده را

می‌دیدند و از پیشینه‌اش بی‌خبر بودند، او را گرمانتی از درجهٔ پایین‌تر، گرمانتی نامرغوب، گرمانتی بنجل می‌پنداشتند.

اما چنان‌که بهترین نویسندگان هم اغلب با فرا رسیدن پیری، یا در پی دوره‌ای از تولید بیش از حد، استعداد خود را از دست می‌دهند، زنان اشرافی را هم می‌توان بخشید از این که از زمانی به بعد ذوقی نداشته باشند. اگر سوان زنده بود در ذهنیت زمخت دوشس دوگرمانت اثری از ذوق «لطیف» پرنسس دِلوم جوان نمی‌دید. مادام دوگرمانتِ دوران پیری، که کوچک‌ترین تلاشی خسته‌اش می‌کرد، بی‌اندازه حرف‌های احمقانه می‌زد. البته اغلب (و چندباری در همان مهمانی عصرانه) دوباره همان زنی می‌شد که در گذشته شناخته بودم و از چیزهای اشرافی با ذوق بسیار حرف می‌زد. اما در کنار اینها اغلب پیش می‌آمد که آن شیرین زبانیِ همراه با نگاهِ زیبایی که سالیان سال برجسته‌ترین مردان پاریس را مرید او کرده بود هنوز درخششی داشته باشد، اما به تعبیری در خلاء. هنگامی که باید چیز نغزی می‌گفت حرفش را به همان تعداد ثانیه‌های گذشته قطع می‌کرد، حالتی دو دل به خود می‌گرفت و نشان می‌داد که در حال ساختن چیزی است، اما نکته‌ای که می‌گفت هیچ ارزشی نداشت. گو این که کم‌تر کسانی متوجه این تغییر می‌شدند زیرا تداوم شیوه این باور را به ایشان می‌داد که ذوق همان ذوق است، چنان که کسانی که به نحوی خرافی به یک مارک شیرینی پایبندند همچنان شیرینی‌هایشان را از همان مؤسسه می‌خرند و متوجه نمی‌شوند که چندش‌آور شده است. از همان زمان جنگ این سستی در دوشس دیده می‌شد. اگر کسی واژهٔ فرهنگ را به زبان می‌آورد دوشس حرف او را قطع می‌کرد، لبخندی می‌زد، چراغ نگاه زیبایش را روشن می‌کرد و می‌گفت: «فررر هنگ!» و دوستانش به این گمان که دوباره به ذوق گرمانتی برخورده‌اند به خنده می‌افتادند. البته که شیوه همان شیوه، لحن همان لحن، و لبخند همانی بود که برگوت را شیفتهٔ خود کرده بود که در ضمن خود برگوت هم همان انقطاع‌ها، همان گریزها، همان تعلیق‌ها و همان صفت‌های گذشتهٔ

خودش را به کار می‌برد، اما مهمل می‌گفت. ولی تازه واردان تعجب می‌کردند و اگر از اتفاق از آن روزهایی نبود که دوشس «کاملاً بر کارش مسلط بود» و گفته‌هایش بامزه از آب در می‌آمد درباره‌اش می‌گفتند: «چه زن ابلهی!»

از این گذشته دوشس می‌کوشید جلفی‌اش را به مسیری بیندازد که آن دسته از خویشانش را که مایهٔ افتخار اشرافی‌اش بودند در برنگیرد. اگر در نمایشی، در ایفای نقشش به عنوان حامی هنرها وزیری یا نقاشی را دعوت کرده بود و این یا آن کس ساده‌لوحانه از او می‌پرسید که آیا خواهر شوهر یا شوهرش هم در تالار حضور دارد، دوشس هراسیده اما با همهٔ گردن فرازیِ گستاخی بی‌پروا گفت: «خبر ندارم. همین که پایم را از خانه بیرون می‌گذارم دیگر نمی‌دانم خانواده‌ام چکار می‌کند. برای همهٔ سیاستمدارها، برای همهٔ هنرمندان، بیوه‌ام». بدین‌گونه تازه واردِ بیش از حد فضول را از اهانت‌ها ــ و خودش را از سرزنش‌ها ــ ی مادام دومرسانت و بازن در امان می‌داشت.

«نمی‌توانم بگویم چقدر از دیدنتان خوشحالم. وای خدا، ببینی آخرین‌باری که دیدمتان کی بود؟»

«در خانهٔ مادام داگریژانت. آنجا بود که شما را اغلب می‌دیدم».

«درست است پسرکم، آنجا زیاد می‌رفتم، چون آن روزها بازن دوستش داشت. همیشه مرا بیشتر در خانهٔ کسی می‌شد دید که در آن روزها رفیقه‌اش بود، چون بازن هی می‌گفت: «یادتان نرود یک سری به‌اش بزنید». اول‌ها این بازدیدها به نظرم یک کمی ناجور می‌آمد، چون بعد از آنچه خودِ آقا «تناول» فرموده بود مرا انگار موقع «هضم» آنجا می‌فرستاد. البته خیلی زود عادت کردم اما چیزی که از همه بیشتر مایهٔ پکری بود این بود که مجبور بودم بعد از آنی هم که خودش با طرف به هم سازد من به رابطه‌ام با او ادامه بدهم. همیشه به یاد این شعر ویکتور هوگر می‌افتادم

شادکامی را ببر و ملال را برای من بگذار

درست همان طوری که در این شعر آمده، من هم با لبخند وارد خانهٔ طرف می‌شدم، اما واقعاً انصاف نبود. باید می‌گذاشت که من در قبال معشوقه‌هایش آزادی داشته باشم، چون رفته‌رفته با تلمبار شدن همهٔ آن زنهای رها شده دیگر حتی یک بعدازظهر هم برای خودم نمانده بود. گو این که آن زمان در مقایسه با حالا به نظرم زمان خوشی می‌آید. راستش، این که دوباره شروع به خیانت به من کرده باشد برایم امتیازی هم هست، چون جوان‌ترم می‌کند. اما شیوهٔ قدیمش را ترجیح می‌دادم. آخر جانم، چنان مدت مدیدی بود که به من خیانت نمی‌کرد که دیگر چگونگی‌اش را فراموش کرده بود! با این همه، با هم بد نیستیم، با هم حرف می‌زنیم. همدیگر را حتی خیلی هم دوست داریم». این را دوشس از بیم آن گفت که مبادا خیال کنم یکسره از هم جدا شده‌اند و به همان گونه که دربارهٔ شخص بسیار بیماری گفته می‌شود: «هنوز خیلی خوب حرف می‌زند، امروز صبح برایش یک ساعت کتاب خواندم»، گفت: «می‌روم به‌اش بگویم که اینجایید. حتماً دلش می‌خواهد شما را ببیند». خود را به دوک رساند که روی کاناپه‌ای کنار خانمی نشسته بود و با او حرف می‌زد. لذت می‌بردم از دیدن این که هنوز همانی بود که بود، همان شکوه و همان خوش سیمایی را داشت و فقط موهایش سفیدتر شده بود. اما با دیدن همسرش که می‌خواست با او حرف بزند چنان حالت خشمناکی به خود گرفت که او چاره‌ای جز ترک او ندید. دوشس به من گفت: «گرفتار است، نمی‌دانم چکار می‌کند، بعد می‌بیندش» و ترجیح داد کار را به عهدهٔ خودم بگذارد.

بلوک نزدیکمان آمد و از سوی دوست آمریکایی‌اش نام دوشس جوانی را پرسید که آنجا بود. در جوابش گفتم که خویشاوند آقای دوبرئوته است و بلوک که دربارهٔ این نام هیچ‌چیز نمی‌دانست از من توضیح بیشتری خواست. مادام دوگرمانت به صدای بلند به من گفت: «اِ، برئوته!

هنوز یادتان هست، چقدر قدیمی است. مال چه گذشتهٔ دوری است! آقا، آدم استوبی بود. کسانی بودند که نزدیک‌های خانهٔ مادر شوهرم می‌نشستند. به درد شما نمی‌خورد، آقای بلوک. برای این جوان خوب است که همه‌شان را در آن قدیم‌ها همزمان با من می‌شناخت». با این گفته به من اشاره کرد و به چند شیوه گذشتِ زمانِ بسیار را نشانم داد. دوستی‌ها و عقاید مادام دوگرمانت از آن زمان تاکنون چنان دگرگون شده بود که اینک با نظر به گذشته بابال عزیزش را استوب می‌دانست. از سوی دیگر آقای دو برئوته فقط در زمان پس نرفته بود، بلکه او هم نشان شهرستانیِ خودش را داشت: همسایهٔ روستایی دوشس پیر بود و پرنس دِلوم جوان به این عنوان با او دوستی داشت. چیزی که من در آغاز رفت و آمدم به جهان اشراف متوجهش نشده بودم و او را یکی از چهره‌های اساسی محافل پاریس می‌پنداشتم که نامش باید همواره با تاریخچهٔ آن به همان گونه پیوسته می‌ماند که نام کولبر با تاریخ سلطنت‌لویی چهاردهم همراه است. با این همه برئوته، جدا شده از ذهن و روحش و مدفون در دل سالهای چنان دوری که خودش نمایندهٔ تاریخ آنها بود (که همین نشان می‌داد که دوشس او را بکلی از یاد برده است)، حلقهٔ پیوند من و دوشس بود در حالی که در نخستین شبی که در اوپرا کمیک او را در هیأت بغی دریایی نشسته در مغاک آبی‌اش دیدم محال بود این در تصورم بگنجد، حلقهٔ پیوند من و دوشس زیرا مادام دوگرمانت به یاد می‌آورد که من او را می‌شناختم، پس دوست او بودم و اگر هم از محیط او برنخاسته بودم از زمانی بسیار قدیمی‌تر از بسیاری کسان حاضر در آن مهمانی عصرانه در آن محیط زندگی کرده بودم، و او این را به خاطر می‌آورد، هرچند که به گونه‌ای ناقص، و برخی جزئیاتی راکه در آن زمان به نظر من اساسی آمده بودند از یاد برده بود، این که من به گرمانت نمی‌رفتم و در زمانی که او به مراسم کلیساییِ عروسی دوشیزه پرسپیه آمد من خرده بورژوایی از کومبره بیش نبودم، و در سالِ پس از ظهورش در آن شب اوپرا کمیک برغم همهٔ خواهش‌های سن لو مرا به خانه‌اش دعوت نکرد. این همه در

نظر من اهمیتی بنیادی داشت، چه درست در همان زمان بود که زندگی دوشس دوگرمانت را بهشتی می‌پنداشتم که خود به آن راه نداشتم. اما در نظر خود او، همان زندگی مبتذل همیشگی بود، و چون از زمانی به بعد اغلب در خانهٔ او شام خورده بودم، و از سوی دیگر حتی پیش از آن هم دوست دو خویشاوندش مادام دو ویلپاریزیس و روبر دوسن‌لو بودم، دیگر بدقت به یاد نمی‌آورد که دوستی نزدیک‌مان از چه زمانی آغاز شده بود و متوجه نمی‌شد که با چند سالی دورتر بردن تاریخ آغاز این آشنایی، دست به چه نابهنجاری زمانی شگرفی می‌زد. چه این به معنی آن می‌شد که من مادام دوگرمانت را به نام «گرمانت» شناخته باشم که شناختنش محال بود، و به درون این نامِ زرین هجا و به فوبور سن ژرمن راه یافته باشم، حال آن که من فقط به شامِ خانهٔ خانمی رفته بودم که دیگر برایم کسی جز خانمی همچون همهٔ زنانِ دیگر نبود وگاهگاهی دعوتم کرده بود که نه به قلمرو زیر آبی پریان دریایی که به لژ دختر عمویش در تئاتر بردم. روبه بلوک کرد و گفت: «اگر خواهان جزئیات بیشتری دربارهٔ برئوته هستید که البته ارزشش را نداشت، از این جوان بپرسید (که خودش صدبار به او می‌ارزید): این جوان پنجاه بار با او در خانهٔ ما شام خورده. در خانهٔ ما با او آشنا شدید، مگر نه؟ در هر حال، سوان را که در خانهٔ ما شناختید». از این که خیال کند که توانسته بوده باشم با آقای دو برئوته در جایی جز خانهٔ او آشنا شوم، یعنی که پیش از شناختن خود او در آن محیط رفت و آمد داشته بوده باشم به همان اندازه تعجب کردم که از این که خیال می‌کرد سوان را در خانهٔ او شناخته بودم. می‌توانستم ــ بی‌آن که دروغ گفتن‌ام در حد ژیلبرت باشد که دربارهٔ آقای دوبرئوته می‌گفت: «یکی از همسایه‌های قدیمی‌مان در روستاست، در تانسونویل از بحث با او لذت می‌بردم» در حالی که آقای دوبرئوته در تانسونویل با خانوادهٔ او رفت و آمد نداشت ــ می‌توانستم دربارهٔ سوان بگویم: «در روستا همسایه‌مان بود و اغلب شب‌ها به دیدنمان می‌آمد» چه براستی هم سوان برایم یادآور بسیاری چیزهای دیگر غیر از گرمانت‌ها بود. دوشس گفت: «نمی‌دانم

چطور بگویم. ببینید، آدمی بود که همهٔ حرفش فقط دربارهٔ والاحضرت‌ها بود. کلی داستان‌های بامزه دربارهٔ آدم‌های گرمانت، دربارهٔ مادر شوهر من، دربارهٔ مادام دو وارامبون در زمانی که هنوز همدم پرنسس دوپارم نشده بود، می‌دانست. اما امروزه کی می‌داند مادام دو وارامبون کی بود؟ این جوان چرا، این همهٔ این چیزها را دیده و می‌شناسد، اما دیگر همه چیز تمام شده، آدم‌هایی‌اند که حتی از اسمشان هم چیزی نمانده و البته لیاقت این را هم که مانده باشد نداشتند». و من درمی‌یافتم که، گرچه جهان اشراف کلّ واحدی به نظر می‌رسد که در آن براستی مناسبات اجتماعی به اوج تمرکز رسیده است و همه چیز با هم رابط دارد، باز چه «استان» هایی دارد (یا دستکم زمان به وجود می‌آورد) که نامشان تغییر می‌کند و دیگر برای کسانی که پس از گونه‌گونی‌ها از راه می‌رسند نامفهوم است. دوشس که جنبهٔ شاعرانهٔ این نامفهومی را که نتیجهٔ گذشت زمان است حس نمی‌کرد و در هر چیزی عنصر بامزه‌ای را می‌دید که با ذوق گرمانتی و با ادبیات نوع میاک همخوانی داشت، بازگفت: «مادام دو وارامبون خانمی بود که حرف‌های احمقانهٔ باورنکردنی می‌زد. یک دوره‌ای کارش این شده بود که مدام قرص ضدسرفه‌ای بخورد که در آن زمان رواج داشت و اسمش قرص ژرودل بود (خودش هم از این نام بسیار خاص، که زمانی بسیار شناخته شده بود و اینک مخاطبانش آن را هیچ نمی‌شناختند خنده‌اش گرفت). مادر شوهرم به‌اش می‌گفت: «آخر، مادام دو وارامبون، این طور که دم به دم قرص ژرودل می‌خورید معده‌تان مریض می‌شود». در جوابش می‌گفت: «چه حرفها خانم دوشس. قُرصی که به ریه‌ام می‌رود چه کاری به کار معده‌ام دارد؟» همین مادام دو وارامبون بود که می‌گفت: «دوشس یک گاوی دارد که آن قدر قشنگ است، آن قدر قشنگ است که آدم همه‌اش خیال می‌کند نره اسب است»

مادام دو گرمانت برغبت آماده بود همچنان از داستانهای مادام دو وارامبون تعریف کند که صدها نمونه از آن را می‌شناختیم اما حس می‌کردیم که این نام در ذهن بی‌خبر بلوک هیچ کدام از آن تصویرهایی را

نمی‌انگیزد که در ذهن ما به محض شنیدن نام مادام دو وارامبون، آقای دو برئوته و پرنس داگریژانت سربرمی‌آورد، و به همین دلیل در نظر او با حیثیتی می‌آمیخت که من می‌دانستم اغراق‌آمیز است اما آن را درک می‌کردم، ولی نه به این دلیل که خودم هم زمانی آن را حس کرده بودم، زیرا بندرت پیش می‌آید که اشتباه‌ها و بلاهت‌های‌مان، حتی زمانی هم که دیگر به آنها پی برده‌ایم، ما را در قبال خطاهای دیگران بخشنده‌تر کنند.

از این گذشته، واقعیتِ البته بی‌اهمیتِ این زمانِ دور آن چنان محو شده بود که وقتی در نزدیکی‌ام کسی پرسید که آیا مِلک تانسونویل از پدر ژیلبرت، یعنی آقای دوفورشویل به او رسیده است، کسی در جوابش گفت: «نخیر، به هیچ‌وجه. ملک خانوادهٔ شوهرش بوده. مال طرف‌های گرمانت است. تانسونویل نزدیک گرمانت است و متعلق به مادام دو مرسانت یعنی مادر مارکی دوسن لو بوده. اما چون بیشترش درگرو بوده آن را به داماد داده بوده‌اند و عروس هم با پول کلانش آن را از گرو درآورده».

یک بار دیگر، با کسی از میوان حرف می‌زدم تا نمونه‌ای از یک مرد فرهیختهٔ آن زمان‌ها را به او نشان داده باشم، و او گفت: «بله، بله، دوشس دو گرمانت بعضی از گفته‌هایش را برایم نقل کرده، همان آقای پیری بوده که شما در خانهٔ دوشس با او آشنا شده بودید، مگر نه؟»

گذشته در ذهن دوشس چنان تغییری کرده بود (یا شاید نشانه‌هایی که من از گذشته در ذهن خود داشتم همیشه آن چنان از ذهن او غایب بود که آنچه را که من رویدادی می‌دانستم او اصلاً ندیده بود) که می‌توانست گمان کند که با میوان در خانهٔ او و با آقای دو برئوته در جایی جز خانهٔ او آشنا شده باشم، و بدین گونه مرا از پیشینه‌ای محفلی و اشرافی برخوردار می‌کرد که آن را بسیار هم عقب می‌برد. زیرا این برداشت از گذشت زمان را که من تازه به آن دست یافته بودم دوشس هم داشت، و حتی، با توهمی برخلاف توهم من که آن را کوتاه‌تر از آنی پنداشته بودم که بود، برعکس آن را بیش از حد طولانی می‌دید، آن را به دورتر از آنی که بود پس می‌برد،

و بویژه هیچ توجهی نداشت به خطِ بینهایتِ افتراق میان زمانی که برای من نامی و سپس موضوع عشقم بود، و زمانی که برایم فقط یک زن اشرافی معمولی شد. من فقط در این مرحلهٔ دوم که برایم آدم دیگری شده بود به خانهٔ او رفته بودم. در حالی که در نظر خود او چنین تفاوت‌هایی وجود نداشت و برایش هیچ عجیب نبود که من از دو سال پیش‌تر به خانه‌اش رفت و آمد داشته بوده باشم. خودش نمی‌دانست که در آن زمان برای من آدم دیگری بود، پای دری‌اش مفهوم دیگری داشت، و وجودش برای خودش آن گونه‌گونی را نداشت که برای من داشته بود.

به او گفتم: «به یاد اولین شبی افتادم که به خانهٔ پرنسس دو گرمانت رفتم، شبی که خیال می‌کردم دعوت ندارم و می‌ترسیدم بیرونم کنند، همان شبی که شما یک پیرهن سرخِ سرخ داشتید و کفش‌هایتان قرمز بود». دوشس گفت: «وای که این مالِ چقدر قدیم است!» و با این گفته مرا هرچه بیشتر متوجه گذشت زمان کرد. با حسرت به گذشتهٔ دور نگاه می‌کرد اما بر پیرهن سرخش تأکید خاصی گذاشت. از او خواستم برایم توصیفش کند و با رغبت چنین کرد. گفت: «الان دیگر همچو پیرهنی نمی‌پوشند. از آن پیرهن‌هایی بود که مناسب همان زمان‌ها بود» پرسیدم: «مگر قشنگ نبود؟» همیشه می‌ترسید که با گفته‌اش امتیازی علیه خودش بدهد، می‌ترسید چیزی بگوید که از ارزش خودش کم کند. بنابراین گفت: «چرا، چرا، به نظر من که خیلی قشنگ بود. این که امروزه نمی‌پوشند برای این است که دیگر کسی آن طوری نمی‌دوزد. اما دوباره باب می‌شود. همهٔ مُدها، در لباس و در موسیقی و نقاشی دوباره رواج پیدا می‌کند» این را با قاطعیت گفت، چون به نظرش عقیده‌ای بود که تا اندازه‌ای تازگی داشت. در این حال، اندوهِ پیر شدن دوباره دچار خستگی‌اش کرد اما لبخندی به مقابله با آن آمد. گفت: «مطمئن‌اید که کفش‌هایم قرمز بود؟ فکر می‌کردم طلایی باشد». به او اطمینان دادم که آن صحنه حیّ و حاضر جلو چشمم بود، اما نگفتم به خاطر چه شرایطی آن را به خاطر می‌آوردم. با لحنی مهرآمیز گفت: «چقدر لطف دارید که این یادتان مانده»، زیرا معنی لطف

در نظر زنان این است که زیبایی‌شان را به خاطر بیاوری، چنان که در نظر هنرمندان این که آثارشان را بستایی. وانگهی، گذشته هر چقدر هم که دور باشد، نزد زنی با قاطعیت او می‌شود که هیچگاه از یاد نرود. در سپاسگزاری از این که پیرهن و کفش‌هایش را به خاطر داشتم گفت: «یادتان هست که من و بازن شما را به خانه برگرداندیم؟ بنا بود دختر خانمی بعد از نصف شب به دیدنتان بیاید. بازن از ته دل به این که کسی در همچو ساعتی به دیدنتان بیاید خنده‌اش گرفته بود». براستی آن شب پس از مهمانی پرنسس دوگرمانت آلبرتین به دیدنم آمد. آن را به همان خوبی دوشس به یاد می‌آوردم، در حالی که آلبرتین اینک برایم به همان اندازه بیتفاوت شده بود که ممکن بود برای دوشس دوگرمانت باشد، اگر البته دوشس دوگرمانت می‌دانست که دختری که آن شب به خاطرش به خانه ایشان نرفتم آلبرتین بود. چرا که دیر زمانی پس از آن که مردگان بینوا از دلمان بیرون شده‌اند هنوز خاکستر بیتفاوت‌شان همچنان با رخدادهای گذشته می‌آمیزد، آلیاژ آنها می‌شود. و بی‌آن که دیگر دوستشان داشته باشی می‌شود که با یادآوری اتاقی، کوره راهی، کوچه‌ای که زمانی آنجا بودند، ناگزیر شوی برای آن که جایشان خالی نماند به ایشان اشاره‌ای بکنی، بی‌حسرتی، حتی بی‌آن که نامی از ایشان ببری، حتی بی‌آن که رخصتی دهی که هویت‌شان شناخته شود. (مادام دوگرمانت هویت دختری را که باید آن شب به دیدنم می‌آمد درنمی‌یافت، هیچگاه این را ندانسته بود و از آن فقط به خاطر شگفتی آن ساعت و غرابت آن شرایط حرف می‌زد). چنین‌اند شکل‌های واپسین و غبطه‌ناانگیز زنده مانی.

قضاوت‌های دوشس دربارهٔ راشل گرچه به خودی‌خود پیش‌پا افتاده بود، برایم به این دلیل جالب بود که در آنها هم نشان زمانِ تازه‌ای دیده می‌شد. زیرا نه دوشس و نه راشل هیچکدام خاطرهٔ شبی را که این در خانهٔ آن گذرانید بطور کامل از یاد نبرده بودند، اما این خاطره هم در بطن آن قضاوت‌ها دگرگون شده بود. دوشس به من گفت: «می‌توانم بگویم که

شنیدن شعرخوانی‌اش، همین‌طور شنیدن این که ازش تمجید می‌کنند بخصوص از این نظر برایم جالب است که خودم او را کشف کردم و ازش خوشم آمد و همه جا ازش حرف زدم و تحمیلش کردم، آن هم در دوره‌ای که هیچ کس نمی‌شناختش و همه مسخره‌اش می‌کردند. بله، پسر جان، حتماً تعجب می‌کنید، اما اولین جایی که در حضور جمعیت شعر خواند خانهٔ من بود! بله، در حالی که همهٔ کسانی که خودشان را به اصطلاح آوانگارد می‌دانستند، مثل این خویشاوند تازه‌ام (با تمسخر پرنس دوگرمانت را نشان داد که برای او همچنان خانمِ وردورن بود)، کارش را اصلاً قابل شنیدن نمی‌دانستند و اگر از گرسنگی هم می‌مرد به سراغش نمی‌رفتند، من دیدم که کارش جالب است و به‌اش دستمزدی پیشنهاد کردم تا بیاید و در خانهٔ ما در حضور همهٔ کسانی که گل سرسبد محیط ما هستند شعر بخواند. می‌توانم به تعبیری بگویم که من او را به همه شناساندم، تعبیری که البته یک کمی ابلهانه و خودپسندانه است، چون در عمق ادم با استعداد هیچ احتیاجی به کسی ندارد. بله که هیچ احتیاجی به من نداشت». حرکتی از سر اعتراض کردم و دیدم که مادام دوگرمانت کاملاً آماده است عکس آنچه را که خود می‌گوید بپذیرد: «نه؟ معتقدید که استعداد احتیاج به حمایت دارد؟ به کسی احتیاج دارد که مطرحش کند؟ شاید هم در عمق حق با شما باشد. عجیب است، درست همانی را می‌گویید که دوما درگذشته به من می‌گفت. در این صورت بینهایت خوشوقتم از این که نقشی هر چقدر هم کوچک به عهده گرفته باشم. البته نه در استعداد همچو هنرمندی، بلکه در شهرتش». مادام دوگرمانت ترجیح می‌داد نظر خودش را در این باره که استعداد به خودی خود چون دُملی سرباز می‌کند کنار بگذارد، نه به این دلیل که برای خودش ستایش انگیزتر بود، بلکه همچنین به این دلیل که چون از چندی پیش آدم‌هایی تازه را به خانهٔ خود می‌پذیرفت و خسته هم شده بود، رفتارش با فروتنی همراه بود، از دیگران سؤال می‌کرد و نظر ایشان را هم در عقیدهٔ خود دخالت می‌داد. باز گفت: «باورتان نمی‌شود که این جمعیت باهوشی که

اسمش اشراف است اصلاً یک کلمه هم از این چیزها سرش نمی‌شد. اعتراض می‌کردند، می‌خندیدند، هرچه به‌اشان می‌گفتم: «تازگی دارد، جالب است، کاری است که تا حال نشده»، هیچ کس باور نمی‌کرد، کمااین که هیچ وقت هیچ حرف مراکسی باور نکرده. در مورد چیزی هم که اجرا می‌کرد همین‌طور بود. یکی از کارهای مترلینگ بود که البته الآن دیگر خیلی معروف است اما در آن زمان همه مسخره‌اش می‌کردند. در حالی که من، به نظرم فوق‌العاده بود. حتی، فکرش راکه می‌کنم، تعجب می‌کنم که یک زن دهاتی مثل من، کسی که فقط همان تربیت دخترهای ولایت خودش را داشته، از همان اولِ کار از همچو چیزهایی خوشش آمده باشد. البته دلیلش را نمی‌دانم، اما خوشم می‌آمد، حالی به حالی‌ام می‌کرد؛ مثلاً، همین بازن که اصلاً اهل احساسات نیست، از تأثیری که این چیزها روی من می‌گذاشت حیرت می‌کرد. به‌ام می‌گفت: «دلم نمی‌خواهد که دیگر به همچو مزخرفاتی گوش بدهید، مریضتان می‌کند». راست هم می‌گفت، چون همه مرا زن خشکی می‌دانند در حالی که در عمق یک گلوله عصب‌ام».

در این هنگام حادثه‌ای نامنتظر پیش آمد. نوکری آمد و به راشل گفت که دختر لابرما و شوهرش می‌خواهند با او حرف بزنند. دیدیم که دختر لابرما در برابر خواست شوهرش به این که راشل از ایشان دعوت کند مقاومت کرد، اما پس از رفتن جوان میهمان لابرما، ملال زوج جوان در حضور لابرما هرچه بیشتر شد، فکر این که دیگران خوش می‌گذراندند عذابشان داد و خلاصه، با استفاده از فرصتی که لابرما به اتاق خودش رفته بود تا کمی خون مرفه کند بشتاب لباس برازنده‌تری پوشیدند، وسیله‌ای صدا زدند و بی‌دعوت به خانهٔ پرنسس دوگرمانت آمدند. راشل که قضیه را دریافته بود و در نهان به خود می‌بالید با لحنی تکبرآلود به نوکر گفت که به آن دو بگوید که نمی‌تواند بیاید و بنویسند که موضوع درخواست

غیرمنتظره‌شان چیست. نوکر رفت و با کارتی برگشت که دختر لابرما نوشته بود او و شوهرش نتوانسته بودند در برابر تمایل خود به شنیدن شعر خوانی راشل مقاومت کنند و از او خواهش دارند اجازه دهد که به مجلس بیایند. راشل از ابلهانگی بهانهٔ ایشان و پیروزی خودش لبخندی بر لب آورد. در جواب گفت که متأسف است و برنامه‌اش هم به پایان رسیده است. به همان زودی در سرسرا، نوکرها به این که زوج جوان معطل مانده بودند و راهشان نمی‌دادند، می‌خندیدند. شرمندگی چنین اهانتی و نیز یاد این که راشل در مقایسه با مادرش هیچ بود دختر لابرما را واداشت که بر اقدامی که انگیزهٔ اولیه‌اش نیازی ساده به خوش‌گذرانی بود تا آخر پافشاری کند. به راشل پیغام داد که حال که نمی‌تواند شعرخوانی او را بشنود لطفی کند و به او اجازه دهد که دستش را بفشارد. راشل در حال حرف زدن با پرنسی ایتالیایی بود، گفته می‌شد جاذبهٔ ثروت هنگفت او جلبش کرده که برخی مناسبات اشرافی تا اندازه‌ای مانع از آن می‌شد کسی بپرسد چنان ثروتی از کجا آمده است، می‌دید که وضع آن چنان زیر و رو شده که اینک دختر و داماد لابرمای بزرگ در برابرش به زانو در آمده‌اند. پس از آن که این رویداد را با لحنی شوخی‌آمیز برای همه تعریف کرد به زوج جوان گفت که وارد شوند، آن دو هم از خدا خواسته آمدند و با یک حرکت همهٔ موقعیت اجتماعی لابرما را نابود کردند آن چنان که پیش از آن سلامتش را هم از او گرفته بودند. راشل این را فهمید و نیز دریافت که جواب مساعدش به دو جوان بیش از طرد ایشان او را در محافل به نیکدلی و آن دو را به سفلگی معروف خواهد کرد. از همین رو ایشان را مهربانانه با آغوش باز پذیرفت، با لحن سرمستانهٔ حامی بزرگواری که فروتنی کند گفت: «خوب البته، مایهٔ خوشحالی است! پرنسس هم خوشحال می‌شوند». چون نمی‌دانست که در تئاتر عقیده بر این است که مهمانی آن روز به دعوت اوست، شاید می‌ترسید که اگر از پذیرفتن دختر و داماد لابرما خودداری کند این دو نه دربارهٔ حسنِ نیت او (که برایش مهم نبود) بلکه دربارهٔ نفوذش شک کنند.

دوشس دوگرمانت به گونه‌ای غریزی از آنجا دور شد، چون هر چقدر کسی بیشتر به ورود به جامعهٔ اشرافی تمایل نشان می‌داد بیشتر از چشمش می‌افتاد. در آن لحظه همهٔ آنچه برایش مهم بود نیکی راشل بود و اگر دختر و داماد لابرما را به او معرفی می‌کردند به ایشان پشت می‌کرد. در این حال راشل در ذهن خود سرگوم ساختن جملهٔ لطف‌آمیزی بود که فردا با آن می‌توانست در پشت صحنهٔ تئاتر به لابرما نیش بزند: «خیلی ناراحت و متأسف شدم که دخترتان دم در آن قدر معطل شد. چه می‌دانستم! هی برایم کارت پشت کارت فرستاد». از زدن چنین ضربه‌ای به لابرما کیف می‌کرد. شاید اگر می‌دانست که ضربه‌ای مرگ‌آور خواهد بود خویشتن‌داری می‌کرد. خوش داریم قربانی بگیریم، اما تا آن حد که قربانی زنده بماند و گنهکار نشویم. وانگهی، چه گناهی کرده بود؟ چند روزی بعد با خنده می‌گفت: «عجیب است، خواستم خیلی بیشتر از آنی که او به من خوبی کرده بود به دختر و دامادش خوبی کنم، حالا کم مانده که مرا به قتلش متهم کنند. دوشس را شاهد می‌گیرم». چنین می‌نماید که همهٔ بدخواهی‌های بازیگران و همه تصنع زندگی تئاتری به فرزندان ایشان برسد بی‌آن که تلاش پیگیر مادر را پشت سر گذاشته باشند، بازیگران بزرگ اغلب قربانی توطئه‌های خانگی می‌شوند که پیرامونشان برپا می‌شود و ایشان را، چنان که بسیار بارها در پایان نمایشنامه‌هایی که بازی می‌کنند، به کشتن می‌دهد.

از سوی دیگر، زندگی دوشس بسیار تلخکامانه بود و این دلیلی داشت که در ضمن، بر اثرش محیطی که آقای دوگرمانت به آن رفت و آمد می‌کرد همزمان پَست‌تر می‌شد. دوک دوگرمانت اگرچه هنوز سالم و قوی بود به دلیل سالخوردگی آرام‌تر شده بود و دیگر به زنش خیانت نمی‌کرد، تا این که دل به مادام دو فورشویل بست که چندان معلوم نبود رابطه‌شان از چه زمانی آغاز شده بود. (با توجه به سنی که مادام دو فورشویل داشت

این ماجرا عجیب به نظر می‌آمد. اما شاید که زندگی هوسبازانه را بسیار زود آغاز کرده بود. از این گذشته زنانی هستند که در هر دهه انگار در وجود تازه‌ای حلول می‌کنند، و گاهی حتی زمانی که گمان می‌رفته مرده باشند عشق‌هایی تازه می‌آغازند، و مایهٔ سرگشتگی مثلاً زن جوانی می‌شوند که شوهرش به خاطر ایشان او را ترک می‌کند). هرچه بود این رابطه چنان ابعادی به خود گرفته بود که دوک پیر، در این آخرین عشقش، به تقلید از آنهایی که در گذشته داشته بود، معشوقه را در خانه حبس می‌کرد، تا آنجا که در حالی که عشق من به آلبرتین با تغییرات عمده‌ای عشق سوان به اودت را تکرار می‌کرد عشق آقای دوگرمانت یادآور عشق من به آلبرتین بود. اودت را مجبور می‌کرد که صبحانه و شام را با او بخورد، همهٔ مدت در خانهٔ او بود؛ و او این را به رخ دوستانی می‌کشید که در غیر این صورت محال بود با دوک دوگرمانت رابطه‌ای داشته باشند و برای آشنایی با او به خانهٔ اودت می‌آمدند، تا اندازه‌ای شبیه آن که کسی به خانهٔ یک روسپی برود تا با معشوق او که شاهی است آشنا شود. البته دیر زمانی بود که مادام دو فورشویل زنی اشرافی شده بود. اما از آنجا که در سالخوردگی دوباره کسی خرجش را می‌داد، آن هم پیر بسیار مغروری که به هر حال در خانهٔ او شخصیت مهمی بود، افتادگی می‌کرد و می‌کوشید فقط جامه خانه‌هایی بپوشد که او می‌پسندید، غذاهایی بپزد که او دوست می‌داشت، و برای خوشامد دوستانش به ایشان می‌گفت که با دوک درباره‌شان حرف می‌زند چنان که در گذشته‌ها به عمو بزرگم می‌گفت که با گراندوک که برایش سیگار می‌فرستاد دربارهٔ او حرف زده بود. خلاصه برغم موقعیت اشرافیِ خودش، بر اثر شرایط تازه این گرایش را یافته بود که دوباره همان خانم صورتی پوشی شود که در کودکی دیده بودم. البته سالیان سال بود که عمو آدولف مرده بود. اما مگر نشستنِ کسان تازه‌ای به جای آدم‌های گذشته‌ها در پیرامونمان مانع از آن می‌شود که همان زندگی را از سربگیریم؟ شکی نیست که اودت این شرایط تازه را از سر سودجویی پذیرفته بود، اما نیز به این دلیل که چون در زمانی که

می‌خواست دخترش را شوهر دهد در جامعهٔ اشراف خواهان بسیار داشت و پس از ازدواج ژیلبرت با سن‌لو کنار گذاشته شد، اینک حس می‌کرد که دوک دوگرمانت که آماده است هر کاری برای او بکند بسیاری دوشس‌هایی را به خانه‌اش خواهد آورد که شاید خوشحال باشند از این که لطمه‌ای به دوستشان اوریان بزنند، همچنین محرکش شاید ناخشنودی دوشس هم بود که با نوعی حس رقابت زنانه از پیروزی بر او احساس شادمانی می‌کرد. سن لو تا دم مرگش وفادارانه همسرش را به خانهٔ اودت همراهی می‌کرد. مگر نه این که هر دو هم وارث آقای دوگرمانت و هم اودت بودند که اودت هم بدون شک وارث عمدهٔ ثروت دوک می‌شد؟ حتی خویشاوندان کورووازیه‌شان که بسیار هم مشکل‌پسند بودند، حتی مادام دو مرسانت و پرنسس دو ترانیا به امید ارثی به خانهٔ اودت رفت و آمد داشتند. بی‌اعتنا به رنجش مادام دوگرمانت که اودت آزرده از تحقیرهای او علناً از او بدگویی می‌کرد.

رابطهٔ دوک با مادام دو فورشویل، که تقلیدی از رابطه‌های گذشتهٔ او بود، بتازگی موجب آن شده بود که دوک برای دومین بار عنوان ریاست باشگاه سوارکاران و نیز عضویت افتخاری آکادمی هنرهای زیبا را از دست بدهد. به همان گونه که شیوهٔ زندگی آقای دوشارلوس و مشارکت آشکارش با ژوپین مانع از آن شد که به ریاست باشگاه *اتحاد* و *انجمن دوستداران پاریس قدیم* برسد. بدین گونه دو برادر با همهٔ تفاوت گرایش‌هایشان به دلیل تنبلی و بی‌ارادگی واحدی حیثیت خود را از دست داده بودند، عیبی که پدربزرگشان، دوک دوگرمانت، عضو آکادمی فرانسه هم آن را داشت اما به گونهٔ خوشایندی، اما در دو نوه‌اش موجب شده بود که یکی با گرایشی طبیعی و دیگری با گرایشی که طبیعی دانسته نمی‌شود موقعیت اجتماعی خود را از دست بدهند.

دوک دوگرمانت پیر دیگر به جایی نمی‌رفت چون همهٔ روزها و همهٔ شب‌هایش را با اودت می‌گذرانید. اما آن روز، برغم ناراحتی‌اش از این که همسرش را آنجا می‌دید، آمده بود تا به او [پرنسس دوگرمانت] سری

بزند. او را ندیده بودم و بدون شک اگر دوشس نشانش نمی‌داد او را نمی‌شناختم. چیزی جز آواری نبود هر چند شکوهمند، یا شاید از آوار هم کم‌تر، چیز زیبای شاعرانه‌ای بود چون تخته‌سنگی در کولاکی. چهره‌اش، از همه سو زیر تازیانهٔ موجهای رنج و خشمِ رنج، و مدّ مرگ که در برش می‌گرفت، از هم پاشیده چون صخره‌ای، هنوز همان طرح و انحنایی را داشت که همواره ستوده بودم؛ فرسوده بود چون سردیس باستانی زیبایی که بسیار آسیب دیده باشد اما بکمال رغبت آن را آرایهٔ اتاق کاری کنی. فقط به نظر می‌آمد که متعلق به زمانی قدیمی‌تر از آنی باشد که در گذشته بود، نه فقط به دلیل این که جنس درخشانِ گذشته‌اش حالتی زبر و شکسته به خود گرفته بود، بلکه همچنین از آن‌رو که جای حالت ظرافت و شیطنت‌اش را حالت ناخواستهٔ ناخودآگاهی گرفته بود که حاصل بیماری، مبارزه با مرگ، مقاومت و دشواری زندگی بود. شریان‌ها همهٔ نرمی‌شان را از دست داده، چهرهٔ شاداب گذشته‌ها را به سختی سنگ کرده بودند. و بی‌آن که دوک بداند پس گردن، گونه و پیشانی‌اش به حالتی نمایان بود که انگار همهٔ وجودش، ناگزیر از این که با تقلّا بر هر دقیقه‌ای چنگ زند، رودرروی رگباری تراژیک تکان تکان می‌خورد، و دسته‌های سفید موی شکوهمندش، تنُک‌تر از گذشته، کفِ خود را بر دماغهٔ موج گرفتهٔ چهره‌اش می‌کوفت. و همچون بازتاب‌های شگرف و یگانه‌ای که تنها فرا رسیدن توفانی که همه چیز را به کام می‌کشد بر تخته‌سنگ‌هایی می‌نشاند که پیش‌تر به رنگی دیگر بوده است، فهمیدم که طوسیِ سُربیِ گونه‌های خشک و فرسوده، خاکستری انگار سفیدگون و کوکی موهای وز کرده، کورسوی چشمانی که دیگر بدشواری چیزی می‌دید همه رنگ‌هایی نه مجازی که بسیار هم واقعیِ خیال‌ناک و وام‌گرفته از «پالت» پیری و نور نزدیکی مرگ بود، نوری که چه سیاهی هولناک پیشگوییانهٔ بی‌همانندی دارد.

دوک چند دقیقه‌ای بیشتر نماند، اما همان بس بود تا ببینم که اودت همهٔ توجهش به هوادارانی جوان‌تر است و او را مسخره می‌کند. اما

عجیب این که دوک، هم اویی که در گذشته مسخره جلوه می‌کرد هنگامی که رفتار شاهی تئاتری را پیشه می‌کرد، اینک ظاهری براستی شکوهمندانه به خود گرفته بود، تا اندازه‌ای چون برادرش، که پیری با زدودن همهٔ جزئیات اضافی او را شبیه‌اش می‌نمایانید. و باز همچون برادرش، هم اویی که در گذشته پر از تکبّر بود اینک، البته به شیوهٔ دیگری، به نظر کمابیش فروتن می‌آمد، البته باز به شیوهٔ دیگری. زیرا که دچار انحطاط برادرش نشده کارش به آنجا نکشیده بود که با ادب بیماری فراموشکار به کسانی که در گذشته تحقیرشان می‌کرد سلام کند. اما بسیار پیر بود، و زمانی که خواست از درگاه بگذرد و از پله‌ها پایین برود و از خانه خارج شود، پیری که به هر حال نکبت بارترین حالت آدمی است و او را از اوجش هر چه شبیه‌تر به شاهان تراژدی یونانی به زیر می‌کشد، پیری که ناگزیرش می‌کرد بر *راه صلیبی* که زندگیِ خطرآلود پیران ناتوان چنان راهی است گه‌گاه بایستد، پیشانی خوبناکش را خشک کند، کورکورانه پله‌ای را بجوید که از زیر پا می‌گریزد، پیری، از آنجا که گام‌های لرزان و چشمان مِه گرفته‌اش را نیازمند تکیّه‌گاهی می‌کرد و ناخواسته این حالت را به او می‌داد که خجولانه بنرمی از دیگران تقاضا می‌کند، ظاهرش را بیش از شکوهمندی التماس‌آمیز می‌کرد.

آقای دوگرمانت از آنجا که نمی‌توانست از اودت بگذرد و در خانهٔ او همواره بر مبل ثابتی نشسته بود که نقرس نمی‌گذاشت بآسانی از آن بلند شود، می‌گذاشت او دوستانی را به خانه بپذیرد که بس خوشحال بودند از این که با او آشنا شوند، رشتهٔ سخن را به او بسپارند و تعریف‌هایش را از جامعهٔ قدیم، از مارکیز دو ویلپاریزیس و دوک دو شارتر بشنوند.

بدین گونه در فوبورسن ژرمن، جایگاه‌های بظاهر خلل‌ناپذیری چون جایگاه دوک و دوشس دوگرمانت و بارون دوشارلوس حرمت خود را چون همهٔ چیزهایی که در این جهان دگرگون می‌شوند از دست داده بود، و این حاصلِ عملِ اصلی درونی بود که کسی به آن فکر نکرده بود: نزد

آقای دوشارلوس مهر به شارلی که او را بندهٔ وردورن‌ها کرد، و نیز فتور؛ نزد مادام دوگرمانت، گرایش به هنر و چیزهای تازه؛ نزد آقای دوگرمانت عشقی انحصاری از آن گونه که در گذشته شبیهش را بسیار داشته بود اما اینک سستی پیری آن را جبارانه‌تر می‌کرد، و ضعف‌هایش را فقط جدیت محفل دوشس می‌توانست تکذیب و با وجههٔ اشرافی‌اش جبران کند که دوک دیگر در آن حضور نمی‌یافت، و البته آن چنان هم دایر نبود. چنین است که چهرهٔ چیزهای جهان دگرگون می‌شود، و کانون امپراتوری‌ها، نظم کامروایی‌ها و ترتیب جایگاه‌ها، همهٔ آنچه همیشگی می‌نمود پیوسته جابه‌جا می‌شود، و چشمان مرد زندگی می‌تواند کامل‌ترین دگرگونی را درست در جایی ببیند که تغییر آن از همه محال‌تر می‌نمود.

گهگاه، جلو چشمان تابلوهایی قدیمی که سوان آنها را با ترتیبی «مجموعه دارانه» گرد آورده بود، و حالتِ از مد افتاده و کهنه و قدیمی صحنه را کامل می‌کرد، با آن دوکی که انگار از دورهٔ «رستوراسیون» و آن «خانم» ی که درست از عهد «امپراتوری دوم» بود و یکی از آن خانه‌جامه‌هایی را به تن داشت که او بسیار می‌پسندید ــ گهگاه خانم صورتی پوش حرف دوک را قطع می‌کرد و خود به پرگویی می‌پرداخت، و دوک یکباره خاموش می‌شد و نگاهی درنده‌وار به او می‌انداخت. شاید فهمیده بود که او نیز، همچون دوشس، گاهی مزخرف می‌گوید؛ شاید در توهمی پیرانه گمان می‌کرد که مادام دوگرمانت با جملهٔ ظریف نیشداری گفته‌اش را قطع کرده باشد و خود را در ساختمان گرمانت می‌پنداشت، همچون درندگان پا به زنجیری که لحظه‌ای خود را هنوز آزاد و در صحرای افریقا می‌پندارند. و یکباره سر می‌افراشت، با چشمان ریز گردِ زردش که درخشش چشمان پلنگی را داشت یکی از آن نگاه‌هایی را به او می‌انداخت که گاهی، در خانهٔ مادام دوگرمانت هنگامی که پرچانگی می‌کرد، از دوک دیده و به خود لرزیده بودم. دوک این چنین چند لحظه خانم صورتی پوش گستاخ را نگاه می‌کرد. اما اودت با او رویارویی می‌کرد و چشم از او برنمی‌داشت، و پس از چند لحظه‌ای که به نظر تماشاگران

بسیار طولانی می‌آمد پلنگ پیر رام شده به یاد می‌آورد که نه در خانهٔ دوشس و آزاد در آن صحرایی که از پادری کنفی آستانهٔ در آغاز می‌شد، بلکه در خانهٔ مادام دوفورشویل در قفس باغ وحش «ژاردن د پلانت» است، و سرش را که نمی‌دانستی یال هنوز پرپشتش سفید یا بور است در شانه فرو می‌برد و گفتارش را از سر می‌گرفت. به نظر می‌آمد منظور مادام دو فورشویل را نفهمیده باشد که معمولاً هم چندان مفهومی نداشت. به او اجازه می‌داد که دوستانی را هم به شام همراه با او دعوت کند؛ اما با تعصبی که از عشق‌های قدیمی‌اش وام گرفته بود و اودت را متعجب نمی‌کرد چوت عادت داشت آن را از سوان هم ببیند، و مرا به یاد زندگی‌ام با آلبرتین می‌انداخت، اصرار داشت که این کسان زود بروند تا خودش بتواند آخر از همه به اودت شب خوش بگوید. نیازی به گفتن ندارد که همین که او می‌رفت اودت خود را به کسان دیگری می‌رسانید. اما دوک این را نمی‌دانست یا ترجیح می‌داد نشان ندهد که می‌داند: بینایی پیران ضعیف و گوششان سنگین می‌شود، روشن‌بینی‌شان به تیرگی می‌گراید و خستگی از هوشیاری‌شان می‌کاهد. و سنّی می‌رسد که ژوپیتر بناچار به یکی از شخصیت‌های مولیر بدل می‌شود ــ اما نه دلدار المپی آلکمن که ژرونت خنده‌آور. گو این که نه خیانت اودت به دوک دو گرمانت و نه تیمارش از او هیچ زیبایی و شکوهی نداشت. در این نقش هم چون همهٔ نقش‌های دیگر زنی پیش پا افتاده بود. نه این که زندگی اغلب نقش‌های زیبایی به او نسپرده باشد، نه، اما بلد نبود آنها را بازی کند.

از آن پس چندبار خواستم اودت را ببینم و موفق نشدم، زیرا آقای دوگرمانت در تلفیق ضرورت‌های سلامت بدنی و حسادتش به او فقط اجازهٔ برگزاری مهمانی‌هایی در روز را می‌داد و آن هم به شرطی که رقصی در کار نباشد. خود اودت این عزلت را بدون رودربایستی با من در میان گذاشت و این به چند دلیل بود. دلیل اصلی این که مرا، برغم این که فقط چند مقاله نوشته و فقط پژوهش‌هایی به چاپ رسانده بودم نویسندهٔ

معروفی می‌پنداشت، تا جایی که با یادآوری زمانی که به «خیابان اقاقیاها» می‌رفتم تا تماشایش کنم یا دوره‌ای که بعدها به خانه‌اش می‌رفتم ساده‌لوحانه می‌گفت: «آه! اگر آن موقع می‌توانستم حدس بزنم که روزی نویسنده بزرگی می‌شوید!» و چون شنیده بود که نویسندگان همنشینی با زنان را خوش می‌دارند تا به این وسیله تحقیق کنند و از ایشان داستان‌های عشقی بشنوند، دوباره در رفتار با من همان «خانم» سادهٔ گذشته‌ها شده بود تا برایم جالب توجه باشد. برایم تعریف می‌کرد که: «مثلاً، یک بار یکی کشته مردهٔ من شده بود و من هم عاشق بیقرارش بودم. زندگی محشری با هم داشتیم. باید سفری به امریکا می‌کرد و قرار بود من هم با او بروم. شب قبل از سفر به نظرم رسید که قشنگ‌تر این است که نگذارم آتش عشقمان سرد بشود، چون طبیعی بود که همیشه به آن صورت نمی‌ماند. شب آخر را در حالتی گذراندیم که او مطمئن بود همراهش می‌روم، شب دیوانه‌کننده‌ای بود، از بودن با او هم بینهایت خوش بودم و هم دق می‌کردم از این که دیگر او را نمی‌بینم. همان صبح رفتم و بلیتم را به مسافری دادم که نمی‌شناختم. خواست دستکم پول بلیت را بدهد اما من گفتم: نه، با گرفتن این بلیت خدمت بزرگی به من می‌کنید، پول نمی‌خواهم». سپس داستان دیگری: «یک روز در شانزه لیزه بودم. آقای دوبرئوته که یک بار بیشتر ندیده بودمش با چنان اصراری نگاهم می‌کرد که ایستادم و به‌اش گفتم: «چطور جرأت می‌کنید این طور به من زل بزنید؟» در جوابم گفت: «به این خاطر نگاهتان می‌کنم که کلاهتان مسخره است». راست می‌گفت. کلاه کوچکی بود با گل‌های بنفشه، مُد آن روزها وحشتناک بود. اما خوب، خیلی عصبانی شده بودم، به‌اش گفتم: «اجازه نمی‌دهم با من این طوری حرف بزنید». باران گرفت. به او گفتم: «فقط در صورتی می‌بخشمتان که کالسکه داشته باشید». گفت: «اتفاقاً دارم و شما را می‌رسانم». در جوابش گفتم: «نخیر، کالسکه‌تان را خواستم. نه خودتان را» سوار کالسکه‌اش شدم و خودش زیر باران پیاده رفت. اما همان شب به خانه‌ام آمد. دو سال عاشق و دیوانهٔ همدیگر بودیم. یک روز برای چای

بیایید پیشم، برایتان تعریف می‌کنم چطور با آقای دو فورشویل آشنا شدم». و با لحنی غم‌آلود: «راستش، یک عمر حبس بودم چون همهٔ عشق‌های بزرگم به مردهایی بود که وحشتناک حسودی می‌کردند. از آقای دو فورشویل چیزی نمی‌گویم چون در عمق آدم مهملی بود در حالی که من همیشه فقط آدم‌های باهوش و فهمیده را واقعاً دوست داشته‌ام. اما، مثلاً آقای سوان، به اندازهٔ همین دوک بینوا حسود بود؛ به خاطر این دوک خودم را از همه چیز محروم می‌کنم چون می‌دانم که در خانه‌اش به‌اش خوش نمی‌گذرد. به خاطر آقای سوان هم این کار را می‌کردم چون دیوانه‌اش بودم و معتقدم که آدم می‌تواند برای خوشی مردی که آدم را دوست دارد یا دستکم برای جلوگیری از ناراحتی‌اش رقص و محافل و همهٔ چیزهای دیگر را فدا کند. طفلک شارل، چقدر باهوش، چقدر جذاب بود، درست همان نوع مردی بود که دوست داشتم».

شاید راست می‌گفت. دوره‌ای بود که از سوان خوشش می‌آمد و این درست همان دوره‌ای بود که خودش از «نوع دلخواه» سوان نبود. حقیقت این است که هیچگاه و حتی بعدها هم از آن نوعِ زنانی نبود که سوان بپسندد. با این همه سوان به آن شدت و به‌گونه‌ای دردآلود عاشقش شد. بعدها خود سوان از این تناقض تعجب می‌کرد. اما این نباید تناقضی باشد اگر بیندیشیم که تا چه نسبتِ بزرگی از رنج زندگی مردان ناشی از زنانی است که از «نوع دلخواه» ایشان نبوده‌اند. شاید این دلایل بسیاری داشته باشد. اول این که، چون از «نوع دلخواه» مان نیستند، در آغاز بی‌آن که خود دوست بداریم می‌گذاریم که دوستمان بدارند، و در نتیجه می‌گذاریم در زندگی‌مان عادتی پا بگیرد که با زنی که از «نوع دلخواه» مان باشد پیش نمی‌آید، چون او همین که حس کند می‌خواهیمش سرسنگینی می‌کند، بندرت قرار دیداری می‌گذارد، و آن چنان در همهٔ ساعت‌های زندگی‌مان جای نمی‌گیرد که بعدها، اگر عاشق شویم و به او نیاز داشته باشیم، یک قهر و یک سفر بی‌خبرش نه یک پیوند که هزار پیوندمان را با او می‌گسلد. دیگر این که، این عادت عادتی احساساتی است زیرا مبنای جسمانی

عمده‌ای ندارد، و اگر عشقی پا بگیرد کار ذهن بسیار بیشتر می‌شود: به جای یک نیاز یک رُمان در کار است. از زنانی که از «نوع دلخواه» مان نیستند احساس خطر نمی‌کنیم، می‌گذرایم که دوستمان بدارند و اگر سپس عاشقشان شویم، صد برابر بقیه عاشقشان می‌شویم بی‌آن که حتی با ایشان به ارضای تمنایمان برسیم. به این دلایل و بسیاری دیگر، این که بزرگ‌ترین غم‌های ما از زنانی است که از «نوع دلخواه» مان نیستند فقط ناشی از این شوخی سرنوشت نیست که شادکامی ما را فقط به شکلی تحقق می‌بخشد که از همه کم‌تر از آن خوشمان می‌آید. بندرت پیش می‌آید که زنی از «نوع دلخواه» برایت خطرناک باشد، چون تو را نمی‌خواهد، ارضایت می‌کند، زود ترکت می‌کند، در زندگی‌ات جا خوش نمی‌کند، و در عشق آنچه خطرناک است و رنج می‌آفریند خود زن نیست، حضور هر روزیِ اوست و کنجکاوی این که ببینی هر لحظه چه می‌کند، زن نیست، عادت است.

ریاکاری کردم و به اودت گفتم که آنچه می‌گفت مهرآمیز و شرافتمندانه بود، در حالی که خوب می‌دانستم حقیقت ندارد و صراحتش با دروغ آمیخته است. پابه‌پای ماجراهایی که تعریف می‌کرد از فکر همه چیزهایی که سوان از آنها بی‌خبر مانده بود وحشت می‌کردم. همهٔ چیزهایی که بسیار مایهٔ رنجش می‌شد چه همهٔ حساسیت‌اش را بر این زن متمرکز کرده بود، و آنها را تا حد اطمینان حدس می‌زد، حتی از همان نگاههایی که اودت با دیدن مرد یا زن ناشناسی که از او خوشش آمده بود می‌انداخت. در عمق این همه را فقط برای آن تعریف می‌کرد تا به خیال خود مضمون‌هایی تازه در اختیار من بگذارد. اما اشتباه می‌کرد، حال آن که همواره مخزن‌های تخیل مرا بفراوانی اما به شیوه‌ای بسیار ناخواسته‌تر آکنیده بود، از طریقی که کار خود من بود و پنهان از او قانون‌های زندگی‌اش را فرادست می‌آوردم.

اژدر نگاه‌های آقای دوگرمانت فقط برای دوشس بود که مادام

دوفورشویل البته توجه دوک را به رفت و آمدهای آزادانه‌اش جلب می‌کرد و خشم او را می‌انگیخت. از همین‌رو دوشس دوگرمانت بسیار تلخکام بود. درست است که آقای دوشارلوس، یک بار که با او در این‌باره حرف زدم، مدعی بود که اولین تقصیرها از برادرش نبود و افسانهٔ پاکدامنی دوشس درواقع به بیشمار ماجراهایی سرپوش می‌گذاشت که ماهرانه پنهان نگه داشته می‌شد. هیچگاه چنین چیزی نشنیده بودم. تقریباً همه معتقد بودند که مادام دوگرمانت با چنان زنی تفاوت بسیار دارد. همه بر این تصور بودند که رفتار او همواره پاک بوده است. نمی‌دانستم از این دو تصور کدامیک با حقیقت سازگاری دارد، حقیقتی که سه چهارم مردم تقریباً همیشه از آن بی‌خبرند. برخی نگاه‌های چشمان آبی و سرگردان دوشس دوگرمانت را در صحن کلیسای کومبره به یاد می‌آوردم. اما براستی آن نگاه‌ها هیچکدام از دو تصور را نفی نمی‌کرد و هر کدام از اینها می‌توانست آنها را دارای مفهومی متفاوت و پذیرفتنی کند. در حماقت کودکانه‌ام یک لحظه آنها را نگاه‌هایی عاشقانه به خودم پنداشته بودم. از آن پس دریافتم که صرفاً نگاه‌های نیکخواهانهٔ زن اربابی برای زیردستانش بود، شبیه آنی که در شیشه نگاره‌های کلیسا هم دیده می‌شد. آیا اینک باید می‌پذیرفتم که تصورِ اول حقیقت داشت، و این که دوشس بعدها هرگز با من از عشق چیزی نگفت از آنجا بود که آن قدر که از احتمال رابطه‌ای با یک دوست خویشاوندش مادام دو ویلپاریزیس و خواهرزادهٔ شوهرش می‌ترسید از احتمال رابطه با نوجوان ناشناسی که اتفاقی در کلیسای سن تیلر کومبره به او برخورده بود نمی‌ترسید؟

دوشس کوتاه زمانی شادمان شد از این حس که گذشته‌اش وزنه بیشتری داشت چون من هم در آن شریک بودم، اما با چند سؤالی که از او دربارهٔ شهرستانی گری آقای دو برئوته کردم، که در آن زمان چندان فرقی میان او و آقای دو ساگان یا آقای دوگرمانت ندیده بودم، دوباره به موضع همیشگی‌اش به عنوان زنی اشرافی برگشت، یعنی زنی که زندگی محفلی اشرافی را تحقیر می‌کند. در این حال، همچنان که با من حرف می‌زد

جاهای مختلف خانه را نشانم می‌داد. در تالارهای کوچک‌تری آشنایانی برای شنیدن موسیقی خلوت کرده بودند. در اتاق کوچکی به سبک «امپراتوری» چند مهمان سیاه پوشیده روی کاناپه‌ای نشسته بودند و گوش می‌کردند، درکنار آینه‌ای قدّی که پیکرهٔ مینروایی نگهش داشته بود، مبلی راحتی دیده می‌شد که راست خوابانده شده بود و چون گهواره‌ای فرورفتگی داشت، و زن جوانی بر آن لمیده بود. حالت رخوت‌آمیزش، که با سررسیدن دوشس حتی از جا تکان نخورد، با درخشش خیره‌کنندهٔ پیرهن «امپراتوری» اش ناسازگاری داشت که از ابریشمی به رنگ سرخ صدفی بود، چنان سرخی که سرخ‌ترین گل‌های انار در برابرش رنگ می‌باخت و روی پارچهٔ صدفی‌اش طرح‌ها و گل‌هایی انگار مدتی طولانی فشرده شده بود، چون نقش‌شان فرو رفته دیده می‌شد. زن با اندک حرکتی که به سر زیبای سیاه‌مویش داد به دوشس سلام کرد. گرچه روزِ روشن بود، از آنجا که خواسته بود پرده‌ها را ببندند تا در خلوت به موسیقی گوش بسپرد، برای روشن کردنِ پیش پایِ مهمانان کاسه شمعی را روی سه پایه‌ای افروخته بودند که کورسویی رنگین کمانی داشت. در پاسخ سؤالم دوشس گفت که او مادام دوسنت اوورت است. خواستم بدانم چه نسبتی با مادام دوسنت اوورتی داشت که در گذشته می‌شناختم. دوشس دوگرمانت گفت که همسر یکی از نوه‌عموهای اوست، به نظر آمد که با این عقیده مخالفتی ندارد که شاید نام دختری‌اش لاروشفوکو باشد، اما انکار کرد که خود هیچگاه سنت اوورتی شناخته باشد. شبی را به یادش آوردم (که البته خودم فقط از این و آن شنیده بودم) و او، که در آن زمان هنوز عنوان پرنس دلوم را داشت، در مهمانی آن شب سوان را دیده بود. مادام دوگرمانت گفت که هرگز به آن مهمانی نرفته بود. دوشس همیشه کمی دروغگو بود و دروغگوتر شده بود. مادام دوسنت اوورت برای او نمایندهٔ محفلی بود که خوش داشت انکارش کند ــ محفلی که در ضمن با گذشت زمان بسیار افول کرده بود. بیش از آن پافشاری نکردم. گفت: «نه، آنی که شاید در خانهٔ من دیده باشید، چون آدم با ذوقی بود، شوهر این

زنی بوده که حرفش را می‌زنید و من با او هیچ رفت و آمدی نداشتم». «اما شوهر نداشت». ــ «همچو به نظرتان رسیده چون از هم جدا شده بودند. اما شوهرش از خودش خیلی خوشایندتر بود». سرانجام دستگیرم شد که مرد تنومند بسیار بلند قامت و بسیار قوی هیکلی که موهای یکسره سفید داشت و خیلی جاها او را می‌دیدم و هیچگاه نامش را ندانستم شوهر مادام دوسنت اوورت بود. سال پیش مرده بود. اما آن خویشاوند جوان، نفهمیدم آن گونه لمیده به موسیقی گوش دادن و برای هیچ کسی از جا نجنبیدنش از بیماری معده یا اعصابی، التهاب وریدی، آبستنی یا زایمانی یا سقط جنینی بود. از همه محتمل‌تر این است که مغرور از آن همه ابریشم سرخ زیبایش، گمان می‌کرد روی آن مبل راحتی حالتی «رکامیه» ای داشته باشد[۱۲۱]. نمی‌دانست که برای من نمایندهٔ شکوفایی تازهٔ نام سنت اوورت بود که با چنان فاصله‌ای دوری و تداوم زمان را نشانم می‌داد، در آن گهواره که نام سنت اوورت و سبک «امپراتوری» در آن در ابریشم سرخ گل اناری شکوفا می‌شد «زمان» را می‌جنبانید. مادام دوگرمانت می‌گفت که همواره از سبک «امپراتوری» نفرت داشته بود؛ معنی اش این بود که اینک از آن نفرت داشت، و این راست بود چون او هم از مد پیروی می‌کرد، اما با اندک تأخیری. بی‌قصدی به پیچیده کردن بحث و نام بردن از داوید که خوب نمی‌شناخت، در آغاز جوانی آقای انگر را ملال‌آورترینِ نقاشان کهنه‌نگار می‌دانست، سپس ناگهان معتقد شد که او دلپذیرترین استادِ مکتب «آر نووو» است، تا جایی که از دولاکروا متنفر شد. این که از چه طریقی دوباره از آن پرستش به این چندش رسیده بود چندان مهم نبود، چه اینها همه زیر و بم‌های سلیقه و گرایشی است که در نقد هنری ده سال پیش‌تر از بحث زنان فرهیخته بازتاب می‌یابد. دوشس در پی انتقاد از سبک «امپراتوری» از من پوزش خواست که از آدم‌های بی‌اهمیتی چون خانوادهٔ سنت اوورت و از مزخرفاتی چون شهرستانی‌گری دو برئوته حرف زده بود، چه حتی نمی‌توانست تصور کند که چرا این همه برایم جالب بود همچنان که مادام دوسنت اوورت ــ لاروشفوکو هم، که با

می‌خواست درد معده‌اش را آرام کند یا این که جلوه‌ای «انگر» ی را به نمایش بگذارد، در تصورش نمی‌گنجید که نامش، نام شوهری و نه نام پرآوازه‌ترِ پدری‌اش، مرا به وجد آورده باشد، و این که در آن اتاق پر از نماد و استعاره، کار او را جنباندن گهوارهٔ «زمان» می‌دیدم.

دوشس گفت: «وای که دارم از چه چیزهای احمقانه‌ای برای شما حرف می‌زنم. اینها به چه دردتان می‌خورد؟» این را زیر لب گفت و هیچ کس گفته‌اش را نشنید. اما جوانی (که بعدها به خاطر نامش که در گذشته برایم از نام سنت اوورت هم آشناتر بود جالب شد) با حالتی خشم‌آلود بلند شد و دورتر رفت تا موسیقی را با تمرکز بیشتری بشنود. چون *سونات کرویتزر* را می‌زدند اما او به خاطر اشتباه در برنامه می‌پنداشت که قطعه‌ای از راول باشد که به او گفته بودند به زیبایی موسیقی پالسترینا اما فهمش مشکل است. با خشم بسیار جابه‌جا شد و در تاریکی اتاق تنش به میز تحریری در کنار دیوار خورد، و این باعث شد که خیلی‌ها سربرگردانند، کسانی که همان کار سادهٔ نگاه کردن به پشت سر برایشان اندک وقفه‌ای در شکنجه‌ای بود که باید با شنیدن *سونات کرویتزر* و «دم نزدن» تحمل می‌کردند. و من و مادام دوگرمانت که عامل آن رسوایی کوچک بودیم بشتاب به اتاق دیگری رفتیم. دوشس گفت: «خوب بمله، این چیزهای بی‌اهمیت به چه درد آدمی به منزلت شما می‌خورد؟ مثل چند دقیقه پیش است که دیدم دارید با ژیلبرت دوسن لو حرف می‌زنید. این در شأن شما نیست. برای من که این زن هیچ است، حتی زن هم نیست، به نظر من آدمی است که در این محیط از همه جعلی‌تر و بورژواتر است (چرا که دوشس حتی در دفاع از «روشنفکری» هم پیشداوری‌های اشرافی‌اش را دخالت می‌داد). گو این که اصلاً لازم است شما به همچو جاهایی بیایید؟ حالا امروز را می‌شود فهمید چون راشل شعر خوانی داشته و این می‌تواند برایتان جالب باشد. اما هر چقدر هم که کارش قشنگ باشد، جلو همچو جمعیتی خودش را آن طور که باید نشان نمی‌دهد. با او تنهایی به ناهار دعوتتان می‌کنم. آن وقت تازه می‌فهمید چه کسی است. صد برابر از

اینی که اینجا می‌بینید بهتر است. بعد از ناهار هم برایتان ورلن می‌خواند. آن هم چه خواندنی! اما به شلوغ بازاری مثل اینجا... تعجب می‌کنم به همچو جایی بیایید. مگر این که قصدتان پژوهش باشد...» این را با دودلی و بی‌اعتمادی گفت و بدون چندان تأکیدی، چون بدقت نمی‌دانست این کارگنگی که به آن اشاره می‌کرد چگونه کاری بود.

دوشس بویژه به بعدازظهرهای خانه‌اش می‌نازید که هر روز «فلان» و «بهمان» هم آنجا بودند. زیرا به همان برداشت زنان «محفل‌دار» رسیده بود که درگذشته تحقیر می‌کرد (هرچند که امروز منکرش بود) و به نظر او نشانهٔ برتری و گزیدگی‌شان این بود که «همهٔ مردها» به محفلشان راه داشته باشند. اگر به او می‌گفتم که فلان خانم برجستهٔ محفل‌دار در زنده بودنش از خانم هاولند[۱۲۲] بد می‌گفت دوشس از ساده‌لوحی‌ام به قهقهه می‌افتاد و می‌گفت: «خوب، طبیعی است، برای این که همهٔ مردها به خانه‌اش می‌رفتند و این یکی سعی می‌کرد به طرف خودش جلبشان کند».

به دوشس گفتم: «فکر نمی‌کنید که برای مادام دوسن لو این طور گوش دادن به معشوقه سابق شوهرش دردناک باشد؟» دیدم که بر چهرهٔ مادام دوگرمانت آن خط مورّبی دوید که نشان می‌دهد فرد آنچه را که شنیده با استدلال‌هایی به افکاری نه چندان خوشایند ربط می‌دهد. استدلال‌هایی که البته به زبان آورده نمی‌شود، اما خیلی از چیزهای وخیمی که می‌گوییم هیچگاه پاسخی، چه شفاهی و چه کتبی، دریافت نمی‌کند. فقط آدم‌های احق بیهوده بارها و بارها پاسخ نامه‌ای را طلب می‌کنند که نوشتنش هم خطا بوده است و نباید می‌نوشته‌اند؛ زیرا به چنین نامه‌هایی فقط جواب عملی داده می‌شود، و دریافت کننده که خیال می‌کنی آدم بیدقتی باشد وقتی تو را می‌بیند به جای اسم کوچکت به تو می‌گوید آقا. اشارهٔ من به رابطهٔ سن‌لو و راشل این قدرها وخیم نبود و فقط یک ثانیه مایهٔ ناخشنودی دوشس دوگرمانت شد، چون به یادش آورد که من دوست و محرم روبر بودم و به این عنوان شاید از خون‌دلی که از آن شبِ خانهٔ دوشس خورد خبر داشتم. اما فکرهای دوشس خیلی طول نکشید، آن خط خشم از روی

چهره‌اش محو شد و به سؤالم دربارهٔ مادام دو سن لو چنین پاسخ داد: «باید به شما بگویم که به نظر من برایش هیچ اهمیتی ندارد چون هیچ وقت شوهرش را دوست نداشته. زنک رذلی است. چشمش پی موقعیت و نام و نشان بود، دوست داشت زن خویشاوند من باشد و از منجلاب خودش بیرون بیاید، اما بعد از این که بیرون آمد همهٔ فکر و ذکرش این بود که دوباره به آن منجلاب برگردد. باور کنید به خاطر طفلک روبر خیلی دلم می‌سوخت که گرچه خیلی تیز نبود خیلی چیزها را خیلی خوب می‌فهمید. این چیزها را نباید گفت چون هرچه باشد بالاخره زنک خویشاوند من است، هیچ سند و مدرکی هم ندارم که به روبر خیانت می‌کرده اما خیلی ماجراها بود، بله، خیلی چیزهایی که خودم خبر دارم، با یک افسر مزگلیز که روبر خواست با او دوئل کند. برای همین چیزها بود که روبر به جبهه رفت. جنگ به نظرش مفرّی بود که از بدبختی‌های خانوادگی نجاتش می‌داد؛ حتی اگر از من بپرسید می‌گویم کشته نشد، بلکه خودش را به کشتن داد. زنک اصلاً عزاداری نکرد، حتی از دنائتی که از خودش نشان داد تعجب کردم، سابقه نداشت، انگار که به بیتفاوتی تظاهر می‌کرد، خیلی ناراحت شدم چون طفلک روبر را خیلی دوست داشتم. شاید تعجب کنید چون ظاهرم غلط‌انداز است، اما هنوز هم گاهی به او فکر می‌کنم. آدمها از یادم نمی‌روند. روبر هیچ وقت به من چیزی نگفت، اما خوب فهمیده بود که من همه چیز را حدس می‌زنم. آقا اصلاً، اگر حتی یک ذره هم شوهرش را دوست داشت، می‌توانست به این راحتی در محفلی حضور زنی را تحمل کند که شوهرش سالیان سال عاشق سینه چاکش بوده؟ حتی می‌شود گفت همیشه، چون مطمئنم که رابطه‌شان هیچ وقت قطع نشد، حتی زمان جنگ. نخیر، اگر دوستش داشت الان خرخرهٔ راشل را می‌جوید!» دوشس این را با هیجان گفت و فکر نکرد که شاید کار خودش هم ناجوانمردانه بود که باعث دعوت راشل شده و احتمال وضعیتی را پیش آورده بود که به نظرش اگر ژیلبرت روبر را دوست می‌داشت حتماً اتفاق می‌افتاد. سپس گفت: «نه آقا، زن

الاغی است». چنین تعبیری از آنجا به زبان دوشس دوگرمانت می‌آمد که بر سراشیبی از محیط گرمانت‌های موقر به محیط زنان هنرپیشه می‌لغزید، نیز از آنجاکه ترکیبی با شیوه‌ای قرن هجدهمی برقرار می‌کرد که به‌گمانش بسیار گویا و بی‌پروا بود، نیز از آنجا که خود را به هر کاری مجاز می‌دانست. در هر حال این تعبیر ناشی از نفرتی بود که از ژیلبرت داشت، و نیاز به این که به او اگر نه بطور مادی دستکم نمادی ضربه بزند. در عین حال دوشس می‌پنداشت که با چنان تعبیری همه رفتاری راکه با ژیلبرت یا به عبارت بهتر علیه او در محافل و در خانواده داشت حتی از دیدگاه منافع و میراث روبر توجیه می‌کرد.

اما از آنجا که گاهی قضاوت‌های ما را واقعیت‌هایی که از آنها خبر نداریم و حدس نمی‌زده‌ایم بظاهر توجیه می‌کند، ژیلبرت که در این زمینه بدون شک تا اندازه‌ای به مادرش رفته بود (و من بی‌آن که خود بدانم با اتکا به همین آسان‌گیری از او خواسته بودم که مرا با دختران بسیار جوانی آشنا کند)، پس از تأملی، و البته برای آن که نفع قضیه به خانوادهٔ خودش برسد، از خواست من نتیجه‌ای گرفت که از هر آنچه در تصور من گنجیده بود جسورانه‌تر بود. و گفت: «اگر اجازه بدهید، می‌روم دخترم را بیاورم و به شما معرفی کنم. دارد آنجا با دختر مورتمار و چند تا دختربچهٔ به دردنخورِ دیگر حرف می‌زند. مطمئن‌ام که برای شما دوستِ خوبی می‌شود». پرسیدم که آیا روبر از این که دختری داشت خوشحال بود. گفت: «بعله! خیلی هم به‌اش می‌نازید»، و با ساده‌لوحی: «اما البته فکر می‌کنم که با سلیقه‌ای که داشت از پسر بیشتر خوشش می‌آمد». این دختر، که نام و ثروتش می‌توانست این امید را به مادرش بدهد که با شازده‌ای از خاندانی سلطنتی وصلت کند و همهٔ زحمت بلندپروازانهٔ سوان و همسرش را به ثمر برساند، بعدها ادیب گمنامی را به شوهری انتخاب کرد چون هیچ اسنوب نبود، و در نتیجه خانواده‌اش را دوباره به سطحی پایین‌تر از آنی برد که از آن آغاز کرده بود. آنگاه بغایت مشکل می‌شد به

نسل‌های تازه باورانید که پدر و مادر آن زوج گمنام جایگاه برجسته‌ای داشته بودند. نام‌های سوان و اودت دو کره‌سی به گونه‌ای معجزه‌وار سربرآورد و به کسانی این امکان را داد که به تو بگویند اشتباه می‌کنی، و آن خانواده هیچ چیزش عجیب نیست.*

شگفتی‌ام از گفتهٔ مادام دوسن‌لو و لذتی که از آن بردم، در حالی که او به سوی تالار دیگری می‌رفت، جای خود را به تصوری از گذشت زمان داد که دختر سن‌لو هم به شیوهٔ دیگری، پیش از آن که هنوز او را دیده باشم، به من القا کرد. اصلاً مانند بسیاری کسان، مگر نه این که او هم چون آن تقاطع‌های ستاره شکلی بود که در جنگل، چنان که در زندگی‌مان، از به هم پیوستن راه‌هایی تشکیل می‌شود که از نقطه‌هایی هرچه متفاوت‌تر آغاز می‌شوند؟ در زندگی من، بسیار بود راه‌هایی که به دوشیزه سن‌لو می‌پیوست و ستاره‌وار گِرد او پخش می‌شد. و پیش از همه آن دو «طرف» بزرگی به او می‌پیوست که من بر آنها بسیار قدم‌ها زده و خیال‌ها بافته بودم ــ «طرف گرمانت» از طریق پدرش روبر دوسن‌لو و از طریق مادرش طرف مزگلیز، که همان «طرف خانهٔ سوان» بود. یکی، از طریق مادرش و شانزه‌لیزه مرا به سوان، شب‌هایم در کومبره و به طرف مزگلیز می‌بُرد؛ دیگری از طریق پدرش، مرا به بعدازظهرهای بلبک می‌رسانید که روبر را آنجا کنار دریای آفتابی می‌دیدم. و میان این دو راه بزرگ، راه‌هایی فرعی برقرار می‌شد. زیرا میل شدیدم به رفتن به آن بلبک واقعی که سن‌لو را آنجا شناختم تا حد بسیاری حاصل گفته‌های سوان دربارهٔ کلیساهای آنجا و بویژه کلیسای ایرانی‌اش بود، و از سری دیگر، از طریق روبر دوسن‌لو

* و عقیده بر این بود که مادام دوسن لو در مجموع و در حد ممکن بهترین ازدواج را کرده بود، و ازدواج پدرش با اودت دو کره‌سی ثمری نداشت و بیهوده کوشیده‌بود موقعیت خود را بالا ببرد در حالی که برعکس، دستکم از نظر [...]، ازدواج او با الهام از نظریاتی همانند آنهایی بود که در قرن هجدهم خان‌های بزرگِ مرید روسو یا پیشگامان انقلاب را به زندگی در دامن طبیعت و رها کردن امتیازهایشان واداشت.[۱۲۳]

یعنی خویشاوند دوشس دوگرمانت دوباره در کومبره به «طرف گرمانت» می‌رسیدم. اما مادموازل دو سن‌لو مرا به بسیاری نقطه‌های دیگر زندگی‌ام نیز وصل می‌کرد، به خانم صورتی‌پوش که مادربزرگش بود و او را در خانهٔ عموبزرگم دیدم. راه فرعیِ این نقطه نوکر عموبزرگ بود که آن روز در را به رویم باز کرد و بعدها با دادن عکسی به من امکان داد هویت خانم صورتی‌پوش را بشناسم، و پدرِ جوانی بود که نه تنها آقای دوشارلوس بلکه خود پدرِ دختر هم او را دوست داشته بود و به خاطر او مادر دختر را تلخکام کرده بود. و مگر پدربزرگ همین دختر، یعنی سوان نبود که نخستین بار با من از موسیقی ونتوی حرف زد چنان که وصف آلبرتین را هم اول بار از مادرش ژیلبرت شنیدم؟ در بحث دربارهٔ موسیقی ونتوی با آلبرتین بود که کشف کردم دوست نزدیک او چه کسی است و با او آن زندگی‌ای را آغاز کردم که به مرگ او انجامید و مایهٔ آن همه خون دلم شد. و پدر همین مادموازل دوسن‌لو بود که رفت تا شاید آلبرتین را به سویم برگرداند. حتی همهٔ زندگی محفلی‌ام، چه در پاریس در محفل سوان‌ها یا گرمانت‌ها، چه در نقطهٔ مقابل آنها نزد وردورن‌ها در بلبک، به آن دختر ربط می‌یافت و بدین گونه شانزه‌لیزه و مهتابیِ زیبای راسپلیر در کنار دو «طرف» کومبره قرار می‌گرفت. از این گذشته، آیا کسی را می‌شناسیم که برای تعریف دوستی‌مان با او ناگزیر نباشیم او را یکی پس از دیگری در مکان‌هایی هرچه متفاوت‌تر از زندگی‌مان در نظر آوریم؟ توصیفی که من از زندگی سن‌لو ارائه کنم همهٔ صحنه‌ها و همهٔ زندگی مرا دربرخواهد گرفت، حتی بخش‌هایی از این زندگی که او از همه بیشتر با آنها غریبه بود، مثلاً مادربزرگم یا آلبرتین. از این گذشته، با همهٔ تفاوت‌ها، وردورن‌ها از طریق گذشتهٔ اودت با او و از طریق شارلی با روبر دوسن‌لو ربط می‌یافتند؛ و در خانهٔ ایشان موسیقی ونتوی چه نقش مهمی داشت! دیگر این که، سوان عاشق خواهر لوگراندن بود که خود با آقای دو شارلوس آشنا شد و کامبرمر جوان، خواهرزادهٔ لوگراندن دخترخواندهٔ شارلوس را گرفت. بدیهی است که اگر فقط پای دل‌هایمان در میان باشد، گفتهٔ شاعر که

زندگی «رشته‌هایی اسرارآمیز»[۱۲۴] را می‌گسلد درست است. اما از این هم درست‌تر این است که بی‌وقفه میان آدم‌ها، میان رخدادها، رشته‌هایی در هم پیچنده می‌تَنَد، و آنها را دو چندان و تار و پودشان را چنان انبوه می‌کند که حتی میان کوچک‌ترین نقطه‌های گذشته‌مان با بقیه شبکه‌ای از بسیاری خاطره به هم می‌پیوندند که فقط باید میانشان انتخاب کرد.

می‌توان گفت که از همهٔ آنچه در آن هنگام به کارمان می‌آمد، (اگر می‌کوشیدم آنها را ناآگاهانه به کار نبرم بلکه چگونگی‌شان را به یاد بیاورم) حتی یکی هم نبود که چیزی زنده نباشد و زندگی شخصی خودش را نداشته باشد، و سپس برای مصرف ما به یک مادهٔ سادهٔ صنعتی تبدیل نشده باشد. معرفی‌ام به مادموازل دوسن‌لو در خانهٔ مادام وردورن صورت می‌گرفت. با چه لذتی به همهٔ سفرهایم با آلبرتین فکر می‌کردم، کسی که از مادموازل دوسن‌لو می‌خواستم جانشین او شود ــ سفر در قطار کوچک محلی، به سوی دوویل، برای رفتن به خانهٔ خانم وردورن، همان خانم وردورنی که پیش از عشق من به آلبرتین، پیوند عشق پدربزرگ و مادربزرگ همین مادموازل دوسن‌لو را باعث شده سپس گسسته بود! پیرامونمان پر از تابلوهایی از الستیر بود که آلبرتین را به من معرفی کرد. و برای این که همهٔ گذشته‌های من هرچه بهتر در هم ادغام شود هم خانم وردورن و هم ژیلبرت با گرمانت‌ها وصلت کرده بودند.

در تعریف رابطه‌مان حتی با کسی که بسیار کم شناخته‌ایم باید ناگزیر به یک‌یک مکان‌های هرچه متفاوت‌تر زندگی‌مان اشاره کنیم. بدین گونه هر فردی ــ که من خود نیز یکی از این جمله بودم ــ برای من مقیاس سنجش مدت می‌شد، بواسطه چرخشی که نه فقط دور من، بلکه همچنین گرد دیگران انجام داده بود و بویژه بواسطهٔ موقعیت‌هایی که بتدریج نسبت به من اشغال کرده بود.

و بدون شک همهٔ این گستره‌های متفاوتی که «زمان»، از هنگامی که در آن میهمانی دوباره به آن دست یافته بودم، زندگی‌ام را به پیروی از آنها سامان می‌داد، و مرا به این فکر می‌انداخت که درکتابی که هدفش تعریف

یک زندگی باشد باید برخلاف روانشناسی «مسطح» ی که معمولاً به کار برده می‌شود از نوعی روانشناسی «فضایی» استفاده کرد ــ همهٔ این گستره‌ها، در زمانی که در آن کتابخانه تنها بودم و فکر می‌کردم، به همهٔ چیزهایی که به یاری حافظه‌ام دوباره زنده می‌شد زیبایی تازه‌ای می‌افزود، زیرا حافظه گذشته را بدون تغییری، به همان صورتی که در زمانِ حالِ خودش بوده، وارد زمان حال می‌کند، در نتیجه دقیقاً آن بعد عظیم «زمان» را که زندگی به پیروی از آن تحقق می‌یابد حذف می‌کند.

ژیلبرت را دیدم که می‌آمد. منی که ازدواج سن‌لو و فکرهایی که در آن زمان در سرداشتم (و همین امروز صبح هم به خود مشغولم می‌داشت) همه به نظرم مال همین دیروز بود، در شگفت شدم از دیدن دختری کمابیش شانزده ساله که کنار او می‌آمد و قدِ بلندش نشان اندازهٔ مسافتی بود که نخواسته بودم ببینم. زمانِ بیرنگ ناملموس، برای این که به تعبیری من بتوانم لمسش کنم، در آن قامت مادی شده بود، به او چون شاهکاری شکل داده بود در حالی که به موازاتش بر من، افسوس، جز کارِ زمان کاری نکرده بود. در این حال، مادموازل دوسن‌لو رو در روی من ایستاده بود. چشمانی بسیار ژرف وکاونده داشت. و بینی زیبایش، با خمیدگی و اندکی برآمدگی به شکل منقار پرنده، شاید نه چندان شبیه بینی سوان که شبیه بینی سن‌لو بود. جان این گرمانت رخت بربسته بود؛ اما سر زیبا و چشمان تیز پرندهٔ پریده آمده روی شانه‌های دوشیزه سن‌لو نشسته بود. و این تا مدتها کسانی را که پدرش را شناخته بودند به خیال وامی‌داشت. به نظرم بسیار زیبا می‌آمد: هنوز پر از امید و خندان بود، و ساخته شده از همان سال‌هایی که من از کف داده بودم، به جوانی من می‌مانست.

حیرت کردم از این که بینی‌اش، که انگار از روی الگوی بینی مادر و مادربزرگش ساخته شده بود، درست با خطی افقی در زیر بینی قطع می‌شد که بسیار زیبا بود هرچند که به اندازه کوتاه نبود. بر پایهٔ همین یک ویژگی تنها می‌شد پیکره‌ای را میان هزاران پیکره بازشناخت، و لذت می‌بردم از این که طبیعت، این پیکرتراش سترگ و نوآور، در نقطهٔ معینی

از چهرهٔ نوه، چنان که در چهرهٔ مادر و مادربزرگ نیز، دوباره چنین ضربهٔ دقیق و قاطعی از «قلم» زده باشد.

و آخر این که، این تصور زمان ارزشی نهایی نیز برای من داشت، سیخونکی بود، به من می‌گفت که وقتِ دست به کار شدن است اگر بخواهم به آن چیزی برسم که گاهی در طول زندگی‌ام، در فرصت‌هایی بسیار کوتاه و برق‌آسا در طرف گرمانت، در گردش‌هایم باکالسکه با مادام دو ویلپاریزیس حس کرده بودم و این حس را به من داده بود که زندگی ارزش زندگی کردن را دارد. و چه ارزشمندتر جلوه می‌کرد اکنون که به نظرم می‌آمد بتوان روشنش کرد، بتوان زندگی‌ای را که در تیرگی‌ها می‌گذرانیم روشن کرد، زندگی‌ای را که بی‌وقفه قلب می‌کنیم به حقیقتی که داشته است بازگردانید و در نهایت در کتابی به تحقق رسانید!

پیش خود می‌گفتم چه خوشبخت کسی که بتواند چنین کتابی بنویسد، و چه سترگ کاری در انتظار او! برای دست یافتن به تصوری از آن، باید معیارهایی از متعالی‌ترین و متفاوت‌ترین هنرها را وام گرفت؛ زیرا چنین نویسنده‌ای که در ضمن هر شخصیتی را از جنبه‌های متضادش نشان خواهد داد تا حجم و بُعدش را بنماید، باید کتابش را با دقّتی مو شکافانه تدارک ببیند، با ترکیب و واترکیب نیروها چنان که تهاجمی نظامی باید آن را چون خستگی تحمل کند و چون قاعده‌ای بپذیرد، باید آن را چون کلیسایی بسازد، چون پرهیزانه‌ای دنبال کند، چون مانعی بر آن چیره شود، چون دوستی‌ای به دستش آورد، چون کودکی زیاده بر او بخوراند، چون دنیایی آن را بسازد بی‌آن که هیچ یک از اسراری را نادیده بگیرد که توجیهشان شاید فقط در دنیاهای دیگری باشد و پیش آگاهی از آنها بیش از هر چیزی در زندگی و در هنر به هیجانمان می‌آورد. و در چنین کتاب‌های سترگی، بخش‌هایی هست که فقط فرصت طرح‌ریزی شان بوده و بس، و بدون شک به خاطر همان عظمت نقشه‌ای که معمارشان کشیده هرگز تکمیل نخواهند شد. چه بسیار کلیساهایی که ناتمام باقی مانده‌اند! چنان کتابی را می‌پروری، بخش‌های سست‌اش را محکم می‌کنی، حفظش

می‌کنی، اما سپس خود اوست که بزرگ می‌شود، نشانه گورت می‌شود، از شایعه‌ها و چند گاهی از فراموشی در امانش می‌دارد.

اما به خودم برگردیم: من فروتنانه‌تر از این‌ها به کتاب خودم فکر می‌کردم، و حتی تعبیر دقیقی نبود اگر کسانی را که ممکن بود آن را بخوانند «خوانندگان خودم» می‌نامیدم. زیرا چنین کسانی به نظر من نه خوانندگان من، بلکه خوانندگان خودشان‌اند، چون کتابم چیزی جز نوعی عدسی بزرگ‌کننده مانند آنهایی نخواهد بود که عینک‌ساز کومبره به مشتریانش می‌داد؛ کتاب من، که به یاری‌اش به خوانندگانم وسیله‌ای خواهم داد که درون خودشان را بخوانند. در نتیجه از ایشان نخواهم خواست که ستایش یا تحقیرم کنند، فقط این که به من بگویند که آیا همین است که من می‌گویم، آیا واژه‌هایی که در دورن خود می‌خوانند همان‌هایی است که من نوشته‌ام (که در ضمن، اختلاف‌های احتمالی در این باره همواره به این معنی نیست که من اشتباه کرده باشم، بلکه گاهی به مفهوم آن است که چشمان خواننده از آنهایی نیست که کتاب من برای آنها و برای خواندن درون خود مناسب باشد). و در حالی که دم‌به‌دم همگام با تجسّم بهتر و عملی‌ترِ کاری که در پیش داشتم مقایسه‌های متفاوتی را در نظر می‌آوردم، فکر می‌کردم که روی میز بزرگ چوبِ سفیدم کار خواهم کرد و فرانسواز مدام نگاهم خواهد کرد. از آنجا که همهٔ آدم‌های بی‌ادعایی که با ما زندگی می‌کنند از کارهای ما نوعی برداشت شمّی دارند (و من آلبرتین را آن چنان فراموش کرده بودم که آنچه را که ممکن بود فرانسواز با او کرده باشد دیگر به یاد نمی‌آوردم)، بر آن بودم که کنار فرانسواز کار کنم، و تقریباً همچون او کار کنم (دستکم همچون او در گذشته‌ها، چون اینک بسیار پیر شده بود و چشمانش دیگر چیزی نمی‌دید)، همچون او، چرا که کتابم را (که جرأت نمی‌کنم بلندپروازانه بگویم چون کلیسایی)، اینجا و آنجا با سنجاق کردن تکه کاغذهای اضافی، خیلی ساده چون پیوهنی سرهم خواهم کرد. زمانی که همهٔ به قول

فرانسواز تکه کاغذهایم دم دستم نباشد، و درست همانی را که لازم دارم کم داشته باشم، فرانسواز عصبی بودنم را خوب درک خواهد کرد. چون خودش هم همیشه می‌گفت که اگر نخ فلان شماره یا دگمه‌های مناسب نداشته باشد نمی‌تواند خیاطی کند. دیگر این که، از بس با من زندگی کرده بود از کار ادبی نوعی ادراک غریزی داشت که درست‌تر از برداشت خیلی از آدم‌های فرهیخته بود، تا چه رسد به برداشت آدم‌های کوته‌فکر. چنین بود که در گذشته زمانی که مقاله‌ام در *فیگارو* چاپ شد، سرپیشخدمت پیرمان همانند کسانی که به آدم می‌گویند «این جور عطسه زدن حتماً خیلی ناراحتتان می‌کند» با دلسوزی خاص کسانی که همیشه دربارهٔ سختی‌کاری که خود نمی‌کنند و حتی تصورش را هم نمی‌توانند و عادتی که خود ندارند اندکی اغراق می‌کنند، صمیمانه برای نویسندگان دل سوزانید و به من گفت: «خیلی باید کار پردردسری باشد»، در حالی که فرانسواز خوشحالی‌ام را حدس می‌زد و به کارم احترام می‌گذاشت. فقط از این آزرده بود که من مضمون مقاله‌ام را پیشاپیش برای بلوک تعریف می‌کردم، چون می‌ترسید او زودتر از من آن را بنویسد و می‌گفت: «آقا، زیادی به این آدم‌ها اعتماد دارید، اینها همه‌شان ازرو دست بنویس‌اند». و براستی هربار که با بلوک از طرحی حرف می‌زدم که به نظرش جالب می‌آمد بهانه‌ای پیشاپیشی می‌تراشید ومی گفت: «اهه، چه جالب، من یک چیزی تقریباً شبیه همین نوشته‌ام که باید برایت بخوانم». (این را نمی‌توانست همان زمان برایم بخواند، اما می‌رفت و شب آن را می‌نوشت).

آنچه فرانسواز تکه کاغذهای من می‌نامید از بس به همدیگر چسبانده شده بود اینجا و آنجا پاره‌پوره می‌شد. در صورت لزوم آیا فرانسواز نمی‌توانست کمکم کند و آنها را هم به همان شیوه‌ای سر و سامان دهد که بر پیرهن‌هایش وصله می‌زد، یا در انتظار شیشه‌بُر چنان که من در انتظار حروفچین تکه روزنامه‌ای را به جای شیشهٔ شکستهٔ آشپزخانه می‌چسبانید؟

فرانسواز دفترچه‌هایم راکه چون چوب موریانه زده پوسیده بود نشانم

می‌داد و می‌گفت: «نگاه کنید، همه‌اش پوسیده، چه حیف، این صفحه را ببینید که عین دانتل شده» و آن را چون دوزنده‌ای وارسی می‌کرد: «فکر نکنم بتوانم راست و ریسش کنم، دیگر چیزی ازش نمانده. حیف، شاید بهترین فکرهایتان توی همین ورق بوده. در کومبره رسم است که می‌گویند هیچ پوستین دوزی خبره‌تر از بید نیست، چون همیشه بهترین پوست‌ها و پارچه‌ها را انتخاب می‌کند».

از این گذشته، از آنجا که در یک کتاب فردیت‌ها (چه انسانی و چه غیر) از بسیاری احساس‌ها ساخته شده‌اند که از بسیاری دختران، بسیاری کلیساها، بسیاری سونات‌ها حاصل آمده‌اند و کارشان این است که یک سونات تنها، یک کلیسای تنها و یک دختر تنها بسازند، آیا نمی‌شد کتابم را به همان شیوه‌ای خلق کنم که فرانسواز آن خوراک گوساله‌ای را می‌پخت که آقای دونورپوا را بسیار خوش می‌آمد و غنای ژله‌اش از بسیاری تکه‌های گزیدهٔ گوشت بود که به آن افزوده می‌شد؟ و سرانجام آن چیزی را تحقق می‌بخشیدم که در گردش‌هایم در طرف گرمانت آن همه آرزویش را داشته اما محال پنداشته بودم، به همان گونه که در رفتن به اتاقم به نظرم محال می‌آمد که بتوانم هیچگاه به خوابیدن بدون بوسهٔ مادرم یا بعدها، به این فکر که شاید آلبرتین از زنان خوشش بیاید عادت کنم، فکری که سرانجام با آن کنار آمده بودم بی‌آن که دیگر حتی متوجه حضورش باشم. زیرا بزرگ‌ترین بیم‌های ما، چنان که بزرگ‌ترین امیدهایمان، هیچکدام فراتر از حد توان ما نیستند، و می‌شود که سرانجام بر آنها چیره شویم و اینها را عملی کنیم.

آری، این فکر «زمان» ی که تازه به آن رسیده بودم، به من می‌گفت که وقت آن است که دست به کار نوشتن این اثر شوم. بیش از آن جای درنگ نبود؛ اما، آیا هنوز فرصت باقی بود و حتی، آیا من توانش را داشتم؟ (و همین توجیه‌کنندهٔ دلشوره‌ای بود که از لحظهٔ ورودم به تالار و با دیدن چهره‌های گریم شده‌ای حس کردم که زمان از دست رفته را به خاطرم

آوردند.) ذهن آدمی را چشم‌اندازهایی است که برای تماشایشان تنها مهلتی دارد. من چون نقاشی زندگی کرده بودم که از راهی برفراز دریاچه‌ای بالا برود که پرده‌ای از درخت و تخته‌سنگ از نظر پنهانش کند. از شکافی چشمش به دریاچه می‌افتد، همهٔ آن را در برابر دارد، دست به قلم‌مو می‌برد. اما شب فرا می‌رسد و دیگر نمی‌توان نقاشی کرد، و در پی شب روز نمی‌آید. پیش از هر چیز، از آنجاکه هنوز چیزی آغاز نشده بود، می‌شد که نگران باشم حتی اگر به خاطر سنّم می‌توانستم چنین فکر کنم که هنوز چند سالی پیش‌رو دارم. نگران، زیرا ممکن بود تا چند دقیقهٔ دیگر ساعت مرگم فرا رسد. درواقع، باید این را مبنا می‌گرفتم که بدنی داشتم، یعنی که پیوسته در معرض خطری دوگانه بودم: درونی و بیرونی. و تازه این که می‌گویم فقط برای راحتی بیان است. زیرا خطر درونی، همچون خطر خون‌ریزی مغزی، چون جسمانی است بیرونی هم هست. و داشتن بدن خطر بزرگی است برای ذهن و برای زندگی انسانی و فکری، که بدون شک آن را باید نه چندان کمال معجزه‌آسای زندگی حیوانی و جسمانی، بلکه بیشتر باید نقصی دانست، نقصی به همان اندازه بدوی که وجود مشترک تک یاختگان در پولیپ‌ها و بدن نهنگ و مانند آن در سازمان زندگی معنوی. بدن ذهن را در دژی می‌بندد؛ چیزی نگذشته دژ از هر سو محاصره می‌شود و باید که ذهن سرانجام تسلیم شود. اما (خود را به تمایزِ فقط دو گونه خطر ذهن محدود کنم و اول به خطر بیرونی بپردازم:) به یاد می‌آوردم که در زندگی‌ام اغلب هنگام هیجان فکری و زمانی که برخی شرایط هر گونه فعالیت بدنی‌ام را به حالت تعلیق درمی‌آورد، مثلاً زمانی که رستوران ریوبل را نیمه مست ترک می‌کردم تا به کازینویی در نزدیکی‌ها بروم، اغلب برایم پیش می‌آمد که در درونم موضوع فعلی اندیشه‌ام را با وضوح بسیار حس کنم، و بفهمم که تنها به تصادفی بند بود که این موضوع پیش‌تر به ذهنم نیامده بود، همچنان که تصادفی هم می‌توانست آن را همراه با بدنم نابود کند. در آن زمان به این نکته چندان توجهی نکردم. شادی‌ام محتاطانه و اضطراب‌آمیز نبود. برایم

چندان اهمیتی نداشت که این شادی ثانیه‌ای بعد به پایان برسد و هیچ شود. اما اینک دیگر چنین نبود؛ چرا که شادکامی‌ای که حس می‌کردم حاصل تشنج صرفاً ذهنیِ اعصابی که آدم را از گذشته جدا کند نبود. بلکه برعکس نتیجه گسترش ذهنم بود که این گذشته در آن دوباره شکل می‌گرفت و تحقق می‌یافت و به من (متأسفانه بطور موقت) اعتباری جاودانه می‌داد. دلم می‌خواست این اعتبار را نثار کسانی کنم که گنجینه‌ام می‌توانست غنی‌شان کند. بیگمان آنچه در آن کتابخانه حس کردم و می‌کوشیدم حفظ کنم از نوع لذت بود، اما دیگر نه لذتی خودخواهانه، یا دستکم خودخواهی‌ای بود که به کار دیگران نیز می‌آمد (زیرا همهٔ نوعدوستی‌های بارآور طبیعت به شیوه‌ای خودخواهانه شکل می‌گیرد. و نوعدوستی بشری که خودخواهانه نباشد سترون است، نوعدوستی نویسنده‌ای که دست از کار می‌کشد تا از دوستِ غصه‌داری پذیرایی کند، یا سِمَتی را بپذیرد، یا مقاله‌های پروپاگاندی بنویسد). دیگر آن بی‌اعتنایی زمانی را که از ریوبل برمی‌گشتم نداشتم، از اثری که در درون خود حمل می‌کردم احساس رشد و اعتبار می‌کردم، چنان که از چیز ارزشمند و آسیب‌پذیری که به من سپرده شده باشد و دلم بخواهد آن را سالم به دستانی که از آنِ آنها و نه خودم بوده تحویل دهم. اینک این حس که حامل اثری‌ام ترسم را از حادثه‌ای که به مرگم بیانجامد بسیار بیشتر می‌کرد، حتی (از آنجا که این اثر به گمانم ضروری و ماندگار بود) چنان تصادفی به نظرم بی‌معنی می‌آمد و با خواستم و با پویایی اندیشه‌ام تناقض داشت، اما به هر حال محتمل بود، زیرا (چنان که هر روز در ساده‌ترین تصادف‌های زندگی پیش می‌آید که در حالی که از ته دل خواهان آنی که سروصدا نکنی تا دوستت آسوده بخوابد پارچ آبی که لب میز گذاشته شده می‌افتد و او را بیدار می‌کند) ــ زیرا تصادف از آنجا که ناشی از علت‌هایی مادی است می‌تواند درست در زمانی رخ دهد که نیت‌هایی بسیار متفاوت آن را نفرت‌انگیز می‌کند، نیت‌هایی که تصادف آنها را بی‌آن که بشناسد نابود می‌کند. من خیلی خوب می‌دانستم که مغزم حوزهٔ کانی سرشاری است و

در آن گسترهٔ عظیم و بسیار متنوعی از مواد قیمتی وجود دارد. اما آیا فرصت بهره‌برداری از آن را داشتم؟ خودم تنها کسی بودم که می‌توانستم چنین کنم. به دو دلیل: با مرگم نه فقط تنها کارگرِ قادر به بهره‌برداری از این کانسارها که خود معدن نیز نابود می‌شد. و کمی بعد در حال برگشتن به خانه، کافی است اتومبیلی که در آنم با یکی دیگر تصادف کند و بدنم نابود شود، و ذهنم که زندگی از آن رخت بربسته افکار تازه‌ای را که اینک می‌پرورد بناگزیر تا ابد رها کند، افکاری که چون هنوز فرصت نکرده در جای امنی در کتابی بگذارد با نگرانی درون پوستهٔ تپندهٔ حامی اما شکننده‌اش می‌فشرد.

اما بر اثر اتفاقی شگرف، این ترسِ منطقی از خطر زمانی در من سربرمی‌آورد که از اندکی پیش‌تر فکر مرگ برایم بیتفاوت شده بود. در گذشته، از فکر این که زمانی دیگر خودم نباشم وحشت می‌کردم، با هر عشق تازه‌ای (به ژیلبرت، به آلبرتین) هراسم از این بود که مبادا کسی که اینان را دوست می‌دارد روزی وجود نداشته باشد، چه این به نظرم نوعی مُردن می‌آمد. اما این ترس از بس تکرار شد به گونه‌ای طبیعی به صورت آرامشی امیدوارانه درآمد.

حتی نیازی به تصادف مغزی نبود. نشانه‌هایش به من حالت اندوزنده‌ای را می‌داد که گاوصندوقش شکسته باشد و گنجینه‌اش بتدریج هدر برود، نشانه‌هایی که برایم بواسطهٔ نوعی خلاء در سر و نوعی فراموشیِ چیزهایی محسوس بود که فقط به گونه‌ای تصادفی پیدایشان می‌کردم، همچون زمانی که به خرت و پرت‌هایمان سر و سامان می‌دهیم و چیزی را پیدا می‌کنیم که دیگر از یاد برده بودیم و حتی دنبالش هم نمی‌گشتیم. چند گاهی در درونم «من» ی بود که از هدر رفتن گنجینه‌هایش شِکوِه داشت، و چیزی نگذشته حس کردم که حافظه همچنان که می‌رفت این «من» راهم با خود می‌برد.

در حالی که، چنان که دیدیم، در آن زمان فکر مرگ سایهٔ خود را بر سر عشقم می‌انداخت، چند گاهی می‌شد که خاطرهٔ عشق به من کمک

می‌کرد تا ترسی از مرگ نداشته باشم. زیرا می‌فهمیدم که مردن چیز تازه‌ای نیست، بلکه برعکس از همان زمان کودکی‌ام تاکنون چندین بار مرده بودم. برای این که مثالی از همه تازه‌تر زده باشم، مگر نه این که آلبرتین را از زندگی خودم مهم‌تر می‌دانستم؟ آیا در آن زمان می‌توانستم مجسم کنم که وجود داشته باشم و دیگر او را دوست نداشته باشم؟ در حالی که دیگر دوستش نداشتم، دیگر نه آن کسی که او را دوست می‌داشت بلکه کس دیگری شده بودم که او را دوست نداشت، زمانی عشقم به او پایان گرفت که آدم دیگری شدم. و رنجی نمی‌بردم از این که این کس دیگر شده بودم و دیگر آلبرتین را دوست نداشتم؛ و بدون شک این که روزی دیگر بدنی نداشته باشم به هیچ رو نمی‌توانست در نظرم به همان اندازه غم‌انگیز باشد که زمانی گمان کرده بودم که دوست نداشتن آلبرتین چنین باشد. حال آن که اینک برایم چه بی‌اهمیت بود این که دیگر او را دوست نداشته باشم! این مرگ‌های پی‌درپی که «من» ی که با آنها نابود می‌شد چقدر از آنها می‌ترسید، و چه شیرین بود زمانی که تحقق می‌یافت و آن «من» ی که از آنها می‌ترسید دیگر نبود تا حسّ‌شان کند، این مرگ‌ها از چندی پیش به من فهمانیده بود که ترس از مرگ بیخردی است. اما حال که مرگ از چندی پیش برایم بی‌اهمیت شده بود دوباره از آن می‌ترسیدم و البته این ترسم به شکل دیگری بود، ترسم نه برای خودم که برای کتابم بود که پدید آمدنش به دستکم چندگاهی از این زندگی که بسیاری خطرها تهدیدش می‌کرد نیاز داشت. ویکتور هوگر می‌گوید

باید که سبزه بروید و نوباوگان بمیرند

من می‌گویم که قانون بی‌ترحم هنر این است که انسان‌ها بمیرند و خود ما هم با چشیدن همهٔ رنج‌ها بمیریم تا نه سبزهٔ فراموشی که سبزهٔ زندگیِ جاوید بروید، سبزهٔ انبوهِ آثار بارآور که نسل‌ها و نسل‌ها می‌آیند و

شادمانه، بدون غمِ آنانی که زیرش خفته‌اند، بر آن به «چاشت روی سبزه»[۱۲۵] می‌نشینند.

از خطرهای بیرونی گفتم؛ خطرهای درونی هم هست. اگر از تصادفی بیرونی مصون می‌ماندم، از کجا معلوم که تصادفی اندرونی، فاجعه‌ای درونی نمی‌گذاشت از این امنیت بهره‌ای ببرم، پیش از آن که ماه‌های ضروری برای نوشتن چنان کتابی طی شود. کمی بعد هنگامی که از راه شانزه‌لیزه به خانه برمی‌گردم، ازکجا معلوم که دچار همان عارضه‌ای نشوم که مادربزرگم شد، در آن بعدازظهری که با سن به قدم زدنی آمد که نمی‌دانست آخرین گردش اوست، بی‌خبر چنان‌که همه‌مان از عقربه‌ای که به نقطه‌ای می‌رسید که از آن غافل بود و آنجا ساعت برای او به صدا در می‌آمد؟ شاید ترس از این که دیگر کمابیش همهٔ دقیقهٔ پیش از نواخته شدن نخستین ضربه ساعت را، هنگامی که این ساعت در تدارک است طی کرده باشم، شاید ترس این ضربه‌ای که در سرم می‌خواست به نوسان درآید، خود به مثابهٔ آگاهی گنگی بود از آنچه پیش می‌آمد، و در شعورم بازتابی از وضعیت متزلزل مغزی بود که شریان‌هایش بزودی وامی‌داد. و این چندان محال‌تر از پذیرش ناگهانیِ مرگ از سوی مجروحی نبود که برغم گفتهٔ پزشک و میل خودش به گرل زدن خویشتن با دیدن آنچه در حال فرا رسیدن است پیش خود می‌گوید: «دارم می‌میرم، آماده‌ام» و برای همسرش نامهٔ بدرود می‌نویسد.

و براستی چنین بود چیز شگرفی که پیش از آغاز کردن کتابم برایم پیش آمد، آن هم به شکلی که محال بود تصور کنم. شبی که بیرون رفته بودم، به من گفته شد که رنگ رخم از گذشته بهتر است، تعجب کردند از این که همهٔ موهایم سیاه مانده بود. اما همان شب هنگام پایین آمدن از پله‌ها سه بار نزدیک بود بیفتم. دو ساعت بیشتر بیرون نرفته بودم؛ اما در بازگشت به خانه حس کردم نه حافظه‌ای دارم، نه فکری، نه رمقی، نه هیچ وجودی. اگر کسی به دیدنم می‌آمد، یا می‌آمدند تا شاهم کنند، یا مالم را بدزدند، یا دستگیرم کنند، هیچ مقاومتی نمی‌کردم، کلمه‌ای به زبان

نمی‌آوردم و چشم از چشم باز نمی‌کردم، همچون کسانی که در بالاترین حد بحران دریازدگی سوار بر کشتی دریای خزر را بپیمایند و اگر به ایشان بگویی که می‌خواهی به دریایشان بیندازی کوچک‌ترین مقاومتی نکنند. به تعبیر درست هیچ بیماری‌ای نداشتم. اما حس می‌کردم دیگر قادر به هیچ کاری نیستم. چنان که نزد کهنسالانی پیش می‌آید که تا دیروز قبراق بوده‌اند و بر اثر شکستن استخوان پا یا سوءهاضمه بستری می‌شوند و چندگاهی زندگی‌ای می‌کنند که دیگر چیزی جز آمادگی برای مرگی گزیرناپذیر نیست. یکی از «من» هایم، همانی که در گذشته به آن جشن‌های وحشیانه‌ای می‌رفت که شب‌نشینی نامیده می‌شود و در آنها برای مردان سفید پوشیده و زنان نیمه برهنهٔ پَر به سر ارزشها چنان معکوس شده که کسی که پس از قبول دعوت به مهمانی نیاید، یا فقط به وسطهای غذا برسد، مرتکب جُرمی بدتر از شنیع‌ترین اعمالی شده که سر میز سبکسرانه از آنها و از تازه مُرده‌ها حرف زده می‌شود، و فقط مرگ یا یک بیماری وخیم می‌تواند عُذر شرکت نکردن در چنین شب‌نشینی‌هایی باشد، به شرطی که بموقع خبر بدهی که پا به مرگی تا نفر چهاردهمی را دعوت کنند ـ این «من» در درون من هنوز ملاحظه‌های گذشته‌اش را داشت و حافظه‌اش را هم از دست داده بود. در عوض، «من» دیگر، آنی که در فکر پدید آوردن اثرش بود، همه چیز را به یاد می‌آورد. دعوتی از مادام موله به دستم رسیده بود و با خبرشده بودم که پسر خانم سازرا مرده است. عزم کرده بودم یکی از این ساعت‌هایی را که در پی‌اش دیگر نمی‌توانستم کلمه‌ای به زبان بیاورم یا حتی شیر بنوشم، و زبانم چون زبان مادربزرگ محتضرم در دهانم جفت می‌شد صرف آن کنم که نامه‌ای به عذرخواهی به مادام موله و پیام تسلیتی برای خانم سازرا بنویسم. اما پس از چند دقیقه فراموش کردم، چه فراموشی فرخنده‌ای، چون یادِ کارم مراقبم بود و ساعتی راکه به من مهلت زنده ماندن داده شده بود صرف چیدن نخستین پی‌های اثرم می‌کرد. متأسفانه، چون دفتری را برای نوشتن پیش کشیدم کارت دعوت مادام موله از لایش بیرون سُرید و

به چشمم آمد. «من» فراموشکارم، که بر دیگری چیره بود، چنان که نزد همهٔ وحشی‌های ملاحظه‌کاری دیده می‌شود که در شب‌نشینی شرکت داشته‌اند، بیدرنگ دفتر را پس زد و نامه‌ای برای مادام موله نوشت (که در ضمن اگر می‌فهمید که نوشتنِ پاسخ دعوتش را بر کارِ معمارانه‌ام مقدم داشته‌ام بدون شک به من سخت احترام می‌گذاشت). ناگهان، یکی از واژه‌های پاسخ به یادم آورد که خانم سازرا پسرش را از دست داده است. پس نامه‌ای هم برای او نوشتم، و چون بدین‌گونه وظیفه‌ای واقعی را فدای این اجبار ساختگی کردم که خود را مؤدب و حساس نشان دهم، خسته از پا در آمدم، چشمانم را بستم و دیگر هشت روزی کاری جز زندگی گیاهی نداشتم. با این همه، در حالی که همهٔ وظایف بیهوده‌ای که حاضر بودم وظیفهٔ واقعی‌ام را فدای آنها کنم در عرض چند دقیقه از ذهنم بیرون می‌رفتند، فکر بنایی که باید می‌ساختم حتی یک لحظه هم ترکم نمی‌کرد. نمی‌دانستم این بنا کلیسایی خواهد بود که مؤمنان در آن رفته‌رفته حقایقی را دریابند و تناسب‌هایی را کشف کنند و طرح جامع عظیمش را ببینند یا این که چون یادمانِ کاهنیِ باستانی نوک جزیره‌ای، تا ابد متروک خواهد ماند. اما عزم آن داشتم که همهٔ نیرویم را صرف آن کنم، نیرویی که انگار با حسرت و پشیمانی ترکم می‌کرد و انگار می‌خواست این مهلت را برایم باقی بگذارد که پس از پایان همهٔ نمای بیرونی «درِ مدفن»[۱۲۶] را ببندم.

چیزی نگذشته توانستم چند طرحی نشانِ این و آن بدهم. هیچ کس از آنها چیزی نفهمید. حتی کسانی هم که نظر مساعدی با برداشتم از حقیقت‌هایی داشتند که می‌خواستم در آن بنا برسنگ حک کنم، به من تبریک گفتند از این که آنها را با «میکروسکوپ» کشف کرده بودم حال آن که من برعکس از «تلسکوپ» ی بهره گرفته بودم تا بتوانم چیزهایی را ببینم که البته بسیار ریز بودند، اما کوچکی‌شان از آنجا بود که در فاصله‌ای بسیار دور قرار داشتند و هر کدام دنیایی بودند. آنجا که من به جستجوی قانون‌های بزرگ بودم مرا کاوندهٔ جزئیات می‌خواندند. اصلاً، این را برای چه می‌کردم؟ جوان که بودم، استعدادکی داشتم و برگوت نوشته‌های

دانش‌آموزانه‌ام را «کامل» خوانده بود[۱۲۷]. اما به جای کار کردن وقتم با تنبلی، با ریخت و پاشِ خوشی، با بیماری، درمان و وسواس‌های جور و واجور گذشته بود، و اثرم را در آستانهٔ مرگ و بدون هیچ گونه شناخت حرفه‌ای آغاز می‌کردم. دیگر توانی در خود نمی‌دیدم که از پس تعهداتم نسبت به دیگران، و وظایفم نسبت به اندیشه و اثرم برآیم، تا چه رسد به این که هم به این و هم به آن بپردازم. در مورد دستهٔ اول، فراموشیِ نامه‌هایی که باید می‌نوشتم و مانند آن، کارم را تا اندازه‌ای آسان می‌کرد. اما بعد از یک ماهی، ناگهان بر اثر تداعی دستخوش پشیمانی می‌شدم و از ناتوانی‌ام احساس شرمندگی می‌کردم. تعجب کردم ازاین که دیدم [به آن اظهارنظرها] بی‌اعتنایم، اما از آن روزی که وقت پایین آمدن از پله‌ها پاهایم آن قدر لرزید به همه چیز بی‌اعتنا شده بودم، به چیزی جز استراحت فکر نمی‌کردم، در انتظار استراحت بزرگ که روزی فرا می‌رسید. این که به آرای نخبگان کنونی بی‌اعتنا بودم از آنجا نبود که ستایشی را که به گمانم باید از اثرم می‌شد به بعد از مرگم موکول می‌کردم. این که نخبگانِ بعد از مرگم درباره‌ام چه فکری می‌کردند هیچ اهمیتی برایم نداشت. در حقیقت، دلیل این که فقط به اثرم فکر می‌کردم و نه به نامه‌هایی که باید به آنها جواب می‌دادم دیگر این نبود که همچون زمانِ بیکارگی‌ام و سپس آن زمانِ کار کردنم که مجبور شدم دستم را به نردهٔ پلکان بند کنم، میان آن دو چیز فرق بسیاری قائل باشم. سازماندهی حافظه و دل مشغولی‌هایم با اثرم در رابطه بود، شاید به این دلیل که در حالی که نامه‌هایی را که به دستم می‌رسید بعد از لحظه‌ای از یاد می‌بردم فکر اثرم همواره در ذهنم به یک شکل حاضر و مدام در حال شکل گرفتن بود. اما این فکر هم مزاحمم شده بود. برایم حالت فرزندی را داشت که مادر پا به موگ هنوز ناگزیر باشد رنج و خستگی پرداختن به او را، با همهٔ تزریق‌ها و بادکش‌های خودش، تحمل کند. شاید هنوز فرزند را دوست داشته باشد، اما این را فقط از طریق تکلیف شاق پرداختن به او می‌فهمد و بس. در من، نیروهای نویسنده دیگر در حدی نبود که از پس ضرورت‌های خودخواهانهٔ اثر

برآید. از آن روزِ پلکان دیگر هیچ چیز جهان، هیچ شادکامی حاصلِ دوستیِ کسان یا پیشرفت اثرم یا امید به افتخار، دیگر چیزی جُز خورشید بزرگ رنگ پریده‌ای نبود که نتواند گرمم کند و مایهٔ زندگی‌ام باشد و میلی به دلم بنشاند. و تازه با همهٔ رنگ پریدگی‌اش برای چشمان خسته‌ام بیش از حد نورانی هم باشد، چشمانی که ترجیح می‌دادم ببندم و روبه دیوار کنم. تا آن حدی که می‌توانستم حرکت لب‌هایم را حس کنم به نظرم چنین می‌آمد که لبخند نامحسوسی به گوشهٔ لب داشتم زمانی که می‌خواندم خانمی برایم نوشته است: «از عدم دریافت جواب نامه‌ام بسیار تعجب کردم». این دستکم مرا به یاد نامه‌اش می‌انداخت و به او جواب می‌دادم. می‌خواستم کاری کنم که ادب کنونی‌ام در حدّ ادبی باشد که دیگران به من نشان می‌دادند، تا مبادا قدر ناشناس به نظر رسم. و تحمیل خستگی‌های فراانسانیِ زندگی بر وجود دمِ مرگم مرا درهم می‌شکست. فراموشی تا اندازه‌ای کمکم می‌کرد تا از سر و ته تعهداتم بزنم؛ اثرم جای آنها را می‌گرفت.

این فکر مرگ به گونه‌ای قطعی در درونم جا خوش کرد آن چنان که عشق می‌کند. نه این که از مرگ خوشم بیاید، نه، از آن متنفر بودم. اما پس از آن که گاه به گاهی بدون شک به آن به صورت زنی فکر کردم که هنوز عاشقش نشده باشی، اینک فکرش چنان بکمال با ژرف‌ترین لایهٔ ذهنم جفت شده بود که دیگر به هر چیزی که فکر می‌کردم این چیز اول با تصور مرگ همراه می‌شد، و حتی اگر به هیچ چیزی هم نمی‌پرداختم و در آسایشی کامل بسر می‌بردم تصور مرگ به همان گرنه بی‌وقفه با من همراه بود که تصورم از خودم. گمان ندارم که در آن روزی که آدمی نیمه مرده شدم، رخدادهایی که از این نشان داشت یعنی ناتوانی‌ام در پایین آمدن از پلکان، به یاد آوردن یک نام یا برخاستن، از طریق استدلالی حتی ناخودآگاه این تصور مرگ و این راکه دیگر کمابیش مرده بودم در من پدید آورده باشد، بلکه به گمانم اینها همه با هم آمده بودند و این آینهٔ بزرگ ذهن به گونه‌ای ناگزیر واقعیتی تازه را بازمی‌تابانید. با این همه نمی‌فهمیدم

که چگونه ناراحتی‌هایی که داشتم می‌توانست بدون هیچ هشداری به مرگ کامل بیانجامد. اما آنگاه به دیگران می‌اندیشیدم، به همهٔ کسانی که هر روزه در می‌گذرند بی‌آن که گسست میان بیماری و مرگشان به نظر ما غیر عادی بیاید. حتی فکر می‌کردم که چون برخی از ناراحتی‌هایم را از درون (و نه چندان از ورای نیرنگ‌های امید) می‌دیدم، یک به یک‌شان به نظرم مرگ‌آور نمی‌آمدند هرچند که به مرگ خود اطمینان داشتم، همچون کسی که با همهٔ اعتقادش به این که مرگش فرا رسیده باز مطمئن باشد که ناتوانی‌اش از ادای برخی واژه‌ها نه از حمله یا سکتهٔ مغزی و مانند آن بلکه ناشی از خستگی زبان، حالتی عصبی شبیه لکنت و ضعفِ ناشی از سوءهاضمه است.

آنچه من باید می‌نوشتم چیز دیگری بود، و بسیار درازتر، برای بیش از یک کس[۱۲۸]. چه بسیار باید می‌نوشتم! در نهایت می‌توانستم روزها خوابی بکنم. اگر کار می‌کردم باید شبها کار می‌کردم. اما به شب‌های بسیاری نیاز بود، شاید صد، شاید هزار و با این دلشوره زندگی می‌کردم که نمی‌دانستم حاکمِ سرنوشتم، که مدارای سلطان شهریار را نداشت، در صبحی که قصه‌ام را قطع می‌کردم برای حکم قتلم مهلتی می‌داد تا بتوانم شب دنبالهٔ قصه را از سربگیرم یا نه. نه این که مدعی باشم *هزار و یک‌شب* را باز بنویسم، یا کتاب *خاطرات* سن سیمون را که آن نیز شب نوشته شد، یا هر کتاب دیگری که در ساده‌لوحی کودکانه‌ام دوست داشته بودم و به آنها به همان گونه خرافی دلبسته بودم که به عشق‌هایم، و وحشت می‌کردم از تجسم این که اثری با آنها تفاوت داشته باشد. اما چنان که السْتیر با شاردن کرده بود، آنچه را که دوست می‌داری تنها زمانی می‌توانی باز بسازی که از آن بگذری. بیگمان کتاب‌های من نیز، چنان که کالبد جسمانی‌ام، روزی خواهند مرد. اما باید به مرگ رضا داد. باید بپذیری که تا ده سال دیگر خودت و تا صد سال دیگر کتاب‌هایت نابودید. بقای جاودانه نه آدمیان راست و نه کتابها را. کتابم به همان درازی *هزار و یک شب* خواهد بود، اما

از گونهٔ دیگری. بدون شک زمانی که عاشق اثری هستی دلت می‌خواهد چیزی چون آن بیافرینی، اما باید عشق کنونی را فدا کنی و نه به گرایش خود که به حقیقتی بیاندیشی که نمی‌پرسد دلخواه تو چیست و از اندیشیدن به آن منعت می‌کند. و تنها اگر آن حقیقت را دنبال کنی گاهی به آن چیزی برمی‌خوری که رها کرده‌ای، و می‌بینی که با از یاد بردن ***قصه‌های عربی*** یا *خاطرات* سن‌سیمون همین کتاب‌های دوران دیگری را نوشته‌ای.
اما آیا من هنوز چنین فرصتی داشتم؟ کار از کار نگذشته بود؟

نه فقط با خود می‌گفتم: «آیا هنوز فرصتی هست؟» بلکه همچنین: «آیا توانش را دارم؟» بیماری، که چون مرشد سخت‌گیری کاری کرده بود که از جهان ببُرم، این گونه به من خدمتی کرده بود («چه اگر دانه پس از کاشت نمیرد، تک می‌ماند، اما اگر بمیرد ثمر بسیار می‌دهد»)، بیماری، که در پی تنبلی‌ای که نگذاشته بود تسلیم آسان خواهی شوم شاید به نوبهٔ خود نمی‌گذاشت تسلیم تنبلی شوم، بیماری نیروهایم را به تحلیل برده بود، چنان که از دیرباز و بویژه از زمان پایان گرفتن عشقم به آلبرتین دریافته بودم، نیروهای حافظه‌ام را فرسوده بود. اما مگر کارِ حافظه در بازسازی احساس‌هایی که سپس باید در آنها عمیق می‌شدی، روشنشان می‌کردی، به معادل‌هایی فکری بدلشان می‌کردی، یکی از شرط‌ها و تقریباً جوهرهٔ اثر هنری به آن صورتی که من در کتابخانه مجسمش کرده بودم نبود؟ آه! ای کاش هنوز آن نیروهایی را داشتم که در آن شبی که آن زمان با دیدن کتاب *فرانسوا پسر صحرا* به یادش افتادم هنوز کامل بود! افول اراده و فتور سلامت من از این شب بود که مادرم کوتاه آمد و مرگ آهسته آهستهٔ مادربزرگم آغاز شد. همه‌چیز در لحظه‌ای رقم زده شد که چون یارای آن نداشتم که برای بوسه زدن به چهرهٔ مادرم تا فردا صبر کنم عزمم را جزم کودم، از تخت پایین جَستم و پیرهنِ خواب به تن به کنار پنجره‌ای رفتم که مهتاب از آن بدرون می‌تابید، تا زمانی که صدای رفتن آقای سوان را شنیدم. پدر و مادرم بدرقه‌اش کردند، صدای در باغ را شنیدم که باز شد، زنگش صدا کرد، دوباره بسته شد...

آنگاه یکباره فکر کردم که اگر هنوز نیروی انجام اثرم را داشتم این مهمانی عصرانه ـ چنان که در گذشته برخی روزهایی که در کومبره بر من اثر گذاشته بود ـ مهمانی عصرانه‌ای که، همین امروز، هم فکر آفرینش اثرم و هم ترس از نتوانستن‌اش را به ذهنم آورده بود، بدون شک پیش از هر چیز در این اثر آن نشانه‌ای را به جا می‌گذاشت که در گذشته در کلیسای کومبره به دلم برات شد و معمولاً از نظرمان پنهان می‌ماند، یعنی نشانهٔ «زمان».

بدون شک حس‌های ما خطاهای دیگری نیز دارند و دیدیم که بسیاری رخدادهای این کتاب این را برای من اثبات کرد، خطاهایی که چهرهٔ حقیقی این جهان را در نظرمان مخدوش می‌کنند. اما در نهایت می‌توانم در بازنویسی دقیق‌تری که می‌کوشم از واقعیت ارائه دهم، صداها را جابه‌جا نکنم، از جدا کردن آنها از علت‌هایشان (که عقل آنها را بعداً در کنارشان قرار می‌دهد) خودداری کنم، هرچند که به صدا درآوردن نم‌نم باران در داخل یک اتاق و سیلاب نمایاندن صدای کتری در وسط یک حیاط در مجموع چندان گیج‌کننده‌تر از کاری نیست که نقاشان اغلب می‌کنند، که بادبان یا قله‌ای را بر اساس پرسپکتیو، شدت و ضعف رنگها و نخستین توهم نگاه بسیار دور یا بسیار نزدیک می‌نمایانند و این عقل است که بعداً بر اساس استدلال آنها را به فاصله‌های گاهی عظیم جابه‌جا می‌کند. با خطایی که البته وخیم‌تر از این است می‌توانم آن چنان که رسم است در چهرهٔ زن رهگذری خطوطی مشخص را بگنجانم حال آن که به جای بینی، گونه‌ها و چانهٔ او فقط باید فضایی خالی باشد که در نهایت بازتاب تمناهای ما بر آن برقصد. و حتی اگر این فراغت را نداشته باشم که کارِ بسیار مهم‌ترِ تدارک صد صورتکی را به انجام برسانم که باید بر اساس چشمانی که این چهره را می‌بینند، بر اساس جهت تماشای خطوط چهره، و در مورد چشمان واحدی، بر اساس امید یا بیم یا برعکس عشق و عادتی که به مدت سی سال تغییرات سن را پنهان نگه می‌دارد، باید روی چهرهٔ

واحدی گذاشت؛ اگر نکوشم برخی کسان را نه از بیرون بلکه از درون خویش نشان دهم (که از همان رابطه‌ام با آلبرتین می‌شد دریابم که در غیر این صورت همه چیز ساختگی و دروغین است)، از درون خویشتن، که کوچک‌ترین حرکاتشان می‌تواند آنجا آشوب‌هایی مرگ‌آور به دنبال آورد و نیز روشناییِ آسمان روحی را به تناسب تفاوت فشار حساسیت‌مان تغییر دهد، یا وقتی که آرامش یقین‌مان برهم می‌خورد شیئی که در این جوّ یقین بسیار کوچک بوده یکباره زیرِ ابرِ خطر چندین برابر شود؛ اگر نتوانم این تغییرات و بسیاری تغییرات دیگر را در شرح عالمی اعمال کنم که باید بطور کامل از نو طراحی شود (تغییراتی که ضرورتشان، اگر هدف ترسیمِ حقیقت باشد، در طول این کتاب نمایانده شد)، اگر نتوانم این همه را اعمال کنم، دست‌کم غافل نخواهم ماند از این که انسان را به صورت موجودی نه با درازای قامتش که با طولِ سال‌هایش ترسیم کنم، سال‌هایی که با هر جابه‌جایی‌اش باید آنها را هم به دنبال خویش بکشد و این وظیفهٔ هرچه شاق‌تر سرانجام او را از پا در می‌آورد.

گو این که این حقیقت را که آدمی جایی را در زمان اشغال می‌کند که بی‌وقفه بزرگ‌تر می‌شود همه حس می‌کنند و این عمومیت نمی‌تواند مایهٔ شادی من نباشد، چرا که قصد من باید روشن کردن حقیقت باشد، حقیقتی که همه از آن بو برده‌اند. نه فقط همه حس می‌کنند که ما جایی را در «زمان» اشغال می‌کنیم بلکه حتی ساده‌ترینِ آدم‌ها هم موفق می‌شوند آن را بطور تقریبی هم که شده همانند جایی که در فضا اشغال می‌کنیم برآورد کنند. کما این که آدمی که تیزبینی خاصی هم نداشته باشد با دیدن دو آدمی که نمی‌شناسد و هر دو هم سبیل سیاه یا صورت کاملاً تراشیده دارند، می‌تواند بگوید که از این دو یکی بیست ساله و دیگری چهل ساله است. شکی نیست که در چنین برآوردی اغلب اشتباه می‌کنیم، اما همین که خود را به آن توانا حس کرده باشیم به معنی آن است که سنّ را چیزی اندازه گرفتنی می‌دانسته‌ایم. به مرد دومِ سبیل سیاه [یا صورت تراشیده] براستی بیست سالِ بیشتر افزوده شده است.

این که اینک قصدم برجسته نمایاندن چنین برداشتی از «زمان» بود که در ما جای می‌گیرد، و سال‌هایی که گذرانده‌ایم و از ما جدا نمی‌شود، به این خاطر بود که در همان هنگام، در خانهٔ پرنس دوگرمانت، صدای پای پدر و مادرم که آقای سوان را بدرقه می‌کردند، آن دینگ و دانگ بالا گیرنده، آهنین، پایان‌ناپذیر، جیغ جیغو و تازهٔ زنگولهٔ در را که خبر می‌داد آقای سوان رفته است و مادرم بزودی بالا می‌آید هنوز می‌شنیدم، خود آنها را می‌شنیدم، خودشان را هرچند که مال زمانی چنان دور در گذشته بودند. آنگاه، با فکر کردن به همهٔ رویدادهایی که الزاماً میان لحظهٔ شنیدن آن صداها و زمان مهمانی عصرانهٔ گرمانت‌ها قرار می‌گرفت، وحشت کردم از این اندیشه که درست همین زنگوله بود که هنوز در درونم صدا می‌کرد، بی آن که بتوانم در جیغ و ویغ صدایش هیچ تغییری بدهم، چون از آنجا که دیگر خوب به یاد نمی‌آوردم که این صداها چگونه فرو می‌نشست، برای این که دوباره آن زنگوله را بشناسم و صدایش را بشنوم ناگزیر کوشش کردم که صدای صورتک‌هایی را که پیرامونم گفت و گو می‌کردند نشنوم. در کوشش برای این که آن را از نزدیک‌تر بشنوم ناگزیر باید دوباره به درون خودم فرو می‌رفتم. پس یعنی آن دینگ و دانگ هنوز آنجا موجود بود، هم او و هم (میان او و لحظهٔ حاضر) همهٔ گذشتهٔ طی شده‌ای که نمی‌دانستم که در درون خود دارم. زمانی که زنگوله به صدا درآمد من وجود داشتم و برای این که از آن پس نیز آن را بشنوم لازم بوده که انقطاعی پیش نیاید، و من یک لحظه هم از بودن، از فکر کردن، از آگاهی داشتن بر خویشتن‌ام باز نمانده باشم، چرا که این لحظهٔ قدیمی هنوز با من بود، هنوز می‌توانستم خود را به او برسانم و برای این کار کافی بود در درون خودم ژرف‌تر فرو روم. و تن‌های آدمیان به همین دلیل که این گونه ساعت‌های گذشته را در خود دارند این همه می‌توانند مایهٔ رنج کسانی شوند که دوستشان می‌دارند، زیرا دربردارندهٔ بسیاری خاطره‌های شادمانی‌ها و آرزوهایی‌اند که برای خودشان رنگ باخته است اما برای کسی که تماشایشان می‌کند و تن دلدار را در زمان گذشته هم می‌بیند، و

حسودِ آن است، حسود تا حدی که نابودی‌اش را بخواهد، بسیار دردناک است. زیرا پس از مرگ «زمان» از تن بیرون می‌رود، و خاطره‌ها ــ چه بیتفاوت، چه رنگ باخته ــ از وجود کسی که دیگر نیست رخت بر می‌بندند، و بزودی بر خواهند بست از وجودی که هنوز زجرش می‌دهند اما سرانجام در او نیز خواهند مُرد، زمانی که تمنای تنی زنده دیگر از آنها نگهداری نکند.

دچار خستگی و بیم می‌شدم از این حس که همهٔ این زمان دراز را نه تنها بی‌هیچ وقفه‌ای زندگی کرده، اندیشیده، زاییده بودم و این همه زندگی من و وجود خود من بود، بلکه باید آن را دقیقه به دقیقه به خودم متصل نگه می‌داشتم، بر آن سوار بودم و بر بلندای سرگیجه‌آورش جا گرفته بودم، و با هر حرکتم باید آن را هم جابه‌جا می‌کردم. تاریخ روزی که صدای زنگرلهٔ در باغ کومبره را شنیدم، که چه دور و با این همه چه درونی بود، در این بعد عظیمی که گمان نمی‌کردم داشته باشم نقطهٔ مرجعی بود. سرگیجه می‌گرفتم وقتی پایین پایم را، که درون خودم هم بود، نگاه می‌کردم، انگار که فرسنگ‌ها بلندی و بسیار سال‌ها داشتم.

تازه می‌فهمیدم چرا دوک دوگرمانت، که وقتی روی صندلی نشسته دیدمش برغم آن همه سالی که بیشتر از من زیرپا داشت به نظرم چندان پیر شده نیامد، همین که بلند شد و خواست ایستاده بماند به لرزه افتاد و پاهایش لرزش پاهای اسقف‌های پیری را داشت که تنها چیز محکمِ سواپایشان چلیپایی فلزی است که بر سینه دارند و طلبه‌های تندرستِ جوان گِردشان می‌چرخند، و چون به راه افتاد تنش از فراز پر از تزلزلِ هشتاد و سه سالگی چون برگی می‌لرزید، انگار که آدم‌ها سوار چوب‌های زیر پایی زنده‌ای باشند که مدام بلندتر شود و گاهی به بلندی منار برسد و رفته‌رفته راه رفتنشان را دشوار و خطرناک کند، و از آنها یکباره پایین بیفتند. (آیا به این خاطر است که محال است حتی نادان‌ترین کسان هم چهرهٔ یک انسان سالخورده را با یک جوان اشتباه بگیرد و آن چهره همواره از ورای پردهٔ وقارِ نوعی ابر به چشم می‌آید؟) هراسان بودم از این

که چوب زیر پاهای خودم به همین زودی به این بلندی شده باشد، به نظرم نمی‌آمد توان آن داشته باشم که دراز زمانی گذشته‌ای را که تا چنان ژرفاهایی امتداد یافته بود به خود متصل نگه دارم. دستکم، اگر آن اندازه توانم می‌ماند که اثرم را به پایان ببرم، غافل نمی‌ماندم از این که آدم‌ها را پیش از هرچیز چنان توصیف کنم که، درکنارِ اندک جایی که در فضا ایشان راست، جایی بس عظیم اشغال می‌کنند حتی اگر این ایشان را موجوداتی هیولایی بنمایاند، جایی برعکسِ آن یکی بیکرانه گسترده ــ زیرا همزمان، چون غول‌هایی غوطه‌ور در سالیان، دست به دوران‌های بسیار دوری می‌رسانند که میانشان روزان بسیار فاصله است ــ جایی بیکرانه گسترده، در زمان.

یادداشت‌ها

همچنان که گفته شد، **زمان بازیافته** در شکل کنونی‌اش یعنی متن آغازین پروست به علاوهٔ همه افزوده‌ها و «تکه کاغذ»ها و تصحیح‌های او، نزدیک به پنج سال پس از مرگ نویسنده چاپ شد. بسیاری از افزوده‌های پروست متعلق به واپسین روزهای زندگی او یا تحت تأثیر رویدادهایی (چون جنگ اول جهانی) است که او در روایت آغازین **جستجو** آنها را پیش‌بینی نمی‌کرد. در نتیجه پروست فرصت آن نیافته است که بسیاری از این افزوده‌ها را با روال کلی متن، یا متن را با آنها، هماهنگ کند. برخی از این، ناهماهنگی‌ها (مانند مرگ برگوت، لابرما...) آن چنان بدیهی است که خواننده بیدرنگ متوجهشان خواهد شد. برخی دیگر گنگ‌تر یا متعلق به جاهای دوردستی از مجموعهٔ **جستجو**اند که شاید خواننده فوراً به آنها پی نبرد. به دلیل کثرت این موارد تنها آنهایی را که دانستن‌شان ضرورت داشته باشد خاطرنشان خواهیم کرد. هم این چنین است موارد جاافتادگی، غلطهای نوشتاری یا چاپی، و لغزش‌هایی که در متن موجود تعدادشان کم نیست.

۱- جمله در دستنوشتهٔ پروست ناتمام می‌ماند. در ضمن، به یاد می‌آوریم که برگوت پیشتر مرده بود. از این گذشته، این نخستین باری است که در **جستجو** از برگوت و مورل در یک جا نام آورده می‌شود.

۲- براساس یکی از طرح‌هایی که در روایت نهایی **جستجو** گنجانده نشده، خواهر تئودور همان دختر خدمتکار خانم پوبوس است. حضور این خواهر اینجا نشانهٔ آن است که پروست فراموش کرده پس از تغییر طرحش آن را حذف کند.

۳- تئودورا، ملکه بیزانس میان سالهای ۵۲۷ تا ۵۴۸ میلادی، به زیبایی معروف است. پیش از ملکه شدن رقصنده و بازیگر بود.
۴- Jardin des Plantes باغ نمونه‌های گیاهی و باغ وحش قدیمی پاریس.
۵- «قرن بزرگ» اصطلاحاً یعنی دورهٔ لویی چهاردهم، دورهٔ طلایی اشرافیت که گرمانت‌ها در اطوارهایشان خواسته نخواسته آن را الگو می‌کنند.
۶- پیش از جنگ اول جهانی، دو «جنگ بالکان» درگرفت. اولی، در سالهای ۱۹۱۲ و ۱۹۱۳، به شکست ترکیه انجامید و سرزمین‌های اروپایی ترکیه، به استثنای قسطنطنیه را نصیب صربستان، بلغارستان، یونان و مونته‌نگرو کرد که علیه آن کشور متحد شده بودند. دعوا بر سر این سرزمین‌ها جنگ دوم بالکان را درتابستان ۱۹۱۳ به‌دنبال آورد و بلغارستان را رویاروی متحدان سابقش قرار داد.
۷- نبرد الم (Ulm)، در ۲۰ اکتبر ۱۸۰۵ میان نیروهای ناپلئون و ژنرال ماک اتریشی درگرفت و به تسلیم این ژنرال انجامید.
۸- نبرد «لوله بورغس» در نوامبر ۱۹۱۲ درگرفت. به اتکای این واقعهٔ عینی می‌شود تاریخ اقامت «راوی» در مکان خیالی تانسونویل را حدس زد.
۹- خواهیم دید که کلیساها هم «می‌میرند»: کلیسای کومبره در جریان جنگ ویران شد.
۱۰- توبولسک شهری است در سیبری که خانوادهٔ آخرین تزار روسیه آنجا زندانی نیروهای بلشویک بودند.
۱۱- بدیهی است که هیچگاه وردورنی وجود نداشته تا ادمون دوگنکور در خانهٔ او شام خورده باشد، در نتیجه آنچه اینجا می‌خوانیم یکی از «اقتباس» هایی است که پروست در نوشتنشان بسیار مهارت داشت، و بویژه اگر فرصتی می‌شد که به نویسنده‌ای که سبکش را هم دوست نمی‌داشت نیشی بزند استعدادش براستی گل می‌کرد. چنین است این «مقاله» یا «خاطره» گنکور، که خواننده براحتی ویژگی تکلف‌آمیز و لوس و پرمدعای آن، و تفاوتش را با نثر ژرف و زلال پروست در خواهد یافت.
۱۲- «دنکرک کوچک» مغازه‌ای در نبش خیابان‌های «منار» و «ریشلیو» در پاریس بود که خرده‌ریزهای تزیینی می‌فروخت.

۱۳- گابریل دوسنت اوبن، طراح و نقاش فرانسوی (۱۷۸۰-۱۷۲۴) شاگرد بوشه بود. هزارها طراحی از جامعهٔ پاریسی آن زمان از او بجا مانده است.
۱۴- فوستین رمان ادمون دو گنکور است (۱۸۸۲).
۱۵- لئوویل نام یکی از شراب‌های گرانبهای بوردو است.
۱۶- سر تامس لاورنس، نقاش انگلیسی (۱۸۳۰-۱۷۶۹) شاگرد جاشوا رینولدز.
۱۷- نیمفنبورگ شهری در ایالت باواریای آلمان و صنعت چینی سازی‌اش معروف بود.
۱۸- پیر اگوست کوت (۱۸۸۳-۱۸۳۷) نقاش و شارل شاپلن (۱۸۹۱-۱۸۲۵) حکاک فرانسوی
۱۹- اشاره به تابلوی معروف *خانم شارپانتیه و دخترانش* اثر رنوار.
۲۰- ترزیا کاباروس، مادام تالین (۱۸۲۶-۱۷۷۳) یکی از «ملکه»های محافل فرانسوی در دورهٔ دیرکتوار بود.
۲۱- فرانسوا ژوزف تالما بازیگر فرانسوی (۱۸۲۶-۱۷۶۳)، محبوب ناپلئون بود. بسیار مقید بود که لباس‌ها و دکورهای نمایش‌هایش با واقعیت زمان نمایشنامه سازگاری داشته باشد.
۲۲- منظور قانون ماه اوت ۱۹۱۳ است که دورهٔ خدمت وظیفه را در فرانسه از دو سال به سه سال افزایش داد.
۲۳- boche لقب تحقیرآمیزی است که فرانسوی‌ها به آلمانی‌ها می‌دهند. کمابیش معادل «بد آلمانی» که در این صفحاتِ بخصوص، با توجه به ادامهٔ جنگ با آلمان، از هر زمانی تحقیرآمیزتر است.
«شلوار به پا» (sans-culotte)، یا عامی و غیراشرافی، «شوان» و «آبی» (سرباز جمهوریخواه) هم طبعاً به دوران انقلاب کبیر فرانسه نظر دارد.
۲۴- منظور از «دستهٔ دوک‌ها» آن گروه از اعضای آکادمی فرانسه بود که خاستگاه اشرافی داشتند.
۲۵- ژنرال گاستون آلکساندر اگوست گالیفه وزیر جنگ فرانسه و معروف به «تیرباران‌کنندهٔ کمونی‌ها».

۲۶- «وای که چقدر گرفتارم» لقب اوکتاو است، همان جوانی که در *دوشیزگان شکوفا* در بلبک دیده می‌شد، ورزشکار بود، و بعدها فهمیدیم که برادرزاده آقا یا خانم وردورن هم هست. همانی که در نهایت شوهر آندره شد. می‌دانیم که شخصت‌های جستجو اغلب ترکیبی از چند شخصیت واقعی‌اند و شاید برای خواننده دانستن این نکته جالب باشد که یکی از مدل‌های اصلی «وای که چقدر گرفتارم» ژان کوکتو بوده است.

۲۷- دوبوف (۱۹۰۹-۱۸۵۳) نقاش فرانسوی، از جمله، نقاشی بخشی از سقف تالار انتظار «کمدی فرانسه» کار اوست.

۲۸- ژنرال پرسن میان سالهای ۱۹۰۰ تا ۱۹۰۳ رئیس دفتر ژنرال آندره وزیر جنگ فرانسه بود.

۲۹- جملهٔ پروست مغشوش و بسیار گنگ است. وضعیت تالار نمایش فیلم روشن نیست که آیا «تالار تماشاخانه» ای است یا «یکی از سینماها» یی که زن و مرد به آن هجوم می‌بردند. در هر حال، آنچه مسلم است هنوز چند سالی با پدید آمدن تالارهایی که کارشان صرفا نمایش فیلم است (یعنی تالار سینما) فاصله داریم.

۳۰- د بئرز کارتلِ بهره‌برداری از معدن‌های الماس، بویژه در افریقای جنوبی، هنوز هم فعال است.

۳۱- صفت «منفی» با آنچه تا اینجا دربارهٔ سن لو (و البته مادر راوی) گفته شد تناقض دارد. مگر این که منظور پروست از «منفی» سکوت و خودداری از بیان احساس و انگیزه باشد و نه بیشتر.

۳۲- هلموت کارل فون مولتکه رئیس ستاد ارتش پروس و فرماندهٔ جنگ پیروزمند این کشور با فرانسه در سال‌های ۷۱-۱۸۷۰ بود.

۳۳- صفحهٔ ۲۲۰ *اسیر* را بخوانید.

۳۴- مارشال سزار ژوفر میان سالهای ۱۹۱۴ و ۱۹۱۶ فرماندهٔ کل ارتش فرانسه بود.

۳۵- کومبره، چون مدل «واقعی» اش ایلیه، تا اینجای جستجو اغلب بطور مستقیم یا تلویحی در منطقهٔ شارتر فرانسه قرار داشت. در اینجا پروست آن را در

جایی میان لان (Laon) و رنس قرار می‌دهد تا بتواند رویدادهای جنگ اول جهانی را به آنجا بکشاند.

۳۶- توب، شکل فرانسوی Tauben (کبوتر به آلمانی) نام بمب‌افکن‌های آلمانی در جنگ اول جهانی بود.

۳۷- «پشمالوها» (Les Poilus) لقب سربازان فرانسوی در جنگ اول جهانی است.

۳۸- سرهنگ دوپاتی‌دوکلام یکی از اولین کسانی بود که با حدّت تمام دریفوس را به جاسوسی متهم کرد.

۳۹- پیر کیار، روزنامه‌نگار و شاعر (۱۹۱۲-۱۸۶۴) در جریان محاکمه زولا بر سرِ مقاله «متهم می‌کنم» (۱۸۹۸) از او دفاع کرد.

۴۰- زپلین نام بالن‌های هدایت شونده‌ای است که آلمانی‌ها در جنگ اول جهانی از آنها از جمله برای بمباران پاریس و لندن استفاده کردند.

۴۱- جمله‌ای سخت آشفته است و ناتمام هم می‌ماند.

۴۲- چندان روشن نیست که‌این‌فراری کیست. گائودنتزیوفراری (۱۵۴۶-۱۴۷۵) نقاش و مجسمه‌ساز ما نیریست ایتالیایی؟

۴۳- «هتل بده بستان» نمایش فکاهی ژرژ فیدو است که اول بار در سال ۱۸۹۴ به صحنه آورده شد.

۴۴- از شعر *بالکن* بودلر است.

۴۵- هانری بیدو روزنامه‌نگار *ژورنال د دبا* و مفسر عملیات جنگی بود. نوشته‌های او در جریان جنگ اول جهانی اعتبار قابل ملاحظه‌ای داشت.

۴۶- اینجا از پرانتزی در دستنوشته پروست برمی‌آید که او در نگاشتن این سطرها مستقیماً به مقاله‌ای از هانری بیدو نظر داشته است.

۴۷- ژان باتیست برسان و لویی دلونه هر دو بازیگر معروف تئاتر بودند.

۴۸- ژنرال شارل مانژن، در پیروزی نیروهای فرانسوی در نبرد معروف و خونین وردن (۱۹۱۶) نقش عمده‌ای داشت.

۴۹- آرتور مایر روزنامه‌نگار و بعدها مدیر روزنامه *گلوا*.

۵۰- اشاره است به کنت دوشامبور، برادرزادهٔ شارل دهم، آخرین عضو خاندان سلطنتی بوربون.

۵۱- «کلاه سرخ» روزنامه جناح چپ افراطی سوسیالیست‌های فرانسوی بود.
۵۲- «گوتا» نام بمب‌افکن‌های آلمانی است. نخستین بمباران‌های گوتاها در پاریس در ژانویه ۱۹۱۸ بود.
۵۳- Frau Bosch و Frau van den Bosch هردو در زبان تحقیرآمیز ضدآلمانی این مقاله‌ها به معنی «خانم آلمانی».
۵۴- واژهٔ مؤنث «آلمانی» در موسیقی کلاسیک غربی نام ریتم رقصی است و نیش آن اینجا همین است که مؤنث است.
۵۵- نیش عنوان *عموی امریکایی و عمهٔ فرانکفورتی* در واژهٔ عمه است که به زبان آرگو به معنی «امرد» است.
۵۶- «مادام آناستازیا» لقبی است که در همین دوران جنگ به دستگاه سانسور داده شده بود. انگیزهٔ دادن این نام روسی شاید ریشه در فعل Caviarder «خاویاری کردن» داشته باشد که به کنایه به معنی سانسور کردن بود، و ربط بدیهی که خاویار با روسیه دارد.
۵۷- اوپرای *جزیره رؤیایی* نوشتهٔ پیر لوتی، آلکساندر و هارتمن، با موسیقی رنالدو هان (۱۸۹۷).
۵۸- «مولن دولا گالت» کاباره‌ای در فضای باز در محلهٔ مونمارتر پاریس بود و بویژه تابستان‌ها محل گردهم آیی خوشگذرانان می‌شد. نقاشی‌های امپرسیونیست‌ها، بویژه رنوار و مونه از این محل، آن را یکی از مکان‌های افسانه‌ای نقاشی سدهٔ نوزدهم کرده است.
۵۹- کلوچه مورد بحث همان کرواسان (Croissant)، کلوچهٔ بسیار معمولِ صبحانهٔ فرانسوی است که برای خودش «نهاد»ی است. علت کمیابی این فرآورده در زمان جنگ بدون شک کمیابی کره بود که این شیرینی با آن ساخته می‌شود. کره از اقلام اساسی آذوقه بود و در جنگ‌ها و بحران‌ها از نخستین چیزهایی بود که جیره‌بندی می‌شد.
۶۰- کشتی مسافری «لوزیتانیا» روز ۷ مه ۱۹۱۵ در نزدیکی سواحل ایرلند بر اثر اصابت موشک یک زیر دریایی آلمانی غرق شد. در این سانحه ۱۲۰۰ نفر کشته شدند.

۶۱- «برتا» نام توپ‌های دوُر برد آلمانی بود که در جنگ اول جهانی به کار گرفته شد و پاریس را از فاصله ۱۰۰ کیلومتری می‌کوبید.
۶۲- ووکوا نام تپهٔ کوچکی در منطقهٔ وردن فرانسه است که در ۱۹۱۵ نبرد بسیار خونینی، با استفاده از بیشمار مین، آنجا درگرفت.
۶۳- یعنی نوشتن واژهٔ فرانسوی Colossal با K آلمانی، برای این که Kolossal بهتر بتواند خشونت نظامی‌گری را نشان بدهد.
۶۴- بارون لویی (۱۸۳۷-۱۷۵۵) وزیر دارایی لویی هجدهم و لویی فیلیپ بود. در ضمن، معادل فرانسوی دو ضرب المثل کاملاً فارسی بالا بترتیب چنین است:

کسی که باد بکارد توفان درو می‌کند
کاروان می‌گذرد و سگها عوعو می‌کنند

شناخت این روایت‌های اصلی هم به شناخت ریشه‌های فرهنگی و روان شناختی عنصر بسیار مهمی چون ضرب‌المثل کمک می‌کند و هم مایهٔ پرهیز از «فارسی کردن» بیش از حد ترجمه می‌شود، پرهیزی که این مترجم به آن پایبند است. اما در اینجا، شلوغیِ شمار ضرب‌المثل‌ها و گویایی معادل‌های فارسی موجب شد که دستکم دو ضرب‌المثل فارسی را میان بقیه بگنجانیم.
۶۵- «کار کردن برای شاه پروس» اصطلاحاً به معنی «بیگاری دادن» و مجانی کار کردن است که بویژه در اینجا درگرماگرم جنگ با آلمان و پروس مفهوم سنگین‌تر و دوچندان گویاتری پیدا می‌کند. در ضمن، یکی دو سطر پایین‌تر، واژهٔ فرهنگ، Culture فرانسوی هم به صورت Kultur آلمانی آمده تا خشونت و نظامی‌گری‌اش بهتر نمایانده شود، که «فرهنگ» با ظاهر غلط، با شباهتش به جنگ و با ح خشن‌ترش شاید تا اندازه‌ای آن را برساند.
۶۶- ژوزف کایو، نخست‌وزیر فرانسه در سال‌های ۱۹۱۲-۱۹۱۱، در سال ۱۹۱۷ به جاسوسی برای دشمن متهم شد.
۶۷- جوولتی جولیتی (۱۹۲۸-۱۸۴۲) سیاستمدار ایتالیایی، زمانی همانند این آقای کایو وزیر دارایی بود. برای آشنایی بیشتر با ربط جولیتی و دونورپوا صفحات ۲۶۰ به بعد گریخته را بخوانید.
۶۸- ونیزلوس، سیاستمدار یونانی، طرفدار دخالت کشورش در جنگ در کنار

نیروهای «پیمان تفاهم» بود. در سالهای ۱۹-۱۹۱۷ نخست وزیر یونان بود.

۶۹- به ترتیب Tommies (سرباز سادهٔ انگلیسی)

dominions (مستعمره‌ها)

private (سرباز ساده)

۷۰- آنچه گفتهٔ «خانم» را گستاخانه می‌کند و اشرافیان را به خنده می‌اندازد این است که واژهٔ Cochon (خوک) با شیوه‌ای که «خانم» آن زیر لب را بیان می‌کند هجای وسطی‌اش را از دست می‌دهد و Con می‌شود که در زبان فرانسه چندین مفهوم بدو زشت و بی‌ادبانه دارد.

۷۱- به لاتین، habent sua fata libelli (هر کتابی سرنوشت [مستقل] خودش را دارد)

۷۲- امیل کومب (۱۹۲۱-۱۸۳۵) نخست وزیر فرانسه و ضدکلیسایی فعال بود. کتابی به نام *مبارزهٔ لائیک ۱۹۰۳-۱۹۰۲* دارد که آناتول فرانس بر آن مقدمه نوشته است.

۷۳- جملهٔ «من همیشه نفرت‌انگیز است» از بلز پاسکال است.

۷۴- پروست اینجا با آوردن این چهار نام در کنار همدیگر شیطنتی بریشویی کرده و در واقع، هم شیوهٔ فضل فروشی او را نمایانده و هم به او نیش زده است: کارل فون کلاوسویتس ژنرال پروسی و هانری یومینی، ژنرال سوئیسی از تئوریسین‌های معروف نظامی اروپا در اواخر قرن هجدهم و اوایل قرن نوزدهم‌اند، در حالی که دو نام دیگر متعلق به دو نویسنده و فیلسوف یونانی است.

۷۵- هانری دیدون، نویسنده و پیشگوی دومینیکی (۱۹۰۰-۱۸۴۰).

۷۶- طباخی‌های دو وال رستوران‌های ارزان قیمتی بود که پیردو وال قصاب دایر کرده بود و پیشخدمت‌هایش همه زن بودند.

۷۷- **کلاریس** بخشی از کتاب Tendres Stocks پل موران است که در سال ۱۹۲۲ چاپ شد و مقدمه‌اش را پروست نوشته بود.

۷۸- کلیسای اعظم رنس، یکی از شاهکارهای گوتیک فرانسوی، در جریان جنگ خسارت بسیار دید.

۷۹- موریس بارس، نویسندهٔ ملی‌گرای فرانسوی، بویژه کتابی دارد به نام Les Déracinés (*ریشه‌کن شده‌ها*) (۱۸۹۷).

۸۰- پل درولد (۱۹۱۴-۱۸۴۶) مؤسس و رئیس *اتحادیهٔ میهن‌پرستان* بود. موریس بارس در ژانویه ۱۹۱۷ زمانی که خود رئیس این تشکل بود زیارتی از قبر درولد و نیز تظاهراتی را در پای مجسمهٔ *شهر استراسبورگ* در میدان کنکورد پاریس سازمان‌دهی کرد. در این تظاهرات بر پیوند آلزاس و لورن (و شهر آلزاسی استراسبورگ) با فرانسه تأکید شد. از سوی دیگر، بارس در ۱۹۱۹ نامه‌ای در اعتراض به تخریب کلیسای رنس به دست آلمانی‌ها به وزارت فرهنگ و هنرهای زیبای فرانسه نوشت. اشاره بارون دو شارلوس به این رویداد است.

۸۱- در توضیح «پیروزی پیروسی» به یادداشت شمارهٔ ۱۷۱ پایان کتاب *سدوم و عموره* مراجعه کنید. در ضمن میان «پیروزی پیروسی» و پیروزی روی کاغذ (پاپیروس) احتمالاً جناسی است که از سخنگوی ظریفی چون بارون دو شارلوس بعید نیست.

۸۲- گابریل سیوتون نمایندهٔ ناسیونالیست مجلس فرانسه بود.

۸۳- هانری بک (۱۸۹۹-۱۸۳۷) نمایشنامه‌نویس فرانسوی، درام‌هایی رئالیستی دارد که از آن جمله‌اند *کلاغ‌ها* و *پاریسی*

۸۴- Inculcabis super leonem et aspidem

بخشی از یک دعای لاتین خطاب به عیسی مسیح است: «بر شیری و بر ماری پای خواهی نهاد»

۸۵- آلمان فراتر از همه Deutschland Über alles.

۸۶- «گرداف» مخفف «گردان افریقایی»، واحدی از سربازان مزدور اروپایی در مستعمره‌های سابق فرانسه در افریقا بود.

۸۷- کاپت («رداپوش») لقب هوگ، شاه فرانسه، مؤسس خاندان «کاپتی‌ها» است که از ۹۸۷ تا ۱۳۲۸ میلادی این سرزمین فرمان می‌راندند.

۸۸- «انسان زنجیری» نام روزنامهٔ ژرژ کلمانسو بود.

۸۹- *معرکه‌گیرها* نام نمایشنامه‌ای فکاهی از تئوفیل دومرسان است که نخستین بار در سال ۱۸۳۱ به صحنه آمد.

۹۰- البته جملهٔ بسیار گنگی است، اما به یاد می‌آوریم که پیش‌تر، در توصیف حمله‌های هوایی آلمانی‌ها به پاریس و ندای آژیرها خوانده بودیم که در پایان حمله‌ها: «... آتش‌نشانان پایان خطر را اعلام می‌کردند و آنگاه از نزدیکی ایشان آژیر سفید، چون *پسرکی ناپیدا*، به فاصله‌های منظم آوای شادمانی‌اش را سر می‌داد و خبرخوش را به گوش همه می‌رسانید». مترجم انگلیسی چنین ترجمه کرده است: «در خیابان پسرکی به من گفت که ماشین‌های آتش‌نشانی چه سر و صدایی کرده بودند» (!)

۹۱- «اخراج راهبه‌ها»، به این صورت کلی و بظاهر بسیار خشونت‌آمیز آن چنان که بدون شک سر پیشخدمت با آب و تاب برای فرانسواز تعریف می‌کند، به سیاست‌های ضد کشیشی در دوران نخست‌وزیری امیل کومب میان سالهای ۱۹۰۲ تا ۱۹۰۵ نظر دارد که به جدایی کلیسای فرانسه از حاکمیت انجامید.

۹۲- Berry-au-bac دهکده‌ای است میان دو شهر لان و رنس که در جنگ اول جهانی نخستین تانک‌های ساخت فرانسه آنجا به کار گرفته شد.

۹۳- رودخانه، زیرا در یکی از طرح‌های اولیهٔ *جستجو* مرگ آلبرتین نه در پی افتادن از اسب، بلکه بر اثر غرق شدن در رودخانه بود، و شگفتا که مرگ آلفرد اگوستینلی راننده و منشی و دوست پروست در سالهای آخر زندگی‌اش، مرگی که بر او بسیار تأثیر گذاشت ناشی از آن هر دو سانحه بود: سقوط طیاره او و درپی‌اش غرق شدن‌اش در دریا.

۹۴- توضیح دربارهٔ رنجش گراندوشس و اصولاً این ظرافت‌های غایی که گهگاه پروست ناخواسته رعایت می‌کند، و مادهٔ اول همهٔ ادعانامه‌هایی است که اتهام اسنوبی او را توجیه می‌کرد و گاهی هنوز هم می‌کند، شاید چندان لازم نباشد چون در نهایت سر و کار ما با جملاتی است که از بهترین جملات پروست هم نیست! فقط دربارهٔ اصطلاح اشرافی «پایین مرتبه» توضیح داده شود که منظور از همسر «پایین مرتبه» (به فرانسه morganatique) کسی است که با داشتن عنوان‌های اشرافی پست‌تر یا حتی بدون داشتن عنوان‌های اشرافی با یک پرنس و مانند آن ازدواج می‌کند و برغم این ازدواج هم خود او و هم فرزندانش از مزایای عنوان‌های اشرافی شوهر محروم می‌مانند.

۹۵- پوتل و شابو نام دو آشپز معروف زمان پروست است
۹۶- بارنهایم در پاریس عتیقه فروش بود.
۹۷- ژان فوکه (۱۴۸۰-۱۴۲۰) نقاش، مینیاتوریست و طلاکار بزرگ فرانسوی است. تکچهره‌های او از جملهٔ شاهکارهای نقاشی پایان قرون وسطاست.
۹۸- منظور CGT، سندیکای بزرگ کارگری فرانسه، با گرایش چپی است که هنوز هم بزرگ‌ترین سندیکای این کشور است.
۹۹- پل مارک شو ناوار (۱۸۹۵-۱۸۰۷)، چون هم مسلک معروف‌ترش داوید، نقاش «تاریخی‌کش» بود، زمانی با انگر و دولاکروا همکاری داشت و پیرو ترقی اجتماعی و نمایاندش در نقاشی بود.
فردینان برونتیر تاریخنگار و منتقد ادبی بود.
۱۰۰- اشاره است به جنبش معترض و متعصب ژانسنی که در آغاز سدهٔ هفدهم پیرامون صومعهٔ پور روآیال شکل گرفت و از سال ۱۶۵۶ هدف سرکوب‌هایی بود که به تخریب صومعه در سال ۱۷۱۰ انجامید.
۱۰۱- تعبیر بسیار زیبایی است دربارهٔ نقش رنج در آفرینش که متأسفانه پروست با ربط دادن آن به پول، بویژه پولی که خرج «زنان» می‌شود، آن را محدود و گنگ و به بیان ساده «خراب» می‌کند. توجیه این حرکت شاید تا اندازه‌ای آن گرایشی باشد که خواننده بدون شک از سرتاسر کتاب دریافته است و بسیار هم شهرت دارد و در نوعی خصوصیت «پولکی» نهفته است که پروست، خواسته ناخواسته، در کل «رابطهٔ عشقی» می‌دیده است، خصوصیتی که بدون شک ناشی از تجربه‌های شخصی اوست و از معدود مواردی نیز هست که بیانشان پروست را از نگرش منزه و متبلور قانون‌های عام دور می‌کند، مگر این که عمیقاً معتقد بوده باشد که «رابطهٔ عشقی الزاماً پولکی است»، یعنی نظر تلخ و سختی شبیه نظری که علناً دربارهٔ دوستی ابراز می‌دارد.
۱۰۲- اشارهٔ پروست به مضمونی اساطیری در ادبیات و نقاشی غربی، بویژه به شاهکار واتو به نام «کشتی نشستن به مقصد سیتر» است که استاد فرانسوی در آن به زیباترین وجه شور و هیجان کامجویی در عشق، و در همین حال تب و تاب مرگِ نهفته در پس آن را نمایانده است. سیتر (Cythère) جزیرهٔ یونانی دریای اژه

است که در دوران باستان یک پرستشگاه بزرگ و معروف آفرودیت، الههٔ عشق، آنجا بود.

۱۰۳- ژان فرانسوا رینار (۱۷۰۹-۱۶۵۵) نمایشنامه‌نویس فرانسوی، نمایشی به نام *وارث* دارد که شخصیت اصلی‌اش پیرمردی محتضر است.

۱۰۴- ژنرال دوراکین، شخصیت رمانی به همین نام از کنتس دوسگور، پیرمرد فربهی با واکنش‌های غیرمنتظره است، یک لحظه می‌خندد و لحظه دیگر خشمگین می‌شود.

۱۰۵- صفحات ۷۰ تا ۷۲ *طرف خانهٔ سوان* را بخوانید.

۱۰۶- لئوپولدو فرگولی (۱۹۳۶-۱۸۶۷) بازیگر و خوانندهٔ ایتالیایی، با مهارت بسیار تغییر چهره می‌داد و در نمایش واحدی نقش چندین نفر، چه زن و چه مرد را بازی می‌کرد.

۱۰۷- درتوضیح ژنرال بولانژه‌یادداشت شمارهٔ ۱۷۱ *طرف خانهٔ سوان* را بخوانید.

۱۰۸- رنه ویویانی (۱۹۲۵-۱۸۶۳) یکی از سران حزب سوسیالیست فرانسه، چند سالی وزیر کار و یک بار هم نخست‌وزیر بود.

۱۰۹- «افسانهٔ زرین» نام کتابی است که در سدهٔ سیزدهم میلادی نوشته شده است و مجموعه‌ای از شرح احوال قدیسان مسیحی است.

۱۱۰- امیل لوبه در سالهای ۱۹۰۶-۱۸۹۹ رئیس‌جمهوری فرانسه و ژوزف رناک یکی از عمده‌ترین شخصیت‌های دریفوسی بود. در ضمن، نمی‌توان از این ایراد خودداری کرد که این سطرها بس بیش‌تر از آنچه پروست دربارهٔ خانم امریکایی می‌گوید نشانهٔ استوبی آزاردهندهٔ خود او در زمینهٔ نام و نشان‌های اشرافی است. نظر تحقیرآمیز پروست دربارهٔ آدم‌هایی که «وارد نیستند» نه تنها اکنون بسیار لوس و نخوت‌آلود جلوه می‌کند، بلکه در زمان خود او هم نشانهٔ تفرعن استوبی و توجیه کنندهٔ صفت «آزاردهنده» (agaçant) بوده که اغلب به این رفتار او داده می‌شده است.

۱۱۱- «ولیعهد انگلیس» افزودهٔ مترجم ایتالیایی است و کاملاً منطقی است، زیرا در دستنوشته، بی‌آن که جایی خالی گذاشته شده باشد، جمله فاقد چنین ارجاعی است و ناقص می‌ماند.

۱۱۲- تویکنهام، در حومهٔ لندن، اقامتگاه کنت پاریس بود که مدعی سلطنت فرانسه بود و آنجا در حالت تبعید زندگی می‌کرد. سوان با کنت پاریس و ولیعهد انگلیس دوست بود.

۱۱۳- لغزش آشکار پروست: پنجاه سالگی برای مادر یک «پیردختر» خیلی کم است

۱۱۴- در اصطلاح زبان فرانسه «انگلیسی‌وار در رفتن» (se sauver a l´anglaise) یعنی بدون خداحافظی «سرخود را مثل گاو پایین انداختن» و رفتن، کاری که در اصطلاح زبان انگلیسی دقیقاً «فرانسوی‌وار در رفتن» (French leave) نامیده می‌شود(!)

۱۱۵- اشارهٔ پروست به نامه‌ای است از مادام دو سوینیه به دخترش به تاریخ ۲۷ آوریل ۱۶۸۹، که در آن دربارهٔ نقطه‌ای به نام پیکینیی نوشته است: «در ربع فرسخی اینجا یک اردوی سزار هست که هنوز سنگرهایش را حفظ کرده‌اند».

۱۱۶- در فرانسه این رسمی قدیمی است که کارکنان برخی دستگاههای خدمات مردمی (پُست، آتش‌نشانی، گردآوری زباله...) در آستانهٔ سال نو تقویم‌هایی به درِ خانه‌ها بیاورند و آنها را برای فروش یا گرفتن عیدی ارائه کنند.

۱۱۷- Lakists، منظور شاعران انگلیسی پایان سدهٔ هجدهم و آغاز سدهٔ نوزدهم مانند وردزورث، کلریج و سوتی است که به «لیک دیستریکت» در شمال غرب انگلیس رفت و آمد داشتند و متعلق به نسل اول رمانتیسم‌اند.

۱۱۸- لوئیز بالتی خوانندهٔ کافه کنسرت (۱۹۲۵-۱۸۶۹) و ژان ماری بورژوا، معروف به میستنگت، خواننده و هنرپیشه (۱۹۵۶-۱۸۷۵).

۱۱۹- یادداشت شمارهٔ ۸۲ *در سایهٔ دوشیزگان شکوفا* را بخوانید.

۱۲۰- وُ لاپوک زبان ساختگی بین‌المللی که در سال ۱۸۷۹ ابداع شد و اسپرانتو جای آن را گرفت.

۱۲۱- اشارهٔ پروست به تابلوی بسیار معروف «مادام رکامیه» اثر فرانسوا ژرار (۱۸۳۷-۱۷۷۰) است که او را دقیقاً به حالتی نشان می‌دهد که در این سطرها آمده است. با این همه، در عینِ همزمانیِ ژرار و انگر، و نزدیکی ظاهر سبک این

دو به هم، به نظر می‌رسد که تعبیر «جلوهٔ انگری» که پروست در چند سطر پایین‌تر می‌آورد ناشی از لغزش او باشد.

۱۲۲- خانم مردیت هاولند، دوست شارل‌هاس و کنت دو مونتسکیو، از معدود امریکایی‌هایی بود که در محافل بالای روشنفکری و اشرافی پاریس پذیرفته شد. پروست با او آشنایی داشت.

۱۲۳- این «خرده کاغذ» پروست بکلی مغشوش است و هیچ ربطی هم به واقعیت‌های داستان ندارد. کما این که در متن «پایه» کلاراک و فرّه هم آورده نشده است. با این همه، آوردنش را اشارهٔ جالب پروست به «خان‌هایی مرید روسو یا پیشگامان انقلاب» توجیه می‌کند.

۱۲۴- این شاعر ویکتور هوگو و شعر موردنظر *اندوه اولیمپیو* است.

۱۲۵- دو اثر به نام «چاشت روی سبزه» معروف است. یکی شاهکار مانه که در موزه دورسه پاریس نگهداری می‌شود و دیگری اثرِ نه این اندازه معروف مونه، که یک نقاشی سه لتی است و دو لت آن باقی مانده است. این اثر نیز در موزه دورسه نگهداری می‌شود و با توجه به علاقهٔ خاص پروست به مونه (که یکی از مدل‌های الستیر نقاش است) می‌توان گمان کرد که منظور او بیشتر اثر مونه باشد.

۱۲۶- اشاره‌ای است به شعر **گور تئوفیل گوتیه** اثر ویکتورهوگو.

۱۲۷- اشارهٔ پروست به مقدمه‌ای است که آناتول فرانس بر نخستین کتاب او، ***خوشی‌ها و روزها*** (از همین مترجم، نشرمرکز) نوشت.

۱۲۸- در روایت آغازین **زمان بازیافته** این پاراگراف به دنبال پاراگرافی می‌آمد که با «... و برای همسرش نامهٔ بدرود می‌نویسد» پایان می‌یافت و چند صفحه بالاتر آن را خواندیم. از همین روست که پروست می‌گوید که باید چیزی بسیار دارازتر (از یک نامه) و برای بیش از یک نفر بنویسد.

نگاهی به ۸ جلد «جستجو»

۱. طرف خانه سوان

۶۰۰ صفحه، چاپ اول ۱۳۶۹ (چاپ پنجم ۱۳۷۶)

شابک: X-۰۳۶-۳۰۵-۹۶۴

طرف خانه سوان کتاب اول از مجموعهٔ هشت کتابی است که رمان **در جستجوی زمان از دست رفته** را می‌سازند. «جستجو» بیش از آن که توصیف‌کنندهٔ حالتهای بیرونی باشد ژرفاهای درونی را می‌پوید. از همین رو اغلب دربارهٔ اثر پروست گفته می‌شود که می‌توان آن را از هر صفحه‌ای که باشد آغاز کرد و یا گهگاه چند صفحه‌ای از هر کجای آن را خواند و از ژرفای اندیشه و ظرافت هنر نویسنده لذت برد.

۲. در سایه دوشیزگان شکوفا

۶۷۲ صفحه، چاپ اول ۱۳۷۰ (چاپ سوم ۱۳۷۵)

شابک: ۶-۲۱۷-۳۰۵-۹۶۴

در کتاب دومِ «جستجو»، همراه «راوی» که اکنون به سن بلوغ رسیده است درک بنیادی ما از جهان کمابیش کامل شده و ابعاد مختلف ضمیر انسان را، چه به عنوان فرد و چه به عنوان عنصری اجتماعی، می‌شناسیم. کاری کارستان آغاز می‌شود: زمان گذران و فرساینده را از دست بطالت و مرگ بیرون کشیدن و با لحظه‌لحظه‌های آن پرستشگاهی ماندگار ساختن.

۳. طرف گرمانت ۱

۳۷۶ صفحه، چاپ اول ۱۳۷۲ (چاپ دوم ۱۳۷۴)
شابک: ۲-۱۳۸-۳۰۵-۹۶۴

هستهٔ اصلی مضمون این کتاب رابطهٔ «راوی» با دنیای اشراف است، از شیفتگی و ستایش در برابر همهٔ چیزهای اشرافی و رویاپروری دربارهٔ چهره‌های نیمه‌خدایی اشراف تا درک پیش‌پاافتادگی مایوس‌کننده، ابتذال و جهل یاس‌آورشان.

۴. طرف گرمانت ۲

۲۶۸ صفحه، چاپ اول ۱۳۷۳ (چاپ دوم ۱۳۷۴)
شابک: ۲-۰۰۹-۳۰۵-۹۶۴

«راوی» در ادامهٔ گشت و گذار در دنیای محافل اشرافی مامور نشان دادن پوچی و بیهودگی زندگی‌ای است که مفهومی نیافته، و نیز گمراهی انسانی که بیتابانه در جستجوی دلیل بودنش در این جهان خاکی است، انسانی که شاهد زوال همهٔ چیزهای عبث و میرایی است که به آنها دل می‌بندد: عشق، جهان، زمان.

۵. سدوم و عموره

۶۴۸ صفحه، چاپ اول ۱۳۷۶

شابک: ۴-۲۲۱-۳۰۵-۹۶۴

سدوم و عموره، گزارش یکی از مهمترین مراحل سلوک «راوی» به سوی اوجهای رستگاری و جاودانگی است. اینک به منزلی رسیده است که در سلوک و معرفت شاید از هر منزل دیگری مهمتر باشد: شناخت بدی و پلشتی برای راهیابی به نیکی و پاکی، امید و خلاقیت.

۶. اسیر

۵۰۴ صفحه، چاپ اول ۱۳۷۷

شابک: ۰-۳۶۶-۳۰۵-۹۶۴

اسیر نخستین کتاب از مجلدات باقیماندهٔ «جستجو» است که پس از مرگ مارسل پروست به چاپ رسید. این بار کل منظومه بر محور چهرهٔ آلبرتین می‌چرخد که می‌توان او را نمادی دوگانه، هم از زندگی و هم از مرگ دانست. اسیری که با همهٔ رامی و تن دادن به تقدیر ماندن در قفس زرین‌خانهٔ «راوی» همواره چون زمان گریزان و دست‌نیافتنی است.

۷. گریخته

۳۶۸ صفحه، چاپ اول ۱۳۷۷

شابک: ۱-۱۳۳-۳۰۵-۹۶۴

گریخته کتاب مرگ و فراموشی است، شرح واپسین لرزه‌های ویرانگر زمان پیش از توصیف آوارهای نهایی‌اش در **زمان بازیافته** و پیش از پیروزی پایانی انسان آفریننده. کتاب حاوی کاونده‌ترین و نافذترین صفحاتی است که شاید در همهٔ ادبیات جهان دربارهٔ برخی از دوردست‌ترین و ژرفترین زاویه‌های روان بشری نوشته شده است.

۸. زمان بازیافته

۴۶۴ صفحه، چاپ اول ۱۳۷۸

شابک: ۶-۴۶۱-۳۰۵-۹۶۴

در **زمان بازیافته** پیش از رسیدن به مکاشفهٔ بنیادین اصل جاودانگیِ نهفته در آفرینش هنری، واپسین منزلهای سیر و سلوک در جهان پر تب و تاب واقعیت و خاطره را پشت سر می‌نهیم: تصویرهای محشرگونهٔ جنگ در پاریس و مهمانی صورتکها در خانهٔ گرمانت. شهری گرفتار نفرین و محفلی در کام مرگ. از این کن‌فیکون فقط یک تن رستگار بیرون می‌آید: «راوی» که تازه رمز زندگی ماندگار را کشف کرده است.

زمان بازیافته جلد آخر **در جستجوی زمان از دست رفته**، هم پایان‌بخش و هم اوج این منظومهٔ عظیم است. از یک سو کلیدی است که به یاریش جهان پروستی با همهٔ پیچیدگیها و ظرافتها و همهٔ ژرفای مفهومش به روی خواننده گشوده می‌شود و از سوی دیگر اوج پر از شور و هیجانی است که سرتاسر ساختار عظیم **جستجو** را همانند فینال یک سرود بلند موسیقایی به انجام و فرجام می‌رساند. در این کتاب پیش از رسیدن به مکاشفهٔ بنیادین اصل جاودانگی نهفته در آفرینش هنری، واپسین منزلهای سیر و سلوک در جهان پر تب و تاب واقعیت و خاطره را پشت‌سر می‌نهیم: تصویرهای محشرگونهٔ جنگ در پاریس و مهمانی صورتکها در خانهٔ گرمانت. شهری گرفتار نفرین و محفلی در کام مرگ. از این کن‌فیکون فقط یک تن رستگار بیرون می‌آید: «راوی» که تازه رمز زندگی ماندگار را کشف کرده است و بر آن است که دست بکار شود. کار آفرینشی که شاید بیش از هزار شب طول بکشد. به شکرانهٔ این رستگاری «راوی» مزدی را نیز همچون «سورپریزی» به خواننده ارائه می‌کند. اما خواننده مزد خویش را پیشتر گرفته است.